





شاہد علی

الحسن بن علي بن محمد بن الحسين بن علي بن موسى بن جعفر بن محمد بن علي بن أبي طالب  
عليه السلام

فصلی بود که هم اسم اصول و ناما جری

[illegible]











[illegible][illegible]

١٢٣











مکتبہ کاغذ و مستحکم موصوعین  
ترقی و ترقی از موصوعین احدیہ

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

ساخته را در توبی راه  
نیز و معین و زین  
که اندک است از او که  
مجلس کربلا بود

بیت سحر  
 از عالم ام  
 مری بی  
 از کف  
 اود کی

۲۰۰۰

ویدوز ابلان نمود عامل شود کار و تالیف کند  
بکنان را استخوان حاصل کند و  
مغنی بنیاد و آب  
در واکند

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
موسى عليه السلام في القلعة  
التي فيها كان يلقى ربه  
وكانت له آية عظيمة  
في الدنيا والآخرة  
والله اعلم بالصواب

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written on aged, slightly stained paper. The text is dense and appears to be a list or a detailed account, possibly related to the military or administrative matters mentioned in the preceding text. It is written in a cursive style characteristic of Ottoman or Persian manuscripts.

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



تکلیف را بر این زمان هم که روزن بسیار است  
غلط است

و بوجاه رسیده و آنان که محض از زیارت و استقبال اغیار آمان را بسبب بند و غدا باشد پس موقتاً  
سبب قریب و نهضت را بسبب بعدالاجرم فی نسبت با بعضی قریب و با بعضی تریاق همچونی دوساز  
و مشتاقی که در بعضی بیطرفیت و دورتر از محبت معاص و یارب حقیقت و مشتاق طالب حضرت است  
و دوستی او را نیست ندانست و تا مشق موجب آیت سوره فتح از خوف الاخطاء بودید بعضی بعضی  
عدو الاثمن چون حال کنی را بیان کرد پس ازین مقال او را گوید فی حدیث راه بخون فی کفر  
یعنی سخن از طریق بر خطری گوید و قهقاری سخن بخون می گوید و حکایات عسقی و بواجان خدای کند چون معلم  
شکله راه خدا بر خط و صفت است پس ازین بیان کند که فهم اسرار نفقات و ادراک اخبار مشکلات بخوار باب  
مشاهدات و اصحاب حالات نگردد شرح این هوش جو پهلوی نیست یعنی علم عقل معاد آن کسان که با عقل  
مکاش او نباشد زیرا مناسب است با بدیه چنانکه غرض بان را مشق جز گوش نیست یعنی مقالات را التذوق  
و فهم کننده گوش است در علم ماز و زبایک باشد خدمت مولوی باین سخن مغربین بفتح کند بغیر نمودن  
بیان احوال خود یعنی ماز و زبایک اسرار آیام و روزگار ضایع و بی وقت است پس غریب نیست نیافتم و در  
غم او غم را در باطنی بعدالاجرم بقیه عمر ماز و روزگار است چنانکه فی کفر روزها با سوز و بهر باشد از در دنیا یافت  
روزها با جلوه قرب نیست روزها گرفت کوه و وایک نیست یعنی اگر در روزگار سخت گذشت از رفیق او غم  
نیست پس ازین متفتح و زاری در مشایب باری می گوید تو بمان ای آنکه چون تو یک نیست که حکم جذبه پس  
جذبات الرحمن نوآزی محل الثقلین یک جذبه و خیار تو بهر از عداوت بسیار در سخن شایسته نامحارمان و غایب  
و او شاد است عزیز ایشان را که اگر شما در خلال و غفلت گذرشته است بقیه عمر را در اندامت مگذارد بلکه  
دست مرشد بگیرد و از وقت بگیرد و خدا را تفتح و زاری بکند تا با مقاصد برسد و بداند که شایان شریک  
حقیق همانان اسرار طریق است طایفه اند بعضی از جهل و جهل شوند و بعضی ماز و زبایک در کشند و از شکی  
همین فویر گویند و بعضی کاملان کنی روزی اند که بهر خدمی از طلب بازمانند این طایفه را شایسته کند  
هر که در مایه زایش بر سر این غلط فتن اشارت بطایفه اولی و بملطامی اشارت می کند بطایفه ثانیه  
پس انما می را از آب پیری نیست هر که در غفلت روزگار در مشق این اشاره است بطایفه ثالثه  
پس هر که گزشت و خالیست روز او را در و در از می آید یا هر که غلب است از عشق و غفلت و غم است  
روز او را در و در و طول فی آید دریا بر حال چنانچه هیچ خام چنانکه ناپس اختلاف الوان و لطافت صور چنان  
از طریق بیان فهم نمی کند و چنانچه آنست که بر باطن و مجاهدت نفع یافته باشد و خای او رفته پس سخن  
گوته باید و استقام خدمت مولوی چون تبنیه بر جلالت اصل کرد و تحریض بر طلب فصل و اشاره کرد و بر آنکه

که خیر الکلام باقل و دل

[illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, featuring dense cursive script.

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

یافته فایده کشتن از تصور نیست و از فایده محبت و عذر آوردن که بیشتر از او مانات خالص گذشت  
و روز طلب بیگانه شد مقبول نیست پس بر طالب و ساک لازمست که چون قدم در راه طلب نهادند  
اول بند خلق را بکشند بند کبیر را باشتن از ادای پیوسته بیکس که ناز و بندگی اختیار پس در آن آبی و آلودگی  
باش نمایند کجا یار را شبی که دوست بنده بکشت و دیگری خواهد که از کز غیب چند بکشی بند سیم و  
بند بزرگ اگر چه طالب را نقد وجودی باید با خن آگاه را بتدریج بی باید ساختن از برای این اول بند کبیر  
زیر پیرون آمدن فرمود و باطل پس خطاب کرد نام معلوم شود که در بند سیم و زردون مقام طنویت است  
و عدم رجوع است و عدم رجوع است که اصل سیم و زردون و خاکست و ظلال را با خاک بازمی کشد و  
مثل آمده است از آب زنج آب میان دیگر است را می نماید بر آن می کشد آنرا **بند چهارم** شود راه زنج است  
تو خواه محقق و مجاهد گیر خواه غار جردان که بر شطریکانی رفتند بهر دو کون نگرند چشم است باز به تقصیر  
بسالم نهاد که اسفل جیح عوالم است و سنگ برین همه عالمهاست سیم و زردون از فیضان جبریا منظر  
و موجب خیران در مصداق فضل است چنانچه فیض و فضل از حضرت بنور دریا است بی نهایت  
و با این بنیاد متفقان متوجه بآن دریا و آنکه که متغیر عوالم اند بنیزه صاحب نفوذ و اولی اند مقرب با و بی  
چون صاحب کوزه و کاسه و مقید باغلی چون خداوند بسو و ختم لایم هر کس را بی جری ساحل نیستی بقدر ظرف و  
اولی خویش حاصل کند که بریزی جردان کوزه این شرط است چند بجهت یک کوزه و خط چند  
سواست و خط است یک کوزه جواب و بعد جواب شرط است لایم درین راه مستحق دریا آشام می باید  
با کاسه و کوزه و ختم و کبوشنکی او نشیند پس نفوذ و اولی بقدر است بسکه نزد بشکند و خود را دریا  
اند از آب بسوزد خوبی برزد و آب جو بجز اینزد و هم جوینده را می باید که کوزه چشم از شراب هر صغالی دارد  
تا از آن دریا بر شود آنکس که هنوز کوزه او بیش از کس است کوزه پشیرد قطره از آن بجز رفتار در آن کون  
کجی چنانکه می فرماید کوزه جویم جویمان بر شد کسی که کوزه چشم ابجر ص برست از آن دریا پر شد  
تا صدف فایده شد برزد شد یعنی چنانکه اگر صدف از آب دریا پر باشد قطره از باران نیسان در و راه  
نیاید و از دینار در و ختم با ندر پس از نیسان رحمت قطرات محبت در صدف دل و قی چنانکه از خلق  
اغبار خالی باشد و بجهت فضاوت حالی بود تا کوه و لای از کج الفنا که کز لایغی دریا پر بود که احاطه  
ز عشقی پاک شد درین انساب است و آنکه از قرب طرح انصاف حضرت دنی لجلال عشق است  
یعنی کوزه و صدف را از جویم و عیب کلی پاک کردن کسی زادت دهد که باه سخی و تن پرستی بدست  
عشق پاک کردن تواند پس هر کس که چنین شد او از جویم و عیب کلی پاک شود زیرا که این سب هر صغالی

قبول ایدر  
فقه در طهارت  
و اخلاق زینیه و صفات  
و کمال عبادت  
قبول ایدر  
فقه در طهارت  
و اخلاق زینیه و صفات  
و کمال عبادت

[illegible]



و اهل نفس اولاد مرشد کاملی در  
نفسه حاصل اولاد ایندی که منقذ  
منقذ نفس است و ایندی که منقذ  
نفس نیست و اولاد نور دیده ناز ظهور  
کلی ایدر هر طور سر تا پای هم خواب ایدر آنی هم معور  
مکه بواسطه کور مزاج جمیع موی ایدر هر دوری مرور

تجیل

طهارتی که بر پایه بارگاه  
انوار و بینش روی بیخوشی

سیرت پاک  
دین پاک  
صالح



افقائى معاصرا معلوم  
افقائى مجدول مولودى قديمى  
الوجى لسطائى قابل الحقيقه  
الوجى لسطائى قابل الحقيقه  
حتى



کشته اولی که کشته شد  
یا نسبت نوبت کشته شد  
هارسمه شخصه ایچو  
وجود مطلق اختصاص  
الیهیدر

کشته اولی که کشته شد  
یا نسبت نوبت کشته شد  
هارسمه شخصه ایچو  
وجود مطلق اختصاص  
الیهیدر

تبییه است که حاجت را از خدا خواستن می بایرد از اهل دنیا چون خوبش آمدن ز قلاب فنا غریب در  
بای نشسته بود و کماوی القدر امانی دید چون از آن حال خوبش آمدن ز قلاب فنا غریب در  
بینه پس از تفرغ و دعا زبان مدح و ثنا بخیرت خدا کشادگی کینه بخشید شکست همان که ادبی است  
توسلست به حاجت درین اثنا رشت که شکست دنیا بنزد خدا انزکب من چه گویم چون تویی دانی  
نهای یعنی تویی عالم ابرو و انجلیت پس لایم نیست که گنم بر تو عرض حاجت ای بر سر حاجت مایه پناه  
و رو اکثری در کوه باده دیگر مایه کرم راه لنگه باده دیگر مایه کرم راه لنگه باده دیگر مایه کرم  
پناه مایه کرم راه لنگه باده دیگر مایه کرم راه لنگه باده دیگر مایه کرم راه لنگه باده دیگر مایه کرم  
کامر خوشتر یک کشتی که چو می دلم بر سر است پس از لنگه کوهی تا کامر است متوال قول است یعنی اگر چه کیم کیم  
من لنگه کوهی که کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم  
فرموده من اگر چه بر سر تویی دلم اما خود هم پیدایش بر ظاهر است آن بر پیدایش بر ظاهر است آن بر پیدایش  
سوش هم انوش است و قال یکیم از کوهی است که چون بر او بر دوز میانی جان خوش چون آن شاه  
از میان جان زاری و او از کوهی است که چون بر او بر دوز میانی جان خوش چون آن شاه  
آن شاه را در میان کوهی خوابش در بر دوز میانی در میان کوهی خوابش در بر دوز میانی در میان  
او که پیری دو نمود یعنی شاه در خواب پیری دید درین تبیه است که از تن غافل شدن و بکلیب ستوری  
زفتن می بایر تا یکیم آبی روی غایب کشت ای مژده حاجات رواست آن پیر شاه را در خواب کشت  
کیم پیری آیدت فردا زبانت او را یکجا نمیشد چون که آبر او حکیم عاقل است ماهر است در حکمت صاقلش دان  
کواشین و صاقل است بقول او انشاء کردن را لایست پس سخن او را انشاء کردن در عاقلش بر صاقل را برین  
در علاج آن حکیم در عاقلش برین در عاقلش برین در عاقلش برین در عاقلش برین در عاقلش برین در عاقلش  
آن حکیم قدرت خدا را برین چون رسید آن وعده گاه و روز شد وعده گاه که فردا بود چون آن رسید  
آفتاب از چرخ آخر سوره شد یعنی آفتاب بر آمد و آخر فراخ کرد و بود اندر شعله شعله و بر آه ناظر تابیند  
آنچه نمودند بر یعنی در خواب **قاع** و فضا در لفظ نبیند حرف استقبالت و این با مضمون کشته اگر اول  
مضام مضمون کشته مثل کینه و یا اول مضام و فضا کشته مثل کینه و یا اول مضام و فضا کشته مثل کینه  
باشد اگر اول مضام مضمون کشته مثل کینه و یا اول مضام و فضا کشته مثل کینه و یا اول مضام و فضا کشته  
ناظر و مضمون کشته را بیا تبیه کشته مثل کینه و یا اول مضام و فضا کشته مثل کینه و یا اول مضام و فضا کشته  
هی کردی آفتابی در میان سایه چون آفتاب بود در ظهور و نورانیت می رسید از دور مایه ملامت می

کشته اولی که کشته شد  
یا نسبت نوبت کشته شد  
هارسمه شخصه ایچو  
وجود مطلق اختصاص  
الیهیدر

کشته اولی که کشته شد  
یا نسبت نوبت کشته شد  
هارسمه شخصه ایچو  
وجود مطلق اختصاص  
الیهیدر

بیر ضعیف

کشته اولی که کشته شد  
یا نسبت نوبت کشته شد  
هارسمه شخصه ایچو  
وجود مطلق اختصاص  
الیهیدر

بیر ضعیف و نرمی غیب بود باز از دوری بچون ملامت می نمود نیست بود و هست بر لعل خیال امر خیالی  
چنین می باشد نیست و می باشد خیال اندر روان که چه چنین است اما تو بهمانی بر خیال بین روان  
می تو او را نبیند همه کارهای خلق عالم دان بر خیالی صلیان و بکشتن شان صلح و جنگ اهل جهان  
وز خیالی غرضشان و شکشان یعنی همه کارهای ایشان بر خیالی است و هر چه خود خیال باز روان  
ای اهل دنیا بکمال اطفال طریقت را در بدایت حال بر بنی خیال غیبی نتوان بر آورد چنانکه **کتاب** مخفی در  
خدمت خواهر یوسف مخدانی بقیه می گفت که در خدمت سراج احمد غزالی بودم بر شعله خانه باغبان  
لحاف میخورد از خود خواب شده بعد از آن یعنی چون خوابم آمد گفتم این ساعت پیغمبر علیه الصلوه و السلام  
دیدم که آمدنم در دکان من نهاد خواب یوسف فرمود تلک خیالات قرنی بها اطفال الطریقه آن خیال  
لانی که دلم او یاست او با که گرفتار آن خیالات در عالم مثال حکیم کوهی است آن تخت آن تخت است  
عکس اسما و صفات حضرت خداست که ایشان مظاهر واقع شده اند بدان الی عزیز که میان عالم ارواح  
و عالم اجسام عالمی دیگر است که آنرا عالم مثال گویند و هر کس که از عالم لاهوت و جبروت و ملکوت برزخ  
بگذرد و به عالم اجسام می رسد بواسطه این عالم سیر و جمال نور مطلق درین عالم ادراک توان کرد ازین جمله  
عالم لاهوت و جبروت و ملکوت در خیالت نورانیت و لطافت و عالم اجسام در خیالت کثافت و  
کدورت و ظلمت و عالم مثال از طرفین باین دو عالم مناسبتی و مناسبتی دارد ازین جمله که اجسام در  
خود و اشکال در روی نرخی می شود و عالم اجسام مناسبتی دارد و ازین جمله که اجسام لطیف است به عالم  
مناسبتی دارد و این عالم مثال را در دو مرتبه است مرتبه تقید و مرتبه اطلاق ازین جانب که بطرف عالم  
ملک تعلق دارد آن را درین مرتبه خیال معینی گویند و از آن جمله که بطرف عالم ارواح تعلق دارد آنرا درین  
مرتبه خیال مطلق خوانند و معانی در مرتبه اطلاق مطابق اصل کشته اما در مرتبه تقید گاه مطابق کشته  
و گاه غیر مطابق کشته محبت در مانع و مزاج و لغوات و اخطال آن خیالی را که در خواب دید اغضات و  
اطلام نبود بدان الی طالب خدا که در خواب بر میست قسم است آفاقی و انفسی و هر یک ازین دو مشیت است  
بدو قسم بر میست و یکی آفاقی و انفسی هم غلط و یکی حدیث نفس و یکی منوی و حدیث نفس و غلط  
و یکی اغضات و اطلام قسم اول از آفاقی آنست که غلطی غفیه از قضا با که در زمان ماضی بر او کشته شد  
آنرا در لباس باغیر لباس در خواب بیند و معنی کامل نمیشد که در زمان ماضی در ظن وقت فلان غفیه  
بر سر او کشته شد و او بگوید بهین چنین بود و قسم دوم از آفاقی آنست که کسی در خواب دید که شخصی آمد و  
آورد و بعد از چند روز یا چند سال دیگر آمد و کسی آورد و گاه باشد که اسیر آورد و این غلط گاه باشد که از

کشته اولی که کشته شد  
یا نسبت نوبت کشته شد  
هارسمه شخصه ایچو  
وجود مطلق اختصاص  
الیهیدر

کشته اولی که کشته شد  
یا نسبت نوبت کشته شد  
هارسمه شخصه ایچو  
وجود مطلق اختصاص  
الیهیدر

کشته اولی که کشته شد  
یا نسبت نوبت کشته شد  
هارسمه شخصه ایچو  
وجود مطلق اختصاص  
الیهیدر

کشته اولی که کشته شد  
یا نسبت نوبت کشته شد  
هارسمه شخصه ایچو  
وجود مطلق اختصاص  
الیهیدر



شکر و دیوانه شکر  
نور و دکنه شکر

شماره

وقالوا يا محمد بن عبد الله  
فانما هو محمد بن عبد الله

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

تاریخ

وزن کریمش ازین ملک دیگر را میبرد

ووجه کوه را در نظر گرفته  
و جهت تابش بوی قیامت  
طالع بنده او تو را  
هر صبح با بلند و طبع  
اول کوه را که از زمین  
مغای است که از این

صواعق  
چشمه  
قلعه بابا  
عروسیه  
رنگ و  
تعب و کسب  
۱۱

الادب هو الانساني فما كان من غير الانسانية  
فليس هو ادب بل هو تعليم من غير ادب

وہیچانہ ملائقہ وازارہ وازارہ

واتفقوا فاستسما  
 لا يقصدا الذين  
 ظلموا أمثالهم  
 خاصة  
 بالكلية  
 بوجه  
 آخر

چون بکاف عجیب باشد بنابر سوابق  
و چون نقطه آخر کلمه  
اصل او که او

ما يقوم  
على يديهم  
واسم

پیک  
 حقیقیه  
 هل یسطیع ربک ان یزید  
 روزیک شمس ماکده نالند  
 بمده

روز چهارم عید شوال

عيسى بن جواد بن يوسف بن علي بن ابي طالب  
وسالارو  
مانده  
خوارزم

مقولات عسی و م  
کافی و توری ده اول  
یا لرحم

اولان يا انبيست در  
معدن ابيست در  
معدن ابيست در

و کسم منسوب  
و یاننده



الحمد لله  
الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا  
هدى الله لنا  
والله ولي المؤمنين  
فأمرهم في كل  
أمر

لا يؤمن أحدكم حتى يكون  
أحب إليه من والده وولده  
وأهل بيته

ایمان لان

این

وهرم که ایامی باشد با چشمی یعنی باشد بر وقت و بر شصت و دو شصت  
مهر که ایامی باشد و ظاهر ایامی باشد

[illegible][illegible][illegible]

اشک که در ۹۷ این عالم بر سر عالم افتاد











[illegible]

عازف عالی بی سلطان ولادت  
وسلمان ولایت بدین  
موتیات بی



وَمَا يَلْعَلُكَ مَطْلُوعُ الْأَوَّلَادِ  
مَعْنَى  
أَنْتَ هُوَ خَيْرٌ مِنْهُ كَمَا أَنَّ  
مَنْ دَنَاكَ مِنْهُ خَارِجٌ كَمَا أَنَّ  
بِحُكْمِكَ أَوْ زَيْدٍ عَمَلُكَ  
يُخَالِجِي وَتَقْدِيرُكَ أَوْ لَوْلَا

اولین دفعه **ادله** منکره شیعی  
اطلاع و قوف اولان حکیم امام  
جاریه بیمار در دستوری  
بول بولای اول در دلا  
فلاح ایلا اول ایلا  
و مرضی ایلا اول ایلا  
بلای علی

حب جاورنگ بر نوع دخی  
 نقیض طوطی و دیکی ای شایسته  
 طوطی، طوطی اولاده وطنی  
 اصلیده جلا اولاده  
 شهر لورک قنصلده زیاده  
 وقامت قنصله ایورک  
 ناه اعتقاد و نمکلا و ملا و ملا و ملا و ملا  
 طایفه منور جاورنگ بهماره کمر نون  
 سوزانی اینکده جاورنگ  
 لیکن حرکت و بدخاگاه  
 قول کاه سارده و بدخاگاه  
 اولاده  
 انار و دو و بدخاگاه  
 او شند و بدخاگاه  
 انار و بدخاگاه  
 سوزانی







باز در وقت عشاء بی کزبی ر نیک بودی عبادی و جسمانی و از بی حسن صورت بود عشاء بود عادت لنگی  
بود چون حسن صورت متعبر و منبسط بود عشاء صورت پرست را از رنگ آن کاشان کان هم رنگ بودی کبریا  
کاشان آن در رنگ بودی بالکلیه بی از ابداد ان را حسن صورت بودی تا زرقی بروی آن بد و اداری تا بروی  
آن حکومت بد و از تنگش خون و دیر از چشم بچون جوی او بین خون و دیر از چشم ندر که آن چشم بچون جوی بود  
یا تقدیر کلام اینچنین باشد خون و دیر از چشم ندر که بچون جوی دشمن جان وی لایق روی او روی خوب ندر  
دشمن جانش بشود که از حسن روی او نیکتر او را عاشق گشت و شاه از انزهرت طیب سخت پس جلال او  
بس هلاک او شد چنان که دشمن ملاوس آید بر او و تئیل است که ملاوس را از جلال بر تو بالی کشته ای بی  
نه را بگفت قرا و چند شا مازا فرو گشت کشته بنی ب هلاک او گشت آن در که را خیر چنین واقع گشت  
گشت من آن آهونم گزنی من در که در زمان مرگ گشت من بچون آهوی منگ شده ام که از برای مات من  
ریخت آن عباد خون حاف من پس ناف من در وقت خدمت مولوی امثال بسیار آورده برای تیشه بر گشت  
و من بچین کار ما در جهان این من آن دیو باه حاکم گزین لنگ کز بکین مرهونت بر تو بر نفس برای بوسین  
بنی من بچون دیو باه محار شده ام که سر من بر تو برای بوس من که از بوسین ساندن من بوس  
من دشمن من است ای من آن بیلی که در خم پیدان لفظ خم پیدان مرهونت ریت خوام از برای استخوان بنی  
من بچون آن پیل شده ام که صاحب من خون من بر تو از بهر استخوان بنی استخوان من دشمن من است آنک  
کشته بی مادون من آنکس که بر انگشت بر لی غیر من می نازد که چشم چون من آن کس نازد که خون من خواب  
کند و قرا رنی کرد بک حکم بشیر القائل با نقل خون من عادت آن کند بر منست امروز و فردا برویت  
بوجب خوار بستی بنی شما خون چون من کشتن خراج گشت بنی خون چون من منظم چنین که خراج است  
که چه دیوار افکنند سایه در اول نهار باز کرد و سوی او ان سایه باز پس هر حال را انضام و هر چار تمام  
الطالما باشد و اثر هر کار سوی کار گذار منکس شود این گوشت و منل بر اینجی این جهان چو گوشت و فصل چون  
ندارت سوی مآید ندا ما اهدا از غذا سوی ماحیای آید بطری انعکاس بچین اثری فعل ما بچون آنستم  
اقتسم لا نتمکس دان انما تم نلکما منکس کرد بر ما این بگفت و رفت در دم بر خاک این را بگفت و فی الحال  
برد و بر خاک رفت کرا و او کوفی کرد بر آن بیکر شد ز عشق و در چ پاک زبرادش از و سر ز شده  
بود و او بر دی از نظرش رفت پس بدانکه آن طبیب الهی اول بیکر ما معشوی رسانید پس ما را  
بگشت زیرا اگر در غیبت بکشی مهر بیکر ما کالان باندی بلکه زیاده کشتی هم بآت ظاهر گشت بیکر بگشت  
از آن که حسن او متعبر شود و دل جابیه از او زد کرد و انرا حقت اندر مرده بشد از آنکه شمس در آن بیا بینست

عشق مرده و خان بایند و باقی نیست زانکه در سوی مائین نیست و عشق بنو میدی گری شود  
عشق زنده در روان و در بصر و جانودین هر دی یکسر زنجیر نازد و زبیر راجی و دینار و مناسبت با عشق  
و بسیار کند عشق آن زنده گری که باقیست عشق آن زنده اختیار کن که آن باقیست که ز شراب  
جان نژات سابقست که ز شراب جان و آب باقیست که ز جان قوا وصف ترکیبی است ترکی  
جان آرد ترکی عشق آن بگزین که جلا اینها عشق انگلی اختیار کن که عشق او هم تعرف و قدرت هم ترن  
بزرگی و عفت هم عظمت و رسالت یافته اند تو که ما را بدان شراب نیست بنی تو که که مرایان شاه راه  
و قرار نیست زانکه آن شاه بزرگوارست و مراد مقدار که عاشق او شمع همان تو بیدار شو که رفت  
او بنو بسیارست چنانکه در حدیث قدسی واردست من قرب الی بیتر اقرت الیه ذرا و من  
تقرب الی ذرا تقرت الیه با و من اتانی ثباتا ثبته هر و ز با گویان کار را در توارست و لا یجیب  
اکبریم لا یزود سائله خدا که اکرم الا کرم و ارحم الراحمین شرف طالب را و زنی کنایان که عشق و زهر دانی  
مرد زکر با شانه شانی بوده بولی نس و ناول فاسد کشتن آن مرد بدست حکیم مقتول کشتن آن مرد زکر  
بدست حکیم الهی نهی امیر بود ولی زبیر از بهت امیر از پادشاه و از بیم او بنود یک با مر آبی بود  
چنانکه می فرماید او نکشتش از برای طبع خدا که آن حکیم نکشت زکر را از زهر با بس خاتم پادشاه تا بایند  
امر و الهام از پیش طیب الهی مرد زکر را چون کسی ضرر بود پسر را آن پسر را این خبر بود عشق  
عادل و عفو و کفو تران را در نیایی عام خلق را از این قتل را فهم فی کس عوام خلق آنکه اینجا بایند  
و حی و حیات آنکس که حی و حی و جواب باید یعنی هر چه که بایند هر چه فرمایند و عین جواب پس شد  
که سالک را ریخت و مجاهدت و خلافت نفس هوا فرمایند عین سواست درین تنبیه است که بدو عا  
کردن و دیدن آنکس را مسلم است که از حق امر و الهام یافته باست و آنکه جان بخشد اگر که در اوست  
یعنی آنکس که از حق و حیا و جواب باید او جان می بخشد اگر که در اوست زبیر انانیست و دست  
او دست خدایت خلیفه و نایب خدایت تصرف و کار او کار خدایت و او را هم خلیفه به فرمان  
جلیل تقدیر کشتن اسمعیل نکردم ای سالک همچو اسمعیل پیشش مرد چنانکه اسمعیل پیشش بر ابراهیم علیهما  
السلام سر نهاد که در سور و الصافات مذکور است قلنا یلعن الله النبی قال یا یحیی اونی اری برکت  
انعام الی اذ تلک فانظر ما اوتیری قال یا ایت افعل ما تویر سجده ای انشاء الله من الصابری تویر  
پیش خلیفه الله که مرشدت سر بر نهاد و خندان پیشش نفس جان پیر که آن مرشد نفس ترا بگفت  
تا با جان جات خندان تا اید تا با جان جان تو شادان و بید و حیات ابدیه یابد و جان پاک احمد با اصر  
سکه ما نماند از بهر نماند







Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the entire page. The text is dense and appears to be a continuous narrative or a collection of verses. The script is highly stylized and characteristic of the period.

[illegible]



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

[illegible]



ب. اوشی مولی

والتقى  
باصول  
بوعز  
والتقى  
باصول  
بوعز

وہو اہل دل علی  
مطلب علی دین  
تو لایند او طراز  
انفاد او دل الیر  
وہو اولی اللہ  
وہو اولی اللہ



[illegible]

نیت از ملل سودی  
یا بند و نه

1875

42



کتاب الفوائد السنية

اخذند خدا کردن و بین آنکه و اگر با بودن می باید پس بکین خدمت مولوی بتبیه کند که نوی  
مخلص را از منافق فرق کردن بجزیه می باشد و در قلب و در بگو در چهار در عزیزی و مقدار اگر چه در  
صورت زرقار باقی عکس مرکز دانی را اعتبار می در قلب و در بگو می عکس اعتبار و در ابراز  
نیک نی عکس فرق می کنی پس تا نیک و در بجزیه نکی قدر و اعتبار هر یکی به دانی را کنی بسیار  
حال خود را بنمان کنه **کتاب** در زمان خدمت مولوی زنی فاجعه بود و آن را کنه فغان بود که نه ناهی  
کردندی اتخای روزی خدمت مولانا را در راه یافتند و انش را بوسیدند خدمت مولانا دست  
خود بر پشت ایشان بجا آمد و گفت بملوانان بملوانان اگر شما بنویسند من را عاصیان و منافقان  
را که مخلوب کردی چون از ایشان دور شد یعنی با آن بطن طعن کنند زنی فاجعه را چنین می خواند  
بسیار خدمت مولانا کنست ایشان منافق نیستند بلکه در دل ایشان و کار بهمان است انکار کرده  
اند حال خود را بگو که در پیش مردمان کار و دیگر دارند و در نهانی کاری دیگر می کرد و در این حال  
بوی استنق فکل بر پیش و باز دادند و در عکس یعنی کسی که خدا او را بنده داده است نیک و بد را تشخیص کند  
و اینان کس را می باید که حال خود را بیک خدایی و حبس دینی بدانند پس ازین خدمت مولانا این  
همه معقول را بنیل محسوس توضیح می کنند و می گوید در جهان دنده خاشاکي جهل در زمان دنده که خا  
شاکي و خاری استر انکار دارد که بر و نش اند آن دنده آن وقت آرام کند که آن را از دمان بیرون کند  
در هر لایق خاشاک خود در نهانی بسیار یک خاد و خاشاک کوچک چون در اندر حس زنی بی برد  
چون باندون دنده بر و حس ظاهر من آن خاشاک را بی می برد و می دانم لاجرم برین قبایس چون  
در نهانی و در نهانی در اندرون مرد و کثر حس نهانی آن را بی می برد و در بایر حس دنیا نردبان  
این جهان یعنی عالم مشاهد حس دینی نردبان آسمان یعنی عالم غیب زیرا در آن هر حس محسوس حس  
جذات حس است این حس بجزیر از غیب طلاع دنیا را از طریق ظاهر طلب کند حس است این حس بجزیر از  
حس طلاع حس دینی را طلب کند از خدا جل و علا چون دعا و رسول الله علیه السلام و الله انما انما  
حقا و آرز قنی آیتان و از نا ابطال باطلا و از ز قنی آیتان و الله انما انما و الله انما انما  
ز مجموعی تن یعنی سلامت حس دنیا بسبب عافیت بدست حس آن کس ز و برای دینی یعنی سلامت  
حس دینی از و برای قنیت و آبادانی جان راه جان هر جسم را و در آن کس فاعل کند و اجابت بملوانان  
و برای آبادان کند که تا با دانی باقی در نهانی عکس جانی که در نهانی مال و طلب وصال بیل که در دانا  
و ملک و مال که در نهانی را باقی در نهانی عکس که کرد و بران خانه بهیچ در آقا پس از یافتن

مقصود ازین جواب اهل طلاع را  
در غیب است با طلاس و ترویج  
دست بر یک با طلاس را ترویج  
در نهانی بر غیبان یعنی نهانی و در بایر  
و در نهانی عاصیان است

در نهانی و در نهانی

خانان بزرگی او و بزرگی

کج و نهان بخش کند و در نهانی عکس می باشد که در نهانی عکس است خانه را و بران کند و آن  
کج را بیرون آورد پس از آن بان در خانه را سمور تر سازد و با همی انکس را آب را برید و چو در پاک کرد  
آب را از نهانی بیرون و جوی را از آب خالی سافت و آن جوی را از و طل پاک کرد و بران در و بران  
که در آب خود پس آب جو را بن و جوی را پاک کرد و برای آب پاک نور دست جوی و او در  
لطف خود در سمیت یعنی طعام است و همچون انکس که پوست را بشکافت و بیجان را که کثیر که جوی  
از بی بیرون آوردن بیجان پوست درست دای بشکافت و بیجان بیرون آورد پوست تازه بملوانان  
بر و در پس پوست را بشکافت و بیجان کشیدن بسبب دسی پوست و تازه دیدن پوست  
و همچون انکس که قلم و بران کرد و در کاف و در این را شاه و لشکر کند بملوانان بر ساختن صبر و صبر  
قلم را از بیرون کشیدن از کاف و بران سازند و بعد از استادن بر بیانی حکم بکنند لاجرم پس از برای  
متوین **کتاب** در زمان حبس علی علیه السلام را بعدی بود آن را کسیر آن در راه که یار و یار که در و در  
از کسیر بیرون آوردند عیسی علیه السلام از راه و در این در راه که یار و یار که در و در  
ترا عابد بود و در دل او فکر و محبت خود این را در دمان سرکان کوه کشی و چنین تم کردی و جی که لک و لک  
مس در جات عالمی خود را با طاعت خود می تواند که بان در جات بر سر انرا چنین فکر کند تا با  
مقام بر سام خدا را کانی تم بکنند در صوة لطف ملاکس را حال وقت و جاده و محبت همه انکس  
بر نگاه و قدر نسوا و سمیت کند و ظلم خود می کند لایق خطاب آهوت شود و گاهی لطف باشد  
صورة تم چنانکه شنیدن کابیر را که نیست نم که نیست کار و ای بیجان بایان کند که کار را و در  
محو از کسیر بر است گاه چیز را بی بس بینا و که چنانکه آدم را علیه السلام بی بزر و و در  
آفرید و عیسی علیه السلام بی بزر و وجود او آورد و گاه بسبب پیدا کند پس یعنی بنده کان را در صوة نهر  
لطف کند و بیض را در صوة لطف نهری کند و گاه طبع را ثواب دهد و عاصی را عذاب کند و گاه  
عکس این کند لاجرم آن خدا بخل مایه و بیکم مایه و کسی را در افعال لوی ال بکل و قال عیث که با  
بشال عاکل این که کسیر این ضرورت می دهد اما تمام امر را افعال خدا که کسی نداند که چنین بجا  
و که در این در افعال خدایا بس جادی نیست لاجرم بنده را می باید امتثال او امر و اجتناب  
شای که در افعال او خدا دهد بر افعال او نهر سر و بر او که جبران بکشد کار دین بس حکم دست  
زنی خیر و الا مقصی غیر ملک عظمه و رضا و تسلیم و ترک ابر و طریقی باید بی جان جبران بکشد  
سوی اوست که در این آن جبران بکشد بسوی دوست کند بی جان جبران بکشد

نخل سیاه

بسیار در زمان نبوت عیسی

چرا

نیکون بیان

نیکو



و دوست که چنین جبرانی و سستی کارگزاران و سستی و بیادگریش ازین بیان کرده شد که سالک را  
 مرشدی باید پس ازین خدمت مولوی این سستی را تحقیق کند و بیانی کند که آن مرشد چگونه کسی را  
 تا اشد از این بدو سالک را راه نماند آن یکی را روی او شود و دوست یکی را از احباب طریقت و  
 محبت نه بدینا و با سستی و آن یکی را روی او خود روی دوست که از خود با لکله فانی گرفته است  
 و بگذارد بوسه تو جود و عرف از این خدا شدن بسبب این قول را مقبول و صاف کن تا اهل طریقت را  
 تمام بشناسی روی هر یک می نگری و در پاس روی هر یک را از احباب طریقت بگذردت کی بود که  
 کردی تو خدمت و روشنایی تو که شوی خدمت و روشنایی تو که شوی خدمت و روشنایی تو که شوی خدمت  
 سلامی طین روشنایی تو که شوی خدمت و روشنایی تو که شوی خدمت و روشنایی تو که شوی خدمت  
 فراوان با جهتها و خود حاصل توان کرد بسایق اخلاف آن از محبت سنج میرسد و چنانکه اگر کسی بگوید  
 به جهتها و خود خواهر که صفت بیاموزد و میرسد می تواند و اگر بر روی او بود از دوام بهجت و طریقت  
 در بار هم ناقص باشد لیکن در یک خط آنچه از استاد آموزد بسیار با جهتها و خود حاصل کند پس اگر باری  
 به تعلیم حاصل کند بر روی حکم نباشد که در راه لا حکم را بجا آورد و دوست و یکسانی سعادت  
 و یکسانی ازین در یافتن محبت و لب و یکس چون دانست که یکسان است و برین را با یکی  
 و صفای در خالص میانه و شوارست هر آینه این خشن آن یکسان که گوهر آویز از از حبس بهجت  
 بهجت و شوارست بهجت رسانند و شوارست تا بجای که گفته اند اولی را از حجت شوارست می  
 و دانستن او که آن تر باشد از دانستن اسرار او و چنانکه انسانی و آینه شوارست یکسان باشد  
 دست می دهد تا دانستن اسرار او که در دل دارد بگوشتش بسیار میرسد و عاقله طلبی خدا برستند  
 و از حجت اندک دست در دامن صاحب ولایت زده اند و در میان ارباب ارادات نیز کم کسی  
 بران است پس ازین معلوم می شود که برستند و شوارست هر راه است اما چون اولی را  
 حق و علما خود با سبانی می کنند تا هر کس با ایشان راه نیاید و ایشان را شوارست حکم اولی را  
 تحت قبایلی لا یورقم غیری شوارست بی کمال نجابت و شکل است خصوصاً درین زمان که حدیثان  
 به سستی بسیار است چنانکه می فرماید چون بسی ابله است در روی است در صورت آدمی و در سیرت  
 ابله بسیار است پس بعد از سستی شوارست تا در جلال واقع نشود و اولی را بجل زدن  
 و این را کردن می باید پس ازان دست خود در دست او و از آن را بجز کردن می باید و سستی مال  
 بهجت سنج چون قابل غایت اند و بر او بگوشتش مایل و چنانکه هرگز خاک در دوز نیست بهجت آن را وید

ازین خدمت مولوی این  
 سستی را تحقیق کند و بیانی  
 کند که آن مرشد چگونه کسی

در این سالک را  
 مرشد باید و آن  
 کدام کسی باشد

ازین سالک را  
 مرشد باید و آن  
 کدام کسی باشد

می باید که در خلوت و کثرت به حالت **سستی** و اعطای این شیوه در حجاب و مهربانی کند  
 چون خلوت می رود آن کار و دیگری کند تا فریب مرغ را آن مرغ بگره نیست آنرا بیانی کند  
 بشود آن مرغ با یک جنس خویش در لای مرغ بخش بزند از هوا آید و بیاد و بیست و بیانی بیانی  
 و شجاعت بر روی بچون آن صفاست چنانکه می فرماید حرف در و نشان بدزد و مردود بیانی  
 کلمات مشایخ را بدزد و بچون ایشان سخن گوید مردودی تا بگوید بر سستی از آن فسون تا آن مردود  
 بخواند بر سستی و خالی ذهن از آن حرف بیانی از کلمات مشایخ و فسون کاروان و روشنی و گرمی  
 نوز مبادت و طریقی حار است کار روان جلد و بی شرم است کار روان مکر و جلد و از خدای شرم  
 میست شرم بیمن از برای که کند یعنی خود به پند و پند ناچون مردان حقیقت و شیران طریقت  
 به باشد این را برای که ای که کند که تیر مشکلی ازین لعل کرده اند با این حال صفا و قانی را به نام کند **رباعی**  
 به شمع ابرق اندازین خای تند بگرفته ز طامات الف لای چند تا رفته صدق و صفا گای چند  
 به نام کشت نکونای چند بوسه رقیب بهجت یعنی کد آب رسول گویند لاجرم در شافق او با و تیر ازین  
 ازین کشته صوری اتمام تمام بهجت می باید رسد تا از کد آبان و در سستی و یک کد آب غلام می باید  
 بهجت که لاف کند و صورت صلا می نماید بوسه رقیب کد آب کد آب کد آب کد آب کد آب کد آب کد آب کد آب  
 مانع از حق علیه السلام اولو الاباب مانع از حق علیه السلام و ادراک شامل ازان اوست آن  
 شراب حق خاص مشک نام چنانکه درت الهامین در سستی مطمئن فرمود بستیون من ریحی  
 مخموم خیار مسک با ده را خشن بود کند و عذاب شراب ظلم را خشن بود را به و خیارست می لعل  
 اند از روی خود و اهل ربا از روی به معلومت چنانکه درین حکایت آینه آن سحرانی که اهل زون  
 بودند و زهر جهود را از روی و خوی و دانستند اگر چاره ایشان را از نمرایت و خطای کردی واحد  
 و اصطلاح دینی عیسای کنی **داستان پادشاه جهود که نمرانیان را می کشد از نمرت و قتل خود**  
 بود شاه در جهودان ظلم ساز پادشاهی بود جهود و ظلم و عیسای و نمرانی کد از ظلم ساز و نمرانی  
 کد از وصف هر یکی است عیسای بود و نوبت آن از زمان نبوت عیسای بود و وقت نصرت موسی  
 منیع نمرانیان پادشاه جهود و نمرانیان موسی او موسی جان او جان موسی عیسای است و عیسای  
 جان عیسای می اگر چه موسی در صورت تن ذوب و نمرانیان از روی جان یک اند و اتحاد در حقایق و این  
 یک یک لا نفر جانین ازین ریشه ای یک یک نیک آن شاه جهود از اتحاد جان موسی و عیسای فرزند است  
 شاه احوال کرد در راه خوابا صاف شاه آن دو دوس از خدای راجه انمول کرد و خدای است

او دین







اندیشه را کف بی روی غم شد از این فتن نهادی و کشتن ایشان کرد با وی شاهان کاری که گفت آن  
 کار که وزیر گفته بود از عقوبت و سیاست آن شاه چو دان را بوزیر بگردد خلق حیران ماند زان مکر نهفت  
 که حقیقت حال را ندانستند را ندانان باب نهران شاه وزیر را بایان نهران برآمد و بشهر و ولایت  
 ایشان فرود کرد و در طاعت شروع او بعد از آن یعنی وزیر برخواست نهران بنزد کرد و **قبول کردن رضا**  
**ملی بکر وزیر** صد هزاران مرد و ترسای و بی بی ترسایان بسیار اندک اندک جمع شد در کوی او از همه اخص  
 و بی بی او بیان می کرد بایشان بر آن وزیر بیان می کرد نهران بنان سر انگشتان و دندان و غار  
 را از الجبل و دندان و غار او بنگاه و انچه احکام بود و وزیر در ظاهر و انچه احکام بی بی بود یک در باطن چنین  
 و دام بود اما در باطن آواز مرغ و دلم بود بی بی آنچه جناب بود که چون مرغ آواز کردی ما را غافلان آن را شنیدنی  
 شد و پیش آینه و بتلای دلم شوند بی بی آن وزیر ترسایان را از بی بی دم زدن تا با او آشنا و کس و بود  
 من افتد پیش این مسلم شد که مراد وزیر نفس لعل است و از ترور و کربلاش و دلکش او بی  
 این چنینی که کشتی خواهر بخیرتی چیز است برار باب عبادت و احباب عبادت بهر این بی بی  
 از رسول مرهونت طین بودند مکر نفس عمل بی بی یعنی از احباب دینی الله که عظم از رسول الله علیه السلام  
 و السلام طاب بودند مکر نفس غول را که پرسید بی بی و سوسه نفس را و گفتی یا رسول الله که چه آموزد  
 از اخلاص همان بگو که آید و از اخلاص همان بی بی بیا بختن اخلاص همان و وسوسه و خواهر طاعت  
 در عبادت نهاد و در اخلاص جان که مرده و خفتن طلب عبادت فی الله که آن را وسوسه و خواهری آید فضل طاعت  
 را بختی از فضل و زیاده طاعت را طلب نکردی از رسول علیه السلام زانکه عبادت الله که با اخلاص  
 و بخت خاطر بهتر از عبادت بسیار است که بفرموده دل بهشت عیب ظلم را بختی که بی وسوسه و خاطر  
 و بر بانی دل پرسید ندی و اخلاص و حضور قلب بی خواهر را بخوانند لاجرم رسول علیه السلام ایشان را  
 وسوسه و مکر نفس را و مکر بی بی طین من و اسیر را تسلیم می کردی و بگوید دزد مکر نفس بی بی  
 مکر نفس را بقتل می کشد بیدار چون کل از کفن آن احباب معلم کردند چون امیر از وی کل از بی بی  
 کفن مکر کافران حجاب هم در آن بی مدتها احباب هم درین حال و خطایان ضمه کشتندی بجان  
 چون احباب بزرگوار را خبری که آمدی پس ترا چه مقدار که از وسوسه خبر و نشی طریق خلاص از وسوسه  
 نداشت که چون مرد در غار بکشد خدا را بی بی خویش ملاطفت کند و خواند او را سمع فرض کند و در سایر  
 اعمال نیز خدا حاضر و بر اعمال خود ناظر ملاطفت در هم نشی باطن شرح را می دارد و آن فعل را که شرح جایز  
 بیند بآن گفتا که که پیش از جواز شرعی وقت کردن عین و وسوسه است **حکایت** مردی موسس بود

مشكلات مشوية المتكلمون  
الجميل المنة تفسير ابراهيم المكي الوهاب  
ترجمة الى الفارسي من كتاب معتبر  
دبوتقريب الفهم

خستنی

در مکرمای نرسیده و شش نوز

[illegible]

۱۲











وقفاور



شیطان  
فکر

[illegible]































از نقل باده و جام خود را و امیر می عشق و فرات ایمن را درین مراح و در یک لحظه است و خود  
دارد که با صانع مقابله کند مگر اندر ما کن در نظر بیفتی آنچه برای ماست آن را خداوند الهام و کلام  
خود را که از این است آن را بکنیم افضل بامانت اهل ولائیت و با مانی اهل مابودیم و  
مناصحاتی بود در آن زمان که در عدم بودیم لطف تو ناکفته می شود آنچه لایق کرم بود آن را کرد  
چون اول بطلب ما بخص کرم و مطا و جود دادی ما را پس ازین غایت و سخا که خدا باینش کند  
بیش نقاش و قلم بی مصنوع پیش جان و آلت و تصرف عاقل و بسته جو کون در کلم عاقل و غیرت  
همچون چنین در کلم پیش قدرت خلق جل جلاله که باین خلق جل جلاله عالم جانان چون پیش سوزنا  
کار که چنان که پیش سوزن کار که عاقل است و کار که بزرگ که کف گاه نقشش دیو و که آدم کند  
نقش خلق را بکنم بغل من بخت و بدهی من بخت و شیطان و گاه آدم کند گاه نقشش سادی و که  
غم که چنانکه اراده اوست دست بی دست چنانکه در معنی خلق را قدرت دفع نیست نطق بی  
مادم و اندر از فرود خلق مجال گفتی نیست تو در آن باز خوان شصت بیت بی معصای بیت سابعی گفت  
از ماریت اوزیت یعنی ملک مثال در سوره انشال فرمود و ماریت اوزیت و کن اندری  
پس شتی خاک اگر چه در دست احمد بود اما رای در حقیقت احمد بود که هر چه بر آن بی زمان  
اگر بر بار اینیم از مانت آنها در حقیقت ما کن و بر اندازش خدایت چنانکه فرمود این چه  
این می جباریت یعنی این سخنها کلام اچون مذهب جبریه می نماید که ایشان میگویند من را  
اعلام هیچ فعل نیست و حرکات او بفرقه جاد است بجزیک و دیگری بن را در آن ۴ کات هیچ ضد  
و اختیار و قدرت نیست و این مذهب باطل است چنانکه مذهب قدریه که جمیع افعال عباد را مخلوق  
عبادی نشانند و کان می برند که فعل عبد مستطیع است از برای تمام از جهت اراده هم از جهت  
خلق و مذهب اهل سنت در وسط این دو مذهب است لاجرم خبر الله است چنانکه می گویند خا  
افعال عباد و سجده و سگاست و در خلق هیچ احدی بر یک لایق نیست اما بک از بین است یعنی بر  
هر حق و قدرت و اراده بسوی نفس میکند و این را کس که بگوید و خدای تعالی ایدان فعل میکند  
عقب ذک الک و خلق عبارت ازین است پس خدمت مولانا از برای دفع این شبهه می گوید که  
اینچنین سبب اختیار و زاری در حضرت باری میل بدان جبر نیست که ارباب کلام در میان معایر اسلام  
اولی و ثانیه و سلف و امیر و امیر می عشق و فرات ایمن را درین مراح و در یک لحظه است و خود  
دارد که با صانع مقابله کند مگر اندر ما کن در نظر بیفتی آنچه برای ماست آن را خداوند الهام و کلام  
خود را که از این است آن را بکنیم افضل بامانت اهل ولائیت و با مانی اهل مابودیم و  
مناصحاتی بود در آن زمان که در عدم بودیم لطف تو ناکفته می شود آنچه لایق کرم بود آن را کرد  
چون اول بطلب ما بخص کرم و مطا و جود دادی ما را پس ازین غایت و سخا که خدا باینش کند  
بیش نقاش و قلم بی مصنوع پیش جان و آلت و تصرف عاقل و بسته جو کون در کلم عاقل و غیرت  
همچون چنین در کلم پیش قدرت خلق جل جلاله که باین خلق جل جلاله عالم جانان چون پیش سوزنا  
کار که چنان که پیش سوزن کار که عاقل است و کار که بزرگ که کف گاه نقشش دیو و که آدم کند  
نقش خلق را بکنم بغل من بخت و بدهی من بخت و شیطان و گاه آدم کند گاه نقشش سادی و که  
غم که چنانکه اراده اوست دست بی دست چنانکه در معنی خلق را قدرت دفع نیست نطق بی  
مادم و اندر از فرود خلق مجال گفتی نیست تو در آن باز خوان شصت بیت بی معصای بیت سابعی گفت  
از ماریت اوزیت یعنی ملک مثال در سوره انشال فرمود و ماریت اوزیت و کن اندری  
پس شتی خاک اگر چه در دست احمد بود اما رای در حقیقت احمد بود که هر چه بر آن بی زمان  
اگر بر بار اینیم از مانت آنها در حقیقت ما کن و بر اندازش خدایت چنانکه فرمود این چه  
این می جباریت یعنی این سخنها کلام اچون مذهب جبریه می نماید که ایشان میگویند من را  
اعلام هیچ فعل نیست و حرکات او بفرقه جاد است بجزیک و دیگری بن را در آن ۴ کات هیچ ضد  
و اختیار و قدرت نیست و این مذهب باطل است چنانکه مذهب قدریه که جمیع افعال عباد را مخلوق  
عبادی نشانند و کان می برند که فعل عبد مستطیع است از برای تمام از جهت اراده هم از جهت  
خلق و مذهب اهل سنت در وسط این دو مذهب است لاجرم خبر الله است چنانکه می گویند خا  
افعال عباد و سجده و سگاست و در خلق هیچ احدی بر یک لایق نیست اما بک از بین است یعنی بر  
هر حق و قدرت و اراده بسوی نفس میکند و این را کس که بگوید و خدای تعالی ایدان فعل میکند  
عقب ذک الک و خلق عبارت ازین است پس خدمت مولانا از برای دفع این شبهه می گوید که

بشرح آن قیام نموده اند بگویند هیچ غلبه قدرت باری و مطا و انار حال جباری اوست و  
و تقوی بعض جمیع امور دنیا است بجز آنکه و توکل و تسلیم در جویان احکام پادشاهی بگویند  
وجود امکانی را در جوب وجود موجود و واجب است و غلای دینست لاجرم در زبان ما که  
جباری برای زاریست پس اگر سخن در آن مقام باشد که ارباب کلام بفرق آن قیام می نمایند  
بجز قابل تسلیم و اثبات اختیاری کنیم می گویم اگر چه زاری کند دلیل اختیار نیست اما بخت  
از کارهای ما نشانه دلیل اختیاریست که کارها را با اختیار صادر شده است که نبود اختیاری این هم  
چیز که شرم از افعال اختیاریه باشد وین درین و بخت و ازیم چیست این درین خودی و شرم  
و بخت کسیدن چیست خدمت مولانا پس ازین مثال و دلیل دیگر آورد گفت در هر  
و شکران چنانچه از آنکه زهر و منع در امر اختیاری بکشد خاتم از تیر ما گردان چنانچه است  
افکار می اختیار بکشد و تو کوی عاقل است از جبر او و اگر کسی از طرف دیگر که این مردمان که عاقل  
مذکور گویند از ملاحظه این معنی و مطا و انار حال سلطنت جباری غافل اند پس در کلام ایشان میگویند  
بدان جبر باطل ما حتی بهمان شد اندر ابرو گویند باطل غفلت ایشانست مستان را چون  
ار بشنوی یعنی این اعتراض را جواب لطیف است بکندی از کفر و درین بکوی از کفر و انکار بکفر  
و درین اعتدال آوردی جواب اینست که حضرت وزاری که بجا نیست یعنی اگر چه ایشان در را  
لت وصال و فراغ بال و در زمان محنت بدی و آسایش تن قابل مشاهده این معنی بودند  
اقا بوالسطه شرف و نیاز و سبب سوز و کد از قابلیت این مشاهد در ایشان پیدا کرد است  
چه بیماری پیداری است و ناله زاری بخت و شکران آثار جباری پس مردمان در حالت شوق  
و نیاز که بر تیر بیماریست متفرغ و زاری کنند و در آن محسرت و زاری که در وقت بیماریست ازین  
ملاحظه غافل می باشند وقت بیماری هم پیداست چون خدمت مولانا بیماری را درینجا بنابر  
کرد پس ازین سر و غایت بیماری را بیان کند و می گوید آن زمان که بشنوی بیماری را درین حال ترا  
وقت قلب و طاقت روح حاصل شود می کنی از جرم استغفار و درین توبه است که بیماری  
توبه آلی و کوشال حی است که بنده را بیاورد خطا آورد و باطن استغفار شود لاجرم چون بیماری  
سبب استغفار و زاریست پس ازین بجز بیماری که بکشد که می نماید و توبه شتی که بکشد بیماری  
تراز شتی و قیامت کنه می نماید می کنی نیست که از ایم بره بره حی لاجرم اهل عاقبت آنست  
پس از بیماری بره در آید چنان شود که اول بود چنانکه رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود

بشرح آن قیام نموده اند بگویند هیچ غلبه قدرت باری و مطا و انار حال جباری اوست و  
و تقوی بعض جمیع امور دنیا است بجز آنکه و توکل و تسلیم در جویان احکام پادشاهی بگویند  
وجود امکانی را در جوب وجود موجود و واجب است و غلای دینست لاجرم در زبان ما که  
جباری برای زاریست پس اگر سخن در آن مقام باشد که ارباب کلام بفرق آن قیام می نمایند  
بجز قابل تسلیم و اثبات اختیاری کنیم می گویم اگر چه زاری کند دلیل اختیار نیست اما بخت  
از کارهای ما نشانه دلیل اختیاریست که کارها را با اختیار صادر شده است که نبود اختیاری این هم  
چیز که شرم از افعال اختیاریه باشد وین درین و بخت و ازیم چیست این درین خودی و شرم  
و بخت کسیدن چیست خدمت مولانا پس ازین مثال و دلیل دیگر آورد گفت در هر  
و شکران چنانچه از آنکه زهر و منع در امر اختیاری بکشد خاتم از تیر ما گردان چنانچه است  
افکار می اختیار بکشد و تو کوی عاقل است از جبر او و اگر کسی از طرف دیگر که این مردمان که عاقل  
مذکور گویند از ملاحظه این معنی و مطا و انار حال سلطنت جباری غافل اند پس در کلام ایشان میگویند  
بدان جبر باطل ما حتی بهمان شد اندر ابرو گویند باطل غفلت ایشانست مستان را چون  
ار بشنوی یعنی این اعتراض را جواب لطیف است بکندی از کفر و درین بکوی از کفر و انکار بکفر  
و درین اعتدال آوردی جواب اینست که حضرت وزاری که بجا نیست یعنی اگر چه ایشان در را  
لت وصال و فراغ بال و در زمان محنت بدی و آسایش تن قابل مشاهده این معنی بودند  
اقا بوالسطه شرف و نیاز و سبب سوز و کد از قابلیت این مشاهد در ایشان پیدا کرد است  
چه بیماری پیداری است و ناله زاری بخت و شکران آثار جباری پس مردمان در حالت شوق  
و نیاز که بر تیر بیماریست متفرغ و زاری کنند و در آن محسرت و زاری که در وقت بیماریست ازین  
ملاحظه غافل می باشند وقت بیماری هم پیداست چون خدمت مولانا بیماری را درینجا بنابر  
کرد پس ازین سر و غایت بیماری را بیان کند و می گوید آن زمان که بشنوی بیماری را درین حال ترا  
وقت قلب و طاقت روح حاصل شود می کنی از جرم استغفار و درین توبه است که بیماری  
توبه آلی و کوشال حی است که بنده را بیاورد خطا آورد و باطن استغفار شود لاجرم چون بیماری  
سبب استغفار و زاریست پس ازین بجز بیماری که بکشد که می نماید و توبه شتی که بکشد بیماری  
تراز شتی و قیامت کنه می نماید می کنی نیست که از ایم بره بره حی لاجرم اهل عاقبت آنست  
پس از بیماری بره در آید چنان شود که اول بود چنانکه رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود

بشرح آن قیام نموده اند بگویند هیچ غلبه قدرت باری و مطا و انار حال جباری اوست و  
و تقوی بعض جمیع امور دنیا است بجز آنکه و توکل و تسلیم در جویان احکام پادشاهی بگویند  
وجود امکانی را در جوب وجود موجود و واجب است و غلای دینست لاجرم در زبان ما که  
جباری برای زاریست پس اگر سخن در آن مقام باشد که ارباب کلام بفرق آن قیام می نمایند  
بجز قابل تسلیم و اثبات اختیاری کنیم می گویم اگر چه زاری کند دلیل اختیار نیست اما بخت  
از کارهای ما نشانه دلیل اختیاریست که کارها را با اختیار صادر شده است که نبود اختیاری این هم  
چیز که شرم از افعال اختیاریه باشد وین درین و بخت و ازیم چیست این درین خودی و شرم  
و بخت کسیدن چیست خدمت مولانا پس ازین مثال و دلیل دیگر آورد گفت در هر  
و شکران چنانچه از آنکه زهر و منع در امر اختیاری بکشد خاتم از تیر ما گردان چنانچه است  
افکار می اختیار بکشد و تو کوی عاقل است از جبر او و اگر کسی از طرف دیگر که این مردمان که عاقل  
مذکور گویند از ملاحظه این معنی و مطا و انار حال سلطنت جباری غافل اند پس در کلام ایشان میگویند  
بدان جبر باطل ما حتی بهمان شد اندر ابرو گویند باطل غفلت ایشانست مستان را چون  
ار بشنوی یعنی این اعتراض را جواب لطیف است بکندی از کفر و درین بکوی از کفر و انکار بکفر  
و درین اعتدال آوردی جواب اینست که حضرت وزاری که بجا نیست یعنی اگر چه ایشان در را  
لت وصال و فراغ بال و در زمان محنت بدی و آسایش تن قابل مشاهده این معنی بودند  
اقا بوالسطه شرف و نیاز و سبب سوز و کد از قابلیت این مشاهد در ایشان پیدا کرد است  
چه بیماری پیداری است و ناله زاری بخت و شکران آثار جباری پس مردمان در حالت شوق  
و نیاز که بر تیر بیماریست متفرغ و زاری کنند و در آن محسرت و زاری که در وقت بیماریست ازین  
ملاحظه غافل می باشند وقت بیماری هم پیداست چون خدمت مولانا بیماری را درینجا بنابر  
کرد پس ازین سر و غایت بیماری را بیان کند و می گوید آن زمان که بشنوی بیماری را درین حال ترا  
وقت قلب و طاقت روح حاصل شود می کنی از جرم استغفار و درین توبه است که بیماری  
توبه آلی و کوشال حی است که بنده را بیاورد خطا آورد و باطن استغفار شود لاجرم چون بیماری  
سبب استغفار و زاریست پس ازین بجز بیماری که بکشد که می نماید و توبه شتی که بکشد بیماری  
تراز شتی و قیامت کنه می نماید می کنی نیست که از ایم بره بره حی لاجرم اهل عاقبت آنست  
پس از بیماری بره در آید چنان شود که اول بود چنانکه رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود























[illegible]

محرّم پس آن شاه غلامی از بدو تعلیم ساوی باو تمییز کرد و فرستاد غلام هر روز بنزدی سواد آمدی  
و سر آموختی و در راه گذار غلام را بهی بود که اگر عری بافتی و طالبی شناختی دعوت بدین کردی  
و احکام شرح عیسی آموختی چون غلام را قابلیت تمام بود بخت از جانبین یافت مصاحبت  
گشت چون غلام هر روز بسا و رفتی بر ارباب نشستی و کلام او شنیدی و چون باز شاه رفتی  
باز بر ارباب نشستی و باو مصاحبت کردی و دروژی در راهش ماری دید که دستش بر پایش بود غلام  
گفت امروز می دانم که راباب افضل است یا ساو پس سگی گرفت و گفت خداوند اگر راباب  
از ساو در حضرت خود برتر باشد این جبهه را باین تنگ بکشد و باین تنگ بکشد و باین تنگ بکشد  
انداخت مار را بکشت و مردمان که نشسته و غلام بر ارباب آمد این فتنه را گفت راباب گفت  
ای پسر تو اکنون از من فاضل تری و تو گرفتاری شوی اما در آن وقت بر من دلالت کنی و بعد  
از آن غلام بدان مرتبه رسید که بر عیاش نابینا بینشیدی و ابرص گشت یافتی و هر مرض شنا  
پذیرفتی و سیخ از جلیسان شاه جهود نابینا شد بود حال غلام را شنید پیش او آمد بسا و  
هدایا آورد و گفت این هدایا را از آن بوباد اگر مرا شنا کنی غلام گفت من کس را شنا نمی شناسم  
گفت خداست اگر تو بخدا ایمان آوری من دعا کنم تا ترا شنا بداند آن کس ایمان آورد و غلام دعا  
کرد آن کس بر عیاش غلام بین گشت و بر دشت آمد چون شاه از او پرسید که چشم ترا کینا کرد گفت  
پروردگار من جهود را غضب آورد و گفت ترا چون من رعب گشت آن کس گفت **رعب من** و تو خدا را  
پس شاه او را گرفت و عقوبت کرد و از عقوبت کردن را بیل نشد تا غلام را دلالت کرد چون  
غلام را آوردند شاه گفت ای پسر مرا خبر رسید که تو بجه نابینا را عیاشی کنی و ابرص را گشت  
می دهی غلام گفت من هیچ یک شنا نمی شناسم خدا شناسی و پسر شاه آن را نیز گرفت و عقوبت  
کرد و از عذاب کردن را بیل نشد تا راباب را تمییز کرد راباب را آوردند و هر چند عذاب کرد  
از دین خود باز گردید باز نکشت متناخواست آن را بر تانگ راباب نهاد آن را دو بان  
ساخت و جلیس خود را هم چنین کرد و غلام را گفت تا از دین خود باز گردید باز نکشت شاه  
بطایفه فرمود تا غلام را از سر کینا بیند از نو چون بیالای کوه رفتند غلام دعا کرد کینا بریزد و مو  
کلان بکشد و کینا از نو کینا بیند و بر دین باز فرمود تا در کشتی قشانه در کرد راباب از نو چون غلام  
دعا کرد کشتی غرق شد و اهل کشتی هلاک شد غلام خلاص شد چون پادشاه نمود از کشتن  
غلام عاجز گشت غلام گفت نتوانی بکشتن من تا خلق را جع کنی و مرا بر شاخ درختی بیا و بریزی



[illegible]

ایشان را برات است از آب برین و یکی آن چه برات است از این کتاب پس هر بابی میرساند امتداد برادران و حجت  
از منبر خویش بر دلایم اهل عقل برات از اینجایی برسد بکلی ممکن قادر و درسون خاطر  
فرموده است **م** اورش کتاب الفین اصطیفا من جادوا فنهم ظالم نفس و منهم مقتصد و منهم  
**سابی باخیرات باذن الله** و بکلی المروج من اجب در جامع قدس و مجلس انس انیس عزم و  
جلس اهدم ایشان می شوند و در باب بدع و ضلال از خود مرگ از این طبع و مشایخ نفس این امر  
وایشان را منجوعات خود پیوستگی است و در خوست با ایشان هم نمی شد باز طالبان که بگری  
مروست شعلها از گوهر سخامی این تفریح و بنار طالبان خدا و عبادت و طلب عاشقان مولی بر تو  
است از گوهر شب چراغ انبیا که طریقی اهل الله طریقه انبیا است شعلها با گوهران گردان بود که  
اهل را با است شعلها از جانیه و درم گمان بود که آن گوهران بود نور روزی که در خانه ای دودینی  
نور تاب که از روزی جانیه در آید و در اطراف خانه ای که روزی که نور بر می می رود و مقصود  
این کلام فیل است که فرج اهل را با است هر که با اختری پیوستگی **م** هر که با است انصاف  
در حالت و دلاست او طالع شدت مرور با اختر خود هم بکلی انگس را با است از خویش و در  
نت بین تک و بوش با اوست در سعادت و شقاوت **م** طالعش که نه باشد در طرب زهر  
سازنی فلک می گویند میل کلی دارد و شقا و طلب بین که طالعش زهر باشد میل کلی او بطرب  
و عشرت بکشد و در برنجی چون ریز خوشتر را طالعش که ی کوینر جنگ و بهمان و خصوص  
جوید او بین هر که طالع او ترنجی باشد جنگ و خون ریختن جوید آن کس دیگر ستار را ریزه چنین احکام  
است پس در بهمان ظاهر که اختران طالع است مشوای آن اختران را حال چنین است که بخوان  
چنین می گویند اما احکام بیان ستارها اسنادی کنیم بکلی که گویم آسمان آتی را ستارهای اسما و صفا  
ست و هر که آبان ستارها پیوستگی باشد مظهر اسما و صفات و مظهر کالات حضرت کردار الملی  
و هر چنانکه می فرماید اختر است از و رای اختران معنوی است نیز اختران صوری که اختران  
و شس بود افروان سوزانیدن و بدی بکشد در آن اختران معنوی این از ایشان به یکی می آید  
مقتضای حکمت الهیه خواه در صورت لطف و خواه در صورت قهر این که کسی مظهر صفت جلال  
لطف و رحمت او را انشاء بکشد و دولت و سعادت او انقلاب پذیرد و او که مظهر صفت  
جلال کرد قهر او بی موقع بود سایرین در بهمانهای دیگر چنانکه کوکب آسمان ظالم را ستار است  
این کوکب که مای گویم کوکب ستار اندر بهمانهای معنوی غیران است آسمان مشتمل بر این







[illegible]

لیکن ای ابراهیم را کشتن می باید **بیت** نفس نوائی کشت الا چاره چینه چون بگویم یادگیرش ای عزیز **چینه**  
 خاموشی و شنبه روح نیزه تنهایی و ترک لعلی **چهره** نفس از چو بی ای پسر یعنی اگر مثال نفس می خواهی  
 فتنه دوزخ بخوان با هست در نفس گویا دوزخ است که نیست در دوزخ پس نشاندن آتش او و  
 کردن در نای اول کار است مثل بلکه سنجل و آدمی را همسر در بنیاد اندر آرد و با نفس از دوزخی است  
 سر است که هر سر مردم را فروری رسد نه نفس مگر و در هر مکران بینی کارش مگر است و در هر مکران بینی  
 از آن نفس غرقه صد فرعون با فرعونیا بسیار فرعون و منکر خرد شده با تاباش و آن شاه بود  
 نیز از آن بود پس بدان که نفس همچون فرعون است و دل همچون موسی لا اوم ای طالبان هدی و راه خدا  
 در خدای موسی و موسی که برنجون بنی اسرائیل است ایما از از فرعون می سرزنی از سترش و سکار گچو آن  
 شاه جهو آب ایمان را ضایع مکن دست را اندر احد و احد بر بنی جذا بعل و علا توکل و اعتماد کن و بر  
 رسول الله علیه السلام توکل و اعتماد کن ای برادر واده از بوجل بن خلاص شو از ابو جهل بدن و بجان  
 است که در میان حصه بگویم مراد از آن شاه جهو و شیطان است و از مردمان نفس آماده خلق و از  
 صنف مردوخ و شهوت و از آتش بجایست و ربانیت مثل شیطان نفس را می گوید اگر نخوری و چرا از  
 آن شاه جهو و شیطان است و از مردمان نفس آماده خلق و از صنف مردوخ و شهوت  
 و از آتش بجایست و ربانیت مثل شیطان نفس را می گوید اگر نخوری و مراد خود  
 نبری بنزاری شوی لاجرم بدین احوط طالب شهوت کند و آنچه که خیر و باغ آتش  
 می نماید چون ترک کن او کنی و بر ظاف فرمان او شوی پیدا شود که آن چیزی که آتش بود عین  
 رحمت و مخفی راحت است **بیت** آدن طفل کوچک در میان آتش و تریص کردن خلق را در  
**افسان آتش** یک ذری با طفل آورد آن جهو یعنی در آن حالت که آن پادشاه جهو بیوضن نصا  
 مشغول بود ذری با کودک آمد پس آن جهو در آن زن را با طفل آورد پس آن بت و آتش اندر  
 شعل بود پیش آن بت ظرف آورد و باقی جمله خایه طفل از او بسزد در آتش در فتنه طفل  
 را از زن بسزد و در آتش افکند تا زن بر سر و بت را سجده کند زن بر سر و دل از این  
 بکند یعنی آن زن از سر بسزد چو است که از ایمان سر برده شود خواست او تا سجده آورد پیش بت  
 آن زن چو است که بت را سجده کند و کودک را از آتش بیرون آورد با یک زدن طفل را  
 لم ائت یعنی مرس از آتش که من مردم و بنیاد را بسیدم اندر ای مادر ای من خودم بفتح فا  
 خواندن می باید از بهر قافیه که چه در صورت میان آتم اما در خلیفت در آتش نیم چشم نبرد



















卷之四

رسول الله عليه السلام فرمود **انما كنت عن الحق شيطان اخرس** و گفته اند **السلطان حكيم الخ**  
**والسلطان حكيم السلطان** نامحان را دست بست و بند کرد و بینی نامحان که او را پند و آوان شاه بود  
از غضب بدش نهاد و ظلم را پیوندد و پیوندد و پیوندد و مضائق کرد و درین تپیه است که آن  
ظلم که پند نامحان را قبول کند بگو ایشاں را بر جانند عاقبت **بنداب الیم** مظلما کرد و بانگ اند کار  
ایجا رسیده چون از دین فرود است و نه دل نصیحت پذیر مرا و از قهر ملک قدیم گشت که باکی  
معنوی آید بای واری سکه قهر مار سید و حکم شوک غضب و قهر مار سید و از آن آتش جبهه کبر  
فروخت آتش بجهل فراع و بجهل شیخ فروخت حلقه گشت و لن جهود آن را شوخت ایشاں  
کرد و د و سوخت چنانکه اصل شیر کلام ضا و لم غلب **ایوبی** این معنی را گفته اند اصل ایشاں  
بود آتش است اصل آن جهود آن آتش بود از اول یعنی آتش سوزند و نموس کشند بودند سوزی  
اصل خویش رفته است اصل را و اصل شده عاقبت هم را آتش زاده بودند آن قریب فرزندان  
بودند و خوی ما در گرفته در سوزن مردمان چو زار سوزی کل آمد طریق **حکیم کل شی** رجوعی اصل خویش  
بجانب کل طریق باشد تا از آن طریق بادر استی بودند نموس سوزن آن بود و بای یک آتش بودند  
نموس سوزند پس ظالمان آتش دیگر است که اینهم نمی سوزند بیک مردم می سوزند سوزند  
خود را آتش ایشاں چو نموس بوجوب **من حیزه الاضیة** و نه آتش ایشاں ایشاں را بسوزند  
انگ بود است الله الهاده و الهاده از نامهای جنم است مایه اندام او را و او بکشته قرار زیرا مایه  
فرزند جوابی او است مایه هر چو نموس او است اصلها مفرها را در پیرت اصلها در طلب  
فرهنگ است چنانکه آنها در حوض اگر زندانی است اگر آب در حوض زندانی است با و  
نفسش بکند کار گانی است با و آن آب را نشفی کند که کار گانی است وجه نشف را بنیان  
کندی را مایه می برد تا سوزش خلاص بیکند آب را از دندان وی بر و تا مسمون آن انگ انگ تا  
نبینی برویش که چگونه می برد و بنفش جانهای ما را چنان با و نفس که اثری از آثار نفس روحانی  
است آب جان ما را در مخ جان نجوس را انگ دزد و از جهیم جان ی را بایر از حوضی بدن  
و از نفس تن و زنجان چنان چون مردم نفس می رود جان و عمر می شود پس تویم است  
که نفس را ضایع کند زانی بزرگ و تسبیح و تلاوة قرآن و بکلام خیر مرف کنی تا آن که است طبیعت  
نشان رود و بجزرت الهه رسد و از نور حمت و غفران نازل شود چنانکه می فرماید **تالیه بطنه**  
**الحکم تا حکم است سوزن فاعلم الیه یسعد الکلم الخیب** و اصل **الغالب** بر فاعلی می بر آید با کهای کلام



[illegible][illegible]

بیا که کتاب مشنوی چون بیان منکوک کند اولاً از این که سلوک بیان را آغاز کرد که در حکایات

بیا که کتاب مشنوی چون بیان منکوک کند اولاً از این که سلوک بیان را آغاز کرد که در حکایات







[illegible]

استودون وكن تبارك من السما والارض  
 الحامل اوله تبارك من السما والارض  
 اليه وجب حقيقته ودينه ودينه  
 كونه من اوله تبارك من السما والارض  
 عارض في الناس وقرصه وقرصه  
 قاسم المده وقرصه وقرصه  
 مقادير اوله تبارك من السما والارض  
 ايمان اوله تبارك من السما والارض



و درازی راه امر و زبندستان رفتن او اندر دورست چون بی روزیاد و انداخت  
بگم فرمان آتی جان او را در آتیا رساندم تو سه کار جهان را چنین مروت کن قیاس  
و خشم بکش این چنین جبرت نظر کن از تقیر کرختن میسر نیست و تدبیر تو تقیر را تقیر  
سخن کند از کار بزرگیم از خود امانی طالب حال که خدا بجاست از تو او کرختن میسر  
نیست از کار بزرگیم از خود امانی طالب حال که خدا بجاست از تو او کرختن میسر

**فصل چهارم در بیان کردن** شکر است آری و لیکن هم نہیں شکر در جواب جانور است آری تو  
کل خوبترست و چه در هر جا غیر غنی شود اما بنگرند مالی انبیاء و مؤمنین که چه جدا کردند در  
زمان پیشین حتی تا بی جادمان راست کرد و بعد ایشان ضایع شد آنچه دیدند از جفا و کم  
و سردی آن چه در دست جملهاشان جمله حال آنکه لطیف جملهای ایشان جلیله حال لطیف  
کست کل شئی من طریق بود و طرفت بگم کل شئی من آن طرف طریق جلیله ایشان شد  
لطیف و شرف و دماهاشان مرغ کرد و بی گرفت انبیاء و اولاد و رفیق شمس جلیله کردند و در  
صید آخرت و ثواب و مقیلت مکرمانندند لاجرم دماهای ایشان مرغ فلکی گرفت که  
شکار ایشان مرغ الهی شد و غنمهاشان جمله افزونی گرفت در ایشان که صورت  
نقص بود در دنیا همه زیاده کی گرفت در عقبی قال رسول الله علیه السلام **یدخل القبر الخبز**  
**قبل الاغنیاء** و بنقص بود و هو خسران عام حکایت یکی از بزرگان گفت در خواب  
دیدم که قیامت ظاهر گشتی و ندای آمدی که مالک دنیا را و محمد و صالح را بیدار در آور  
و من کی نکرسم تا از ایشان که مقدم بود خواب محمد و صالح را مقدم و بیدار از سبب آن پیر  
سیدم گفتند محمد و صالح را بیدار بود مالک دنیا را و دو پیر این جلدی کی تا بگوای  
ای کی بیکر کاف جوی یعنی بادی است یعنی جلد و سی کی آنی شاه عالم آفت در  
طریقی انبیاء و اولاد چنانکه ایشان کردند در هر چه طریق ایشان است که بر موجب فرمان  
علی نمایند و اعتماد بر عل خود نکند و سی و چه در خویش اندیشد دفع قضا پیش نهند و  
یعنی دانند که هیچ عمل بقضا و قدر از دست ایشان بر نیاید چنانکه می فرماید با قضا  
بیته نزن بنود و بعد از این معلول است زانکه این راه قضا بر ما نهاد این علت است  
یعنی قضا پیش نزن اجتهاد نیست زیرا این قضا نیز بقضا و قدر الهی است اما بدانکه  
بگم **ان الله لا یضیع اجر الحسین** حضرت خدا عل بین را ضایع نمی کند و لا اضره **مولانا**

و در این کتاب  
در بیان کردن

لغز در اصل  
اینجا بود

و درازی راه امر و زبندستان رفتن او اندر دورست چون بی روزیاد و انداخت  
بگم فرمان آتی جان او را در آتیا رساندم تو سه کار جهان را چنین مروت کن قیاس  
و خشم بکش این چنین جبرت نظر کن از تقیر کرختن میسر نیست و تدبیر تو تقیر را تقیر  
سخن کند از کار بزرگیم از خود امانی طالب حال که خدا بجاست از تو او کرختن میسر  
نیست از کار بزرگیم از خود امانی طالب حال که خدا بجاست از تو او کرختن میسر

**فصل چهارم در بیان کردن** شکر است آری و لیکن هم نہیں شکر در جواب جانور است آری تو  
کل خوبترست و چه در هر جا غیر غنی شود اما بنگرند مالی انبیاء و مؤمنین که چه جدا کردند در  
زمان پیشین حتی تا بی جادمان راست کرد و بعد ایشان ضایع شد آنچه دیدند از جفا و کم  
و سردی آن چه در دست جملهاشان جمله حال آنکه لطیف جملهای ایشان جلیله حال لطیف  
کست کل شئی من طریق بود و طرفت بگم کل شئی من آن طرف طریق جلیله ایشان شد  
لطیف و شرف و دماهاشان مرغ کرد و بی گرفت انبیاء و اولاد و رفیق شمس جلیله کردند و در  
صید آخرت و ثواب و مقیلت مکرمانندند لاجرم دماهای ایشان مرغ فلکی گرفت که  
شکار ایشان مرغ الهی شد و غنمهاشان جمله افزونی گرفت در ایشان که صورت  
نقص بود در دنیا همه زیاده کی گرفت در عقبی قال رسول الله علیه السلام **یدخل القبر الخبز**  
**قبل الاغنیاء** و بنقص بود و هو خسران عام حکایت یکی از بزرگان گفت در خواب  
دیدم که قیامت ظاهر گشتی و ندای آمدی که مالک دنیا را و محمد و صالح را بیدار در آور  
و من کی نکرسم تا از ایشان که مقدم بود خواب محمد و صالح را مقدم و بیدار از سبب آن پیر  
سیدم گفتند محمد و صالح را بیدار بود مالک دنیا را و دو پیر این جلدی کی تا بگوای  
ای کی بیکر کاف جوی یعنی بادی است یعنی جلد و سی کی آنی شاه عالم آفت در  
طریقی انبیاء و اولاد چنانکه ایشان کردند در هر چه طریق ایشان است که بر موجب فرمان  
علی نمایند و اعتماد بر عل خود نکند و سی و چه در خویش اندیشد دفع قضا پیش نهند و  
یعنی دانند که هیچ عمل بقضا و قدر از دست ایشان بر نیاید چنانکه می فرماید با قضا  
بیته نزن بنود و بعد از این معلول است زانکه این راه قضا بر ما نهاد این علت است  
یعنی قضا پیش نزن اجتهاد نیست زیرا این قضا نیز بقضا و قدر الهی است اما بدانکه  
بگم **ان الله لا یضیع اجر الحسین** حضرت خدا عل بین را ضایع نمی کند و لا اضره **مولانا**

و در این کتاب  
در بیان کردن



Handwritten marginal notes at the top of the right page, written in a cursive script.

موت خود و کنت کاظم من گزبان کردست کس مرهونست در راه ایمان و طاعت  
بکنش طرف زبان کردست بدو چون بیمنی ازین خبر مذکور شد اکنون معنی جبر این  
می کند و خود را جبری بخودن کرالا نیست آن را بیان می کند پس جبر درنت بست  
بستن است سرشک نیست این سر را بمنزله تی سرتو شک نیست این سرت را  
منبت و ترک عمل مکن و در طاعت تعلل مخایک دور و نی جلد کن باقی بجز خدا و ملک  
است انکه زمان ریاضت و عبادت کس پس ازین در آخرت در خضم پلش بدخالی  
جست که دنیا بخت ببری یا دوا و می نه بسندی هر یک که دنیا بسندی یک عالمی است  
کو بی بخت زانکه دنیا مانی و آفت باقیست هر یک را بعد خود عمل کردن با بخت  
رسول الله علیه السلام فرمود اعل لدنک بخت خایک دنیا و اعل لا تملک بخت خایک دنیا  
واعل الله بخت خایک الله و اعل النار بخت خایک علیها مکره در کرب دنیا بخت  
جلیما کردن در کرب دنیا سردست مکره در ترک دنیا و اوردست و آیین مکره بخت کرتا  
خبر که در بی مکره مقبول است که زندان دنیا را حفره کنی و از و برون آمدن بوی آنکه حفره است  
آن مکرست سردی آنکه جمیع دنیا مشغول شود و دل خود را بنده متعلق کند و دنیا هر سوی  
خود را بکشد و خود را در خضم دنیا گیرد بپس سازد و بسوی خدا فرجه نکند از دان  
مکره بدست این جهان زندان و مازندانیان بوجب الدنیا بجن النور و جنة الکافرون  
زندانت و ما اهل زندان حفره کن زندان را خود را و امان بدینا متعلق کنی و آفت متعلق  
شوکت اندازی که در دل اوجب دنیا است و او رونی دارد جهان مانده در ان  
دون خود اریست افنی و او تربیت سستیین کند که صفر ارا و نه کند که حب الدنیا را نس  
کل خطیئة و ترک الدنیا را پس کل طاعة بدو پیش ازین احوال تقوا و فضیلت او را بیان  
کر و اکنون بیان می کند که فقری مال شدن نیست و توانگری مال داری نیست بلکه  
چیت دنیا از خدا غافل بودن بکم دنیا که مایه فساد است و دنیا از خدا غافل بودن  
نه فاش و نه و میزان وزن مال و اسباب وزن و فروز نیست بلکه بکم حال لا ملهم  
تجارت و لا بیع عن ذکر الله کسی که با وجود اسباب و اموال از خدا غافل باشد اصل فقر و حاجت  
آفت است و کسی که مال و اسباب ندارد و اما چون دل او بدین متعلق است اهل دنیا است  
پس دنیا نفس مال نیست زانکه مال را که بهیچ بختی خول مال را که از برای خدا و دین با کس

ایم خود روی

در بیان معنی این

Handwritten marginal notes at the top of the left page, written in a cursive script.

باشی که مال خیرات کی نیم مال صالح خواندش رسول الله رسول علیه السلام اینست **بخت**  
**الصالح للرجل الصالح لاجرم** وجود مال خیر نیست بلکه اجاب خبر را نافع است **خیر**  
و تعلق اوست چنانکه آب در گنجی مملکت گشتی است آب اندرون گشتی سبب غرق است  
اندر زبر گشتی پستی است و رفتن او را مین است چونکه مال و ملک را از دل برادر  
بیخ بخت نکرد غافل ماند سلیمان زان سلیمان خیرش و فکین خواند چنانکه سلیمان  
روی با سبکی طعام می خورد کسی او را آمد و گفت تو سلیمان و سلیمان سلیمان گفت **المکین**  
**یا کل مع الکین** و در روایت دیگر **المکین جالس کین** پس معلوم شد که درویشی  
خالی شدن دست از بخت مال بی مالی که بخت او باشد مالی چنانکه کوزه بر سر اندر  
آب رفت یعنی کوزه که بر سر باشد تا آب اندرونش نرود او اندر آب عرض اندون  
پر باد فوج آب رفت چون کسی که دل او بهوای خدا بر کشد بر آب دنیا می رود و غرق و مالاک و بسین اولدی  
نی شود چنانکه می فرماید با درویشی چو در باطن بود کوه آنکس مال و ملک دارد بر سر آب  
جهان ساکن بود غرقانی شود کوه که جدا این جهان ملک نیست همچون سلیمان علیه السلام  
ملک در چشم دل او لایقی است با او انتقام می کشد پس زمان دل بند و نه کن تا آب  
دنیا در وی نرود و برکش از با دگر پس لدن آن دمان دل را از با دگر علم لدنی بر کن  
چند حقت و دو حقت و در دجند و سی و در دو و او حقت مکره اندر گشتی چندین جلد  
کرد یعنی طایفه که نفی جمدی کند و در بیان اولد نفی اجتهادی کند حال ایشان مکتوب  
مقال ایشانست زیرا در تشبه مراد خویش جمدی نمایند و از طریق مثال مکرستی  
و اجتهادی باشند چنانکه سوطایه انکار عقابا انشای کنند و بی دانند که قابل شدن  
حقیقت نفی اثبات حقیقت است لاجرم متکلمان می گویند صحایق الکلیات ثابت اذنی متیها  
اثباتها مقرر شدن **ترجمه جمد بر توکل** این مضمون بسیار بر زبان گفت بشیر ازین آیه  
بسیار دلیل گفت بشیر که جواب آن جبریان گشتند میر که از جواب با صواب بشیر این بخیر  
شدند میر پس چون هیچ مطلوبی بی طالب دست نمی دهد و هیچ شایسته بی مشایر  
مستری نشود در استراحت سلوک طالب را از جبر چنان نیست از ان است ترجمه جمد بر توکل  
کرده می آید و جمد توکل را مانی نیست لاجرم جمد مذموم است که صاحب جمد نظر بر نفس خود  
کند و افتاد بر عمل خود نماید بلکه بخیر جمد و عمل بلا نیست بی غایت و ششایست بی

بختی خود روی

بختی در چشم جمد

بختی



و از بخت آن خویش و اعضا کار کردن بخیر آن بود که گوش در تاخت رفتن بر سر قوم  
گشتند که چنین گاه ما دیگر حیوانات گشته در گوش را که چنین وقت ما جان فدا کردیم  
در دهن و دماغ و غایت نگریم اندر آن تو بگویم نامی مالی شود تو بر نامی ما خواه ای فدا گشتن  
تو بقتضی اندر کردن ما را به نام کن تا تر بجزیره که زود و زود ما او نیز منتقم شدیم که حق تعالی  
مرتبه اینست که حواس و اعضا بنفس امان صلح کرده اند با شای قوه و بسبب فتنه هر یک  
خود را با خود کرده ملاچشم برام نظر کردن خود را فدای ساخته است چون یکی از ایشان فدای  
او شود دیگران در گوه و وادی هیچ آن بهولی خویش عشرت گشته چون عقل خالص نفس خواهر  
و آن را فدای کردن جوید کار او گشته **جواب گفتن که گوش ایشان را گشت ای باران مرا**  
ملت و هدیه و گوش گشت بخیر آن ای باران مرا ملت و هدیه تا بگویم از بایرون چنین  
تا بگویم از دام بلای شیر و وحش و غلظت شود تا امان یابد بگویم جانان تا بگویم از دام بلا  
شیر و جان یابد جان شامان این میراث فرزند ایشان این مکر میراث باشد بفرزند آن شالام  
عقل همچون پیغامبر و حواس و اعضا چون انسانست پس پند است و بسبب خلاص از دشمن  
است هر یک از ایشان را در جهت این مروت چنین تا تخلفی به خواهرشان یعنی بری ایشان  
در عروص بلایا و بجم و زبایا اندیشه غلبی کرده و بنوبه بصیرت راه ظاهر است و این وان خلاص  
انسان خوانند است مثلاً رسول الله علیه السلام در توفیق نفس مانان جوانان را برون و گشتن ایشان  
کرده و گفته **یا نذر: انشأ من استطاع علم اباءه فليزوجه ومن لم يستطع فليعلم فانه كالوجاه كزنگ**  
راه برون شود و این بود هر یک بر سر معنی این معنی بزرگی فکند طره جیتی بود  
کودش ایدی در نظر چون مردی چیت بود اگر چه در نظر چون مردم چشم چیت و جمع بود  
چنانکه مردم چشم در دین حقیری نماید اما چنین مسافه بعین رای بیند چنین هر یک از بزرگوار  
غایب لیکن آن راه رای بیند که از زنگ میر و نیت **مردم چون مردی و غیره مردم مردم**  
دین را چون مردی خود دیدند در بزرگی مردی کسی و نه بزرگی در بزرگی معنوی مردی و این  
کس را نه بزرگی است و نه مقدار او نه است که در یک نظر تا فک کج رای بیند حق تعالی  
درین مرتبه اینست که عقل از حواس و ثوبی و از اجزا و اعضا ملت خواهر که تا بگویم و فکر نفس  
انان را جاه اندازد و ملاک کند **اعتراف بخیر آن بود که گوش خود گشتن که ای گوش داری**  
بخیر آن بزرگوش گشتن ای غیبتی ماکوش و در خویش را اندازد گوش و در خویش را بگویم **مردم**

عقل

عقل و از بخت آن خویش و اعضا کار کردن بخیر آن بود که گوش در تاخت رفتن بر سر قوم  
گشتند که چنین گاه ما دیگر حیوانات گشته در گوش را که چنین وقت ما جان فدا کردیم  
در دهن و دماغ و غایت نگریم اندر آن تو بگویم نامی مالی شود تو بر نامی ما خواه ای فدا گشتن  
تو بقتضی اندر کردن ما را به نام کن تا تر بجزیره که زود و زود ما او نیز منتقم شدیم که حق تعالی  
مرتبه اینست که حواس و اعضا بنفس امان صلح کرده اند با شای قوه و بسبب فتنه هر یک  
خود را با خود کرده ملاچشم برام نظر کردن خود را فدای ساخته است چون یکی از ایشان فدای  
او شود دیگران در گوه و وادی هیچ آن بهولی خویش عشرت گشته چون عقل خالص نفس خواهر  
و آن را فدای کردن جوید کار او گشته **جواب گفتن که گوش ایشان را گشت ای باران مرا**  
ملت و هدیه و گوش گشت بخیر آن ای باران مرا ملت و هدیه تا بگویم از بایرون چنین  
تا بگویم از دام بلای شیر و وحش و غلظت شود تا امان یابد بگویم جانان تا بگویم از دام بلا  
شیر و جان یابد جان شامان این میراث فرزند ایشان این مکر میراث باشد بفرزند آن شالام  
عقل همچون پیغامبر و حواس و اعضا چون انسانست پس پند است و بسبب خلاص از دشمن  
است هر یک از ایشان را در جهت این مروت چنین تا تخلفی به خواهرشان یعنی بری ایشان  
در عروص بلایا و بجم و زبایا اندیشه غلبی کرده و بنوبه بصیرت راه ظاهر است و این وان خلاص  
انسان خوانند است مثلاً رسول الله علیه السلام در توفیق نفس مانان جوانان را برون و گشتن ایشان  
کرده و گفته **یا نذر: انشأ من استطاع علم اباءه فليزوجه ومن لم يستطع فليعلم فانه كالوجاه كزنگ**  
راه برون شود و این بود هر یک بر سر معنی این معنی بزرگی فکند طره جیتی بود  
کودش ایدی در نظر چون مردی چیت بود اگر چه در نظر چون مردم چشم چیت و جمع بود  
چنانکه مردم چشم در دین حقیری نماید اما چنین مسافه بعین رای بیند چنین هر یک از بزرگوار  
غایب لیکن آن راه رای بیند که از زنگ میر و نیت **مردم چون مردی و غیره مردم مردم**  
دین را چون مردی خود دیدند در بزرگی مردی کسی و نه بزرگی در بزرگی معنوی مردی و این  
کس را نه بزرگی است و نه مقدار او نه است که در یک نظر تا فک کج رای بیند حق تعالی  
درین مرتبه اینست که عقل از حواس و ثوبی و از اجزا و اعضا ملت خواهر که تا بگویم و فکر نفس  
انان را جاه اندازد و ملاک کند **اعتراف بخیر آن بود که گوش خود گشتن که ای گوش داری**  
بخیر آن بزرگوش گشتن ای غیبتی ماکوش و در خویش را اندازد گوش و در خویش را بگویم **مردم**

عقل



امر طرف قدره و نم بتدویر با ندان خود کبریت ریت ایزدی بران کسین باور  
 که زندان با برون نهند پس چه لاف است این که اندوخته ان بر مویست درینا و درون ان  
 خاطر ان آن لاف را بجای با خود مضامان در یکست منکر بی تو یا فساد بی ناست و در  
 این دم لایق چون تو گشت و الا این دم زدن کی لایق چون تو گشت باز جواب خویش  
 بخیر ان ما گشت ای یاران حکم الهام داد خویش گشت بان خیر ان ای یاران ضامن الهام کرد تو  
 ضعیفی را قوی را بی فتاد یعنی در خاطر من ضعیف با الهام یک تدبیر قوی افتاد اگر ضعیف افتاد  
 الهام خدا توانا شد ام چنانکه آنچه حق آموخت مرز بنور را بر مویست و آن بکشد بنور را و کور  
 بکاف عجبی بر که قولان خاندان سازد بر از خلوی تر یعنی زینور خانه چند سازد بر از انکسین  
 حیا بر و ان علم را یکست دور خدا بر زینور باب آن علم گشت و چنانکه خدا در سوره غل گشت  
 و اوجی رنگ الی التخل ان التخل من الجبال بیوتا و من الشجر و جماعه من کل من ظن  
 انهم انما یسکنون فیها و انهم انما یسکنون فیها و انهم انما یسکنون فیها و انهم انما یسکنون فیها  
 مان در و خانه نو و از بر جویی بهی می کرد و انکسین کند و آن خاندان را بان بر کنه کشت و لکنش  
 در حق اوست و چنان آنچه حق آموخت کرم پیل راه که جویی کند هیچ بی دان آن کون جلا را  
 استقامت انکار گشت آدم خانی ز حق آموخت علم چنانکه خدا گشت و علم آدم الاستقامت طبع  
 تا بهشت آسمان آفرود خست علم یعنی آتش علم را آفرود خست تا بهشت آسمان آفرود خست نام و  
 موس ملک را در شکست یعنی ملائکه را عاقل کرد تا گشت سبک لایق الاما عاقل کردی انکسین که  
 حق در شکست یعنی بکوری انکسین که در حجاب و شک دارد انکسین ایلیس است چنانکه می  
 فرمایند زاهد ششصد هزار سال را پوز بنوا غریبان در که بوز شک اغتر با غلر انکسین  
 انکسین ایلیس تا تا نه ششصد هزار سال که شکر طاعتش بکشد و خوردن ششصد هزار  
 تا نکرد که در آن قمر ششصد تا طواف نکند بطرف آن قمر حکم لایق در دمان ایلیس که نه طواف  
 سال بود پوز ششصد ساعت همچون کوسا لایق مانور از علم الهی حضرت مولانا تقرب علمی  
 ظاهر را بنویسی زهد که در دمان ایشان علوم رسیده پوز انبوت که از خوردن ششصد علم الهی  
 علوم شوند علمهای اهل جحش ششصد پوزینو علمهای علم ظاهر بنودمان شود تا یکد و ششصد از علم  
 بکشد تا خورد ششصد علم الهی لایق از اعتبار علم ظاهر که گشتن و با دلیل کردن می باید تا ششصد  
 دین شود بیت نهاده ادرک انکسین عاقل و اگر کسی عاقلین ضلال و نم ششصد پوزینو

انک

پوز بنوی سافت آن کو سال را  
 ایلیس را که چوبین سال ششصد کرد بود

مظهر  
 درین علم

طول نما سوی ان بخت فیه قبل و قال حکایت از حضرت شمس الدین مازنی مفتولست که  
 گفته روزی در مدرسه حضرت مولانا اجتماع عظیم بود و ناست امر و الکابر حاضر و معاشی کرم به  
 دفت و مدرسه مایه دران خوالی بود و کتبات آن طالبها و ذوقها را بشنید کرد آینه بر نظم و نظم  
 چانه پوشید از میان از دحام خلق و اسبان گذشت و بدرسه در آدم و در کوشه در پس مردم بتلاش  
 سواد سجد مشغول گشت همانا که چون بایت سجد رسید حضرت مولانا در حال سجد گشت و شهادت  
 که اشیا بکشد سواد دیگر خواندم الی انوار السجدهات بچنان سجدهای کردیم که در نظر مبارکشان  
 بر لوح محفوظ باطن فاطم اوست و انوارت با کلب التلو مار الی بشارت از خست درین  
 فکر و غیر بودم که کریان مرا گرفته گشتان پیش گشت و نمود که این سجدهات اهل عبادت  
 نیست بلکه بجهت اهل مساوات بعد ازین دانشند و انبان دانشندی را پیش گیر  
 و ازین پیشتر انان کردن مرادان و است و من دران حالت بنویس گشت چون بهوش آدم  
 جام را گزده با خود گفتم ای شمسک عجب از افوار چنین معانی تاکی در پرده غیب خوالی  
 بوی پس مرید خلص گفتم قطره دل را یکی کوم فتاد یعنی اگر قطره دل خست گشت کان برده  
 تا کرد و نه انداد خدا آن را بان زکات نداد پس اعتبار بزرگی صورت نیست لایق هر  
 فقیر را حقیر بین و خویش را اندک شمار از انکه اعتبار بصورت نیست بلکه بسیرت  
 چند صورت آفرینی صورت پرست که از صورت نگذاشتی جان بی معیت از صورت پرست  
 جان بی معنی توا صورت خلاص نیافت که بصورت آدمی انان بدلی اگر اعتبار  
 بصورت بودی احمد و بوجمل خنک ان بدلی ز برام دور صورت بشت نقش بود  
 یوار مثل آدم در صورت بکر از صورت چه چیز او گشت آن کم را خود بیان به  
 کنز جان گشت آن صورت باناب را آن صورت دیوار بکشد را و بوجوان که نه نمایان  
 رینه جان را که خدا را از جانان بکشد ششصد پوزینو عالم جلوت است و همه شیان عالم مخلوب  
 گشت چون سگ احباب را دادند و است از طرف خواهر زیانشش از نقش مغر  
 رینه آن سگ احباب کف را چه زیانت از صورت سگی که ششصد است چون که جانش بود  
 بشد در بر خود چون جان او غری در پای الی ششصد حکم ان الله لا یبطل الی صورکم اعتبار  
 بصورت نیست و کسی که فقیر و زشت بکشد چون مقبول صراحت از اغنیاء و جوانان  
 عجوب ترست وصف صورت نیست انرا خالها یعنی قلمها صورت را وصف می کنند

کتاب را

آن



عالم و عادل بود در تمام آن عالم و عادل صورت نیست بلکه جان و حیثیت بی کسی را که  
 وصف کند و گویند عالم و عادل است و ظاهر و کامل آن وصف صورت او را وصف نیست  
 زانکه صورت بعل و عدل موصوف نمی شود بلکه جان او را وصف است چنانکه فی الجمله عالم و عادل  
 همه حیثیت پس یعنی حیثیت کس نیایی در مکان و پیش و پس که آن معنی را بیایی  
 در مکان و ملک است و صورت می زدن بر تن ز سویی لامکان یعنی جان عالم **قل الروح منی**  
**امر بی و بوجوب تحت فی من روحی** بر روحی و تن از سویی لامکان می نماند در ملک خود  
 شمشیر جان او چون خوشه ظاهر نیست اما بدانکه چنانکه حیثیت تن حیثیت حیثیت جان  
 نیز بعل است و عالم حیثیت آن را بلباس عمل پوشیدنی می باید دید  
 حیثیت الیک علم فاعلمته و موت العلیب جمل فاجتنبه و غیره ازاد لستی فی فزده  
 کنی و عطا یک ذاتا نقطه پس فضیلت آفری بر سایر مکتوبات و جهان او بر اگر موجو  
 و ظهور شرف او در عالم جبروت و کرم یافتن او در ملک ملکوت که **و لعل که متانی آدم و خلنا**  
**سم فی الزواله از تحت کمال معرفت او و غایت دانش و فطانت او است نه از تحت**  
**صورت ذکر دانش و کوش و بیان فضیلت و متانی دانش این سخن پایان ندارد**  
**بوش دارد این سخن معرفت و کلام فضیلت نامتناهیست عقل را خود آواز بوش**  
**سوی مقدره کوش دارد اما مقدره کوش را بکوشی خود مشهور کوش خود بوش و دیگر کوش خود**  
**یعنی این کوش ظاهر که داری بکوش خود است صدقاری شود معنی دانم می کنی کنی سخن**  
**در بیان کوش خود که مراد از کوش و شیر و از کار خود کوش در آن حیثیت کوش خودی خود**  
**پس این کوش را فرود خلق و کوش دیگر فرود یابد و تو تو بباری خود کوشی بین برو تو**  
**بازی دوباره کردن خود کوشی را بین مانده کوشی شیر را بقوت باردی کنی کوشی بکوشی و**  
**بازی بجای می اندازد و مکر و شیر اندازی خود کوشی بین که مکر کرد و شیر را بدو و در جای انداخته**  
**یعنی عقل نفس اماره را بر علم بکونی کوشی پس مراد از کوش کوش فطانت و از شیر نفس**  
**و از تیر عقل کردن بعل عالم ملک حیثیت علم که بعل عالم سخن آدم شود و در بوش و سلطان**  
**منسوب او کرده و بعل عالم صورت و حیثیت علم را بر آفریدی را زین هنر بیان کنست**  
**مروست خلق را با و خلقی کوه و درشت آن را از علم منسوب شد حیوانات در**  
**یاد و کن و صحرانا چنانکه می فرماید و دیگران و شیر ترسان بچو بوش بیانست که خلق کوه**

مطلق  
 در بیان شرف  
 علم

در کون و ف و ای بوسیله کان عالم کون و ف و جان باقی تان زوید و ترا و ف  
 جان باقی شما درین آب و کل زوید و ترا و فشان تان که بگویم غمته زان نهم از نجات  
 او با جانها سرور زنا و زخمها از زیر زمین و کور خانه کوش را از یک کمان دور نیست  
 که از نهمها از نجات دور نیست یک نکل آن بود دستور نیست در شرح عشق سراییدن سر نکل را  
 دستور نیست پس که اسرافیل و قشراویا یعنی ای جانهای مرده در کورتن و از غش او و  
 تعلقات پوشیدنی کنن او با اسرافیل و قشراویا مرده را از ایشان حیثیت و نما در شش  
 مبارک ایشان جان را حیثیت نوست و بالبدن جانها هر یک مرده از کورتن یعنی هر کدام  
 جان مرده که مستماع شش ایشان کنند از قبر بدن برهند زانسانان اندر کورتن از نجات و  
 و از ایشان برهند اندر کورتن یعنی اندر شش و تعلقات پس هر کدام جان مرده که مستماع شش  
 و آواز ایشان کنند حیثیت باید و بجنب و بطریق ای که بدارن آواز از او با نجات است آواز دیگر  
 است ذوق کردن کار آواز خداست نه آواز انسان چون مقصود خدمت **مولانا** اندر  
 مقصد خداست لاجرم درین مقصد هر چندی آواز از ایشان را می کرد و آواز او بنظر اسرافیل  
 انتقال کرد و سر نکل اسرافیل را بیان کرد و از آن بنقلهای انبیا انتقال کرد و در آن نضایح  
 کنت و از آن بنقلهای او با انتقال کرد و در آن طایف کنت با از آن که کند که آواز و نهمهای  
 او با بانک خداست پس این سود شنیدن آواز او با و صی را بیان کند با بروم و بکلی کالیم  
 ما پیش از مردن مردم و جلای کاسیم و نافع کفی و کوشیم بانک حق آمدیم و بکلیم و زین کشتیم  
 بدانکه طایفه اندر هر کاه که عرضی در وصف الی ذکر کرده شود عرض نهایت آن عرض می باشد  
 چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود **ان ربکم حق کرم سبحی من عبده اذ رفع الیه برده بها حسرا**  
 پس سبحی که تعبیر و انگ رست عرض است و نسبت او بکبرت الی روایت است اما نهایت او  
 است که اعطاست لاجرم بانک و آواز که حیثیت کرده می شود مراد از نضایح کلام و تقدیم مراد است  
 که نهایت بانک زدن و آواز دادن است و این نکته باید که بر ذکر باشد که در مواضع بسیار از احتیاج  
 بدان خواهد بود بانک حق اندر حجاب ولی حجاب الهی را باید از بهر تافیه  
 سخن بانک خدا خواهی بود الطاهر زبان کسی باشد خواهی و الطاهر دل الهام شود آن دهر که و او مردم  
 را از حقیقت یعنی بانک خدا در حجاب ولی حجاب همان از دهر که مردم را آواز از حقیقت که فی الجمله  
 از و برادر پس آواز از هر ولی در حیثیت آواز است زیرا ولی است که جمیع امور خویش را



مجلس اول در بیان احوال و حال

[illegible]

چون حدیث مولانا پیش ازین بابک و غیره  
معارف بیان کرد بنویس آقا این حدیث را  
بیان کند تا اسرار حاصل از حدیث الهیه  
نشان دهنده

تمت حديث الجنت وانتموه لما ينالون  
وتزكوا النفس في اليأس واكبروه في العاصه  
من الاخلاق الفاضله



سبحانی است مشام جان ارباب شوق و دماغ دلای اصحاب فون را معطر می کرد اندام  
عذرا و ام متعوض آن نجات و مستقبل آن نجات بکشی و بکلمه ای که **بیت** بوی نانی که گشتی  
بمان بوی برو که همان بوی بگوید که ترا خود مان چسبست و امن آن نجات از دست  
جان نگذاری تا بگذرد وصال و کشتن اتصال باریافته نوکی گشت **بیت** از کلمات وصال  
نیمه شبانه ام و امن گرفته بر اثران دویم ام بی بدرقه بکوی وصالش گذشت ام بی  
والت بجزرت خالص رسید ام ایچا که ارشته پیروبالی که داشتیم ایچا که اوست ام پیر او  
پیرین ام در فرستادن آن نجات نیست و در کمال امانه آن نجات بی امانه از آن  
نجات را دین بیدار و دل و اتق و جان بشمار باید **بیت** هر که بیدار بود دولت بیدار بود  
دوست در جلوه ولی عایش بیدار گشت گشت بنیامر که شمعهای حق هزاران تن است  
و انرا اندرین ایام می آرد و بس و پیش ظلم شود و بدو که بسوب آن نجات در جمیع اوقات  
حاصل است اما مردم از نجات آن نجات غافل **بیت** در گشت گشت اکوت غفلتی  
برفت ایچا که و کشت و در علم فضا ان دم شو که راحت از آن دم بشود و بیدار بیا طلب  
که حاجت از نی شود و واکسری از نی عاک و صد کسری و قناده خطوی از نی مسکی و صد  
خطه خطا که کشت و ویش و در این اوقات را و غافل مشوید و در بیدار این چنین نجات  
هر که امان الکاست و دل او متعوض این راست بهر قابلیت و استعدادات در  
هر وقتی از اوقات فیض از شام آن نجات تواند دریافت نام آن نجات را انقضا  
نیست و متعوضان او را استقامتی **بیت** ایچا که در نهار و در وقت آن نجات که شمارا در بیدار  
و در نگر و هر گزانی خواست جان بخشید و رفت و حیات معنوی داد و طلب استعداد  
نجات دیگر رسیدگاه باشد که این نجات را جان بیدار و دل بیدار باید تاملین هم و امانی خواهد  
باشد تا این نجات دیگر محروم نشوی ای خواج که کاش من جان آتش یافت زوایش  
کشی بین جان که زنم و یوزلی بود از نجات تعرف معنوی و ترقی یافت با جان که آتش مزاج  
و غضوب بودان خونی آتشی را بگشت جان مرده یافت در خود جنبشی بین جان مرده  
از آن نجات زنم شد جان نازی یافت از وی انطا کشته شدن مرده و شیر انقبای  
او قناده و صفا اگر چه عالم بر از نجات کشتن حقایق الهی و امان معطر از نجات ربنا  
و قاین پاوست حاجت است اما شرط دیدار نجات دین لاینام است و قابل شام آن نجات

دماغ بی زکام **بیت** خیز که از ساحت کز ارباب میرسد الخ نجات ای پسر مرده و بسینه  
صد ساله را می دهم آن نجات حیات ای پسر **الطیبات للطیبین** نجات غیب را جان میر از غیب  
نمازی و جنبش طوبیت این نجات و حرکت درخت باغ دنیا ایچا چشمهای خطان نیست  
این کویا تشیر معراج اول است که در دفتر در زمین و آسمان اگر آن نجات در زمین و آسمان  
افتد زهر مایشان آب کرد و در زمان از نجات پس اگر مر موجودی قابل قبول امانت  
نجات بودی در او ان عرض سوات و انقض اباز حمل نمودی پیر این دم بی منتقا  
یعنی از بیم این نجاتی نهایت جزای آن این را عمل نکرد و اگر این را و اکیل می خواهی باز خوان  
نابین آن نجاتی اشارت است باین آیت که در سوره انعام است **انا عرضنا الامانة علی السموات  
والارض و الجبال فابین انهن یکنهنا و یشقن منها حملها الا ان کان ظلوها جمدا لاه**  
یعنی آسمانها و زمین و کوهها با چنین بزرگی اگر ایشان را امانت فرض شدی و ایشان را او  
راک بودی قبول نکردندی و رسیدندی و انان برداشت اما و ناگردد و که عایش نجات  
و امانت را مظهر بیک وجه تشبیه کرد و چنانکه اهل ظاهر بطاعت و اهل باطن بخت عین امانت از  
عبت را که نجات در وفه اصرت و صورت کمال معرفت جناب محبت و واسطه التزام تکالیف  
شریعت و طریقت و رابطه ترقی با علی معایج جنت است چنانکه مظهر طایفه در تشبیهات ملاحظه  
یک از این مساکره اند مثلا ما که پروردگار عالمیان و پروردن از میان بر موات و ارض و جبال  
عرض کردم ایانودند و بی نهایت رسیدند و قابل قبول این امانت نیامدند اما اودی که سوز  
آتش محبت بود و هر چند او را عقل جوئی می گشت با دلی که از عقل ان کل کل عاوه ایراد و جو و راجع  
عمل ان باشد و جوئی مقدری محلی که در نهایت قبول بود و هر چند تشبیه سرکش به طاعتی اظهار  
می کرد و می گشت با دلی که جواهر طلوع و مایل سلیقه همه از عقل او عاوه آمدند بر من بیکل کردن از نجات  
ظلمی است هر که بران مسالاست ان نجات نجات و در عاوه دوست می گشت **بیت**  
بار امانت تقدیر سرکافرو هم که نام من ظلم کنند و لب قبولی و محلی امانت در دخت که نجات  
اصدیت است مبادرت که کرد و حملها الا ان کان ظلوها جمدا لاه ای ظلمی و قبولی بدان که  
کنیم محلی این امانت توان کرد **بیت** کار ناکه دلان ریختن نیست بیکل زهرین آلبودن  
شیخ او صد الدین کرمانی قدس سره می فرماید **بیت** دل نادان من امانت عشق هم بهنج  
ان کرم برداشت بی چون عرض کسر امانت قادر و حکم و دانا و کرم است هم این عرض

حج











ازین آواز خوش هیچ طریقی حاصل می آید گفتیم که کنت پس ترا حسیست **حکایت** داود  
 دینوری کنت وقتی در بادیه بودم بقیله از قبایل عرب رسیدم مردی از ایشان مرا همان بر دوش  
 سپاه و شاد بودیم بیهوشی که آن بر پای نهاده و شتران مرده دیدم در محرابی خانه افتاده آن  
 آن جوان مرا کنت تو امشب همانی درین خانه و همان بر خوابه من گرامی باشد شناسایی میکنی در حق  
 من که شفاعت ترا در کنگد من میزبان را کنت من طعم ترانی خودم تا این غلام را ازین برون نیاری  
 کنت این مراد ویش کرد و مال من تلف کرد گفتم چه کرد که مال تو تلف شد کنت آواز خوش دارد  
 بار گران بر پشت اشتران نهاده بود و با و از خوش گشتن را طوطی کنت تا سه روز راه یکی روز  
 بر شتر چون بار از پشت ایشان گرفت که بر دوش و یک او را بختیم بر آری او برداشت  
 چون با او شد آرزوی سماع وی مرا بگرفت در خوشی تا آواز او مرا بشنوا غلام را بفرمود که  
 آغاز کرد بر آستری که بر سر چاه آب می خوردان اشتر حیران شد و هماره گشت و من بیهوش گشتم  
 و بیدارم تا غلام را از پشت کرد که خاموش باش تا من حال باز آیدم **حکایت** یکی از ملوک  
 وفات کرد و پسر طوطی را که داشت خواست تا از جهت وی بیت گشت کنت غلامی که کنت شناسیم  
 اتناهی کرد و در بر او قوالی ببارید تا چیزی بگوید آن طفل قول شنید بخت بر سر و بر خدمت  
 کرد و نزد دست بیست بهم بپوشید مصطفی کوپان ارحم یا بلال چون آینه جان مصطفی بلال  
 از بر تو جان مصطفی قبل روزگاری کرده بود ندای او فوج افروزی و راحت زای بود و لهذا مصطفی  
 علیه السلام ارحم یا بلال بیست کنت یعنی راحت کن ما را ای بلال ای بلال افروز باکی سلسلت  
 و بلند سا آواز از آن دی که اندر دیدم در دست یعنی شش زن از آن نجات کرد در جهان بود  
 میباید و مرا آن دم از نجات آینه رسید است زان دی که آدم از آن بیدار شد بپوش کنت بپوش **سکند**  
**الاسماء کتبا** از خدا رسید بپوش اهل سما بپوش کنت که ملائکه لا علم لنا ان ما علمنا کنتند  
 مصطفی بپوش شد زان خواب صوت بچی از صوت الهی که از بلال بود شرفا زبش از شب بپوش  
 فوت ابو قتاده رضی الله عنه روایت کند که در غزوی از غزوات بار رسول الله علیه السلام بپوش کردیم  
 رینه در آغوش بلال از برای اندک استراحت فرود آمدیم و جان خواب رفتم که ما را حارت افتاد  
 بیدار ساخت پس سوار شدیم و چون آفتاب بلند برآمد فرود آمدیم و رسول الله علیه السلام از بلال  
 فرمود تا از آن کنت و غار فوت شو را بجا کنت قضا کردیم حکمت این فوت را بعضی کنتند آن بود که  
 حکم قضای غار بنبل رسول الله علیه السلام مبین شود و کنت قضای غار و سایر چند درین باب

مطلب در غریب و غریب  
 کنت غار و غریب

معلوم کرد و مثلاً یکی آنست که چون در جای غار فوت شود در آنجا قضا کنت بله ای دیگر  
 روند در آنجا قضا کنت و یکی آنست که تا آفتاب بلند نشود غار صبح را قضا کنت و یکی آنست  
 در قضا غار نیز اذان و اقامت لازمست و یکی آنست که قضای غار را بجا کنت کردن می باید  
 و بعضی کنتند بلال را احقاد کرده بودند تا او بپوشد از اجود این کنت که با وجودی لایم احقاد  
 بر بیدار ساختن بلال کرده شد خواب را بر همه چنان کاش که از آفتاب بر آمدن بفرمانند  
 و این از روی غیرت بود تا جیب را از آنجا بفرماید بپوشد نباشد چنانکه یوسف علیه السلام چون بفر  
 رویای آن دو کس در زندان کرد و یکی را نجات او کما می برد کنت مراد پیش حکم یا کنتی  
 پس از روی غیرت او را چند سال دیگر در زندان داشتند و درین باب خطاب فرمود  
 رسید چنانکه در دفتر ششم خواهد آمد بسبب غلبه خواب بر چشم رسول الله علیه السلام در شب غریب  
 و فوت شدن غار صبح در نزد بعضی این بود که گفته شد لا ایچ از کلام **مولانا** درین موضع مضمون  
 می شود آنست که جذبه عشقی احدیت و شمع در وفه معویت عروس جان رسول الله علیه السلام  
 چنان در بر بوده بود و جان رسول الله نیز در شمع جمال شایسته عشق چنان مستغرق بود  
 که پروای برداشتن حال بدن نداشت و لهذا خدمت **مولانا** می فرماید سر از آن خواب  
 مبارک بر نداشت که در حذر ملک متعال و در استغراق مشغول حال بود تا غار صبح آمد  
 بجا کنت غار صبح بعضی آمد که در آن وقت قضا کردند در شب غریب پیش آن عروس چون  
 آن شب غریب عروسی جان رسول الله با شمع عشق و عشق بود و احباب نیز از نشأت آن  
 نجات که بمنزله و مستوس شادست کنتند **مولانا** یافت جان پاک ایشان و بپوش  
 چون خدمت **مولانا** شاد بپوشید عشق را عروس کنت از بیدار شدن اراعی فرماید عشق  
 و جان هر دو نهانند و کنت عشق جیتی که در کنت و حجاب کبریاست و عشق و جان که ازین  
 نهانند و مستور که عروس خوانم ام جیتی که ز بر عروس نهان باشد هر کس دینار او را می  
 بیند و اینچنین کلام از شورش عشق پیدا شود و سخن عاشقان تر دعا ملان معذورست  
**حکایت** خواب بود علی عث و تمیید کنت فراسنگی جنت خود را طلب کرد و در قبه بلال  
 علیه السلام آن جنت از وی امتناع نمود و فراسنگ کنت امتناع می نماید اگر من بخوام قبه بیدان  
 را بگردانم بیدان علیه السلام او را بخواند و کنت چه چیز ترا بدین داشت که چنین سخن کنی  
 کنت یا رسول الله عاشقان را بگردانند سخن که برایشان رود و بیدان علیه السلام کنت راست

در آنجا کنت که در غار غار  
 کنت غار و غریب

فراسنگ  
 خود صبح



می گوئی از ملول باز خاموش کردی از ملات یار من خاموش بودی که هو ملت بر  
دی بکدی اگر هم آن یار منی خداه ملت بدای بکدی بکدی که بگویند بین غیب نیست  
کنم بفرمان اوست چون سخاوتی قضای غیب نیست کنن من چونت اخای قضای او  
نیت غیب باشد که بنیز بر غیب انگو غیب بنیز غیب است غیب کی بنیز  
روان پاک غیب آنکس که صاحب محال باشد جهت محال را نظر کند نه غیب حکایت  
شیخ با مریدان بی رفت شخصی را مصلوب دیر رسید که این کت گفتند دزد بود او  
بخت شیخ بای آن مصلوب را بوسید و روی بزرگ پایش مالید مردمان بچک کردند و  
خیانت آید یکی از مریدان گفت ای شیخ امروز کاری کردید که خلق بچک کردند شیخ گفت  
ما چه کردیم که محل بچک باشد مرید گفت بای دزد را بوسید و او دیر روی مالید شیخ گفت بای  
صاحب کمال را بوسیدیم تا که کمال دزدانست که مصلوب شود پس کسی که صفت خود را بکمال  
رساند بوسیدن بایش را شاید لاجرم شیخ بکمال نظر کرد و غیب شد بخت بخون  
جهول غیب نیست غیب است بی نسبت با خداوند قبول زیرا خدا را در و حکمت و محلی  
باشد که هر چه بخت خالی حکمت برای مصلحتی آفرین است چون بایست کنی که زانست  
و خدا را در خلق اجسام ضار نیز حکمت حکایت روزی طلاب علی چند از مولانا  
سوال کردند که درین خاموش باری چه کار آید مولانا فرمود که هیچ چیزی در همان بی  
حکمتی نیست مومن بیضه مار را خوش می خورد و تلم می کند و اگر مومن بودی جهان  
لا مار بر کردی و یکی غیبی بود با هر حیات اگر در کسی یک غیب بود بسیار هنر و نبات  
بر مثال خوب باشد در نبات که خوب معنول است بقرارت نبات یعنی چون مراختان  
بیا رنجون نبات است اگر در میان ایشان شخصی بد واقع شود مقرر کشن و معنول  
کردن می باید چون خوب در میان نبات در ترا زود هر دو را یک ن کنند یعنی خوب  
و نبات را تا که آن هر دو جسم و جان شوند اتصال دارند یکدیگر درین مقینه است  
که بکلم من غیب قومانده چون مرید بینکان شنبه غایب و وزن شود و چون ایشان معنول  
کرد و مشغول غیب چنین است که چون کسی دو نیم را یک شغف در پس از چیدن یکی را  
صحیح و یکی را معنوب باید بیاورد و را قبول کردن و یا هر دو را رد کردن می باید هیچ را قبول  
کردن و معنوب را رد کردن جایز نیست پس بدان رای باید که در عقد نیکان باشد در

فروغ خوشن بخواوند تعالی که خدای کریم نیکان را ردنی کند لاجرم حکم شرع خود بدان نیز مقبول  
خدا شنود پس بزرگان این گفتند از کرات و بهوده جسم پاکان عین جان افتاد و حیات معنول  
اینست یعنی جان پاکان چون نبات و تن ایشان چون چوبست بقرارت آن همچون نبات  
غریز و شربن کشیده است کشن و نشن و نشن و نشن یعنی ظاهر و باطن و جمل احوال آن  
جمله جان مطلق آمدنی نشان که بقرارت جان همچون جان لطیف کشن و از خودی و کثافت رسن  
اند جان دشمن دارشان جسمت هر چه جان کسی که دشمنی دار پاکانست جسم محض است در  
خلقت و کثافت چون زیاد از نزد او است هر چه زیاد نوعیت از نزد در میان این دو  
فوق اندکست یعنی کسی که پاکان را دشمن است جان و تن او در خلقت و کثافت نیست  
در میان این دو فزون اندکست آن پاکان اندر شد و کل خاکستان جان دشمن دار چون برده  
خاک و هلاکت مشر این خاک اندر شد و کل پاک سعادین تن پاکان اندر نگردان افتاد و پاک  
کشت آن خاک کزوی محراب است ملاحت با از آن علقه الهیه گرفته است ناس صحت با کل  
افصح است از آن حدیث ثعلبی و طبع آن رسول علیه السلام افصح است این خاک باقیست از میراث او  
این خاک علم باقیست از میراث محمد که میراث اینها علم است با تو ندان و از آن او بگو با تو قری  
سنة اند و از آن محراب طلب کن یعنی بوجوب الحمد لله و الثناء و از آن رسول الله عالم است  
حکایت دو کس تراج کردند یکی گفت علم افضل است دیگری گفت مال افضل است و پیش  
عبد الله بن عباس رضی الله عنهما مردی فرستاد تا بپرسد که علم افضل است یا مال این عاقل  
گفت علم افضل است آن مرد گفت اگر از من دلیل پرسند چه جواب دهم گفت بگو که علم میراث  
انیاست و مال میراث فرعون و شداد و نامانست و علم توانگاه می دارد و مال را نگاه می  
دارد و حواریان مرد را از بهر علمش سینه کشند و از بهر مالش سینه کشند و زود علم را می برد مال را  
می برد و مال بدادن کم می شود علم بدادن بیش کرد و و علم را خدا یکی دهد که آن را دوست  
ی دارد و مال را بدوست و دشمنی دهد بگو بدشمن بیشتر می دهد و خداوند مال را سوال  
است در آخرت که فرودم را از چه کس کرد و خداوند علم را سوال نیست بگو بدشمن او را  
درجه و مقامت در بهشت پیش تو باشد ترا خود پیش تو و ارث بیجا بر پیش تو صا  
خرست اما ترا پیش نیست یعنی از پیش خانی پیش هست جان پیش اندیش پیش نیست  
است جان پیش اندیش نیست اما مقصود ما از پیش رب و تقدیم منسوب و اخص دوری

در بیان آنکه علم افضل است



و مردودی نه پیش و پس موسی لاجرم که تو خود را پیش و پس داری گمان اگر تو خود را پیش و  
پس موسی صفت جسم است چون توانی خودی را پیش بسته و جسم و روحی زبان زیرا فرمود بالا  
پیش و پس وصف نیست نه وصف جان بل جملتها ذات جان روشن است که جان از جهت  
منزه است برکت از نور پاک منزه نظر بر نور الهی نظر کن تا بیندایی تو چون کوه نظر ناظر  
تو چون کوه نظر ناظر نباشد که بمنی در غم و شادی و بس که تو می و تو خودی در غم و شادی  
که از زمان و مصیبت غمشکی شوی و از نیک و بد دولت شاد شوی اما چون ملک **موتوا قبل**  
**ان توتوا** مرد و معدوم شوی ترا غم و شادی نیاید ای عدم که مرعدم را پیش و پس چه  
معدوم ازین دو متر است روزی از استی روزی با شب باین باران از راه مان زار  
این باران آتیهست چنانکه می فرماید بی این باران از این باران آب نمی باران آتیه مانع راه  
رفتن نیست که راه را جل می کند **فصل سوال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام که امر روز**  
**باران بارید چون تو سوی کورستان و فی سبیلها می تو چون زینت مصطفی روزی بکورتان رفت**  
رسول الله علیه السلام یک روز بقا بر مدینه رفت که نام آن موضع بتبع است با جان مردی از  
باران برکت با جان شخصی از اصحاب بهم رفتی او رفتی خاک را در کور او آتیه کرد خاک را  
در قبر آن مرد و بر کرد زیر خاک آن دانه اش را زینت کرده که دانه در زیر زمین زینت شود و نشود  
غایب لاجرم آن غم جو دانه ای را در زمین نشاندند در بهار حشر درخت وجود او در طکر  
نشر بر زمین **فصل** کدام دانه فرو رفت در زمین که نرسد چه ابدانه آتیه این گاه  
باشد کدام دانه فرو رفت که بر برون نماند و چاه یوسف جان را چاه افغان باشد چون خدمت  
**مولانا** احوال دفن و زینت شدن را بیان کرد باینجا این استدلال غایب و اسرار حشر را  
اشارت فرماید که درین مرتبه حشره قحط است این درختانند که چون خاکیان درختان و  
نبات تا چون مدفونند در خاک دستها بر کرده اند از خاکدان دستها را بر گرفته اند از زمین  
سوی خالقان هدایت می کنند این درختان همه خلق را بسیار اشارت می کنند و آنکه  
کوششش عبارت می کنند کسی که کوش داردان را بهر جهت کوشش چنانکه گفته اند **بیت**  
**نیز کوشان را زانما باشند و غافلان او را زانما باشند و بازبان سهر و بادست دراز موسی**  
و سهر زبان دراز کرده و چنان دست بر آورده و چنان کشتن از غم خاک می کوبند راز  
میتیه می کنند که شمایزای مردمان پس از مردن زین می شود و می کوبند در اصل و هم خلقت

فی شود هر چه می کار بدان روید **بیت** درخت و سهر بر این خاک و این کوه که خواهد هر چه بلادی ترا  
توان روید بگو بجان سر زور برده **بیت** در زمین بزر زمین رفته بودند گویا کوه کوه فرو  
می رود کشته طاوسان و بوده چون غراب در بهار طاوسان کشند در زمین خواب شن  
بودند در زمین شان اگر بخوش کرد فاعل کرد خداست که در معراج ثانی مذکور است  
آن خرابان را خدا طاوس کرد که هر یکی در بهار با انواع برش و از آراسته شدن و بوزیدن با دوا  
کند در زمین شان اگر چه داور ملک در زمین اگر چه این را بهی درختان امر که داد و دهن  
شان کرد از بهار و داور ملک این را بجان آیت سوره زوم **فاظفر الی انما رحمت الله کفایت علی**  
**الارض بعد موتها** زینت کرد از بهار بر یک داور و هزار احوال حشر نشان دهد مگر آن کوبند  
خود است این قدم انان که مگر حشر است و ندی کوبند این عالم قدیست این را بایندهم برکت  
کرم یعنی بجز اینست که می کشد و می کوبند بایندهم که این خود دایمست و باقی در کرم  
این جمله عالم قایمست زایل نیست کوری ایشان درون دوشان بکوری مکران در آن  
دوشان حشر برو بایندهم و بوشان منتظر درون دوشان ظرف رو بایندهم یعنی حشر  
تعالی بر کوری مکران که قابل بزم جهان و سهر و درختان و بهار و قواست در باطن دوشان طرا  
ری غیر این باغ و بوستان برو بایندهم تا باشد که بوی از گلشن جان بزم مکران رسد هر کس که  
درون بویا بود بوی دهن شود آن کل از اسرار کل کویا بود بزبان حال بوی ایشان در غم  
انف مکران بوی کل درون دوشان از بهار زمین مایه بوی مکران بوی عالم می رود  
برده در آن فاعل رو دوی است اگر چه آن بوی با طراف عالم می رود اما مکران بوی  
جمله زان بوی کل مکران بوی کرم کوه گردان از بوی کل یا چون نازک مغز در باطن و مثل  
این بیت **موت** خوشتر است مشغول می سازند و غرق بکار دنیا تا بوی را در نیابند  
و صدرا نشوند چشمی در دند ازین لحاظ و برین سینه نظری کنند این گمان آتیه و برین  
معنوی را چشمی در دند و آتیه چشمی سینه آن مکران را چشم نیست چشم آن باشد که میندیش  
مکان امن را چون خدمت **مولانا** سر دوش و احوال حشر را بیان کرد باینجا که خودت نمود چون  
ز کورستان بهر بازگشت از متابر رجوع کرد سوی صیدیه و بهر از کشت عایشه را رضی الله  
عنها صاحب شد چشم صیدیه جو بر رویش نهاد یعنی جلال رسول الله را دید پیش آمد دست  
بر روی نهاد و سینه دست بر بکس و بعضی انصافی او نهاد چنانکه می فرماید بر عایشه و روی او



و چنان بر گریبان و بر و بازوی او بر حسب و صد و عشتاد و چون رسول الله علیه السلام علیه را  
دید که چنین می کند گفت پیغمبر می جوی کشتاب با سنجان گفت باران آمد امروز از کجاست  
پس وقتی که شهادت کورستان بودید جاهلایت می بودم در طلب تابش که باران نرود است  
تر نمی بینم زبان الی کجاست شاف و بیرون بودید گفت چه بر سر خلعتی از ازار پیر علی السلام  
عاریت را گفت بر سرچ انگشتی در وقت باریون باران از جنس جامه و پوشش گفت کردم آن  
بر دای تو چهار عاریت گفت جامه بیرون تو کردم بر پوشش گفت پیران خود دای پاک جیت  
فاعل خود خداست که در معراج ثانی مذکور است چشم پاکت را خدا باران جیت نقطه باران جیت  
منقول خودست جیت آن باران این بر شما یعنی این ظاهر است ابری دیگر و دیگر سایه یعنی خرابی  
ابر ظلم و آسمان دانه ابر و آسمان دیگر نیست **تفسیر بیت حکیم رقی الله عنه** بجه حکیم ساجی **آسمان**  
**نهایت در ولایت جان** بیت حکیم این دو بیت است **کار فرمای آسمان جهان** آسمانهای جان  
فرمان کشف آسمان جهان است **در روح پست و بالا** است **بیت** و فرزندت کوههای بلند  
و در **یاد است** کوههای عالی و در **یادای فراوان** است بدانکه مشایخ خطام علیم رضوان الله علیه  
در کشف بعضی و تالیف غیبی آورده اند که چون آینه دل بتدریج از غش و مستحله لا اله الا الله حقائق  
پذیرد و زنگار طبیعت و ظلمت صفات بشریت از وی شود که **ان کل شیء قسالة لقلوب**  
**ذکر الله** بجز برای انوار غیبی گردد و ساکن بطن صفات و ظهور انوارش بعد انوار شود پس اول از  
شعاع اراضی و جبال که صور انواری بر اینست ترقی کند و دیو و باران و ابرهای سپید  
شعاع آلود و هواهای صافی بعد از آن چون شمع انوار گردد و در این حال ان انوار بیشتر  
بر مثال بروی و لوامع و لوامع بر آید بعد از آن هر چه صفات و صفاتی روحانیت زیادت  
گردد انوار بیشتر و قوی تر می شود چون شمع اعلی و انشهای افروخته تا جلالتی که مرتقی  
شود بر همه شمع این اجرام علویه چون کواکب و اقمار و شمس و قمر بعضی انوار سابقه نور ذکر  
و نور و ضو و نور تلاوة و سایر عبادات است که بتدریج صفای دل مشهود شود اما آنچه در صورت غلظت  
بیند چون کواکب و اقمار و شمس از انوار روحانیت بود که بآسمان دل بتدریج صفات ان  
ان تا مشهود چون آینه دل بتدریج صفای شافی شود نور روح بتدریج کوی بر آید و اگر صفای انوار  
شود نور روح بتدریج و چون آینه دل در صفا کمال گیرد و پذیرای نور روح شود بر مثال نور  
شعاع افند و چون آنکه صفای زیاد گردد نور خورشید زبان تر باشد تا وقت بود که هر ابراز

خورشید صورتی درخشان تر غایب و دیدن از ناظر در **رأیدیت** چشم ضعیفی سودا از  
قرص آفتاب حد جو آفتاب جل از نهای او و گاه بود که از بر تو آفتاب روح شمس صفای بد و ما  
شد آسمانی مظهر در نظر آید چنانکه آسمان بر اینها مانند کوی یا ماهی بدید اید لاجرم حضرت **مولانا**  
در تفسیر بیت حکیم برین معانی اشارت فرمودند **غیب را ابری و آبی دیگر است** و ابر و آب  
ظاهر آسمان و آفتابی دیگر است اما نایران الا که بر ظاهران بدید پیدا می آید این چیزها ابر و آب  
پیدا اید یا قیام فی بس من خلق جدید درین معراج تلیج است بر این است که در صورت  
تفاوت **أفین بالخلق الاول بل هم خس من خلق جدید** یعنی مانع شدم ما تا فریدن عیش  
تا عاده را قدرت مانع است بلکه انان که با جوت اعتقاد مزار ذرات ان اندر خلعت اند از افر  
بدن اول و درین تلیج تلویج است بر این معنی که آسمان و آفتاب و ابر و آب و غیران که در عالم  
غیب اندلی هم شبیه و بر حقایق ثابت اند و ابر و آب از اجرام علویه و هم با کل سلبه در خارج مابین  
افتد ظلال ان حقایق و بجا آنکه ظلال را با نهایت و هم زمانی نومی شود اما آنچه داخل مستمری  
غایب هیچ عالم نیز در نظر محقق بچنین است اما خیر عارف ازین خلق جدید آگاه نیست لاجرم  
ان خدا که افریدن این عالم را قادر است افریدن توام غیب را نیز قادر است بلکه این اصل وان  
فزع است و بدانکه نور روح علویات که در غیب مفاصل می افتد مستفاد از روح است  
و نور روح مستفاد از حضرت ملک قیاس پس طبیعت باقی و مدبر و متصرف در غیب و  
شهادت نور حضرت احدیت است و دیگر بجا می در عالم شهادت باران و باد و آفتاب  
بهاری تازه کشف حیات و پرورش و هیزج نباتات و باران و باد و آفتاب خرابی برین  
طراوت و زایل کشف تعارض در غیب نیز این انواع مست پس حضرت **مولانا** این  
معانی را بیان می کند وی گوید **است باران از بی پروردگی** یعنی یک قسم باران است که  
از برای پروردست **است باران از بی پروردگی** باران دیگر است که از برای پرورد  
گیت **شع باران** بهار را بواجب لفظ شع مبتدا و بوالهی خیرت **باغ را باران پاییزی**  
**جوت باغ** و بوستان را باران خریف و دوی بچون است که نبرد کند چنانکه می فرماید  
**ان بهاری ناز پروردش کند** باران بهاری باغ را بنا زو نیم پرورد و این خرابی تا خورش  
زردش کنان باران پاییزی باغ را با خوش و زرد سازد **بچنین سر و باد و آفتاب** **همه**  
هست **بر تفاوت دان و سر رشته نیاب** یا بحر با و یا است که لعل از باطن می آید

اینچنین باران را بر دیگر است  
جست و در تفسیر







ملا در بلاغت خوشی مطرب و خوشی اواز اول  
اورا بیایا کرده بود در بیایا اول  
اورا دلف اواز بیایا اول  
بیایا کنه بیایا کنه

در زانی خواجه و علا



سوی کورستان میزبانه که سوی تمام بریده رفت آه کویان پست خلکو کران یا نیشم در حرم یار خویش  
 لشکر بکشت و یار برده در خرف خویش ما واکامت کنون در حرم یار خود ما و تمام یاران برین دلدار خویش  
 کالای بسیار خیب گزیده و امان بود چون مرد از پشت یافت یافت خبر یار خویش گفت خوام از خفا  
 ابریشم بیاکنم از خفا که ای کیم بهای ابریشم را از بهیچک کوی بیکوی ببرد قلمی یعنی من اگر چه  
 تب و ناسرگشته ام و آواز من تا خوشی و بی گشاید است اما حضرت خدا بیکوی خود برآ  
 قبول کند لاجرم جنگ زد بسیار و کربان سر نهاد در کورستان بسیار جنگ زد و کربان سر نهاد جنگ  
 بایس کرد و بر کوری قتل جنگ را بایس کرد و بر قری قتل و بخت خواب بردش مرغ جان  
 از خیس رست بنی من جان چکی از جیس و چکی تن از او گشت و ظاهر شد چکی و چکی را در کار و  
 بخت یعنی آن مرغ جان گشت از او از تن و مرغ همان چون خواب رفت از تن و مرغ همان  
 از او گشت در همان ساده و محرابی جان ای محراب ظرف لطف گشت است جان او لطف را بایان  
 جان چکی در آن همان ساده سر خود کویان بود سر ایدن مناسب حال چکیست کانون ریحا کربا  
 نرندی مرا معنی این معراج بر که که براده اگر تو بر لری بنی یعنی ای کاش از این عالم رنج بیدن بود  
 و مراد این عالم که از این تنی خوش بدی جان درین باغ و بهار و گل به خار است این محراب  
 غیبی لا در زار یعنی جانم است این محراب اولاد زار غیبی بودی خدمت مولانا اگر چه از زبان چکی احوال  
 عالم رویا را بایان می کند اما مقصود او بیان احوال عالم مشاهیر و مکاشفه است بی بروی پاسفر  
 می کردی در آن جهان ساده بی لب و دندان شکری خوردی و خطا و عیال و موی کر  
 فتنی ذکر و فکر بی فایده از رخ و طبع یعنی ذکر و فکر من در آن جهان ساده فارغ از رخ و طبع  
 یاد ذکر و فکر کردی بی احتیاج به باغ و بهار و شکری کردی با سکنای جو لاغ با ملاک لطیفه کنج و صحبت  
 کردی پس عالم رویا و عالم مکاشفه چنین است که سوزنی با و پرست و خوردن بی دمان  
 و دندان و گشتم بی هیچ دریا و قیلان و صحبت ما و نشکان چشم بسته عالمی می دیدی چشم بسته  
 قاشای عالم کردی و در دریا کان بی کوی می چیدی کل و ریاکان را بی دست می چیدی می  
 ای غریب در بای غسل مرغ آبی جان بجای آب غریب در بای غسل مرغ عین ایوبی شراب و  
 منتقل بجا آیت مسعود صا و ارکض بر جنگ بهر منتقل بارد و شراب ارباب مکاشفه  
 و اصحاب زنت من غسل از آبی گشته و از شرابی خوردند که ظلم و باطن ایشان از امراض پاک  
 شود همچون ایوب علیه السلام چنانکه بفرمایند و ایوب از پاتا بغور کربان چشم ایوب

این ناهض بهما نیست  
 یعنی فتنه از زبان  
 باطل نظام که  
 فتنه از زبان  
 علیه السلام

علیه السلام از پاتا بغور پاک شد از در غیب چون نور شری پاک شد از مرضها و منور گشت همچون نور  
 آفتاب بد آنکه مراد حرکت دیدن رویا و در شاکت مکاشفه باو شکی بود از او از روایت مولانا  
 فتح میسر شد که فرمودند تقیه سب خواب دیدن اینست که چون خواب رود از اندر بر بدن و از  
 مشاغل دنیا منتقل شود و توجه با عالم الهی کند و چون از آن طرف است این احوال کند پس چون کسی که  
 در بیداری از تیر سیرت و از کار دنیا برین شود و در حالت بیداری است این مکاشفه پیدا  
 گردد و بداند چنانکه در حدیث است که بین بخت این جهان و بخت اترنگ است بخت بخت بخت  
 غیب و ضلالت است در شکم همین خونت اما در جنت آفتاب کونست نعت عوالم غیب از صر  
 بیرونست و شرح آن مقدور نیست پس ازین خدمت مولانا این مسانی را لایق می کند بنا  
 مشغولی در حرم که بودی چو چرخ گشت مشغولی در خفته و مقدار اگر چو چرخ پیش بودی در نیکبختی درو  
 بنی نیم مرغ یعنی این معراج بترکی صفحتی افت بودن بایم بایان کان زمین و آسمان پس فراخ  
 بدین معنی که در از شکی دلم را شایخ شایخ چار بایان ساخت و بن جهان کانون زمین خوام نمود این  
 یک جهان که از این خواب مراد بود از کشایش بر و بام را نشود و مرا نیز و طیر میسر شد این جهان و  
 راهش از پاتا بغور و ظلم گشتی که کسی یک طایفه ای بای می در دنیا بودی چون خونت مولانا  
 از زبان پیچکنی احوال انکس را بیان کرد که عمر خود ضایع کرد با سر آخو باغ انتباه باید و  
 بسوی عالم مکاشفه توجه کند و اندکی دوقی بگرد و کمال را طالب شود با زبان را بیان کند که از طرف  
 خدایان را چگونه جواب اید امری آمد که بی طامع مشو جان چکی را فرمان آمد که نوبت شود چون  
 ریاست خار بیرون شد و چون از بای توالی جان چکی فتنه و مشاغل دنیا و بخت ماضی بود  
 شد و مول مولی می زد دنیا جان او انتظار و توقف می کرد در خواب جان چکی در قضای  
 رخت و احسان او در محرابی رخت و احسان خدا در خواب گفتن بانت مرغ را رضی بهر عنه  
 که چنین در از بخت عالم بای مرد ده که در کورستان خفته است آن زمان صبح بر خیزد خالی عیال  
 و حواله کرد تا که خویش از خواب نتوانست داشت بی اختیار شد در غیب افتاد کیم معصوم  
 عمر بخت کرد که مرا خواب درین وقت عادت نبود این زعیب افتاد بی مقصودت درین محک  
 آینه است سر نهاد و خواب بردش خواب دید خواب دوم یعنی نوبت کاندش از حق فراموشی  
 شنید جان عمر آن ندای الهی را شنید آن ندای کمال مرابط و نوات آن ندای الهی که اصل او آواز  
 است خود نداشت و این باقی حدیث است حدیثی که می خورند که حکم است بصفت کلام

مکاشفه  
 در حالت بیداری  
 رویا و مکاشفه



باین صفت جلی کرد در آنست که تکرار نامش در اینست که در و باری گوید و خوب سیغ  
 جمیع طوائف برای است بر یکم و آنم کرده آن برای کوش و لب بی و الطاف واسطه خود جلی  
 ترک و تاجیکت و رنگ چه عمل ترک و محاسنین و بسیار است نم کرده است آن را از جواب  
 رنگ سیغ بگو آن را از جادوات نیز نم کرده است هر دی افروزی همی آید است مردم آن خدا را  
 می است بر یکم می آید یعنی اشیا را بوجود و طوت کند جوهر و اعراض می گردند است که بی گویند  
 و بوجود ایند که می آید می زایشان ولی اگر از جادوات بلی گفتن و زبان جواب دادن می آید  
 آقا آفرینشان از عدم باشد بلی آفرینشان از کم عدم محرابی وجود بلی گفتن است زانکه گفتیم  
 من ز فتنه رنگ و جوت از آنکه گفتیم از ادراک کردن جادوات در بایش فتنه مش در خوب در  
 بیان فتنه رنگ و خوب یک فتنه و کوش در خوب در بعضی نسخ آنکه گفتیم زانکه خوب و رنگ و انضیر  
 و این جادوات در بایش فتنه بشود رنگ که آن فتنه ناسودن نشود است ناسودن ستون جفا  
 چون برای پیغام علیه السلام منبر یا خشنود که جاعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا بندگان و طوط  
 فی سبزه و ششیدن رسول و نما بآن ناله و استخوان و جواب علیه السلام جاستون هر چه در آید جوت  
 اهل اسلام اند که بود در رسول علیه السلام بر ستون نموده کرده احکام الهیه گفتی و غلط و بیضت کنیدی  
 و خطبه خواندی چون بوجب این علی بن ابی طالب و بر خلودن فی دین الله انما اهل ایان بسیار شد  
 اهل مجلس از مشاهیر رجال رسول علیه السلام محرم و از استماع صوت روح اقوال او بی هم  
 گشتند پس منبر ساختند و زاول که رسول علیه السلام بر منبر نشاند از ستون او از چنین  
 آمد چنانکه بی فرمایند استن حناء از هر رسول و از فرای او ناری زدی که از باب عقل چون  
 خداوند عظمایا در میان مجلس و غلط ایان ناله کرد کز وی اگر گشت هم بیرون جوان حد کس و اقامت شرف  
 در یکبار مانع اصحاب رسول در جریان اصحاب رضی الله تعالی عنهم که همه می ناله ستون با عرض  
 طول که امر عرب و فارس عادت گشت پیامبر هر خواهی ای ستون که ناله می کنی گشت جام از  
 فزانت گشت سخن از فرای تو دل و جانم خون شد یا رسول الله از آن ناله می کنی مسند من بودم  
 از من تا صبحی نمیکه گاه تو من بودم از من که گشتی و دور رفتی بر من فرمودند ساحتی چون رسول  
 اقر چنین حناء را دانست گفت خواهی که ترا جانی گشت پیامبر گشت ای خواهی از خدا خواهی که ترا  
 جانی کند در دنیا شرق و غربی تو میوه جنت است اهل شرق و غرب میوه تو خود دید در بعضی نسخ این  
 بیت واقع است که چه خواهی سازد پیر بار خلد در وقت خرمات تابرد غرق و غری از تو خلد

حاصل میوه یاد دل عالم ترا سروی گشتند و در آخرت و جنت ترا سروی سازند تا تو تان بانی  
 تا ابدی خزان باشی گشت آن خواهی که دایم شربت باشی یعنی غل این جنت شدن می خواهم بر روان  
 جنت گشتن می خواهی بشوای غافل کم از جوی باشی تو نیز طالب دینی فانی مشو طالب  
 آخرت باقی شو آن ستون را دفن کرد اندر زمین رسول الله علیه السلام آن ستون را در مسجد خود دفن  
 کرد اندر زمین تا چون مردم حشر کردیم درین روز قیامت لاجرم چون هدایت خدا و طوت جوی  
 یار شمر آن ستون از دنیا بزار شد و طالب آخرت گشت تا بانی هر گز از آن بگویند و هدایت  
 کرد از همه کار جهان بی کار ماند از سماعات دنیا مطلل شد و طالب یار و دینار گشت که عاشق را  
 جز از عشق یار فراغت کردن می باید هر گز با شد زیزدان کار و بار عمل و عمل و سازگاری یافت  
 یار یار و بیرون شد زنگار از عمل دنیا پس سخن گفتن ستون ای جان امراض عادت است این  
 انان تصدیق گشت که اسرار الهیه را و قدرت خداوند و ایمان کامل دارند تا اهل تقید و تقاضای خاکی  
 فرمایند آنکه او را بنود از اسرار داد و عطای خدا که گشت تصدیق او مالک جاد و زیر اخلاص عادت است  
 چون اهل تقید را ازین سخن خبر گوئی گوید ای بی زدنل بهر وفا تصدیق صوری کند از هر  
 موافقت تا نگویندش که است اهل شای از طعن اقرار گشت که شنیدی و اتمان امر کن بخ  
 گفتن ستون را و اتمان اسرار را اندک از این نبودندی در جهان رد گشت بودی این سخن  
 گفتن جاد و مالک ستون مردود شدی خدا که فاعل مطلق و قادر محقق است بگو **اذا ادا الله**  
**نشان اینست که کن بگو** این اجسام عظام و اجرام جسم و افریغ است و زبان که گوشت  
 پاره است درون طبعی نفس داده لاجرم آن خدای توان که در خوب و سنگ نطق آفریند پس هر که در جلاب  
 یک و غراب مکتوش تا امل کند این قدر قدرت و صنعت را از خود و غنی بنده صدق از آن زایل  
 تقلید و شان خدمت **مولانا** آدم تقلید و استدلال و قیاس و فلسفه و اهل خیال کند که می گویند  
 کس زایل تقلید و اهل نشان آنکه نشان نیم و می در میان ایشان را و هم جزوی در طعن آنگند  
 که بطن تقلید و استدلال ایشان مروت قایمت و جمل پروا باشد از هیچ حکم است سوره و آنچه  
**ان یستیعون الا انظر** تقلید و استدلال ایشان و پروا باشد از بطن قایمت است بعد از آن  
 شیطان دون و سوء آنکه در ایشان در فتنه این جمله کوران سرنگون که ایشان بچون کوران  
 سرنگون است تا آنان که اهل باقی و ارباب مشایخ و اصحاب مکارش انداختن بیکدیگر  
 متغیر نشوند چنانکه بیت پیش خود را مایه بنده اگر آن کسی بگوید که پیش تر چاه هست او باور می

این مسیح از معرفت خدا گویا

در آثار طهارت عادت است  
 قیامت اهل دین و تر از آن  
 تقید و است از آن



کند بکوتان را شک و تردید می آید اما اگر باین را چنین گویند و در شک و اضطراب افتد چنانکه  
 فرماید بای استدلایان جوین بود اگر چه قوی غایب در نظام آما پای جوین تحت لیکن  
 بود حکم قیاسی غیر آن قلب نهان درین و اهل بصیرت و بعد از تباشیر کوه کرد  
 حیره شریفات قتل زمان غایت کربشات کوه است نسبت با و بای نابینا عصا  
 باشد عصایای عی حیات است یعنی بای اهل نظام استدلال عقلی و قیاسی است تا نیفتد  
 مرنگون او بر حصانک ریز ان سواری کوهی را شد طفره ان یک سوار کوه او سوار و لشکر را  
 یار و معاون شد اهل دین را کیست سلطان بفر و یادش به عنایت لاجم هر کس که طفره خواهد  
 باینجا اتباع کردن و اولیاء را اقتدا کردن می باید تا بر و سوسه طفره یابد اما انان که سوار و قتل خود  
 اعتماد کنند بچنان طایفه و اصحاب استدلال ظاهر در حالات اقتاده اند پس در حکمت اهل علم  
 و صاحب عقل است که با وجود علم و قتل انبیا را اتباع و اولیاء را اقتدا کرده باشد چنانکه فرمود  
 با عصا کوران اگر در دین انطباق معصا راه را درین اند و منزل رسید در نهان خلق روشن دید اند  
 درینا بهیران و اهل نظران اند که بینایان بدین و دشمنان یعنی انبیا و اولیاء جمل کوران رده  
 اندی در جهان به اهل نظام ملاک شدند و در نهانی ز کوران گشت آید و درود از کوران  
 نزرع اید معصا و بی عمارت بی بجارها و سوز و بنا و کس و نهانی می آید یعنی حرکت  
 طاعت و آثار عبادت از ایشان نمی آید لاجم کوران با وجود معصا راه کم گشت چنانکه از باب  
 بحث و جدال که حضرت جی ایشان را عصای قیاسات و دلایل داده است تا بدان راه یابند  
 ان طایفه کوران طلب می نکردند و معصا را آن جنگ و اید کردند و دامن عصا کش که انبیا و اولیای  
 اهل نظر و صاحب بصیرت بکنند و جوش را در راه یقین پنداشتند از هدایت دور نمایند و زرا  
 عقل را ان وقت نیست که نه معصا را و اند ملاک است ایست که روز آخرین رمضان و روز ششستین  
 شوال دور و روز متعلق بیکدیگر و حکم شرع اینست که روز آخرین رمضان روز کثرت دن حرامست  
 مگر عذر باشد و روز ششستین شوال روزه داشتن حرامست و معرفت این و اما نشی مبتل  
 معلوم نشود قیاسی شریعت و قیمت خود را درین مشکل ترست که بکردی دهت و انصافان  
 در بعضی نسخ انصافان و مرقع است در شکست جوین استدلالان خدمت مولانا  
 پس ازین معصا را بیان کند این معصا چه بود قیاسات و دلایل باز بیان کند که معصا را که دادها  
 یشان آن معصا را دشان بیا جلیل این معصا را بایشان صدای بهر و بزر که داد چون معصا

ملاحظه فرمایند و بای اهل نظر  
 و آنست اهل قیاس و منطق  
 اهل استدلال

شد آنست چنانکه دیگر مروت است ان معصا را خود بشک ای فریاد می نایم و اهل ظاهر و معصا ان دلو  
 ناپیش آمدت آن بیا جلیل شمار عصا و او ناپیش آمدت آن عصا از صم هم بر روی دردت و بر  
 و پشت و جدال گردید و تربیت و فرمان او را طریقت و سوا ککان او را قبول و این هر دو به حلقه کوران یک  
 کار اندر بر معنی ان جاست نابینایان اندر چه کار یزبان را در میان آورید اهل اندر در میان و پیش آوردید  
 و قولا و ز کسید دامن او که کوراد است معصا دامن انگس بیکر که او را عصای عقل و قیاس و دلیل داد و دیگر  
 کلام چهارم از معنی نظر که آدم چه معصا را دید از عاصی شدن معصا موسی و اهرار که برین اگر اتمام قتل  
 بچرخ عقل و استدلال میسر شدی احتیاج به ظهور حرات نبودی و معصا بدست موسی از دامن کشی و ستون  
 حقایق تا ناکوردی و کویا شدی چون معصا را درواستن با هر چکوه عصای موسی از دامن کشید  
 و ستون کاه از دوری گشت و کویا شد از عصا ماری به از استن حین از عصای موسی از دامن کشید  
 و از ستون ناله بود از بدین ناکه هیچ ثبوت می زنند از بدین این عصا و ستون دعوت دین کنند  
 برین حکمت از اظهار حجه ایست که کانت تقدیر بی گشت کویا نامستول بودی این مزه می بسفی کنند  
 معصا نامستول است از آنکه هر عاقل و منصف است بالسال عقلی بی را تصدیق کند و هر که بی عقل و سمانه  
 است معصا را نیز قبول نکند خدمت مولانا جواب می دسد که کویا نامستول بودی این مزه و اظهار خوار  
 کی بدی حاجت بخیزین معصا در انبیا علیهم السلام چنانکه از رسول مجزات بسیار حدیث حکایت  
 رسول الله علیه السلام عباس راضی الله عنه گفت یا ابا الفضل فرود را خدای باش تو و فرزندان تو که مرا شفا  
 حاجت بس صلیب رسول الله علیه السلام آمد و ایشان را کنت نزد یک سوطه قیاس شدند و ایشان را  
 بجاری پوشید و کنت انتم مزاجی و سنوایی مولانا دامن اهل معنی فاستریم منی انار ستر می آید نام  
 چون رسول علیه السلام این کوارا بجا انداختند در و دیوار می خانه گفتند آیین این حکایت  
 این عرضی الله عنهما کنت ما رسول الله علیه السلام در سفر بودیم احوالی متوجه شد رسول الله علیه السلام  
 آن را کنت بجای روی احوالی کنت با اهل خود می روم رسول الله علیه السلام ان را بدین ادعوت کرد و کنت  
 اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله احوالی کنت ترا کواه مت رسول الله  
 علیه السلام کنت آری این درخت پس رسول الله علیه السلام ان درخت را که در آن رجوی بود خود دعوت  
 کرد درخت بلکانقن زمین نوبه خود ناپیش رسول الله علیه السلام ایستاد و بر بخت او کولای داد باز  
 نسبت خود رفت و احوالی ایمان آورد و معجزات رسول الله علیه السلام بسیار است این دور از کربلای  
 آوردیم هر چه مستول غلش می خورد و عقل ان معقول را قبول کند بی بیا معنی بی جز و عریضه

دین

چونند







می فرماید بآنکه آمدن و مرگ را که در خواب از جانب و باب باین اخطاب آمد خطاب بنوع و ما را  
 ز حاجت باز خواستیم خلاص کن بنوع دارم خاص و محترم در کورستان سوی کورستان نور و بزرگان  
 قدم درین تنبیه است که چون کسی از مردمان قطع حیثیت کند و بدگاه خدا آید خدا او را بخت را بدست  
 بزرگان او را رساند **حکایت** فقیری را دو بیست آتش و ام افتاد صاحب جمی او را ابرام کرد آن  
 فقیر از باران طلب کرد کسی او را یاری نکرد آن فقیر شبی در ویرانه غار گذارد و زوی بسجده آورد  
 و گفت خدایا تو عالم السوء و الخبیثی مرا دوست آتش دین هست که ابرام کنند دین مرا تو بدید که از  
 کسی مرا یاری نشد آن فقیر در سجده درین نیاز بود عبد الله بن مبارک در خواب خدا را دید که فرمود  
 بخواب و در آن وقت دو بیت آتش را برگیر و بان فقیر بر عبد الله بن مبارک از خواب بیدار  
 شد این خواب را از خواب افشا و اعلام بیداشت باز بکوب رفت در کربار خدا و در  
 خواب دید که فرمود ابراهیم اکنون بر خیز آتش را بان فقیر رسان باز بیدار شد و دو بیت آتش را پذیرد  
 و بر آتش سوار شد و بان ویرانه پیش آن فقیر بردان را در سجده و نیاز یافت دو بیت آتش را  
 با و داد و گفت هرگاه که ترا حاجت افتد بزرگین المبارک بیا آن فقیر گفت دین در که آمد چه  
 عیب دیدم که بدو تو روم اگر اکنون بدو تو رفته بودی مرا در دینی گفت دی من بدوی آمدم که ترا  
 از خواب بیدار کرد و بنویس ویرانه فرستادند ای عمر بر چه دیت المال عام ای عمر بر خیز از خواب  
 و بگیر از بیت المال عام مقتصد دنیا رو در کوفت نام پس از آن پیش او بر گای تو ما را اختیار  
 پیش آن بنوع خاص بیرون را بگوئی که تو ما را اختیار و مختاری این قدرستان کنون منور و در  
 که اندکست این قدر از بهر ابرشیم بهما مرهونست خرج کن چون خرج شد ای بیای چون عمر از خواب  
 فرمان آید چنین شد پس عمر زان بیت آواز دست از خواب تا میان راه را بیدار شد و دست  
 و برخاست از جای خود سوی کورستان عمر بنهاد و رسیدی توبه کرد در بقیل همان دوان در دست  
 و جو همان بتری ایضا که در کورستان دوانه شد پس عمر در طلب آن بنوع خاص اطراف و جواب  
 متا بر آب بسیار بدوید و غیر آن پیر او نیز با کسی لاجرم خویش سخن گفتن گرفت گفت ای بنوع در  
 باره دوید و با خود گفت آن بنوع خاص ای پیر چنگی نیست پس و کربان بخت و دودید  
 مانده گفت و غیر آن پیر او نیز با خود نشد و آن پیر عمر کسی نزدیک گفت حق فرمود ما را این است  
 پس از آنکه گفت تا تمام بیت مقول قول است صافی و منایسته و فرخنده است لاجرم عمر  
 استیفا کرد و گفت پیر چنگی که بود بنوع خدا که این عمر را کرده است در خلاصت فنا خدا ای

محله در بابی از کتابی است  
 در بابی از کتابی است

سر بهمان جبهه بنویس ای سر بهمان چه بنویس که یک خط مقوم و انابت اینچنین عمر را برده بخلالت  
 بکلم بهمان می دهد بهمانی بهر مقول حضرت خود سافت **حکایت** بشر حافی در او کمال مشهور و مال  
 ضلال بود و بستر او توبه او ان بود که در ایام شوریا عالی روزی مست می رفت در راه کاغذی یافت بر آن کاغذ  
**بسم الله الرحمن الرحیم** نوشته بود بر داشت و عطری خرید و آن کاغذ را معطر سافت و در موضعی پاکیزه بکلم  
 نهاد آن شب بزرگی خواب دید که گفت برو پیش را بگوئی که **حقیقت است ان فی حق ان فی حق ان فی حق**  
**بنوعی لا یطین اسک فی الدنیا و الاخره** آن بزرگ گفت بشر مردی فاسقت مکر غلطی بینم طاعت  
 و غار کرد و باز خواب رفت بار دیگر حال را مشاهده کرد بشر را طلب در خوابات نشان داد و از آمد  
 و خبر را رسانید و آن از امتحان عیب بود که مثل در دل بشر پدیدان گشت او شد و توبه کرد و می گفت **بیت**  
 نقل در عیب را که تو بگوئی بگوید دست بر آرد و بگوید از بهر دست خویش بار دیگر کرد کورستان بکشت  
 یعنی عمر نگار بخت که این بشر شکاری کرد دست محو چون چنین گفتش که خبر بهر دست چون عمر  
 محقق دانست که خبر بهر دست است که در طاعت دل روشن نیست که خدا بصورت نظری کند  
 آمد او با مبادب آبیانست عمر آمد آنگاه که پیر خفته بود بعد ادب بنشست بر عمر عطسه افتاد و بپرست  
 از صورت عطسه بیدار شد و عمر را دید ماند اندر بخت و عیب عمر رفتن کرد و در زمین گرفت  
 از کمال بیم تصد کرختن کرد اما طاقت کرختن نداشت گفت در باطن خدایا از تو داد بکمال **عبدی**  
**سوی من طاعت و اخذ رضا من سخطک و اخذ ذی ملک در اندرون خود از خدا داد طاعت عیب**  
 بر پیر چنگی فتاد آن پیر چنگی چنان ترسید و شرمنا شد که آثار بیم و شرم در روی او ظاهر شد  
 چون فکر اندر رخ آن پیر کرد چون عمر نظر در روی پیر کرد دید او را شرم در روی او را در دهن و آن را  
 چنین دید پس عمر گفتش من ترس ای مردم نهی است از زمین بکشت بشدتها رختی آورده ام  
 که ترا از خدا مرزدا آورده ام چند نردان مدت خوبی تو کرد مقول عمرست که پیر را مرزده می گوید که خدا  
 مدح تو کرد تا عمر را عاشق و موی تو کرد پس ای پیر چنگی پیش من بنشین و بهجوری **ساز**  
 از من دور شو بلکه نزدیکی من بیا تا بگوشت کوم از اقبال راز تا بگوشت تو از دولت راز بگویم  
 حق سلامت می کنی بر دست خدا را سلام می کنی و از تو می پرسد جوی از بهر و غایب بی حد  
 رفته خدا احوال تو می پرسد مقول از پیر رسید نسبت دوست و الا خدا عالم است و الخیانت می  
 قرائت چند ابرشیم با آنکه حوزة زورشم از هم بهای ابرشیم سینه خدا را مال سیه ثنایت و قربانی  
 بلا غایت است و این اندک خرج کن این را و باز ای بیای که عمر دست از نظر خدا **بیت**

اورا که می گفتند زار چون خنجر  
 از شمشیر غنچه خنجرش در پای  
 خنجر و در به پای خنجر



ای دل چاندیشیده در عذارین تقیران نان سوی او چیدن و فاین سوی تو چیدن جفا  
زان سوی او چیدن کرم زین سوظلاف پیش و کم زان سوی او چیدن نم دین سوی تو چیدن  
خفا زین سوی تو چیدن حد چیدن خیال وطن بر زان سوی او چیدن کشتن چیدن  
چیدن عطا پیر لوزان کشت چون این را شنید از کمال بیم و شرم دست می خایید و بر خودی طیسر  
و مضطرب کشت از حیرت با نکی می از کالی خدای بی نظیر فرامی کرد و بجز اخطاب می کرد پس  
که از شرم آب شریان به پیر پس پیر چندی درین اخطاب و تنگی بسیار بگریست آن مرد ساکن  
کرم خدا را بین که بنگ رجوع و انابت و توبه و ندامت آن را مقبول حضرت کرد این بیت  
شونو میر از جوی که کردی که دریای کرم توبه بیزیرت کنست می کند تسبیح و طاعت  
که در توبه پذیری بی نظیرست چون بسی بگریست و از حد رفت در دو و شوق چنگ را ز در برین  
و خود کرد چون از آن کشتش بهر کشت و از آن چشش لذتی پذیرفت چنگ را بر زمین زد و بانه  
ساخت و چنگ را عتاب کرد کشت ای بوده حجام از از و برده شد در میان من و آن ای را  
توراه من از شاه راه و از طریق عام و را بدو زک درین تخته است که هر چه من دین است بکنم  
و مالک الوان الالب و کلمه یازیت و هر که بخواند آن را دل به دی ده زنت و در میان من  
و عذرا حاجت لاجرم آن را خود بکنم می باید و تحت او را ز دل بردن ای بخورده خون من  
بهشتا دیال و عزم را تن کرده ای ز تو دویم که پیش کمال و ملک حال چون پیر چنگی بکنم  
چنگ دل شکسته را بسواخت است بر ترک قلعه گاشت و راه زنی و از میان برداشت و در  
مناجات رفیع الذرات کشت ای خدای با عطای با وفا ای جیمی که رحمت بی سابقه بزرگ  
کار رفیع کان ساخته که بسقت رحمتی علی غنیمی و ای که می که کرمست دلهای غاصیان را بنوی  
منفردت نواخته که منتظران رحمت است و بیت ندامت هیچ کوه توشه راه بخور لا تنظروا من ربه اکثر  
و هم که بر عمر رفته درجا و در غصیان و عطا داد حق عمری که هر روزی آنان سراپه عمر که خدا داد  
هر روزی بلکه هر خطه از آن کس را تو نیست آن در جبهان نیست آن عمر را هیچ عقل کسی دریا  
در جبهان خرج کردم عمر خود را دم بدم یعنی آن سراپه عمر را تلف کردم نفس نشخ در دیرم  
در ریز و بم پس ازین خدمت مولانا آنچه احوال چنگی را مناسب است از مقامات و علم  
ادوار آن را اشراف کند آن که زیاده و پرده و خورج آه از یاد زباوی و پرده و خورج که  
از جمله مقامات علم آذوار است رفت از یاد دم تلخ فراق از خاطر برت با و کج اهل

مرک و آلی که ز تنی زبانه خرد نام مقامست که کوئیک کوبند خشک شکر کشت دل من دل هر  
کشت زار دل خشک کشت و دل من بر د و آلی که آواز این بیت و چش و بر این بقا  
مات علم آذوار گمار و آن بکشت و بیک شرف و روز شب اجل نزدیک کشت خدمت مولانا  
اگر چه از زبان پیر چنگی می گوید اما هر کسی که بمعصیتی و صفتی عمر خود را ضایع کرده باشد و زمان مرگ  
نزدیک شده آن را می باید که از آن کار بدامت کند و بی انابت آرد این خواهر یاد زین فریاد  
خواه داد من از من بستان چنانکه می فریاد داد فوایم بی دگر کسی زین داد خواه نکایت من از  
نفس منت یارب مرا از دست این ظالم بستان اما داد من بجز تو کسی دیگر نمی ستاند داد خود  
از کس نیامد جز که مروت زانک و از من بجز نزدیک تو عدل و داد خود از کس نمی یامد  
جز از آن کس که جلالت از آب این من جلالت او را بد از من بجز نزدیک است کس نمی از وی  
دادم دم مرا این انابت و وجود از و رسد مروت مرا پس و را جیم جواب شکر مرده  
چون منی می کشد او را برید اگر چه چنانکه تمام گوید بیت در میان من و جویب تمام است حاجت  
وقت آنست که این پرده بیک سو بکنم بجز آن که با تو باشد ز شرم ای آن مطلب هر چه بانش  
آن را ز در میان اما جی است سوی او داری نه سوی خود نظر حکایت تقیری پیش مولانا  
از بخت مال و مال نکایت می کرد مولانا هر ضوآن نیت را نیت نشین کرد و کنت اگر ترا بعباده  
کوش و بی دست و پای و سایر اعضا چندن مال دهند تا این اعضا را از بون تو جدا کنند  
راضی بکنی کنانی فرمود پس جواد طوبی بی توانی ی کنی بس بی توان باشی با توان باشی و جویب  
قیمتی چیز که با تو داری چرا قدر آن را ندانی و شکر آن را ندانی و بهر فقر را راس المال خود ندانی  
چنین در کرد و در نا احوال و آن مطلب می شمردی جرم چندین سال او چون عمر بدید که آن پیر عقیه  
عمر در ناله و شکایت ضایع می کند آن را ازین حال بگردانید چنانکه می فرماید که داینر علم  
رضی الله عنه نظر او را از مقام که به کسستیت بقا استغراق کسستیت پس عمر گفت  
این زاری توبه یعنی پشیمانی و زاری بر عمر گذشته و ماضی است هم اگر مشیاری تو از آثار  
مستی و دلیل مشیاریست پس این فنا نیست راه نالی کشته راهی دیگرست که در و سببی  
نباشد از آن مشیاری کنایه دیگرست صوفی را این الوقت گویند یعنی ماضی و مستقبل را و علم و  
دامت و بکشت تا وقت حاضر را ضایع نکند و مطلق بی عمل غافل از آنکه مشیاری توبه خود کرد  
نت و خود پرسی است اما نالی نشدن خود را جدا پیر دست و ما سوی را فراموش کردن

در میان من و جویب تمام است حاجت  
خدا درین



















خانه ماست و مورد و اژدها یا خانه ماوست یا خانه مورست یا خانه اژدهاست لاجرم چند باشد که  
 کسی را حسن اعتقاد کنی پس از زمان بسیار معلوم شود که او همچون مار گزیده است و همچون مور ناله  
 و خیز و رنج گشته و همچون اژدها مردم را هلاک کنی راستی چونکه سید اکشت گویند چو کلاه  
 کشت که او چیزی نبود که سود و مهر طالب رفت و آگاهی چه سود عمر ساکن که رفته باشد از آگاهی  
 چه فایده **در بیان آنکه نادر افتد که گاهی بندرت بکشد که مریدی سنی طالب هادی و ساکن حاشی**  
**از سر صدق طوبیت و خلوص عقیدت در مدحی مزور اعتقاد بقدری بنماید که او کسب** یعنی مد  
 عی مزور را شیخ کامل و پیری مکتل اعتقاد کند و پی روی او پیش گیرد و چنانکه شرط طالب است ترک  
 بیگانه و خویش گیرد و **بدین اعتقاد یعنی بوالطه کمال رشاد و حسن اعتقاد بقای رسد که بخشش**  
 مریدان تمام را در خواب نذیر باشد و آب و آتش او را گزیند و بخشش را گزیند آن مرید اهل  
 کرامت شود بخشش در نقصان مانع و لیکن **بنا بر ادراستی این نادر باشد چنانکه می فرماید یک نادر**  
 طالب آید که فروغ که از درویشی در حق او مانع آید آن دروغ در حق آن طالب مانع آید دروغ شیخ  
 امان نادرست و آن در کمال معلوم او بتصدیق خود جای رسد آن مرید بتصدیق خویش بقای  
 رسد که چه جان پنداشت آن آید بدینی که چه بخشش را جان پنداشت آن آید بدینی که چه بخشش  
 اعتقاد صافی داشت تمام جان رسد **حکایت** مریدی هادی را شیخی مزور کشت من تنگ  
 لیل را عبادت حرف می کنم مرید بگوید کشت چون شیخ گفت لیل را عبادت حرف می کنم مریدی باید که  
 نصف لیل را عبادت حرف می کنم چنان کرد پس از زمانی بخشش کشت من عبادت را زبان کردم  
 نیمه شب را عبادت حرف می کنم مرید ثلثان لیل را عبادت حرف کرد و بتمام ولایت رسید که حال  
 بخشش او را معلوم شد که آن اهل طاعت نیست روزی بخشش کشت من ثلثان لیل را عبادت  
 حرف می کنم مرید کشت مرا حال تو معلوم شد است که هرگز عبادت نمی کنی اما مراد دروغ توانم شد  
 چون حترتی در دل شب قبله را چون حترتی قبله اندرون شب قبله ای و آن باز او را حترتی او  
 راست بی اما غار حترتی کشته زو است پس کسی که شیخ مدعی را مرید شود اگر چه آن شیخ قبله  
 راست نیست اما مرید را کار درست است مدعی را چنان اندر هرست این نیز از سخن زشت  
 یک مار را خطان بر ظاهر است پس فریفته آرایش ظاهر مدعی نیاید شد و بلاایش صوری افشا  
 عقیدت نتوان کرد زیرا که گفته اند اگر داری پوشیده و هر که تار دمی خویشند با چو مدعی پنهان کنیم  
 فقر را به ناموس مزور جان کنیم برای عار مزور جان را کنیم **هر فردی از عربی زن خود را بقتل**

صبر و فقر گشتن با زن شوی گشتن چندی دخیل و گشت یعنی اعرابی بان زن کنت چند جوی حاصل  
 ذرع و غله و منع خود چنان از غر افرودن گزشت پس عمر باقی را بقدر و قناعت گذاردن لولی است  
 و مقتضای عقل است عاقل اندر پیش و نقصان نکرد عاقل در زیادتی مال و در کمی او نظر نکرد  
 زانکه مرد و چو سببی بگذرد چون مرد و فایست پس سی وقت بیانی کردن کمال عقل است و می  
 باید که هم بهشت خوری زانکه آن را بتائیت خواهد غت و فواید غت **بیت** شاد برام که درین دیر تنگ  
 شادی و غم مرد و ندارد درنگ و نمی باید که غم روزی روز فردا خوری **بیت** غم نآورد خوردن بنعم  
 رب می دارد همان آن که با فردا گذارم کار فردا خواه حاف و خواه سیل نره و خواه وسعت پیش خواه  
 فقر و درویشی چون نمی باید دی از وی مگو و از آن سخن مگو بگو باقی را بگو و بگو جان تو کل کن  
 اندرین عالم هزاران جانور یعنی جنین جانور تو کل کن و بی کشت و کار بخور و در کثرت خدا که  
 می زیند خوش خویشی زیر و برتری ادنی و اعلی وی غت و در در سر شگری گوید خدا را فاخته بهرگاه و گزین  
 بر درخت و برک شب تاباخته پیش از شب و ساز شب تاباخته **مدی** گوید خدا را غنی و مملو  
 کاخ و درزی برشت ای عجب ای قبول کشته دعا قائل رسول الله **صلی الله علیه و آله** **تو کل کن علی الله**  
**حق تو کل کن که برزق القدر خود و خفا و ترفیع بقا حکایت** چون یک غراب از غم مرغ پروان  
 ی آید سید باشد مادرش از او گزید و خدای بروی نکس و نور را جدا کند تا که بگرداوی آید و آن یک  
 از نکس و مور بگرداند تا آنکه آنک بزرگ شود و پایش بسایه پید گردد مادرش بسوی او آید آن را  
 سیاه و بچین خود ببیند باز پرورد پس حضرت خرامرغ که را در ایشان رزق رساند باز دستش را  
 کرد و نوید باز دست شاه را نوا کرد و نوید گرفته از همه مردار مرید امید چون کسی بچون باز از دنیا  
 که بگام **الذی یفقه و طایفه** **الحباب** مردار است کستنی شود و در کار و حضرت پادشاه چنین باشد  
 آن را ازین پادشاه بدست قدرت روزی می رساند بچین از پیشه گیری تا بپیش اگر از حیوان صغیر  
 مثلا از پشه بگیری تا حیوان بزرگ مثلا تا بنی که **و من دابة فی الارض الا علی الله رزقها** **و من دابة فی الارض الا علی الله**  
 و حیوان و دابة و من دابة فی الارض الا علی الله رزقها **و من دابة فی الارض الا علی الله** **و من دابة فی الارض الا علی الله**  
 این رخ و غت و غم رزق که در دل مردم است از جای که در یاد و بود ماست از دود و یاد و غم و دود  
 ماست این غم و غم که چون دایم ماست این غم که بچ کشته است و مرده عمر را در روز داس  
 ماست که گشت عمر را بزرگ بچین شد و بچین ماست کار بچین شد و بچین ماست  
 کشتن و تدبیر کرب کردن و ساوس بشیای ماست که خود را قار کرب مال و رزق می پذیریم و تو کل

در خوش رزق

بیت

بیت



بروز آن و گرم نمی گنیم آن را نمی دانیم که از اسباب عجز و حیات و از دفع مرض و عات چیزهای را قادر نیستیم  
و اگر مردی زنده بماند یا مردن یا مردن بد آنکه مرض یک باره است از موت جزو مرگ از خود بران ارجاه اینست  
پس آن جزو موت که مرض است از خود دفع کن اگر ترا چاه است چون از جزو مرگ توانی گرفت  
بدانکه آن موت کل را بلکه اذا جاء اجله لا یتأخرون ساعة ولا یستقدمون بر سر توی ریزند جزو مرگ  
گشت شیرین تر از سی اگر در دوام و اگر جزو مرگ است شیرین توانی انکاشتی بیشتر کنی را نیز بگو  
می توان و کشتن و آنکه شیرین می کند کل را خدا در بعض نسخ و آنکه شیرین کرد بر تو مرگ را در و اما از هر  
می آید رسول مرضها از موت رسول و نفیرت از رسولش و مکرودان ای فصول از رسول مکر عارفی  
مکن ای منکبر هر که شیرین می زید او تلخ مرد هر که بگذشت جسمانی و ثلوت تناسبت شنول بکشد و عمر را  
باین گذارد تلخ بید و هر که مال و نعمت او بسیار باشد شغل او بسیار باشد هم در دنیا بخش بسیار باشد  
هم قطع شغل او را شغل آید بیت از پیش تر آن جان و جهان را گذارند تا خوش گذاریم جهان کنان را  
هر که او تن را برسد جان نبرد جان را از عذاب خلاص نکرد کوسندگان را و محرمی کشند بیخ کاف آنکه  
غریبه تر مران را می کشند بیخ کاف پس بگو اهل الجنة کل ضعیف مضطرب و اهل النار کل کبر منکبر مستعز  
تن سبب لاغری جانت و باعث عذاب و دلیل جهانت بیت تن مبرور ز آنکه قربانت تن  
دل پرورد دل بالایی رود جوف و شیرین کم ده این مردار را ز آنکه تن پرورده رسوای رود  
جوب و شیرین ده رحمت روح را تا توی گردد گدازای رود شب گذشت صبح آوای تر نام زن اعلا  
بیت چند گری این فای ز بر ز سر و قهه مال می کنی تو جوان بودی و قانع تر بختی و اکنون پیر و زن  
گفتی حکم اذ تاب ابن آدم بیت فی حستان الحص و الحول لامل و فی روایت بیت ابن آدم و بیت  
منه استان الحص علی المال و الحص علی الحریم شدی زر طلب کنی خود اقل زر بختی اکنون طلب  
کنش زر کنش خود اقل زر بودی زر بختی بر می چون کاسد شدی تو باغ پر میوم بودی چرا کاسد  
شدی وقت میوم بختت کاسد شدی وقت تکمیل طاعت و حصول ثمرات کاسد کنی قال ابن  
علیه السلام من جاوز الاربعین و لم یطلب خیرة شره یلقبوا من النار کسی که چهل سال بگذرد و خیر  
او بر سرش غالب نشود در جهنم جای خود را حاضر کردن می باید میوم عات باید که شیرین تر شود اکنون  
می باید که ثمرات طاعت و عبادت تو لذت ز کرد چون رس تا بان نه و پس تر نشود بچون موی تابان  
پس تر زود بگذر روز تری می باید قال رسول الله علیه السلام من استوی یوماه فیه مقبوع و من کاف  
کان یوبه شر من اسه فلو لم یومن آنکه دور و ز او برابر بود آن فرینته است و آنکه امروز او بر تر از دی

او باشد آن ملعون جنت مای جنت بایدیم صفت و موانع در صفت تابرایه کار با مصلحت  
 و با انتظام جنت باید بر مثال همه کار بر آید در دو جنت کفش و مون در تنگ که اگر بر مثال همه کار باشد بکار  
 نیاید چنانکه فرماید که کفش از دو تنگ آید یا اگر یکی از دو کفش پای را تنگ آید هر دو جنتس کار  
 نماید مرز و قابل انتفاع نیست جنت در یک جزو آن دیگر در یک پس این را با انتظام دین جنت نیز  
 بیش دیدی هیچ کس که جنت شیر کرک نیست در است نماید بر سر جنت خواله قطعا غار نیست عزیزی  
 او خواله است آن یکی کوچک و آن دیگر کمال در بعضی نسخ آن یکی خالی و این پر مال مال من روم سوی  
 قناعت دل قوی این نیز از سخنان اعراب است و چرا سوی شرافت می روی و مراد فقر و نامرادی  
طعنه ی زنی مزد قاخ از اخلاص و سوز این سخن خدمت مولانا است زن سوی میگفت باز  
 تابروز باین اسلوب سخن می گفت در شب تابروز بخت کردن زن مرثوی را که سخن افرو  
انقدم و از مقام خود که چنانکه خدا در سون صف فرمودم تو کون مالا تنسون چای کویید ایچ رفی  
 کنید و این خامت بد اگر غیر را بند کویید خود مثل کند این سخنها اگر چه راست است این مقام  
تو کل تر اینست دوالتون گفت تو کل ظلم اربابست قطع اسباب و التان نفس در جودین  
واخواج او از رویت و این سخن قوی تمام و متعالبه خود ترا زبان دارد که مقام خدا الله بکشور  
بزرگ دشوار و سخت بعضی است نزد خدا زن بروز بانگ کای ناموس کیش زن اعراب  
بر و بانگ زد و گفت که ای ناموس کیش میانی ناموس را مذهب و دین گرفته من نسون تو تمام  
خود و پیش سینه من سحر و انسون ترانی پذیرم ترتات آزد و توی و دعوت مکن سخنان باطل را  
دعوی هر وقاعت مکو و مرابروی دالت مکن روح من ار که و از جوت مکن سخن از کبر و عظمت  
مکو که این سخن که کوی حال تو نیست منش این کبر و تعظم است لاجم انصاف بشاعت دیگر  
ست و لاف کبر و عظمت دیگر بیت علم و توی سر بر دعویست مخی دیگرست مرد می دیگر  
میدان دعوی دیگرست چند حرف طعنه ای و کار و بار چند الفاظ بزرگ کوی و از کار عظیم و معروف  
بار جسم و تدرب کوی کار و حال خود بسین و شرم دار کار و حال خود اینکه و کار و از حد خود  
مکن شرم دار کبر زشت و از که ایمان زشت تر زیر که از مال و جاباست و آن با و بود این دوز  
ش است و بی این دوز شترست قال رسول الله علیه السلام لا یحکمهم الله یوم العتمة  
ولا ینظر الیهم ولا ینزلهم ولم یغاب الیهم شیخ زان و مکن که آت و عائل منکر روز خرد  
برف و آنکه جامه تریه و وجه غیر مناسب است چند دعوی و دم و باد و پروت چند دعوی

زیر آئین از جوانی با وجود و قاطعیت و کمال است زشت است



صبر و قناعت و دم زدن از ریاضت و بکون باد و زیدن در کبر و غفلت و سبک نمودن از غرور و غفلت  
ای ترا خانه جویت العنکبوت که ترا هیچ انساب بظلمت نیست یعنی ای که منسوس دینی اما غفلت بجای غایی و در  
عوی دروغ می کنی از قناعت کی توانی افروختی در روشنی دل حاصل کردی از قناعت تمام توانم  
اموضی معنی قناعت را غنی دانی و صبر کردن فی توانی القناعت به لا کتفاء بالوجود و زوال الطمع  
عن المنقود بعض گفتند است کون غنوا علم الحان و نجات و بعض گفتند قناعت بیرون آمدن است  
از شهوات نفسانی و تمتعات حیوانیه چنانکه بزرگ از همه خواهد بیرون آمدن مگر از لایحه امر زنگاریا  
بر این منوط و کار عیش از شادمانی مربوط باشد که ترک آن در ظاهر شرط نیست اما باید که دل را در  
قید آن نذار تا آینه دل که بر آت جمال غای حقیقت بزرنگار تعلقات غیر مبره نگردد و صبر بیرون آمدن  
بود از لذات جسمانی و حفظ نفس نیه و حبس کردن نفس در حقیقت عبادات و ثبوت قدم بر  
سراط جاهدات است گفت بینا بر قناعت چیست که القناعت کفر لا یخفی کفره را تو دانی  
دانی زیرا که تو در ریخ مغربی ندیده ای قناعت این قناعت نیست که ریخ روان و کفر جاری تو من  
لاف ای غم و ریخ روان و مرض جان تو بخوام جنت کمتر ازین غفلت مکن جنت انعام  
نیم جنت دغل و جنان چون قدم بامرو و بابک می زنی و با بزرگان دعوی مسری می کنی چون طمع  
را در سوادک می زنی چرا در طلب دنیا بجایی با سکان ذی استخوان در جالشی با حیرمان جهان  
از بهر استخوان دنیا در جنگی چون بی استم تری در زانلی چون بی تهی شکم در زانوزاری سوسی  
مگر بخواری است است و مزاجی رت نظر کن تا نگوی آنچه در کمالی است زیرا احوال ترا من  
می دانم ریخ تو این امر معروف و نهی مکر را و بند و ارشاد را از بهر خدا می کنی حکایت  
بکرمه روایت می کند مردی درختی دید که تا آن را بعبادت کنند برنجید و بر بکرفت و بر خور سوار  
و بسوی آن درخت رفت تا آن را بر دایس در صورت بر پیش او اندوخت بجای روی آن مرد  
قصه خود را بیان کرد ایس بخت منع کرد انگس غنغ نشد آخر گفت من ترا هر روز چهار درم هر دم هر  
جایم در زیر بالین خود بیا بی مرد بطعم درم باز کردید و چهار درم را سه روز در زیر بالین پاشی پس  
از آن یافت و دستک شد باز نیز گرفت و سوی درخت رفت ایس پیش او آمد و گفت بجای  
روی انگس قصه را بگفت ایس گفت باز گردان کنی توانی که آن درخت را برنجی اول بار رفتی  
تو از بهر خوا بود اکنون از بهر نفس خود و برای دنیای روی اگر یک قدم پیش نمی کنی تو نمی  
توانی بر سید و باز کردید پس امر معروف و نهی مکر از بهر خدا می باید

الی دل تودی طالب غفران نشدی و ز خوبی بدست سپید شیان نشدی و ز خوبی بدست  
صوفی و فقیه و واعظ و دانشمند این جل شدی یکسسان نشدی عقل خود را از زمین اقر و در  
و بکمال عقل خود اعتماد کرده ای منم کم عقل بر چون دین که اسرار و احوال ترا می دانم و یانه چو کرک  
خافل اندر ما چو نهی است از بهریدن ای زنگل عقل تو بی عقل به ازین عقل با ناموس بی عقل  
شدن به است که عقل تو منم مکر و تبلیس و آت ایس شد چو کرک عقل تو عقیقه مردم است  
بکم العقل عقیل الرجال عقل تو قید و بند مردم است که بر راه رفتن و سلوک کردن را مانع است  
بیت که بسته بند خیر طبع باشی دل را از شهوات و دوت مانع گشتی آن نه قناعت که مار و کرم  
ان عقل عقیل عقل نیست بلکه ضرر رسان است خصم ظلم و مکر و الله یاد یعنی مرا ظلم و مکر می رسد  
خصم تو خدا یاد که مراد من می دهم از بهر با و پندی کوی آن پند حال تو نیست مگر کفیل تو زانوله  
یاد مگر مکر کردن را نتوان هم تو ماری هم نسو مگر ایس جب هم ضرری رسان می هم بکرم و حله مار کرمی  
مار کرم و ماری ای غل مرت مار شغال کرم و خود ضرری رسان می ای که طایفه خوب از تو عا دارند  
زاع اگر زشتی خود بشناختی قناعت خود را دانستی بچو برف از در دهم بکدامی و از شرمین یک  
عکس بی لاجرم اصحاب عصیان و ادب طغیان و اهل بدبختی دنیا اگر زشتی خویش دانستندی  
از غم آخرت می شد ندی مردافسون کنی خواند تو چون خود کنی که آفسون کرباشد اگر آفسون  
بجو اند برای مار کرفتن آفسون بر مار و مار آفسون بر مار خواند و مار آفسون بر مار خواند  
که او وقت خویش صرف کند بکرفتن مار حال طالب دنیا و اهل نفس و هوا چنین است که بودی  
دام او آفسون مار اگر آفسون مار دام آن مردافسون نگردد بودی که آفسون مار را کشتی شکار و هر چه  
کردی بان گاز مردافسون نگردد جری کب و کار و طمع دنیا در زبان آفسون مار نهی می کند  
آفسون مار مار کرم برای آفسون نگردد بین حاضر خود خاتل پیش آن خود دیدی آفسون می بین  
که ترا چگونه شکار کردم تو نام می گیری مر مر او گرفتار سازی تا کنی رسوای شود و شرم آفونی  
نام حقیت بی آن نالی تو من گرفتار داری حق نه مقید داری تو نام قمار دام کردی و ای تو درین بیه  
است که مر که دعا و نجات دعا و نام مولی را و تلاوت قرآن و ارشاد سلیمان را و غلط و غشیت  
و علم حضرت را از بهر دنیا کند دنیایان را زبان حال این حکما را بگوید نام حجاب نذر تو دادش که بنام  
گرفت مرا من بنا حق سپردم جان و تن و تنو بی کفی کردم جدا جتن و عسلا بیست  
حافظی خود و در ندی کن و خوش باش ولی دام تو ویرم کن چون در قرآن را

نفس آن عقل را بجا  
چنین جای گوید



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

فصلی

مطلب در حق و باطل

یا بفرم من رک جانب بزد، بفرم است، یا که چون من بفرم است بفرم بخت است، زن این گونه  
خوشن کنن را بزن اعزایه ازین نوع غلبه سخنها خوانند بر شوی چون آن طوطا با بخت بر نوح  
خوش بسیار است کردن مرد مردن را که در غیران بخواری مکر و در کار حق بکمان کمان مکر  
که در نیت کردن یعنی بخت کمان حکمت خفته است و طوطا مرن در فقر و فقران بخال و کار سیه نوایی  
خوشن سبب بی نوایی خود نمون را حوامین کنست ای زن تو زنی با بوا حزن که از تو نمون پیدا  
شود فقر فقر آمد مراد بر سر زن که رسول الله علیه السلام فرمود الفقر فقری مراد خلوت است از آنچه  
دست از و خالیست و مراد از قول رسول الله که فرمود الفقر سواد الوجه فی الدارین انما هم اعداء  
خلوت قلب است از آنچه دست از و خالیست و مراد از قول رسول الله که فرمود کافرا  
عدم خلوت قلب است از آنچه دست از و خالیست مال و در سر را بود و چون کلاه که جب ظلم رای پو  
شد و کلاه را که از کلاه سازد بانه و جب خود را بمان کند، اگر زن خیر و رضا باشد و اگر کسر  
او را زن خیر باشد و هر که سر خوب دارد و چون کلاهش رفت خوشتر آیدش را اگر زن بدین  
یش پیدا و سرش خفایش هویدا شود مرد حق باشد بماندیم و عین دین پس برینه بر  
چویش باشد یعنی بینه لاجرم شاد و خوب را در معرض بیع مریان کند و میوب را بیاورد و بوشند  
چنانکه فرماید وقت عرضه کردن آن بزرده فروش، بینه را وقت عرضه کردن بیع آن خاص  
بر کند از بینه جامه عیب پوش جان عیب پوش را برگرد و بینه خوب را عریان کند بینه  
چونادانان بینه صحبت ز عریانان پوشیده که مهر و یان و ایام را از بوشینت عریان و بود  
عربی برینه کی کند اگر عیب بود آن بینه کی برینه کند بل جامه خفته با وی کند بگو آن بینه را  
جامه خفته کند تا عیبش هویدا نشود که بدین شرمناک است از بیک بود آن بینه فروش کوید این  
بینه اهل چاب است از برینه کردن او از تو مرد، اگر برینه کنی آن بینه از تو مرد و نوزت کند لایم  
مگر که عجب زوی عیب و خوب تر باشد فقر او فقر بیشتر بس فقر سر و پست که چون ران ممکن  
شوی تاج رها و برت نمند و خاتم دولت بدست دهند بینه سر بر فقر تر از بکش تاج رها  
تو بیک موس در کشید این خطا بران سر بر سر بیه سران تاج رسد تو تاج بی سری  
از سر فروشی عداست قیمت آن تاج اگر سرش داری، بینه بر بینه تاج سر بیا بیا خواهد  
عیت خرقه تا بکوش بینه خواهد پر عیب و مستحق اوست خواهد را مال و مالش عیب  
پوشن خواهد را مال است و مالش عیب پوش اوست پس مال و ملک دنیا نفس علی است

در فقر و فقران

در فقر و فقران

و در عاریه دل بستن از عقل نیست زیرا که امانت را بخداوند باید گذاشتن و بفوریت از عاریه دل  
باید برداشتن هر چند دل بران بیشتر بسته باشی وقت خوارت آیم بیشتر باشد پس عاقل آنست که بکلم  
فانروا ما یبغی علی انفسی دل از عاریه بردارد و دست بر آنرا زبانی بکارد و تو بقبول و بر مردم ظلم  
بینه فریفته و غلبه مباح که خواهد را که فرار عیب بکشد طبع مال از لیل کالاش خوانند و هر چه گوید  
صادق انقارش دانه چنانکه می فرماید که طبع عیش نبیند طامعی اهل طمع عیب آن خواصنی بینه  
از طمع کشت در کار طمعها جامع جامع دلهاست و کند درویش را که واقف اسرار عیب بود و کلام او  
چون کتاب الهی بری از عیب بکشد قول به فروغ گویند و سر در دروغ شناسند چنانکه فرماید  
و در کار گویند چو زنگان اگر که احسن نغز گوید چو زده ده نیاید کاله او در زنگان کاله او کاله  
بجنی قماش است بینه بسان صبح که چینی نداشت کاد بود و قمر ص زنگین آورد و قماش او  
کار درویشی و رای هم نیست نه تو یان می رسد سوی درویشی بکسر است چنانکه  
لقمان بفرزند خود گفت یا بنی لا تقهر احد الخلقان ثیابه فان ربت و ربت و اجلسی  
ان یکون سوا حب الاله منک زیرا که درویشی و رای ملک مال سیج درویشان از بخت در  
ویشی و رای ملک مال روزی دارند زلف از و ابطال از و دارند از ضابط علی السلام  
کنت الفقر مشقة فی الدنیا مسترة فی الآخرة و الفقی مسترة فی الدنیا مشقة فی الآخرة و رسول  
الله علیه السلام فرمود انکم سحر صون علی الامانة و انما تسکون لامة يوم النعمه حی قالی عادت و  
عادلان درین خود مشک نیست خدا عادلست لفظ عادلان هر وقت که کند استمکری بری دلان  
و ضعیفان آن سکه را نعت و کاله بدین عادلان این عمل را که کند که سکه را نعت و قماش  
دهند و غنی سازند و بینه دگر را بر سر آتش نهند و فقر و قلت در دنیا و آخرت غدا بکنند و از  
جمال با کمال محروم سازند آتشش سوزا که دارد این گمان آتشش آن دیگر را بسوزد و هیچ کس این  
گمان دارد یعنی ندارد بر خدا و خالق هر دو هم آن و بر ارحم الراحمین پس یعنی نیکان را مال  
ملک و عظمت و جلال دهد اگر فقیران را صد فقر از و و حال و مشا بینه جمال ندهد ظلم کرده  
باشد حاشا که خدای رحیم و رب کریم چنین کند بلکه فقیران را چندان نصیحت دهد که به مشرت  
و فقر را فراموش کنند چنانکه اهل نعمت و شمول را چندان محبت رسد که به لذت را فراموش کنند  
رسول الله علیه السلام فرمود یونی با نغم اهل الدنیا من اهل الآخرة يوم النعمه فی الدنیا و فی الآخرة  
ثم قال یا بن آدم هل رأیت خیرا قط اهل مرکز نعم قط فیتقول لا والله یارب و یونی با نغم



انسان بنی فی الدنیا من اهل الجنة و قال له یا بن آدم بل رایت بوسا قله اهل مرکب شوق  
قط فبقول لا والله امری بوس قله و لارایت شوق قط فبقول فی ان کو افست و عاز منی الغفر  
فخی سخن بهوده نیست و عاز نیست بگو صواب و حقیقت است فی هزاران منزله است و نواز  
یعنی نیتان را هزاران منزله است و نواز است که الغفر الله علیه السلام فی یوم القیامه از عجب بر من  
نیتها را ندی و عیسا السلام کردی یا بکریم ما کرم خواندی من دوست کرم تو ما را کرم خواندی و بکریم ما را  
خوانش کنم ما را کرم ندان او را بکریم یعنی اگر مال برست من آید حقش شرعیه او را رعایت  
کنم تا من از سر کوفتن این کنم در بعضی کسب کرم بکنم دندان مار بیخه مال را بخرات مرزی کنم  
تا من از سر کوفتن بود و در آن مال را از کوفتن مرش فرزند بود را که ان دندان عذوقان اوست  
ما را در از سر دندان اوست من خورای کنم زان عالم دوست این را از علم دوست آموخته ام از  
طبع هرگز طایم من فسون یعنی فسون را از دست طبع نمی توانم از برای این طبع را گردانم من سرنگون  
و زبون حاشی طبع من از طبع نیست بلکه طبع و رجا می من از خالق است طبعی و رجا می که از خالق  
باشد مذموم نیست حکایت موسی علیه السلام خدا را در مشاجرات گفت یا ربی مرا حاجت و رفیع  
می شود از تو شرم دارم که سوال کنم خدا گفت یا موسی سستی صحتی با من چنین و علف شایک از قنات  
در دل من غالب است که چنانی قنات دادم بر سر مرد بنی جان بر بالای درخت امروز مرا  
طوکار بنی زان فرود آمانا آن کان از سر مرد بنی فرود آمانا آن طغ غاندا این حکایت امروز  
در طوکار بنی می آید چون که برگردی تو سرشته شوی و سرگردان شوی لاجرم خایه را که در من بیند  
نوی پس آن طبع که در من بیند از حال است در بیان آنکه جنبدن هر کسی از آنجا که نیست  
حکایت هر کس از مقام خویش است هر کس را از جنبدن وجود نبیند غیر از دایره وجود خویش بیند  
تا به که بود افتاب را که بود غایب ز جای که بود خورشید را که بود غایب و سرخ غایب چون تابها از  
دنکها بیرون آید پسید شود از همه تابهای دیگر او را است که تر باشد از دیگر آینهها را است  
ترگوید و امام احمد با شد و دید احمد را ابو جهمل و گفت یعنی رسول الله راضی الله علیه و سلم  
ابو جهمل لعین بدید و گفت زشت نمیشی گزینی با من شکفت قبیح شکلی از بیلدینی با من شکفت  
گفت احمد مرا و اگر راستی رسول الله علیه السلام ابو جهمل را بگفت که هر من صورت خودی بینی  
راست گفتی که چه کار افراستی اگر چه از حد جا و ز کردی دیدم خدایتش بگفت ای افتاب ابو بکر رضی  
الله عنه رسول الله راضی الله علیه و سلم بدید و گفت ای افتاب فی زشتی بی زشتی خوشی

مطلب در تفصیل اسای صوفی  
رضی الله عنه

و نورین بداند نام او بکر عبدالله است و گشت او ابو بکر است و گشت او صوفی است و نام بدیش  
عثمان است و گشت او ابو قحافه است گشت احمد را است گفتی ای عزیز رسول الله علیه و سلم  
ابو بکر را گفت لست گفتی ای شریف الی مهین تو زدنای نه چیز ای که خاص شد از دنیا ای  
حاضران گفت ای صمد الوری اصحاب رضی الله عنهم رسول الله علیه و سلم گفت ای صمد  
مردمان راست گویند و خود کور را چه او گویند کلام کائنات را چه او راست گویند گفت من این نام  
مستقول دست مصطفی شده بدست خدا ترک و بند و در من آن بند کبر است سفید سفیدی بیند  
و مندی سیاهی بیند زان و انوار بر سر است شده بود از بهر آن طوی او را گشت ای زن از طماع  
می بینی مرا اعرابی زن را بگفت ای زن اگر اهل طمع می بینی مراد من حترتی زنا به برتر او و جعت  
و حترتی مردان بکن آن طمع را مانده و عت بود آن فقر طمع را شبیه است اما طمع نیست و عت  
کو طمع اما اگر آن عت بود لاجرم استخوان کن فقر را و زنی دو تو و بفر هر کس و قنات را بر سر  
گیر تا بنقش اندر رخساری دو تو تا انفر فقر خنای مضاعف بینی حکایت ابراهیم ادم گفت مادر و بی  
خواستم تو انگری یا خیم و استخوان یا بهر مردمان تو انگری می خواهی بدویشی بکشانو بدویش  
که که فقر کسار بکشد غنا و استخوان یا بهر مردمان تو غنای کفی یا بهر دروغی حکایت حسن بصری گفت حترت  
خدا موسی را و می کرد که در فلان جلد حالت تر است و آن محبوب ترین بنده کان است آن را  
بیاب و پس از مرد و نش چتر او بکن و بنوی و دفن کن موسی آن کس را بگفت و در و را به بیات که  
ذیر سرش بایس و حترت بود چون حرکت کردی سرش از آن حترت افتادی موسی خدا را شکاف  
کرد که یارب ای کس را محبوب ترین بنده کان می گویی اما آن ما کسی نیست که در حال مرض فقر شرف  
کند و چیزی ندارد که باو منتفع شود خدا جواب داد که چون بنی راز زاده دوست دارم همه دنیا را از خود دور  
می دارم خبر کن با فقر و بکذا را این طلال و تنگ دلی را که در فقرت حترت و احوال که فقر شفا  
و یا و حلیه رخصیه سر که مغرور می و هزاران جان بین مر مروت از قنات عرقی بر آلبین  
آن جانهای بسیار از بهت قنات عرق در پای آلبین است یعنی این و او با استقر با فقر بود  
بالذات و ذوق که از دنیا که حترت حکایت محمد بن علی الکتابی گفت بر دریک جوانی بود با جانهای  
کنه با مادر دنیا می و جانست نکردی دوستی او در دل من جای گرفت و فنی دوست دنیا را ز  
حلال فقر بود و یرم بر طرف بجاده او بنهادم و گفتم این حلال فقر بوده است تو در وجه خویش  
عرف کن بدینا لب چشم در من بگریست و گشت این نشستن را در حضرت بابی سا بفرانست و نهاد



هر روز در این جزایر و مسکنات قوی خواهی کرد بدین در بعضی بر طاعت و ان زرا  
بنداشت تا همه شکر من آن زرا از زمین بری جدم و هرگز نمی توانم بدوم و هیچ  
ولی چون دل خود ندوم در حیدر آن زرا صد هزاران جان تلخی کش کردی نه جانهای بسیار تلخی منور کشید  
افزین منجی کل آفت اندک تلخی ایشان بشیرین انگیز دعت آفت و آینه است ای دریا  
مرزا کجای بودی اگر در تو سفت و فراخی نکل بخت بودی تا زبانت شرح دل پیدا بودی و ظاهر شتی  
این سخن بشیرت در میان جان حکم آبی و اسرار بادشاهی که پشت در میان جان بی کشند  
خوش غی کرد در روان بی کشند بظهور غنی آید مستمع چون نشد و چون شد مستمع چون نشد زلال  
دقایق و طالب اسرار حقایق باشد و اعطای مرده بود کون شد و اعطای کرمت باشد ناطق شود  
مستمع چون ناز آبدی ملال بر طراوت و بان باشد صد زبان کرد و گفتن کنگ و لال کج که  
کنگ و لال باشد صد زبان کرد و در گفتن و محرم را اسرار کوید که تا محرم در این از دلم بینه بکار افکار که  
عزایس مانی انوبی عزایس محرم که با کتاب از جمال با کمال بر نواز دهم چون که تا محرم در خانه من آید از دم  
برده در میان شوند اهل محرم که از نا محرم برهنه شوند و پوشیدن شوند و در این محرمی دور از کز و بید  
از ضرر بر کشند آن سیر آن روی بند و کتاب و حجاب را بردارند هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند  
هر چه را که خوب کنند از برای دین بیکند و از برای انجی کی بود آواز چنگ و زیر و بم و ساز  
مای بر دم از برای کوشش بی حس است بلکه از برای سامع کشند مشک را پاشیده هم خوش دم مگر مشک را  
خدا باطل خوش بوی نکرد بهر حس کرد و بی آتش نکرد و بهر انگس نکرد که قوت شاه ندارد در میان  
و آسمان بر ساخته است و آفرین است در میان کس نام و نور افراشته است بلند کرده این زمین  
و از برای خالیا مثل از آن و سایر حیوان آسمان اسکن افلاکیان بگو ملاک و جان مرد مغنی دشمن  
بالا بود چنانکه مانی دشمن خشکی است مشتی بر مکان پیدا بود لا بخت هم اهل جنت غل و طاعت کند  
و اهل نارس و معصیت ای سیره هیچ تو بر خاستی خطاب عزایست بر ناکمی کوید ای ستون هیچ  
تو بر خاستی از بهر ساختن کار اخوت خویش را بهر کور راستی خود را برای کور و قرب زینت کردی  
که جهان را بر در مکنون کنم اگر چه و دنیا را بر در مای پوشید کنم بینه جمع مال کنم یا بند کوم مانند  
در بار و زنی تو چون نباشد چون کنم که رزق بقدر الهی است یا تا فرزند بقدر قدرت ترک چنگ  
ده دنی ای زن بگو در بعضی شخ ترک چنگ و سرزنش ای زن بگو و رنی کوی برک من بگو بگو فواضا  
یا ایها البی قتل ازواجک ان کنش فزذن الحیوة الدنیا و بهیتمها ففانین انهن کس و ابهر حکم

مجلس  
در این روز و شب و روز و شب  
در این روز و شب و روز و شب

ای سیره هیچ تو بر خاستی  
تو بر خاستی از بهر ساختن

مراقا ترا طلاق بدیم که من از چنگ و خوشی فارغ بیکه سر مرا چه جای چنگ بیک و بد و فراخستین  
از چنگ نیست کین دم از طلقی امی رسد و نفرت کند یعنی از حد نیز فواضت دارم که خود را کینت  
پیدا شده ام چنگ و صلح خود اثر مستی است که نفس کردی و کونی آن کنم اگر خاموش مغوی خوبت  
والا انی کنم که همین دم توک خان و مان کنم برین ترا طلاق ای دهم یا ترک دیار کنم بیت  
تمی پای رفتن به از کنش تنگ بلای سفر بیکه در خانه چنگ مرا عادت کردی زن شوم را و  
استغفار کردی از کنه خویش چون زن از شومش معنوی سزاوارتی بینی و بیک بر داشت  
او را رعایت و از کنه خویش نداشت کرد زن خود را بیاور که تنه و کونست زن جو شوم را دید که  
غلیظ و کرش است کشت کریان که یه خود دهم زنست بگریه آغاز کرد که یه دهم زنست کشت از تو که  
چنین پیدا شدم بر من من از تو چنین پیدا شدم از قوم امیر دیگر دهم و کار تو موافق تصور  
من شد زن در احوال طریق نیستی و بخود بی کشت من خاک شامی کشتی کشت من خاک بیلا  
شام نه خاتون جسم و جان و هر چه هست آن است همه از آن است حکم فرمان بجای فرماست  
کرم امر ترا طاعت دارم که زرد و بی دلم از ضربت اگر دل من از بهت نفوذ از جگر جگر بهم تویم  
بیت ای بهر کونست این بی جری و طلب رزق بوم بیت بهوت تو مراد در دینا بوی دوا  
برین تو در در دمای بسیار مواد در دای من بی تو ام بانی بی تو ای حاصل بی نصیب جان تو که زهر  
خویش نیست این زن بایان شوی شوکت می تو دودی کوید جان تو ایس طلب من از بهر خویش نیست  
از برای شمع این ناله و خنجر از برای شتاین فریاد و خنجر و زاری و آهین خویش من باشد که  
به خویش تو مروت هر نفس خواهر که میر پیش تو خویش و وجود من خواهر که پیش تو بود و  
خدای وجود تو شود گانش جانست کس روان من فدای گانش جانست مروت و لطفش  
روان من فدای جلد و معر حینه عاید است و لطف از ابر کسر دال خواندی باید از بهر قافیه از غیر جان من  
وانت لبی سینه کاشکی جان تو از غیر جان من واقف بودی مای که جان من ترا فدایا چون تو بامی  
اینچنین بودی بطن و مرا سوختن کردی لطف چون مروت هم جان نیز اگر شمع هم رزق از من بجلد  
بزار شدم خاک را بر رسم و زردم چون لطف چون مروت تو چنینی بامی ای جان را سکون  
خاک را بر رسم و زردم چون تو چنینی ای آنم جان تو که در جان و دم جای کنی سینه جان و دل من  
جای شت از من قدر از من تیرای کنی از من مقدار سخن از من فراق جوی و نیز از شدن ی کوی  
تو بر آکی که هست دلت که قدرت مردی داری و حضرت رحمن در سوز آل عمران فرمود **الانکار**

مجلس  
در این روز و شب و روز و شب  
در این روز و شب و روز و شب

و اندک



**قوامون علی الشیء** یعنی مراد آن قیام می شوند بر زمان مانند حاکمان بر ریخت و زیر دستان  
این برای ترسانان عزیز خواه جان من را فرود خوار است یا دمی کن آن زمانی را که من مرده است  
چون صدم بودم تو بودی چو شمشیر آن زمان را یاد آور گریه می نمودم تو چو نایت پست بودی  
بنی برون تو دل افروخته است دل را منور ساخته هر چه گویی بخت گوید سوخته است این  
بنی گوید باین دل گوید ساخته و سوخته است من بسا نای تو با مردم بزی و بی تو طام  
یا تو ش با بای که می بینی با شوری با شوری با شوری که آن را می بینی که نمی بینی  
آدم که در دین عاشقان بغیر مراد مستوفی قنای خاطر خلوت کردن گشت چنانکه گفته اند  
قلو خطرت فی سواک ارادة علی خاطری سوا حقیت بر دیتی پیش حکمت از سر جان آدم و امتثال  
کردم خوی شایان ترا نشاختم و جابلی کردم پیش تو گستاخ خود ترا ختم و بی ادبی کردم  
چون رعن تو چراغی ساختم با آن منور گشتم تو به کردم احضار انا ختم و سوال ترک کردم می نمودم  
پیش تو شمشیر و گشت بخت تو را دادم می گشتم پیش تو کردن را بزن پیش تو کردن می گشتم تو  
شمس را بزن از افق تلخ می گویی سخن از فراق و طلاق تلخ سخن می گویی هر چه خواهی کن و بکن  
این سخن که آن را طافت کدام است و ای دوستان دیدم شناسش گفت از دوزخ معاذ الله  
خطا گشت که دوزخ زان نشا باشد در تو از من خوار خواهی است سر در نزد تو از جانب من خوار خواهی  
است غنی با تو بی من او شنبی منم بنوی حضور و وجود من شفاعت گشت است دایم بود ازین آن  
را بیان می کند عذر خواهم در دوست خلق است یعنی آن عذر خواه من خشن خلق است در آن تو  
تو را اعتماد او دل می جرم گشت از اعتماد آن خلق دل من جرم طلب کرد و عاصی شمر از رسول الله  
علیه السلام مرویست که او فرمود حسن خلق تمام من رحمة الله فی این صاحب و از نام بدی  
والله یحیی الی الخیر و الخیر الی الجنة و یؤخر اهل الجنة و یؤخر اهل الجنة فی این صاحب  
و از نام بدی شیطان و الشیطان یؤخر الی النار و الشیطان الی النار و الشیطان الی النار  
بزرگای من را تو از دلو و کج آن بنی جواب نداده بزرگ از جای خود برخاست و آن بنی را  
بخت آن را بدید که بر جامه خواب در از شد با وجود که در خواب بنو داران بنی بر سر که آواز  
مرا شنیدی گشت شنیدم گشت پس چرا جواب ندادی و خدمت قیام نمودی گشت حسن خلق تو  
اعتماد دارم که از تو آید تو آید آن بزرگ از بهر شکر این نعمت آن بنی را از او کرد و رحم کن بنیان و خود را  
خشم کن ای که غضب ناک گشتی از برای کن من ای که خلقت بر من از انکس ای که خلق تو بکن

از صبر و طاعت زین شقای گشت با طلف و گشت ازین نوع گشت با کرم و فتح و خوش دلی در میان  
گرچه بروی فتاد در انا که بری و زاری بر شوی افتاد که بری چون از حد گشت و بای مالی این مصراع  
مرهونت بیست نانی زو کنی که بر او خود دل ربای زن که مطلقا بی گریه در لایات شمر از آن  
باران یکی بری برید از آن باران که یک بری بیدار گشت ز در شرابی بر دل مرد و حید از بی رسید  
بر دل آن مرد که حید بود در هر وقت گشت آنکه بنی روی خوبش بود مرد آنکس که یعنی نه که بنی  
روی خوب او است مرد چون بود چون بنی کی آغاز کرد حال مرد چگونه بود چون آن زن بنی کی  
آغاز کرد آنکه از گریه دل از زن بود یعنی زن که از او دل نوی از و چون بنی کی پیش  
کران شود چگونه شوی چون پیش تو کران کرد آنکه از نازش دل و جان خون بود یعنی زن که از  
ناز او دل و جان خود بود چونکه آید در ناز او چون بود چونکه او در ناز آید حال چگونه بود آنکه در جور و  
جفاش دام ماست یعنی زن که در جور و جفاش دام ماست عذر ما چه بود جو او در عذر قیامت  
یعنی عذر ما چیزی باشد جو آنکس عذر غایت زین لکس می آراست اشارت بان  
آیت کریمه که در سوره آل عمران است **زین لکس می آراست** و این سخن و القی  
**طیر المعنطرة من الذی و النخلة و الخلیل المسوی و الأناخ و الهی و الهی و الهی** و این سخن و القی  
خداست چنانکه اکثر مفسرین بر آنست را بچه می آراست چون دانت گشت آراش حال است  
چون قالی است کوام دل از دام ایشان تو اندر است و کدام جان از قید گشت ایان تواند گشت  
چنانکه ظریفان در خطاب رحمن گفته اند **پست** یارب تو جمال آن همه می آراست بسبیل خبر بزر  
پس حکم می کن که در وی منکر این حکم چنان بود که گزارد و مرز چون بی بسک الیها آفرید ازین  
ت بان آیت کریمه که در سوره اعراف است **هو الذی خلقکم من نفس واحد و جعل منها ذواتها**  
**یسک الیها** که فواید آدم از خواب بر چون مشیت خدا بر اینست رسم زان ابر بود و زمره پیش  
که اگر رسم زان بود و از حرمه پیش بود **پست** در فرمان اسیر زان خویش حکایت مردی بسوی عمر  
آمد تا ازین خود شکایت کند چون بزرش رسید از درون خانه شنید که زن عکرم کلثوم عمر را  
زمان درازی کند آن مرد که گفت من از بهر شکایت زن خود آمدم بودم این را مانند طای من گشت  
باز گردید عمر آن را دید و بگو اند و رسید که حاجت آمدی گشت من از بهر شکایت از زن خویش  
آمدم بودم چون از زن تو شنیدم آنچه شنیدم جمع کردم عمر گشت من غمخوئی کنم از بهر حقوق که او را بر  
منست اقل که آن زن حجاب و پردا است میان من و او من با او دل من ساکن شود از اوام



دوم آنکه او غریبه دار و نگاهبان نیست چون از خانه بیرون روم سوم آنکه او جامه شوی نیست چهارم  
آن که دایه فرزند نیست پنجم آنکه نان بر نیست و آتش بر نیست آن مرد گفت اینها دوزخ من است  
من بترس خودم آنکه عالم است گفتش آمدی در بعضی نسخ آنکه عالم بنوع گفتش بیدی مکینی یا میرانی  
زودی رسول الله علیه السلام که عالم است و حیران سخن بشنید او بود عایشه را گفتی مرا سخن بگوی ای  
سرگشته لاجرم باز آنس که رفتی و سخن او جستی حکایت رسول الله علیه السلام عایشه را عرضی الله  
عنه ای گفتی من می دانم وقتی که تو از من راضی شوی وقتی که غضب نکشی زانکه چون از من راضی شوی  
در سوختن خود می گویی و برت بخور چون نشد می گویی و برت ابراهیم عایشه می گفتی والله  
خبر می کنم الا نام تو تو گویی که یار رسول الله یعنی در به حال سخت تو در دل من استوار و مغرور است  
آب غالب شد بر آتش از آتش آب که از بهت است غالب است بر آتش از آتش او چو شد  
در حجاب آتش را با خواندن می باید از بهر قافیه یعنی اگر چاه آب آتش را غالب است که آتش را می کشد  
اما آن آب از آتش بگوشد چون در میان آتش و آب حجاب باشد لاجرم مرد اگر چه همچو آب غالب  
بر زن اما چون در میان حجاب بگوشد و زن در پس رده ناز باشد مرد را چو شانه بگوشد و غایبی کند  
چنانکه می فرماید چون که دیگری حامل آمد مرد در به آتش آتش را نیست کرد آن آب را که درش هوا  
آن آتش نیست کرد آن آب را و متعلق گردید هوا ظاهر بر زن چو آب را غایبی تو نیز ظاهر چو آب  
بر زن اگر غایبی اما باطن مغلوب و زن را طالبی چون آدمی و عاقلی زن را در باطن مغلوبی زیرا  
انجین خاصیتی در آدمیت یعنی مغلوب شدن زن بسبب محبت و عقل مهر جوان را است  
آن از طبیعت است حیوان را ناقصی است و آن نقصان از ناقصی او است و لهذا رسول الله تعظیم  
فرمود اینست یغلبن العاقل و یغلبن الجاهل در بیان این خبر که اینست یغلبن العاقل و یغلبن الجاهل  
الجاهل برستی زنان غالب شوند بر مرد عاقل و ایشان را غالب شود مرد جاهل گفت  
پیشا بر زن بر عاقلان نظر زن بر عاقلان مرسوم است غالب آید محبت و بر صاحب دلان زیرا عا  
قلان و صاحب دلان رقیب القلب و صاحب مروت باشند محبت و تقوی و کرم و ناز و لطیف و مروت  
می نمایند باز بر زن جاهلان چیره شوند یعنی اما جاهلان بر زن غالب شوند زانکه ایشان تند و  
بس خیره روند زیرا جاهلان تند و چیره و مشوش روشن اند که در دشان رقت و لطیف و عوداد  
در جاهلان رقت قلب و لطیف طبع و محبت ناقص باشد زانکه حیوانیت غالب بر نهادن را حیوان  
بر نهادن ایشان غالب است مهر و رقت و صفی الهی بود محبت و شفقت و صفی الهی باشد

ز آتش او چو شد جو باشد و حجاب

خشم و شلوت و صف حیوانی بود کرای و صفها صفت جاهلانست چون چشم دل ایشان کشاده  
نشد است تا بر تو حسن خالق در مایای ظلم خلیای است این توان کرد و از سر طغی تو  
نشد که تو حشمت آن مشوق نیست یعنی جمال زن بر تو خراست نه مشوقه خالی است  
آن کویا مخلوق نیست کویا خلقت آن مشوق مخلوق نیست پس هر که عارفت باشد هر  
جمال حق را در جمیع نظام خلقت می کند و این محبت نسبت با او از قبیل جلیات اسم ظاهر باشد  
و لهذا رسول الله علیه السلام فرمود حبیب الله من دنیا کم طلت الله و الطیب و قبح عینی  
نه الصلوة **ششم** نظر جمیل حسن من جمالت **نهار** اربل حسن لکل منی **سفر** الا ای کعبه  
دولت مرا خاک سرکویت ندارد جان من بجز عوایب ابرویت اگر در روی مهر روی مهر دل  
تظکر دم جز بدان وجهی که مست آید روت از عشق روی کل بلبس نکردی ناله و غفلت  
اگر اندر نهاد کل نزدیک نکلت بوبت دم وقت کل و سبیل هوا در صبا زان شد که می آید  
از مردم نیم سبیل نبوت صبا زان عطاری کشدن کی توانستی که او را نیستی مردم  
کوز بر چین کیسوت بصورت که که از روی بسوی غیرت آوردم ز غیرت رومتاب از من کردارم  
روی دل سوت طواف کعبه را من از سر صدق و صفا کردم که در دنیا فی یام جزا و اهل سرکویت  
**هفتم** کرم مرد خود را با آنچه التماس زن بود از طاعت میبشت و آن فقرات زن را  
اشارت حق دانستن **بزر** عقل هر داتم است که با گردن کردانش چیست  
مردان گفتن پشیمان شد چنان نظر خیال مرسومست که عوای ساعت مردن خوان  
حرف یا در نظر عوای معصیه است یعنی چنانکه ظلم پیشانی می شود از ظلم کردن در زمان مردان  
گفت ختم جان جان چون آدم یعنی زن که جان جان ملکست من او را چو د خشم شدم بر سر جان پس  
کذا چون زدم بر سر جان من چو آنکه زدم و آن را چو رانیدم چون قضا آید کز او شود بر سر  
مرا نیز در بر از خاطر رضا نبود اما قضا بران داشت و مراد از قضا حکم نبود تا نداند عقل با  
راز سر در بعضی نسخ گفت اذا جاء التضا علی البصر یعنی رسول الله علیه السلام این حدیث را فرمود  
چون قضا بگذشت خود را می خورد یعنی آدمی را قضا نابینا کند که از وضو و خطا در شود پس  
از گذشتن قضا آن آدمی خود را می خورد و پیشانی می شود پرده بدرین کریبان می درود  
کریبان را چاک کند چون خدمت **مولا** در هر مرتبه هفت و پنجاه اشارت می کند و باز یکایک  
عودت کند درین هفت نیز چند باز بجهت اشارت کرد و باز بجهت شروع نمود و درین کل ترچون

نکودم خیران بیان

که آید از و هر دم نیم سبیل نبوت



برخی از حقه بیان کرد باز بقدر آمد مرد گفت ای زن پیشانی می شوم سینه اعزالی زنش را گفت  
ای زن من پیشانی می شوم گردنم کافر مسلمان می شوم اگر کافر بوده ام مسلمان می شوم عادت خدمت  
**مولانا** است چون حکایت عاشقی آورد که او بمشوق خود نیا زد که خود که عاشق است و مشوق او  
خداست بدان انتقال کند لاجرم درین عالم متفرع خدا انتقال نمود من که کاری نمودم رنجی بکن و مشکو نه  
من کن بر کن یکبار گیم از پیچ و بن و جزای کلاه من کن کافر از پیشانی می شود کافر بیک عمر دراز  
خویش در ضلالت گذارده باش اگر پیشانی می شود چون که گذار از دمسلمانی می شود **بیت**  
یار بربانم ز حیران چه شود راهی ز بیم بکوی عرفان چه شود بس که کرم از کرم مسلمان کردی  
کز رخ کنی یک مسلمان چه شود حضرت پر رخت و بر کرم که تویی ارجح الراحین و اکرم الاکرمین  
عاشق او هم وجود و عدم عاشق آن حضرت چه چیز که تو را با آن عاشق آن کبریا آن کبریا با حق  
بس و نقره بزم آن کبریا غلام و سیم بین آن کبریا حضرت همچون فرعون و موسی درین بیان که  
عقبت می فرماید در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو ستمشیت افروخته اند و با نهر  
تربان و ظلمات و نور و مناجات کردن و فرعون بطریق نانا موسی شکست موسی و فرعون  
سینه را برهن موسی علیه السلام و فرعون علیه یسحق معنی حقیقی و مقصود اصل را که خداست بر آن  
ظاهر آن در ادیان بی بهی ظاهر موسی راه دارست و فرعون بی راست و اراست  
انسان را قابلیت مظهریت جمیع اسماست اگر چه سلطنت ای در ظاهر باشد اما از خلق اسما و  
صنات دیگر به نصیب نیست پس مظهر خلق جمال را جلالتی از شراب جلال جیف است و جل سلطنت  
جلال را بر توی از نور جمال رسانند و اندامی فرماید روز موسی پیش می نالان شد موسی علیه السلام  
در وقت تفرغ و نیاز گفتن بود نیم شب فرعون هم گریان شد در خلوت خود فریاد و زاری  
گفتن بود کین چه غلظت ای خدا بر گردم که این ضلالت چه بندست ای خدا بر گرد من  
ورنه غل غل باشد که گوید من هم اگر غل نیست کسی نگوید که من هم زانکه موسی را منور کرده زان  
ارادت و مغیبت که موسی را منور کرده مرطوب زان مکرر کرده ملائکه زان مکرر و نورانی کرده  
زانکه موسی را نور و رو کرده زان که موسی را تو مانع و نورانی کرده ماه جانم را سیر و کرده  
و مشغف کرده بهر انصافی بود استار ام **بیت** ستاره طالع من از ماه تابان روشن تر نیست  
چون ماه را گاه خسوف است و گاه ابطا و گاه صعود است و گاه نزول و گاه طلوع و گاه غروب است  
و گاه انول و گاه کمال است و گاه محای و گاه متعبد است و گاه انحراف است و طالع مرا نیز بتویم

و این در صفت اوقات است

علم

علم و هنر ز گاه شرفست و گاه وبال و گاه فراقت و گاه وصال لاجرم چون خسوف آمد به باشد  
چنانکه آید تین آن دفع ان را می توانم تو بنم کوربت و سلطان می زنده باش نام و صدام را تا عاری کنی  
مگر کف و خلق پیکانی می زنده بر طاس چوب می زنده برین چون ماه را خسوف واقع شود خلق  
طاس می زنده بر کس بدانکه نور ماه رفته است و سیاه روکت من که خلق و عاجز و خدای را می بینم  
مرارت و سلطان گفتن بچون طاس زدن و مراد سولی کردن در کوبایی مرا خود دست می زند آن  
طاس و عوغای کند برین خلق ماه را زان زخم رسوائی کند در کوبایی او را می نمایند که فرعون  
ز نهرت و ای من الشبهه آتیه در بعضی نسخ ز خلق ای ولی من دفع طاس آن ربی الاطالی من  
یعنی زخم طاس ربی الاطالی گفتن است **بیت** خواجه ما شایم اما شایست من و موسی بنم یک خواجه را برین دو شکاه  
بنم تویم اما شایست قدرت تویی اندیشا را در پیشات و شغای کنده شای را در پیشه مکتوبات تو باز  
ساجی را تو قوی کنی بنم بنم باغبان قدرت شای را در پیش می بز و شای را با دیگر موصلا کرد  
اند تا آن یکی را در آتش آتش سوزند و آن یک را از اثرات رحمت سازند شای دیگر را مطلق می کند  
آن بنم قدرت چنین کند تا آن شای مطلق را آتش کند شای را بر پیشه و سبب است سوال و  
جوابت بهم شای از دست برین است بی پس مرا نیز از تصرف قدرت خدا طای نیست و دفع  
آن میترنی حق آن قدرت که آن بنم تراست بی آن قدرت که این قدرت تو حاصل است از کرم  
کن از کرمها را تو تراست و مرا صلاح کن و هدایت ده باز با خود کن ز تو ای عجب بنم فرعون  
در حال خود بقی می کرد و می گفت من نه در یاد بنام جلالت استقام انکادیت بنم من در شب  
باز بنمای کرم و مناجات می کنم در نهان خاکی و موزون می شوم در خلوت اهل تفرغ و قابل قبول  
حق می شوم چون موسی می رسم چون می شوم با وجود چندین سنگت و سرائکنی و تفرغ و  
بنم کی در ملاقات موسی حال بر من متغیری کرد و من میگری شوم بهاناک موسی شکست که ملک  
ناطلب ناسره مرا که عیاری از و ظاهم شود و یک زر قلب ده تو می شود برین زر که قلب بکشد و آن  
را طلاء و یک کرده بکشد زان که چون زر مضاعف و بسیار بکشد پیش آتش چون  
سیر روی شود و قلبی او پیدا شود من نیز زر قلب و اندوده ام موسی آتش است چون من با آن  
می رسم پیش او قلبی من پیدا شود که دعوت او را قبول می کنم باز نظر بالاتری کن و می گوید  
لی که قلب و قابل درک است استقام انکادیت بنم قلب و قابل من در تفرغ و اراده حق  
است طلاء مغز من کن که خطا پوست یک وقت مرا مغز و بر من می کند و یک دم مغز و پوست

خواجه بر طاس چوب زدن

شکاه

سبب

بنام زانکه در کوبایی

او نه گاه

بنم غم و غم قابل انکادیت و کلبه

پوست  
تویم و در کلبه







هرمان اشتیاق و باعث محرومی ایشان از دو چیز است ان که خسر دنیا و آخرت زیان کرد و در دنیا  
 و آخرت چون حکیم اعتمادی کرده است تفسیر حکیم برای تحقیر خلایق کلام درین مقام است  
 که ارباب شک و صاحب بیانات بر آنند که جمیع افلاک کرکشی شکل اند و کثر و ناک در وسط افلاک  
 متعلق است چون زرده در میان بیضه یعنی حکما گفته اند بسبب متعلق بودن ارض در وسط آسمان است  
 که آسمان را هر جایی زمین را بسوی خود جذب می کند لاجرم زمین در میان او متعلق باشد و بعضی  
 از حکما گویند آسمان با مقادیر زمین بزره را چگونه با خود کشد بگو از جمیع اطراف برابر دفع کند لاجرم ارض  
 در میان آسمان باشد کما میان بیضه زمین چون زرده است معنی این معراج بزرگی اینست که شک  
نموده و بر مداروی کی در کثرت سائیل چون با ناز این خاکدان سائیل گشت چگونه غافل این  
زمین در میان این محیط آسمان که بجای می نهد و فروز و زفت چگونه قدیمی متعلق در میان این زمین  
در آسمان متعلق باشد که نه سخن استاده و نه بزرگوار است نی با سطل می رود بی بر خطا  
 بلکه باندیک با آن چکش گفت که جذب سما آن حکم این سائیل را جواب داد که از کشیدن  
آسمان از جهات شش باشد و او شش چنان باشد که خانه سازند سقف و پیش  
و دیوارهای او را از مقادیر شش کنند و میان این خانه با آن آهین را بر اندازند لاجرم آن آهین در میان  
خانه باشد چون از مقادیر شش قیاس ریخته و کثرتی بجویند کرده در میان مانند آهین او چگونه خاک را  
نخست خانه بیاورد آن در کثرت آسمان با مقادیر دیگر کثرت آسمان صافی با چندین صفا  
که کشد در خود زمین بزره را که هر صد را می کشد بگو و نقش می کشد از شش جهات  
از آن کثرت در میان ایشان تضاد صفات زان باشد اندر میان صفات باد و ای  
سخت یعنی در میان پس زود و خاطر اهل کمال است شهادت و استدلال درین مقام بود و آخرت  
وصف اینست که آن کثرت که میل ارباب کمال و محبت اهل کمال ندارند بسبب اینست که خاطر  
شرین اهل کمال ایشان را دفع می کند جان فرعونان باشد اندر ضلال و مردود شدن  
پس زود و این جهنم و آن جهنم یعنی دنیا و آخرت مانند اند این بی رمان بی این وان  
که خسران دنیا و آخرت کشند سرکشی از بین کان و ابطال تو پنداری که از بین می کشد کان  
جای بی او یا سرایمی کشی و عظمت و رندی و حال آنکه خاطر شرین ایشان ملقت جانبی  
نیست دلخای ایشان از هر طرفی تراردی کنند چنانکه می فرماید دانش دارند از تو  
چون تو ملال و ترارد کنند که با دارند چون پیدا کنند زانکه بین کان و ابطال کسر با دارند

در میان این که در دشت این  
 این است

چون بعضی احوال معنوی از کثرت و ناز و سوختن عاشق بر ناز رسیده پس ازین احوال عاشق  
 می گوید شرح کل بگذارد از بهر خدا لعل از بهر خدا مر هوش شرح کل بگذارد از بهر خدا  
 احوال عاشق دور افتاد و آنکو و بیان این معنی کن که در جوش و خروشش و غم و شاد  
 امکان نیست و رنج ایشان چون سایه خلق بواسطه جور و اوج از غم و شادی  
جوش با چو خلقان بلکه جوش با از شوق خداست با خیال و وهم نبود و هوش با بلکه توفیق  
الهیست و فضل خدا معلول نیست و عاشقان خدا چگونه شوق مردم نه حالتی دیگر بود  
کان نادرست یعنی جوش عشق الهی حالتی دیگرست که نادرست تو مشو مگر که حق بس  
قادرست پس آن جایزست که عاشقان خدا چگونه شوق مردم باشد توفیق پس از حالت  
ازین مکن یعنی عشق الهی را به شوق آدمی چنانکه کن که جوش و خروش عاشقان خدا از غم و  
شادی باشد مترک اندر جور و اوج مکن که اینها حوادث است چنانکه می فرماید  
جور و اوج و شادی حادث است اینها را بحالات خدا نیست کردن جایز نیست  
حادثان میرند حقا و وارث چون ظلمات لیل شهرات ازین تقریر است مرتفع  
شد و هنگام صبح ظهور اسرار گشت باز در غلظت معشوق می گوید صبح شد ای صبح را نیست و بیا  
صبح تبیین بود بر اشد ای صبح را نگاه دارند غلظت محرومی صام الدین بخواه غلظت سلطان  
الحققتین شیخ صام الدین بکی که واسطه افافه و استقامت اسرار اوست در تقریر معنی این  
بیت چنین گفتند اما این تقریر از رو حایت مولانا چنین معلوم شد شیخ صام الدین در  
طلب نظم مشغولی باشد می نمود شبها نیز بخدمت مولانا بود شبی این محل را نظم می کرد چون  
اینجا رسید اصبح طلوع کرد وقت اشغال غار شد خدمت مولانا آن صبح حال را بیان  
کند و گوید صبح شد ای خداوندی نگاه دار صبح و از اجابت غلظت معشوق صام الدین  
بکی غلظت خواه عقل کل و جان نوی عقل کل که مستبض از حضرت است چون توست  
او کی جان جان و تابش مرجان نوی دیگر بار شکرت فانی عشق و ذکر سستی غویش از  
شراب مفصوری بحث که موجب زوال عقل و هوش و واسطه جوش و خروش است می  
کند و چون وقت صبح زمان خوردن صبحی است صبحی خود را بیان کند و وقت نور  
صبح و ما از نور تو ظلم شد نور صبح اما از نور تو در صبحی بانی منور شد و در خوردن شراب  
صبحیم با شراب عشق تو داده تو چون چنین دا و در آن باده که تو داده چون چنین می کند

در غایتی حکما که از رو حایت  
 خدمت مولانا معلوم شد



دست و بی هوش دارد و مرل باده که بود کوطب آورد و باده ظلم چه چیز است که او شادی آورد  
 هر پس طرب ما از دانه است نه از باده باده در جوشش که ای جوشش طرب باده از جوشش که  
 بیانی کند و طلب جوشش کند یا جوشش ما شاست او را به چرخ در گردش کردی هوش ما است  
 چرخ که ای بی کنیز از هوش ما کردی و جلال را ما هوش ما در گردش شاست چرخ را باده  
 از ما است شدنی ما انو بنوع باده از ما است نه شوی ما از باده غالب از ما است شوی از  
 بنوع شرف امکان باب کان و جود غالب از ما است ما چون نور و قاهرها چو موم سینه  
 خانه خانه کرده قاب را چو موم چنانکه ز نور موم را خانه خانه می کند و پاکببین بر سازد همچنان  
 ماتن را بعلیم و معرفت و نور عبادت پری کنیم **رجوع حکایت** **خواجہ تاج** پس در ازت این  
 حدیث **خواجہ تاج** بکاف عجبی **تاج** شد احوال آن مرد نکو **خواجہ عاشق** می نمود که عاشقت  
 نکوت **حکایت** ابوهریرت رضی الله عنه کرم را دوستی داشت رسول الله علیه السلام  
 آن را اسحقان کرد و گفت **حجت البهت من الابان متشعوا و تو بالبهت** **تاج** شتی حضرت نیک  
 است و بدانکه چون گفت اسرار اهل اندنازی دارد و در هر غمدی ارباب صد در قیام و رز  
 این طایفه بوده اند لاجرم در اظهار حقانیت و کشف و قایل طریق اسم آنست که در انانی حکایت  
 امثال این مناللات بطریق نقل از زبان هر کسی که تابد تاد رسال اهل حال اصحاب جدال را  
 محال قیل و قال نباشد لاجرم چون بسی اسرار از زبان تاج منقول شد از برای دفع اندر افس  
 از قایل حقیقی برونی زخم غایب بطریق کلام منصف می گوید **خواجہ اندر آتش** و در دو چنین  
 چنین با یک آتش کز را گویند مراد در دنیا فریاد است **صد پر آتش** می گفت این چنین که حال  
 عاشق چنانست که شاقص گاه ناز و زاری و گویا این میت بیان پر آتش است **گاه**  
**سودای حقیقت** که مجاز اما می خواج که از جنت بود مذورت و چون سلوک طریق کلام  
 منصف از برای الهامی حق است از طرف خواجہ در بر آتش گفتن عذری خواهد که چون خواجہ  
 از روی جنت مرغ خویش در مردن او غرق در بای غمت گفت بکم العزیز **مشتبست** بکل  
 حبش خواجہ هر طرفی دست و پای زد و بهر چیزی متعلق می شد چنانکه می فرماید **مردم**  
**گفته** جالی می کند **نیچ** کاف عزلی بزرگ جان چکشور دست را بر می آید **زنده** و راه  
**خلاصی** جوید تا که آتش دست ببرد و در خطر تا که ام کس دست او ببرد در محل خطر دست و  
**بای می زنده** از بیم سر و از خوف هلاک شدن پس عاشق را می باید که دایما بدرد و در طلب پاکب

تا شود بیدار که چون فرمال او

دوست دارد و یار این آشنایی مشغول این آشنایی و دیوانگی را دوست می داند **کوشش**  
 بهموده بهار خفتی **تاج** صاحب انصاف آنست که بر آنکه در راه دوست بهموده آشنایی بهتر است  
 از غفلت و غشکی مخصوصا دوست غشک عاشق را می باید که بشد **حکایت** **عزیزی** در جام  
 خواب می شنیدان را گفتند این را تو بشیخ تو ارشاد کرده است گفت درین خصوص شکی نیست من  
 بشیخ منت گفتند چکه گفت چون بکنیم را فریدیم در شب اول آن را فرمودم که از بهوس جامه  
 خواب بکشد و مرا کن ای خواجہ تو خواجہ داری گفت آری گفت خواجہ تو می شکستیم می گفت  
 پس تو جوی جسی و من پیش از تو نمی شکستیم از آنکه ادب نیست که بن پیش از خواجہ بکشد  
 پس از آن در جام خواب خفتن را ترک کردم لاجرم طالب خدارای باید که شکست **حکایت**  
 که چون توان بدوستی بردن شرط یاریست در طلب مردن دایما در کوشش و طلب باشد و  
 در بیداری نشانی علی الخصوص در وقت که در آن وقت بیدار بودن لب حصول مراد و وصول  
 گامت **حکایت** بزرگمهر که معتمد بودن خانه او از برای خسرو دور بود در شبهای بخت  
 زود بیدار گشتی و سحرگاه بسرای خسرو درآمدی و آن را بیدار کردی و گفتی بخیر شوتا کامیاب  
 باشی خسرو از برای خواب این خصوص در تاب بود بعضی خدمتکاران خود را فرمود تا در نزد  
 خانه بزرگمهر را التزام کنند و آن نیز زود آمدن را ترک کند چون خدمتکاران چنان کردند بزر  
 جسمه بخانه خود رجوع کرد و جام پوشیدان روز دیگر خسرو گفت چرا امروز دیر آمدی گفت  
 حرامیان در راه جام مراست اندر و مرا عریان کردند باز خانه رفتم جامه دیگر پوشیدم خسرو گفت  
 تو مرا می گویی سخن خیز شوتا کامیاب بشی تو سخن خیز شدی جوانیاب نگفتمی بزرگمهر گفت جوانیاب  
 پیش از من بیدار شدن کامیاب این را حاصل است **انکه** او شاست او بیکار نیست **ربع**  
**شاهنشاه** و پادشاه مطلق مطلق خست بلکه در عمل و کوشش می در آفریدن است  
**ناله** از روی طرزه کوبیاریست **خواجہ تاج** خود بیمار بود ناله از وجب نیست اما کسی که بدین  
 مبتلا باشد بدرد الهی مبتلا نباشد ناله از آن کس نیست **بهر این** فرمود **رحمان** الی **بهر**  
**ربع** **انکه** او شاست بیکار نیست این فرمود حضرت رحمن در سورة الرحمن **کل يوم**  
**هو فی شان الی** **بهر** خدمت **مولانا** اشارت بتفسیر آیت **کل يوم هو فی شان** می نماید  
 مع آیت آنست که حضرت رحمن در هر وقتی از اوقات و هر جایی از حیان احوال امور و بجز  
 احوال می کند چنانکه از رسول الله علیه السلام مرویت که چون این آیت خواند از او پرسیدند که

در بیداری و سخن خیزی

در خفتن سخن بیم  
 هو فی شان







ساختن مکرری و مدام سوختن درین کار با کردی گفت طوطی گویند پند داد این طوطی گفت  
 آن طوطی پندستان از روی نفس مرا نصیحت کرد که در مال لطف آواز و گشت و دین تو که  
 کن این خوش آوازی و سبب باب معارف و اقبال و قبول خلق را بلکه عمل کن **بعد از آن**  
**آن غوغا** و بدانکه ارشاد و دو قسم است یکی قوی و یکی ضعیفی قوی بزبان پند دادست  
 ضعیفی بمل صحت کردن **زانکه آواز و گشت را در پند کرد** یعنی آن طوطی پندستان بزبان حال این  
 سخن بگفت خوش را مرده بی این پند کرد **آن طوطی پندستان برای این صحت تویش را**  
 مرده کرد **یعنی ای مطرب شراب عام و خاص و اظفار کمال کرده خلق عالم مرده شو چون**  
 من کتابیابی خلاص **زیرا نادر پندار منبری بتلای قمر مری خبری بیست**  
 به پندم چه جانندی بپیر تاریمی که طوطی از بی این مرگ بشر ز پند زبانه پس ازین جمله قصه  
 اشانی کند و آنه باغی مرگات بر جنت و نرانی خورند **یعنی باغی کوزکات بر کشت**  
 و ترا ملاک کشت دانه پنهان کن بگلی دام شو و صید مرغ معوی کن **یعنی پنهان کن کلاه بلام**  
 شو تا کسی بتو دست نرسد **مگر که داد او سن خود را در مراد و عرض پند کرد حد فغانی**  
 بر موسی او روز نادر و بلای بسیار با و توچه کرد چشمها و خشمها و رشکها چشمهای بد و خشمهای  
 اهل حسد و رشکهای اهل خود **بر سرش ریخت جواب از رشک بر سر او فراوان می آید**  
 دشمنان او را از غیرت بی درنگی که بچن گفتن بتلا شود و خلق را دعوت و ارشاد کند  
 دشمنان عیب و خطای او جویند در آن قصه یا شنید که آن را ضرر رساند و دشمنان هم روزگار  
 دشمنی بر نرند و قشش ضایع کنند که نزد او آیند تا سخن او بشنوند و با وصیت و صحبت کنند  
**حکایت** شیخی مریدی را دید که مردمان بگرد او جمع شده اند سخن او بشنوند آن شیخ مرید  
 را پنهان داد و گفت تو متخاصم بقالین گشته و در راه ضایع کرده پس عاقل را می باید  
 ترک صحبت خلق کند و بخلعت مشغول شود **آنکه غافل بود از گشت و گمارد یعنی مغرت**  
 تقصیر روزگار کسی دانند که در روزگار غافل کرده باشد و از دخت عمل بر خورده و از گشت  
 طاقت نکند برده اما کسی که غافل بود از گشت و عمل و از فضل کار و بهار او چه دانست این  
 روزگار یعنی اوجیت باید روزگار و قدر سر باید عمری و اند چون خدمت **مولانا** ترغیب  
 سکوت و کم نای کرد و کویا ساینی گفت امر معروف و نهی منکر کردن واجب است چون کسی  
 قصد استقامت واجب کند دشمنان بر و بجوم کنند چنانکه گفته پس چه کردن می باید جوابی می آید که

مطلب در حکایت و حکایت

در آواز و گشت و دین تو که  
 معروف و نهی منکر  
 کند

در پناه لطف حق باید گرفت **یعنی جان آنست که از آنش قوت و تاب رشک اعدا و پناه خوا بگریزی**  
 گوهر این لطف برادر و احب رحمت که می بکشد لطفی بی شمار و اوج این و اوین ریخته است  
 و این شان را نگاه داشته تا بنگاهی بانی آنکه چون پناه و می که پناه می باشی پناهی باید  
 بگوید پناه آب و آتش مرز را کرد و سیاه آب و آتش رشک و تشنه و بیادری کند **یعنی و می**  
 راند و بیادری است **استقامت انکار است بی بیادری نشان یکس نما شد** **یعنی آب لشکر نفع**  
 شد که کافران را غرق و هلاک کرد و بخان آب نیل موی را لشکر گشت که فرعون را  
 بلشکرش غرق کرد آتش ابراهیم را بی قند بود این بتر استقامت انکار است **تا که اورد**  
 از دل زود و دود **یعنی آتش ابراهیم را پناه گشت که فرود آمدن خسته دل شده و آه کرد**  
 کوه یکی را دوسوی خورشید خوانند **یعنی چون کافران قصه کشن یکی کرد و دیگری ادا گشت**  
 آوازی **یعنی مرا پناه گیر و بن ایمن تا صداش را بچشم شک راند** **این یکی را پناهی و ناصر**  
 نش را حق است **گفت ای بی یار درین گریز و مرا پناه خویش کن تا پناهیست بایم از**  
 تشنه بزم و از ضرر دشمنان خلاص شوی **و آواز کردن طوطی** **خواجہ را دیدن** **یکی در پیش**  
 داد طوطی بر زبان طوطی بر فغانی **خواجہ را دیدن** **دو بند داد** **بملا از آن گشتن سلام** **الوانی** **بملا**  
 پند خواجہ را گشت سلام **عینک الوان یعنی و بیک الوان الی خواجہ کردی حرکت که مرا**  
 بیرون انداختی از تنش کردی آزادم ز قید و محکمت **و از جیس و طاهرین بقیه است که چون**  
 که بچون طوطی مرده کی می باید خواجہ هر دوسری او را حرکت کند **الوان الی خواجہ رفت**  
 تا وطن **پند و نشان** **تو شوی از او روزی بچون از جیس و پناوت و نرزان پند**  
 بدن خواجہ گشتن فی امان **آه برو خواجہ طوطی را گشت برونی امان آه تا مر مر لا کون**  
 خودی راه تو که دلیل من گشتی و از تو راه آموختم **درین بقیه است که چون کسی را فرزند**  
 بیادنی بپندارد و پند کرشی می باید خواجہ با خود گفت کین پند منست **چون خواجہ از**  
 کردار و گفتار طوطی بخت پذیر شد این سخن بگفت که این حال پند منست **راه او گرام**  
 که این را روشن است **و طبرسمی واضح** **جان من کمتر ز طوطی یک بود که جان من جان**  
 آن است **جان چنین باید که نیکو بی بود و پناه راست رود و بی نیکان کرد و چنان**  
 طوطی که اسیر نفس بود و یاد روزی کی از نفس تن باید پرورد و راه غالی دیگران شد همچون طوطی  
 پندستان مغرت **نظم طوطی و انگشت ناشر** **من نفس شکست تن شد خواجه**

این را بی ادب







آتش بنیان و ذوقش آشکار در پیش آتشش بنیان واقع شده است یعنی آتش آن  
لحم بنیان و ذوق آن ظاهر و دو ظاهر شود باین گاه دو دو ظلمت آن آتش پیدا شود  
عاقبت کار تو که آن روح را می کشد تو که من روح را می خورم و باور می کنم زیر این  
لی گوید لوی می برم و خوش آمد او از روی طبع است بر این بی بر می دام پس روح او  
سب انکار و فریب او بر باد افراز تواند کرد و در وقت که گوید در ملا در میان یکی روزها  
سوزد و کت زان صورتها از سخن بد بتواند رسد برین خویش را در هنگام چو گفتن روح  
باز مای و انصاف خود را کار فرمای بین که چون طبع مدح از تو منتظم شود و در میان جمیع بنیان  
بجو کشت میر ترا بسج الی با طری آید یانه چون از قوه او سوزش جان و اتم و انفعال در تو یانه  
می شود حال روح نیز چنین است پس روح کشته چون ترازم کند که دانی کوز حرام کنان  
اگر چه می دانی که آن روح کشته از حرام کنان گشت آن بخوراکان طبع که داشت از تو سوزش  
سینه طبع مای از تو منتظم شد و آن اثری مانور در اندرون آن سوز و انفعال در دل تو مانور در  
مدح این حالت است از حرم روح نیز چنین اثر کند تجربه کن و مجرب است آن اثرم  
روز باقی بود آن روح مای نیز چند روز باقی شود باید که در هر روز جان شود سرایه که بود  
فریض جان کرده یک تمایز جو شیرین است روح به از شیرینی روح آن اثر را در کانی  
باز و منتفی شود از آن خلقت کنی بد نماید زانکه تلخ افتاد قیج به ذم تلخ است از آن تراب  
ناید که مطبوخت و جب کانی را خوری قیج به مطبوخت تلخ و جب صبر است که آن را چون خوری  
تا بگیری شوهرش را اندری شوهرش آن دیر و عتد شود و در خوری حلوا بود ذوقش دی بی  
چون شیرین رای ذوق او یک نفس باشد این اثر چون آن فی باید که اثر شیرین چون اثر تلخ  
باید چون فی باید که باید نهان به اثر شیرین اگر چه بی برانی باید اما نهان فی باید هر صری  
تو بفر او بران که الاشياء تعرف باضدادها لا جسم اگر خلوا و شکر بیشتر خوری خلا و شکر  
ذو منتفی شود ما ذل و تب که اثر او است در ظاهر کرد و چنانکه فی فرماید چون شکر باید مملک  
تا اثر او چون شکر نهان باید تا اثرش به چینی ذیل آرد بیش جو پس از زمانی ذیل آرد که  
محتاج نیست شود شکر نهان از پس مدحها فرعون است و مشکری که در ذیل النفس است و لا  
تو ذیل النفس و خوار نویسد و بزرگ شود حکایت عزیزی در یکی از خواص کنی گشت یکی را از اهل  
جلس بجای آمد که این کس خلق را بتواضع پندری و هر اما خود در صدر مجلس از بالا نشسته است

ذوق

خاطر

خاطر او بان عزیز مسلم شد گشت چراغ را بالاتر نهادن از بهی چراغ نیست بلکه از بهی آتش که نور او  
به اهل طبع برسد و هر کس از وی منتفع شود تا توانی بین شوی سلطان باشی گویا تمبر مهر  
بیت زخم کش چون کوی شو چو کان باش زخم زن شود و بغیر اهل عرض مغرور مشکب چون  
اخر ایش آن منتظم شود فی الحال اضر اضر کن چنانکه می فرمایند و درین چون طفت طافت و بن  
بحال و متغیر شود احوال است و آید الی حرمها و لعل و از تو روی کرات بیت این دغل دو  
ستن که فی جی یک نند کرد شیرینی تا خطای که هست می نوشند و بجز نور بر توی جو  
شد باز و جی کرده خواب شود که چون کات رباب شود ترک یاری گفت و در لاری معرفت  
فود نبود پنداری آن جفا کت می دادند بر تو آن جفا کت که ترا مکرور بود ادنی چون  
ببینندت بگویندت که دیو چون حال تو غار بخت ترا دیو گویند جمله گویندت چو بیندت بدو  
چون ترا بیرون بپندرد می گویند مرده اند که خود بر کرد و بگویند این یک مرده است از قبر و نا  
که در هر چه امر که خدا نشسته چنانکه خوب ساده روی را خدا و معبود گویند تا بدین سالوس  
دامش کنند و صید کنند چون در فضائی اندریش او و بر فال آمد جان قبل او و دیوار ملک آید از پیش  
او شیطان از عمارت زانکه شیطان بسوی نیکان آید تا ایشان را اضلال کند چنانکه فی فرمایند دیو  
سوی آدمی شریک شود و هر سوی توانید که از دیوی بشرد بعضی کت مسطور است که شیطان بسوی  
ناسقان و کافران می آید و ایشان را در کار و کیش و سوسنی کند بلکه کار و دین حکمی نماید اما تو  
منا و صالحان را می آید ایشان را و سوسنی کند زیرا که ذاک عنض الا یان در ذی در خانه فی آید  
که در مقام بلشر تا تو بودی آدمی دیو از بیت لظا دیو از بیت مروت می دوی و بی بر  
نید او قیست می کرد تا ترائی جفا بند چون شری در قوی دیوی است و کشتی از شراری که بر دواز  
تو دیوای نابالگا دیو و شیطان از تو بگذرد و از هر سو بسوی تو می آید اگر اندر دامت او چلتند در  
آن آدم که آدمی بودی چون چنین کشتی تو بگذرند چو که الی ساک این معارف و نصایح را بشنوی  
از یکس ایس غافل باش و از تفریط غرض مغرور شو اما اصرار از مکر و خور و مرد را خودی خود  
مقدور نیست لاجرم بر حول و نوت خویش اعتماد کن بلکه حکم **ما شاء الله کان** مطیع خدا و طبع  
**هذه الرحال تلخ الجبال** بخت او بای باید شیر **ما شاء الله کان** این همه گویم یک اندر هیچ  
و در غم راه بی غایات خدا هیچ یک المصوم من غم الله بی غمت خدا است از غمت است از غمت است  
شرایط بجای غم دار انور و تقدیم رب بیدن باید و بخت به شرمات آید کان و مایه کان



برخول و قوت خویش اعتقاد کردن مشابه بلکه اینجا بحضرت خدا و عرض و نیاز و دعا باومی باید کردن و بار  
اولی جستن زیرا بی عنایت حق و خاصان حق یعنی اولیا که بیک یکدیگر است و حق کاخوان  
قرئنه است پس طریقی اینجا را بزرگوار که فروگذار و بی و اجتناب خویش در نظر بیاورد و در او ان عرض  
بضاعت مزایات و ثنات از دوی مناجات بحضرت رنج الهیات بگوید در بعضی نسخ این بیت واقع  
است ای خدای قدر تو بی ضد و چون بکلم و ماقدر ماقدر حق قدره قدر و مقدار تو بحد و غایت و جلال  
تو بی حد است و اقنی بر حال بیرون و درون از تو چیزی پوشیده نیست ای خدای فضل تو جا  
جست روا فضل تو را کشتن حاجت با تو یاد هیچ کس نبود روا و بایز که لا حول و لا قوة الا  
بالله العلی العظیم این قدر ارشاد تو بخشنید و هدایت را احاطه کرده تا بدین پس عیب یا پوشیده  
بکلم باین را قی کلمه الخطایا علم یغنی بسیار عیبهای یا پوشیده و ما را در مساوی نکرد قطره دانش که بشی  
زیبیش و علم غیبی که داده در اول متصل کردن در یابی خویش و برسان معلوم فی تعالی است و تا فنا  
مع شود قطره علم است از جان من که علم همه عالم نسبت علم خدا چون نسبت قطره است بر یار و بار  
ش از هوا و خاک من آن قطره علم را حاکم از هوای نفس که ناشف نکتد و از خاک من تا خسف نکتد  
پیش از آن کس خاکها خسفش کنند بر یابی خویش متصل کردن پیش از آن که این خاکهای من آن  
قطره علم را فرو برد پیش از آن کس با دانا تشفش کنند و پیش از آن که با دانی نفس و هوای را  
تشف کنند پیش از آن که خاک بدن و هوای نفس قطره دانش مرا خسف و تشف کنند بر یابی را  
مسالی اش متصل کردن که چون تشفش کنند و قادری اگر چه با دانا قطره علم را تشف کنند و تا  
دری ای خدا کس از ایشان و استانی و از یابی که این قطره علم را از ایشان می آید و وظایف بکن  
قطره که در هوا شد با که رخت آن قطره که در هوا رفت یا برخت بر زمین از خزینه قدرت تو کی گشت  
که از خزینه که تصرف است که در آید در عدم یا عدم اگر آن قطره در عدم بود و غایب بود چون گوایش  
او کند از سر قدم چون آن قطره با یابی او زود بیاید و سر خود را قدم سازد و صدق از آن خدا و را می  
کشد بسیار خدا را و ملک و ثانی کند باز نشان حکم تو بر من کی گشت باز حکم و فرمان تو این ثانی و  
مردم شدگان را بر من کی گشت و موجود کند از عدم مساوی استی هر زمان که از کیم عدم طریقی وجود  
هر زمان است یا رب کاروان در کاروان بسیاری آید مدد ما در جهان خاصه که شب عظم  
انکار و متول خصوصاً در شب جمله فکر و عتسایست که در دغری در بحر نخل آن جمله نیست شود  
و غری کرد و در بحر طبع اگر چه متول و انکار در شب در بحر و غار سرار کم می شوند اما باز وقت صبح

آن آید آن طبع منعبت خدا بر زنده از بحر سرچون مایان از بحر سر زنده و پدید آید از خون مایان یک  
مثالی است این الفا را که از جانب عدم بسوی استی و زنده شدن و بیکدیگر شایع است که در وقت قرآن  
بمیرند و در بهار زنده شوند چنانکه می فرماید در قرآن آن عدم از آن شایع بود که در ایام قرآن بسیار شایع بود که  
از غیرت زنده در دریای موی و در انهم بر نه در بحر موت و تا زان یوشین که چون فخر که راجع  
جاء لیه و یوشین است چون فخر کشتن و کسیت زده در گلستان فخر کرده بر خضر در باغ بر سبز ناهفته  
کرده چنانکه زمان نایاب بر مرده فخر کشتن باز امر برورد کار چون نسیم بهار را در حرکت آرد زمین چمن  
حکم پوشش و مویش غیر فروش کرد و چنانکه می فرماید باز فرمان آید از سالار دود باز حکم فرتیه  
کینه خدا فرمان کند مردم را که با طه خوردی باز ده عدم را هر طه خوردی باز نه ای که خوردی داده  
ای مرکب سیاه آنچه خوردی و غانی کردی ای یوت از نبات و دار و فوچک برگ و گیاه نبات  
و دار و لقطان تر از غایت درین مثالها آنچه مقصود مولانا است معلومست و درین بقیه  
است بخشنه و قیامت چنانکه حکایت عزیزی کنت عاتقی را که یک شب در روز بهار با شمع و شمع  
قیامت کردن و ازین بیان استدلال کردن می باید بکلم انعم موت صغیر و الموت نعم کبر و حجب  
النعم انعم الموت خواب همچون مرکب است چنانکه آدمی بمرگ محصل و ارامگی مغرور  
شود و خواب نیز خزان گردد و روز قیامت که زنده شود سر از زمین بردارد و همچنین از خواب بیدار  
شود و سر بردارد و لایم این بیان استدلال کردن می باید و آن عزیزی کنت که خزانگی نمی تواند که شب  
و روز استدلال بوجود قیامت کند می باید که بفضل دای و بهار بیان استدلال کند تا که در وقت قرآن  
بنبات بمیرند و در بهار بکلم فاطر الی انار ربه آت کین یجی الارض بعد موتها زنده شوند و لایم مرکب  
چون قرآن و زنده شدن چون رسیدن فصل بهار و رو بایند بنبات است ای برادر عقل بکلم  
خود را و فکر می کنی و دمدم در تو خراست و بهار بسط و بهار است و کشتن و قیامت است  
که نشاء و انب و انهم باغ دل چینی نیست آیین و روضه خود از بنم قدس و خلد بری کرد و  
و در اوان فیض فراغی بی فروغ و باغی بی ثمر چون و عده دروغ باشد و چون از معی بسط باغ دل پر  
نگون و در جاس و حسرت خلد برین کرد و چون تفسر کنی چنان چینی که حضرت مولانا گوید باغ دل  
و این روز تازه بین در بعضی نسخ باغ دل بزود تازه بین بین در زمان این با و بسط بر زمین  
و زود و بهار است و از غرات است و زانین برک پنهان کشته شایع چمن چنان بر طراوت  
شد که معارف الهیه اهل و فرع دل را پوشین زانین کل همان محرومان و لایم چون باغ دل چینی



در شود کلمات شیرین و کلمات لطیف که بزرگوار است مدعی نماید چنانکه می فرماید این سخنهای  
 که از عقل است یعنی از عقل صادر از عقل خدایی که عقل معاش است بوی آن گلزار و سرو و سبک  
 که نجات است بوی گل دیدی که لاله گل بود در ظاهر و در باطن بود این بوی  
 جوش اهل معرفت در هر روضه جانست چنانکه بوی پیر این یوسف نور در باطن پیر کفایت بود و در  
 است و در هر مرتبه بوی بهر خرد و نیکی است بی بردناظر و کوثر مرزا و یحییان بود و الی چشم  
 باشد نور ساز بود و الی چشم شود نور گسترش شود بوی دین یعقوب باز از بوی پیر این یوسف در  
 یعقوب معقوب شد بوی بر مرکب راناری کند و ناری دهد بوی یوسف در باطن پیر کفایت بود و در  
 آورد و لاجرم کسی که از طرف دنیا و از جانب اهل هوا بوی در باطن و سخن ایشان شود چشم او تاریک و کور  
 شود که جانب خدا و آخرت را نمی بیند و کسی که از جانب اهل الله بوی در باطن و سخن ایشان شود  
 چشم او نور یاب و بینا گردد و نور یوسف یعنی یعقوب باشد و تفرع و تبارک که او با کبریا و انوار  
 است چون مرشدی طلب ارشاد کند و نیاز کند در بعضی سخن این نیست واقع است  
 چون تو مشرب هستی فریاد باشد و یحییان چون در باطن جو جوش کرد دانش اگر تحقیق این معنای  
 بشو این بند از حکیم غرقوی درین دو بیت چه فرموده است تمایلی درین گفته نوی و تبارک کی  
 دل ناز را روی بیاید و در کس که ناز کردن بخواهد آن را بچون کل نوی می باید تا او را هیچ و ناز  
 کردن شاید چو نزاری کرد و بفرمودی نکرد پس نایافته از یافتن ملاف و بار بوی نازی ناز و خوش  
 زیرا زشت باشد روی نازی ناز و ناز قبیح است ناز بار بوی نازی ناز تحت بشهر چشم بینا و ناز  
 لاجرم چو نازی ناز است غرض پیش یوسف نازش و خوبی سخن چون شنیداری پیش  
 حس و حس ناز و خوبی نماند نازی ناز و یقوی مکن زیرا از حکایت طوطی معلوم شد که مودن طوطی  
 اظهار نیاز و ننی وجود بود معنی ضرورت ز طوطی بوی نازی و ننی نمودن در نانو نغو نغو در آمده ساز  
 تو نیز با اظهار فضل میرد از خود در پیش عیسی شمس مرده ساز تا جبات ایمان یابی حکایت  
 رابی دان در زمان مولانا بشهر قسطنطنیه آواز علم و علم و تواضع مولانا کشید بود و کلمات  
 مسافرت نمود و طلب مولانا بتو نیه آمد و راهبان شهر او را استقبال کرده راهب صادق التماس  
 زیارت آن حضرت کرده اتنا قمار راه خلیل رسید و کثرت بخوار و کار سرفرو آورد چون بهر بار  
 بر می داشت مولانا سرفرو برده می دید راهب فریاد کنان جانها را چاک زده گفت ای  
 سلطان این تا این عیادت چه تواضع و تذلل است که با چگون نمی بجایه پلیدی نمی نای فرمود که چون

حدیث طوطی می رز زده الله لا و جلالا و شرفا و سلطانا فی دباله و عفت فی جلاله و تواضع فی  
 شرف و عدل فی سلطان و فرموده سلطان ماست باینه کان حق تواضع چون نیکم فی الحال و لایب  
 بیچاره با الحاح خود ایمان آورده مریدش لاجرم ای سالک ترا نیز در پیش عیسی شمس مرده شدن  
 می باید تمام عیسی ترا زنده کند تا شیخ جعفری ترا احیاء دهد بچو نیت خوب و تواضع کند  
 او ترا چون خود خوب و مبارک کند از بهاران کی شود سر سبز رنگ که استعدا و نازده کی نداد و خاک  
 موناظر روی رنگ رنگ تحصیل استعدا کن بتفرع و نیاز و فروتنی و تواضع سالها تو رنگ  
 بودی دل خواهش بی تنوع و تفرع از مودن را یک زمانی خاک باشد و بهر طریقه زمانی خاک شوی  
 از تو نجات پیدا شود و ناختار کن تا بتایابی دالتان بپیر چکی در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا  
 جنگ ند در کورستان از بی نواهی حقه دوستان ازین دالتان تعلیم تمام استحقاق قیامت  
 و قنایلت معاصی از تنها و نهایت طاری اغلاست و سراید بتا و اولی است و بیان فنا  
 از زبان مودر آخر قفه مذکور خواهد شد ان شاء الله و در اثانی این قفه حقه نای دیگر از حقا  
 و اسرار است آن شنیدستی که در عهد عمر در زمان خلافت او بود چکی مطرب با کز قف با قوت  
 و رونق بیل از او را بلی خود شدی بخت طاق و قط خود از برای قافیه یک مطرب را و از خوش  
 صد شدی او از خوش طرب را چنان زینت دادی که بایکی صد نمودی مجلس و مجمع و مجلس آرا  
 مجلس و مجمع رادم و شمس او را رستی و ز خوالی او قیامت خاستی چون از خلق او آواز برآمدی  
 از خلق فریاد برآید بچو اسرافیل کاوازش بمن و حسنت مرده کا ترا جان در آورد و بدن  
 یعنی او از شن بچون شمس اسرافیل روح بخش بود بار سائل بود اسرافیل را خط سائل اسم ناله  
 است از سلطان یعنی آن پیر چکی بار جاری بود اسرافیل را که سماعش بر بستی قبل را انعامش  
 قبل طرب و اضطراب آمدی بچنان مضطرب و متحرک شدی که بچون مرغ بریدن خواستی چون  
 خدمت مولانا بتقرب مطرب اسرافیل را ذکر کرد بتقرب اسرافیل سر تنخ صور را بیان کند  
 ساز اسرافیل روزی ناله را و می که خدا احیا مودن خواهد جان دهد و پسین حدیث را بچو  
 اسرافیل روزی ناله سازد و صور را شن رنژ تمای پسین کند را جان دهد چون خدمت  
 مولانا زنده کردن نموده اسرافیل را بیان کرد و باین تقریب نغمه انبیا را بیان کند انبیا  
 را در درون هم تنهاست بپیار او را از زون لچنان تمهای جان دهند است طالبان  
 را از آن حیات بی بهاست طالبان حق را از آن نعمت حیات بی بهت مست نشو و آن

در خوش نشی مولانا  
 وصف خوب آواز  
 چه خبر برآورد



تنهها را که هر چه کوشش چس آنان تنههای انبیا محرم است زیرا که ستمها کوشش محرم است  
 بخش که از ستم کردن بنفس خود و غیره وقت اوست دل کوشش محرم است و با انبیا مانا  
 است او غافل است تا سخن ایشان در یاد چنانکه نشود نیز و پیری را آدمی نموده چنان را  
 آدمی نمی شنود که بود از اسرار پیران آتی که آدمی از اسرار پیران انجاست که هر چه نموده  
 پیری زمین عالم است یعنی با وجود آنکه نموده پیری و آدمی از تنهات عالم ظاهر است نموده دل  
 بر تر از هر دو دست نموده دل و جان بر تر از نموده پیری و آدمیست چون خدمت مولانا  
 گفت نموده پیری همچو نموده آدمی ازین عالم است اکنون آن را بیان کند که پیری و آدمی ازین  
 پیش که اینان زنده انبیا و فرشتگان و اولیای انبیا و اولیا ساکنان عرش انور در نزد  
 این نادانین پیری و آدمی در نزد اینان محسوس است و از ستمها و ستمها و ستمها و ستمها  
 اشارت فرمایند این است که در سوره الفجر است یا معشر انجمن و الانس ان استطعت  
 ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان یعنی این گروه  
 جن و انس اگر قادر شوند که بیرون یابند از اجزای آسمانها و زمینها بیرون یابند اما قادر  
 نمی شوند الا بقوت و قهر پس تسلطوا تنفذوا باز دان لا جرم بدین قیاس دلها را عاقل  
 قدس و مجالس اش جز در عالم اسماء و صفات بیسیس اواز را از انبیا و نموده اسرار اولیا را  
 بی کوشش دل و جان نتوان شنید تنهها را از روی او با خدمت مولانا مرتبه اول تنهات  
 اولیا را بیان کند که تنههای انبیا این است اول که گوید که ای اجزای عالم یعنی نموده انزوی  
 او با آنست که اول که گوید ای اجزای محرم از مشایخ دل و جان یا ای اجزای جهان فایده  
 پس زلای نمی سر بر زمین یعنی از لای نمی در لا اله الا الله بسم تقوی با بصورت متواضع  
 چیست یعنی برای قطع تعلق با سوسی است سستی شمس و هوای از زمین و ماسوی را  
 فانی کند پس اول بند انبیا و او با آنست که ازین فانی که دنیا و ماسوی خدایت انقطاع  
 می باید تا من بعد خدا بستر شود این خیال و هوام بکسوا فکینه جهان که او نام و کمال است  
 این را انصاف میکند و از خدایاری بخوبی حکایت عزیز کثرت زمانی می آید که ترا درین  
 زمین دفن کنند و در آن وقت ترا از مال و اولاد و از یاران و اطوان مدد می رسد و در آن حال  
 جز خدا فریاد رس بکشد از غیر او یاری نشود اگر این فانیان را اکنون بی و فانیانی و از همه  
 انقطاع کنی و از خدایاری جویی و خدمت او کنی در دنیا و آخرت یار تو خدا شود ای چه بوسه

اینها را که هر چه کوشش چس آنان تنههای انبیا محرم است زیرا که ستمها کوشش محرم است  
 بخش که از ستم کردن بنفس خود و غیره وقت اوست دل کوشش محرم است و با انبیا مانا  
 است او غافل است تا سخن ایشان در یاد چنانکه نشود نیز و پیری را آدمی نموده چنان را  
 آدمی نمی شنود که بود از اسرار پیران آتی که آدمی از اسرار پیران انجاست که هر چه نموده  
 پیری زمین عالم است یعنی با وجود آنکه نموده پیری و آدمی از تنهات عالم ظاهر است نموده دل  
 بر تر از هر دو دست نموده دل و جان بر تر از نموده پیری و آدمیست چون خدمت مولانا

کتاب در مینهای چند ملک که در او فوتم نبود آخر از روایت مولانا تعلیم و انش شد این بیت  
 از ان جمله ایست چون خدمت مولانا درین دو بیت حرف فرمود پس از ان بقصد رجوع  
 کرده من بینم و ام را اندر احوال یعنی من که در هوا بگشام در زیر دین دام مالی بینم که نموده  
 چشم و قلم را فضا اگر چشم و قلم را فضا را بگشام چون فضا آید شود دانش بگشام بموجب  
 اذ جاء الغضا غی البصر وین پوشید و عقل خفته شود ماسیه کرد و بیکر انقباض پس گفتار  
 من در دام فضا است نه از بی و نه از فضا این نموده کمال است این پوشید که از فضا نادر  
 نیست از فضا دان که فضا را نموده است انکار فضا نیز از فضا است اما این تحت نظر  
 منافی نیست فضا آدم علیه السلام و بسن فضا نظر او را از مرععات صبح نمی و ترک نایاب و البشر  
 که علی السلام است ابو البشر که آدم علیه السلام است حضرت حی و اورا غنیمت جمع بسا کرده است چنان  
 که در کون بفرموده است و علم آدم و کمالها صد هزاران علمش اندر هر دست که نامم  
 چیز را بگو زبان و خاصه هر چیزی را می دانست هر لب که داد آن قبل نشد هر چیز را هر  
 که نام نهاد آن دیگر کون نشد بلکه در زبان فرزندان او مقرر گشت بلکه جنت خوانند او  
 کمال نشد کسی را که جنت و جایک خوانند آن کمال گشت یعنی خاص ایشان را نیز بیان کرد  
 هر که آخر موت اول پدید نظر شخصی هر که آخر کافر او را شد پدید او را ظاهر و پدید  
 اسم هر چیزی تو از داناشد نام هر چیزی از عالم جنتی بشنو ستر زهر علم اسماء نشو و نام هر  
 اسماء و صفات را از داناشد اسم هر چیزی بر ظاهرش نزد ظاهر چیزی معلوم است نام  
 هر چیزی بر ظاهرش نزد خدا سر نام هر چیزی مؤخر است چنانکه می فرماید نزد موسی نام  
 چوبش بر جفا زیرا او ظاهرا بنکر بود و در آنست هی خصای نزد خالق بود نامش از دنیا که  
 نظر خدا انجام کار است و لذا آنست و هی ثقیان مبین بدو عمر را نام انجاست پرست یعنی پیش  
 از ایمان آوردنش یک مؤمن بود نامش در آنست که عاقبت چنان خواهد بود اگر برتر  
 دیگر نامش نبی آن چیز که نزدیک نامش منی و نطفه بود پیش حق این نقش بیکر بانی  
 پیش خدا این صورت و جسم بود که خدا او را کنه تو بامنی و قبول حضرتی صورتی بود این منی اندر  
 عدم یعنی این منی در حال عدم صورت آدم بود پیش حق موجودی پیش و نام پیش خدا موجود  
 بود بی زیاده و نقصان حاصل آن آمد صفت نام ما در صفت حاصل آن آمد نام ما پیش  
 حضرت کان بود انجام ما پیش خدا که آن بود انجام ما یعنی در علم ازل خدا نام ما بر آنست که عاقبت

اینها را که هر چه کوشش چس آنان تنههای انبیا محرم است زیرا که ستمها کوشش محرم است  
 بخش که از ستم کردن بنفس خود و غیره وقت اوست دل کوشش محرم است و با انبیا مانا  
 است او غافل است تا سخن ایشان در یاد چنانکه نشود نیز و پیری را آدمی نموده چنان را  
 آدمی نمی شنود که بود از اسرار پیران آتی که آدمی از اسرار پیران انجاست که هر چه نموده  
 پیری زمین عالم است یعنی با وجود آنکه نموده پیری و آدمی از تنهات عالم ظاهر است نموده دل  
 بر تر از هر دو دست نموده دل و جان بر تر از نموده پیری و آدمیست چون خدمت مولانا



بر آن خواستند مرد را بر عاقبت نای نهند عاقبت بر چه خواست بود بر آن نام نهدی بر آن  
که عاقبت نای نهند بر آن که در ابراه و صورت بکشد زیرا اعتباری است چنانچه  
آدم کو بنور پاک دید نور الهی و توفیق خوابی بدید جان و سر نامش گشت بدید جانها و سر  
نام و پیرا گشت گزنام هر چیزی بهر لخت و خاصه هر چیزی را و هر موش و کافر را و نایب است  
چنانچه موجود شود و بیان کرد چون ملک ابراهیم در وی یافت فرشتگان در آن دم  
علم حق را یافتند در سجده افتاد و در صورت نشاندند و فرشتگان بوجوب سجده **الحمد لله**  
**کلام** در سجده افتادن و بیعتن نشاندن و مدح این آدم که نامش بدیدیم این سخن از زبان  
بهیوست **قام** گزنام **بشر** که قبالت اورا نهایت نیست در بعضی نسخ گزنام  
نایب است **قام** این مدح داشت و چون این قبالت علوم و دانش یک نبی شد  
بر وی خطا حکم نمی بینی **ولا تخفوا من الشجرة فتكونا من الظالمين** بر آدم خطا گشت  
کای غیب نبی از وی نکر بود ندانست که این نبی غریبی است با شتر بی الهی با بنا و  
بدون بود و بنا و بی بود و کوفت بود و نکر بود در دشت تا و بی چون ترجیح یافت که تا و بی  
در دل او کمال شد و طبع در جبریت سوی گزنام گشت طبع آدم در جبریت میل می کرد  
بگزنام باغبان را خارج چون در پای رفت بخود مشغول شد و عاقل گشت و در قدرت  
یافت کالا برداشت و دزد و فرجه و قدرت یافت متاع را برد و دید و گزنام و رفت لاجرم  
ابلیس در آن محل با و ظفر یافت چون ز جبریت رست باز آمد راه چون آدم دم از جبریت  
خلاص یافت و بر آه آمد و بر برون دزد رفت از کارگاه بدید که دزد خشن از کارگاه بر دمی  
ابلیس او را اضلال کرد و فرستاد این لاجرم **فلقی آدم من ربه طمست** ربنا انما ظلمنا  
کنت واه یعنی آدم هم جرم را بر فضا نیست بلکه بخود افساد کرد و تفرغ و نیاز را از افساد نمود  
چنانکه حضرت خاتم عالم اعلم و حکایت کیند **قالا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم**  
**تغفر لنا ورحمنا لنكونن من الخاسرين** یعنی آدم ظلمت و گزنام راه یعنی ظلمت متبانی  
و وسوسه شیطانی آید راه راست که گشت و گزنام این فضا ابراهیم بود و خورشید و  
این فضا یک ابر بود و آفتاب و شمس و شمس و از در کاشود و زو و شمس و شمس و از در کاشود  
نحو موش مخلوق کرد و من اگر دانی بنیم گاه حکم این سخن نیز از زبان بهیوست  
من در تنها جا بهم در راه حکم که بسیار خطا و زشت از هر مکان و انفع شست است ای خنک

انگو کو کاری گزنام اهل سعادت انگس است که از کو کاری گزنام زو و زرا بکشد او را  
ری گزنام نکر زو و قوت کرد و دایم تفرغ و زاری گزنام یعنی در وقت خطا و گناه چون آدم  
و جواز داری کردن چون ابلیس با اخوتی گزنام که فضا پوشید بهیوست یعنی اگر فضا  
ترا سیاه پوشاند چون شب هم فضا دست بگیرد عاقبت هم غایت جنای الهی می  
شود لاجرم از سیاهی گناه نوبید شود بلکه با مستشار و تفرغ بکوشش نمایان مغفرت شود  
که فضا صد بار و قصد جان کند بلکه ترا قتل کند هم فضا جانت دهد در مان کن پس فضا را فضا  
و تفرغ خدای باید تا از و خزان آید **فحکایت** رسول الله علیه السلام حکایت کرده است که  
از امتحان پیشین نو و نو قتل نفس کرده بود از خلق پرسید که در این زمان اعلی علم است  
را بهی رادالات کردند آن را آمد و گزنام کسی که نو و نو قتل نفس را قتل کرده باشد همگی آن را  
نوبه است آن را بهی گزنامی آن را نیز قتل کرده تمام سپس از آن از خلق پرسید که  
اعلی علم است آن را بهی رادالات کردند آن را آمد و گزنام کسی که صد نفس را قتل  
کرده باشد هیچ آنرا نوبه است آن عالم گزنام که نوبه را چه مانع است بخلاف زمین برو که  
در آنجا عابدان است عبادی بدو فرستاد انگس رفت لاجرم در راه او را موت رسید ملائکه رفت  
و ملائکه عذاب گزنام این هرگز خیر نکرده است و چندین خون کرد یک تلک در صورت بهیوست  
بیا در فرشتگان آن را حکم کردند او گزنام دو زمین را قباس کیند بجهنم نزد یک کیش  
از آن اوست خدای خدای وحی کرد آن جای که در خون کرده بود که دور شو و آن جای که  
از بهر توبه توبه کرده بود که نزدیک شود لاجرم این جای را نزدیک یافت پس انگس را ملائکه  
رحمت سوی رحمت و مغفرت بردند این فضا صد بار اگر راه زانو ترا از راه راست  
بیرون کند چون تفرغ و نیاز و مستشار و اغوا از آبی بر فراز جبریت حکایت زانو ترا بر جات  
عالیه رسانند از کرم دان این کرمی تر است از کرمی که توبه از کرم است که ترا جانش  
خواند و باید خود را با طم نو اندازد و توبه کردن را توفیق کند تا بکشد ایمنی بنشاندت تا ترا  
در ملک امن مقرر سازد و بتمام خلصان رساند **قال الله ان الشقيين في جنات و نهر**  
**في منعقد صدق عند ملك معتذر** این سخن بایان نداد گزنام و بهیوست این سخن الهی نامنا است  
گوش کن توفیق خود کوشش و شمس که انجام کار بهیوست و ابلیس کشید خود کوشش از بهر چون تر  
بک چاه رسید چون که نزد چاه آمد شمس و بهیوست چون شمس نزدیک چاه آمد گزنام آن خود کوشش

در استغفار



ما فرود پاک شد که آن خوش از راه باز ماند و پاک شد و ریح الهی فری نمود که گفت با و پس کعبی  
نوجوان پیش رفت نوجوان پای و پس کعبی پای را و پس کعبی پیش اندر آمد پیش با و نوجوان  
 شود چون صوت مولانا امر او از فقه حقه است در اینجا نیز در صد بیان جواب خوش که  
 او از پیشگاه ترسید و لرزید و نشست حق را و به موت را و سایر احوال دنیا و آخرت را از زبان  
 خوش بیان کند که گفت که پایم که دست و پای رفت خوش گفت که پایم که دست و پای  
 رفت است جان من از زید و دل از جانی رفت از ترسیدن لاجم کسی که در دل او بیم خوا  
 باشد آنرا در درویش ظاهر شود رخ دوم را غنی بنی جو زره که زرد شدن است  
 زاندر و ن خودی دهر رنگی خبر بوجوب کل اناء نیز شرح با فیه ظاهر بر بابل که است بر این  
 خدمت مولانا بیان این معنی کند که ستمنا موقوف احوال است و رنگ جبهه معنی از مثال  
 حق و سیمار معرف خواند است چنانکه در سون الرحمن فرمود عرف الجرمون بسم الله و در  
 سون عرف و علی الاعراف رجال يعرفون کتابا بسم الله و در سون فتح بسم الله و در سون  
انتم السجود چشم عارف سوی بسم الله است که عارف بسم الله است لکن حال دل رنگ و بو  
 غماز آمد چون جرس چنانکه جرس غماز کاربان و دلیل جانوران است از فرس که کند بانگ  
 فرس کسی که تمایل فرس را می شود و جود فرس را می دانند لاجم یک اختلاف هر زره از ز  
 دات کائنات و هر موجودی از موجودات بر محال و عدا غایت ذات و قدرت بیخ  
 ال درجهات است شعر و غزل که لا آتیه تملی علی الله واحد بانگ هر چیزی رسا فرود خبر  
 زیرا اثر بر مؤثر دالت کند تا بدانی بانگ خود از بانگ در پس خود در از بانگ هر دوین  
 دانی گفت پیغام بر تنبیر کسان رسول الله علیه السلام گفت بفرما مردمان مؤمنی که می بایست  
انسان المؤمنین فی طی ان لا یطیعوا الا الله و لا یطیعوا الا الله فی طی ان لا یطیعوا الا الله و لا یطیعوا الا الله  
 رنگ روان حال دل دارد نشان حکم ان الحلال انطاع من ان الحلال دوی از حال دل  
 نشان دهر لاجم رفت زرد و خاک کرم و سرد و دلیل است بر عت و در دهر و در دهر کن  
 مهر من در دل نشان که محبت الهیه رحمت و محبت است رنگ دوی شرح دارد بانگ انگار  
 که که رنگ دوی سرخ باشد او دالت می کند خوش دلی و شاکر و حضرت و من بروی  
 بانگ دوی زرد و از دهر و رنگ که که رنگ دوی زرد و دوی دلیل است که او دهر و بلا  
 و در کشیدن می و انکار است و جفا درین آمد آنک دست و پا بر دهر ظاهر است که خوف با در

این معراج مضمون است از بریدن یعنی بن آن مرک رسید که دست و پای را می برد آنک در هر چه  
 در آید بشکند آنک هر چه در آید که کند هر درخت از بیخ و بن او بر کند هر درخت را و او از  
 بیخ و بن بر کند و درین آمد آنک از دوی گشت مات بن آمد آنک از دوی برد آدی و جانور  
 جامه نبات یعنی نبات نامی از جامه سدره مجنون است و حیوان این خود از جامه کلبه  
 از دوی این متغیر شدن است کان از جامه نباتات اند از و کل و کلیات نیز زود کرد رنگ  
 و کند کرده و متغیر شدن است از بهمت و فقر و لاجم در عالم شهادت هیچ موجود از گنبد  
 خالی از اغلاب و تغیر است نسبت چنانکه جو نبات و نباتات و مریک که هوای لیل است اند  
 است از خالی جالی متغیر است بسم الله که ظاهر است و که شکوه مثلا جهان باین کلیت و عظمت  
 کاه مبار بلای او کاه شاکر نهی است بوستان که طعم کشت کاه عود بوستان کاه بلبس  
 پوشش و کاه بر مده است آفتابی که بر آید نارگون آفتاب که در وقت صبح بر آمد منور و پر نور  
 ساعتی دیگر شود و او سرنگون بیخ او را زوال آید اختراقی تا فیه بر جلالی اختران تا بین بر  
 انلاک خط خط مبتلای اختراقی و گرفتار افول کشته ماه که افزود تراختر در حال ماه که در نور و جلال  
 از اختران افزون شد ز برج ذوق او بگون خیال کشته از برج باریک کردن او هلاک و خیال  
 این زمین با سکون بادب این زمین که با سکون و وقار و بادب و اعتبار است اند  
 آرد ز لرزه در لرزه او را ز لرزه در لرزه زمین است ای ب که زمین بلای مرده رنگ  
 لفظ که هم کانی دوی مقصود است از لفظ کوه و تمام ده یک بزبان کی آرد غلش و آرد غلشی و ک  
 میت یخ ای ب کوه با شکوه این بلا و اندوه که بلایان کعبه است اندر جهان او خود و  
 رنگ در جهان او خود و کوب یک شدن است از هوا با روح اند معین باین مولی لطیف که باو هم  
 فرین و معین است چون فضا آید و بانگ حق چون قضای الهی رسد مولی و بانی  
 و متعین کرد آب خوش که روح را شیره شد آب شیرین که روح را شیر است در دهر  
 زود و تلخ و تیره شد در دهر بی متغیر و تلخ و متغیر شود آتش کوباد دارد در ربوت تماش که  
 در طبعش غور تند و در بر و نش باد تیز است هم یکی بادی که خواند ربوت یک با و او را  
 ربوت می خواند و می گشت حال در باز اغلاب و خوش او حال در بار پس از حرکت و  
 خوش او انهم که نبر لبای موش او که متغیر و متغیر می شود چرخ سرگردان که اندر است و  
 جوست و در حرکت و گردش است حال او چون حال فرزان است حال او چون موالیر

حکایت از بریدن یعنی بن آن مرک رسید که دست و پای را می برد آنک در هر چه در آید بشکند آنک هر چه در آید که کند هر درخت از بیخ و بن او بر کند هر درخت را و او از بیخ و بن بر کند و درین آمد آنک از دوی گشت مات بن آمد آنک از دوی برد آدی و جانور جامه نبات یعنی نبات نامی از جامه سدره مجنون است و حیوان این خود از جامه کلبه از دوی این متغیر شدن است کان از جامه نباتات اند از و کل و کلیات نیز زود کرد رنگ و کند کرده و متغیر شدن است از بهمت و فقر و لاجم در عالم شهادت هیچ موجود از گنبد خالی از اغلاب و تغیر است نسبت چنانکه جو نبات و نباتات و مریک که هوای لیل است اند است از خالی جالی متغیر است بسم الله که ظاهر است و که شکوه مثلا جهان باین کلیت و عظمت کاه مبار بلای او کاه شاکر نهی است بوستان که طعم کشت کاه عود بوستان کاه بلبس پوشش و کاه بر مده است آفتابی که بر آید نارگون آفتاب که در وقت صبح بر آمد منور و پر نور ساعتی دیگر شود و او سرنگون بیخ او را زوال آید اختراقی تا فیه بر جلالی اختران تا بین بر انلاک خط خط مبتلای اختراقی و گرفتار افول کشته ماه که افزود تراختر در حال ماه که در نور و جلال از اختران افزون شد ز برج ذوق او بگون خیال کشته از برج باریک کردن او هلاک و خیال این زمین با سکون بادب این زمین که با سکون و وقار و بادب و اعتبار است اند آرد ز لرزه در لرزه او را ز لرزه در لرزه زمین است ای ب که زمین بلای مرده رنگ لفظ که هم کانی دوی مقصود است از لفظ کوه و تمام ده یک بزبان کی آرد غلش و آرد غلشی و ک میت یخ ای ب کوه با شکوه این بلا و اندوه که بلایان کعبه است اندر جهان او خود و رنگ در جهان او خود و کوب یک شدن است از هوا با روح اند معین باین مولی لطیف که باو هم فرین و معین است چون فضا آید و بانگ حق چون قضای الهی رسد مولی و بانی و متعین کرد آب خوش که روح را شیره شد آب شیرین که روح را شیر است در دهر زود و تلخ و تیره شد در دهر بی متغیر و تلخ و متغیر شود آتش کوباد دارد در ربوت تماش که در طبعش غور تند و در بر و نش باد تیز است هم یکی بادی که خواند ربوت یک با و او را ربوت می خواند و می گشت حال در باز اغلاب و خوش او حال در بار پس از حرکت و خوش او انهم که نبر لبای موش او که متغیر و متغیر می شود چرخ سرگردان که اندر است و جوست و در حرکت و گردش است حال او چون حال فرزان است حال او چون موالیر

در جهان رخسار است که در دوی کاس  
 بیاد در وجود اول و دوجی با است



نکته است که بویک حال بنای او نیست که خضیف و کرمه گاه اوج گاه خضیف و ذلت  
و گاه مبارک حالت و گاه اوج رفعت دارد اندر اوج سعادت و غنی فوج فوج در جح از سعادت و کثرت  
است فوج فوج و بسیار است از خود ای جزوی ز کلمات غنی مرکب و معانی فهمیدن  
حالت هر بنده فیم یک حال هر بنده و موجود چون کلمات را از یک است و در چون که  
کلمات را در یک و در یک است جزو ایشان چون یکله روی زرد و جزو ایشان را یکله و بنابر  
و بتبدل یکله خاصه جزوی که از افساد است هیچ خصوصاً جزوی که از افساد هم و ترکیب شدن  
باشد زاب و خاک و آتش و باد است هیچ که این مقام اربوه ضرب یک دیگر زاب بار دو  
رطب است خاک بار دو و یا بس اس باد یعنی هوا خا و رطب است این پنج نبود که یکی  
از اگر است اگر که سفند از اگر که یک که بر زبانی باشد این پنج کس پیش دل در کس  
است پنج است که کوسند با و عاشق شود یعنی کسی که از دنیای خونی که بر زبانی است  
این پنج که بر روی دل بند و کلمات او شود این بان مانده که کوسند عاشق تعصب کرده است  
تا درین کله کوسندی است تشبیه فلک ز فضایی زنگارانی استی خداست  
حیات من صلح این افساد است یعنی خاتم اربوه مرکب آن کاند میان ایشان جنگ خاس  
مرکب من جنگ و اختلاف ایشان است لطف حق این شیر را و کور را بکاف ماری بمرکی فولان  
این داد است این دو ضد دور را اقلیم داده است این دو ضد بعید چون جهان بخار و  
زندانی بود چون دنیا و مایهها بعضی و زندانیست چه عجب رنج و آفرانی بود عجب که  
مریض فانی بود و بنابر چون خدمت مولانا از زبان خود کوش چنین معارف فرمود با زبانه  
عودت نمود خواند بر شیر او این دو بند را خود کوش بر شیر این دوی نصیحتا خواند پس از آن  
گفت من پس مانع ام دین بدو خود کوش گفت من این شیر را پس مانع ام و مایهها  
کشید ام حصه حصه درین مرتبه اینست که چون مراد از خود کوش شکست و از شیر نفس غافل نشد  
پنجه دهد که در پیش مارک و بیست و دنیا را نهانست دل را بدو داد و کوسند کرد که  
دوست و دشمن است لاجرم از دنیا و تنم خلت کرد و گاه ریافت اقتادان بی بایر  
پرسیدن شیر از سبب پای و افسان کشیدن خود کوش شیر کشش تو ز باب مرض  
شیر خود کوش را گفت تو از سببهای مرض این سبب که خاص کاشمیر فوج سبب خاص را  
بیان کن که اینست مرا فوج گفت آن شیر اندر من چه ساکن است خود کوش این شیر را گفت

زندگی زالی خداست

آن شیر که ترا گفتم اندر من چه است اندر من قلم زافات این است اندر من قلمه چاه او  
از اوقات خلق امین است پس سبب که در خلوت باشد از شیر خلق و از طارات ایشان امین  
و خلاص می شود لاجرم خدمت مولانا درین مرتبه بجهت اشارت کرد که چه بگوید که عاقبت  
که جای خلوت و غزل است زانکه در خلوت صفای دل است که خلوت نشین تصوف قلب  
کنه محجوب آینه جهان شود طلعت چه که کلماتی خلق که این خلوت مفر است نه آن سرور  
الکس که کبیر پای خلق سرور سلامت آنکس که جانی بود مذکور حکایت خواجه ابو الکاس  
گفت مرا طوایف ابو بکر شبلی وصیت کرد و گفت لازم کثیر تنهایی را و نام خود نمک در میان  
قوم و روی خود بدو بار آزار تا آشگاه که میری خدمت مولانا باز بجهت شروع کرد گفت پیش از من  
اورا قاهر شیر خود کوش را گفت منس و پیش بایز آنکه زخم من آن شیر را فخر کنه است  
تو پس کان شیر در چه حاضر است بنده چاه نظر کن که آن شیر در چاه حاضر و بایز گفت من  
سوزن ام زان آنکس که یک را ام او پیش از چاه نظر کردن سخته توانم تو که اندر بر خویشم کنه  
که در نزد تو باشم و با تو نظر کنم چنانکه به فرما در تائیدت تومن ای کان کرم ناظر و نهان من با  
شخ که با توبت توانی مدد آن اس چشم بکش که در یک در چاه نظر کنم حصه حصه درین مرتبه  
اینست که نفس عقل را بگوید من چاه ریافت و آب شیر خلوت غنی دوم تو را عقل لن را  
گوید من بی موافقت و معاهده توانی تو ام که بروم لاجرم بندیری دینی خود بداند و در چاه  
ریافت و عبادت اندازد و در دنیا که کشد شیر کردن شیر و دیدن عکس خود را و آن خود کوش را  
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید چون شیر خود کوش بهتر خود و یکبار خویش کشید در پناه شیر  
ناچیزی دوید خود کوش در پناه شیر تا چاه بی توقف برفت چونکه در چه بگوید در آب  
یعنی شیر خود کوش اندر آب مماثلت کرد زنده اندر آب از شیر او در تافت تاب یعنی از شیر و  
خود کوش در آب عکس افتاد شیر عکس خویش دید از آب تفت شیر عکس خویش را دید که زاب  
نافتن گرفت شکل شیر بر شیر خود کوش زفت آن عکس که دید شکل بگری بود در ترفش  
خود کوش بعضی و بزرگ چونکه ختم خویش را در آب دید چون شیر ختمش را در آب دید  
مرور اینکه است و اندر چه چیده خود کوش بگذاشت و خود را در چاه انداخت و هلاک شد  
حصه حصه چند بار معلوم شد که مراد از خود کوش شکست و از شیر نفس لمان لاجرم نا عقل سا  
کاشش خود را نکند ملوک قام نشود و بقصود در خدمت مولانا درین مرتبه جبههای دیگر



تغیبه بکنند در قیامت و اندر جایی افتاد که خود گنبد بود آن  
چاه راه و آنکه ظلمش در پیش آید بود زیرا ظلم آن بیشتر در هر او آید بود پس هر ظلم را  
ظلم او بر نفس به اند چاه مظلم است ظلم ظالم از آنکه هر معنی را صورتیست پس چاه تاکی  
صورت ظلم ظالم است اینچنین گفته شد که ظالم را معنی ظلم را برین افتاد هر ظلم که  
به نفس یا هر کس که موجب خوار سببه سببه مثلها چاه هر ظلم که موجب خوار سببه عدل فرمود  
بدر تر از این عدل از آنکه بدتر از این فرموده است ای که تو از جایی طلعی که ظلم چاه  
بیم عدلی و لطف که بغم کاف یعنی ای کس تو تو که از جهت منصب ظلم می کنی در بعضی  
شخص ظلم متوکل می کنی که تو از ظلم جایی به کنی یعنی ای کس تو که از ظلم منصب تحصیل می کنی و در  
بعضی شخص بغم می کنی و بغم کاف می کنی ای که تو از ظلم جایی می کنی ای کس که تو ظلم چاه  
می کنی از برای بیکس جایی می کنی چاه بیم عدلی و لطف کاف می کنی یعنی از هر خود جایی حفر  
کنی این بر تقییر سببه اول و دوم است رسول الله ص فرمود من خیر من لا یخاف ذنبا و یخاف  
روایه من خیر من لا یخاف ذنبا و یخاف پس هر ظلمی که ظلمش بیشتر باشد چاه هلاک و مثل ترنا  
بعضی را زاده یا و آید و بعضی را محل قرار در عمل بکشد از آنرا که بر تقدیر خود و بعضی جایی  
نقدای واقع است و بغم کاف می کنی از برای خویش دایمی کنی یعنی از هر خود محل گرفتن است  
زی که خود چون گرم پیل برشست معنی این معنی بر اینست که و اطراف کنی بر شمشیر تو جایی  
دو نیمه بین بکار خویش خود را چنان مکن که به اطراف و اطراف و بی احاطه کنی تا جایی که هیچ فوج  
سوی خدا نماند چنان شوی که در جایی هر خودی که کنی انداز کن تا از آن خلاص تو بر شود  
مضعیفان را تو بی خصم مکن یعنی تو ضعیفان را بی یار و نصیر مکن زیرا ایشان را بغیرت  
ایزدی پیش امیز تو نیست از برای ذی اجاد و خداوند تقطعی بیغم تون و کس با یغ تو  
یعنی از قرآن اذاجا و خداوند را چنان پس چون یاری خدای آید ضعیفان توی شود که تو بیغم  
از تو میرد اگر تو بچون پیل بر غلظت و نیست بکشی و غم تو از مهابت تو بر مضعیفان نیست  
حقارت مکن که بخواهی ابا بایت رسد بگو ای کس که بیکم و رسول علیه طهر  
بیل تریم جانی که بکشد خدای رسد زیرا اگر ضعیفی در زمین خواهد آمد اگر ضعیفی در زمین  
امان خواهد یافت از هر در پناه آسمان غلظت و قریه و افتد در پناه آسمان و ملائکه در حق  
رسول الله ص ان الله علی النظام فاذا اخذتم غلبه لم یغلبکم و لکن ان اخذکم العزیز

ای که تو از ظلم جایی می کنی

و از هر خودی که کنی

مصلحت  
تو از هر خودی که کنی

و می خالند آن اخذیم شد بر و من ای عم انه قال من کانت لافیه عن مظلومه من یفرض او مال  
فلینکله الیوم قبل ان یفقد منه یوم لا ینار و لا یرحم فان کان لعل صاحب اخذ منه بتدر خطمه و ان  
لم یکن کل من سبانه طقت علیه و من رسول الله علیه السلام انه قال اندرون من الغلس من اتع  
قالوا الغلس من لادرمه و لا ینار و لا یرحم قال ان الغلس من اتع الذی یاتی یوم العینه  
بعلوه و زکوة و صیام و یاتی قد تم من او قدف هذا و کل مال هذا و منک دم هذا و ضرب  
هذا فیطع هذا من حسنه و هذا من حسنه فان فیقت حسنه قبل ان یقت ما علیه اخذت  
من خطایا هم فطقت علیه ثم یخرج فی النار و یرکب فیض کرمی بر خون کنی اگر ضعیفی را برندان  
کرمی و او را بر خون کنی در دندانت بگیرد چون کنی در دندانت که ترا بگیرد چون کنی بگیرد ترا  
کرمی و زبان او را کنی و دماں حوام خوردند و دست ظلم دستانند و پای بدرون حاجت  
خاک شود و جان تو در غدا بخرای هلاک کرد خدمت مولا باز بقتد رجوع کند و صحنای  
دیگر گوید بهر خود را دید و دید و ز غلظت بهر عکس خود را دید و دید و بکشت لا جرم از همه طایفه  
از خود خویش را نشناخت آن دم از خود خود را از دشمن فرو نگرد عکس خود را و طرد خویش  
دید و تشخیص جنیت نکرد لا جرم بر خویش شمشیری کشید و قصد هلاک خود کرد اما چون شمشیر  
چاه رسید دخی خود بفرساید خویش ندید ترا نیز اگر چشم بصیرت کت او شود و بفرجه اظفار  
ذیخ خویش می معاینه بینی که ظلمی که از هر خود است این کند عکس صفاست و زیادت و قصد  
انعام تو از اعدای بچون جمله بفرست بر عکس خویش خدمت مولا این را بیان کند ای صاحب  
ظلمی که بینی در کسان اگر امان نظر کنی خوی تو بکشد در ایشان ای طمان پس تبدیل اظفار  
ذیمه بکشد کردن و بین خبرت دیدن می باید اندر ایشان تا فتنه می تو در کسان تا فتنه  
و عکس منع است تو از نفاق و ظلم و بدستی تو از انواع اظفار و می حکایت  
تغیر حال پیش فواید حبس یک خوار میزم خرید و خواست که از اجزاء خود بر و لاجرم از آن  
بهرم که آن مقدار که بر کشتن را می خواست بر سنی بند کرد و قصد کرد برادر قادر شد پس  
از آن بند را بکشد و بر آن میزم زیاده کرد میزم که بر آن تر شد دیگر با و قصد کرد که برادر نتوانست  
دیگر بار بکشد و بر آن زیاده کرد و قصد کرد که برادر نتوانست و همچنین کرد آن خواه کف ای  
مرد دیوار اول آنک بود بر کشتن را نتوانستی چون هر بار که زیاده کنی گران شود پس چه کوه  
می توانی که بر کبری آن درویش گفت قصد من اینست که حال ترا بتو بنمایم تو که مال بسیار داری



بار او را نمی توانی که برداری تمام روز باده می کشی آن تویی و آن زخم بر خودی زنی آن ظلم  
 تویی چون غیر ای زنی بد آنکه زخم را بر خودی زنی بر خود آن دم تا رگت می کشی این  
 معراج بترک کند و او زکلفت از پیشش دو و ده من ریخته چون مظلوم بسبب ظلم تو تراست کند در  
 محبتت خود را بر زبان خویش نیست می کشی مایه ای را یعنی و آنرا زکلفت می کشی چون در تو  
 نیز ظلم خود را زکلفت می کشی **حکایت** بمون بن مردان گفت که کز ظلم بکش چون خرا  
 می خواند **الاعنة الله على الظالمين** می گوید خود را زکلفت کند در خود آن بد را می کشی بخیاں زیرا  
 بعین اعتبار نظر می کشی و زکلفت بود یعنی خود را همان اگر آن بد را در خود دید بودی خود را  
 دشمن کشی جلد بر خودی کشی ای ساده مرد و شخصی آبله چو آن شهری که بر خود حمل کرد و منت  
 و غلط چون بتو خوی خود اندر رسی چو آن شهری که بتو چاه رفت پس بدانی که تو بود آن  
 ناکسی نه از غیر شهری را در تو پیدا کند بود بشهر چون بتو چاه رفت آن مری که بشهر رفتش او  
 آن کس در کس می نمود و عکس خویش بود که کس می نمود هر که دندان ضعیفی می کشد  
 بنوع کاف مضارست اگر کنز کادان بشهر غلط می کشد که خود را بداند ای بدیده خان  
 بروی علم یعنی ای که حال بد را و نقصان و عیب را بروی غیر می کشی عکس حال آن از تو  
 عکس خوب و قیام شب از تو غرت کنی یعنی چون در کسی بدی می بینی خود را جهت کل  
 تا بدانی که خلعتت در غیر دیدی مؤمنان آینه محذیرند عیب و هنر خویش در دیگری  
 می بینند این می آید بپیم او **المؤمن مرآة المؤمن** یعنی مؤمن آینه مؤمن است پس من  
 بکشد چون مؤمن نظر در آینه دیگری کند از جای او زکلفت بکشد در افعال او جمال اعمال خویش  
 مشاهده کند پیش چشمش درخشش آینه بکشد پیش چشم تو چنانکه کبود داری زان بسبب  
 عالم کبود می شود پس عیب و نقصان از آنست که چشم عیب بین داری در حق غیر **حکایت**  
 مولی کا فی تو عیب دیگران چون عیب خود را کسی کوری در آن که کوری این کبودی دان  
 ز خویش نه از عالم خویش را گویند مگو کس را تو عیبش خویش را بگو بگو که از یاد بگو مگو  
 از نظر نور الله **مور** بوجوب **استغفر الله** **المؤمن فانه ينظر نور الله** اگر مؤمن بخور خدا نظر نکند  
 عیب مؤمن را برهنه چون نمود عیب را کشف بکند نمود بن مؤمن باید که در عیب او مکتل نور الهی  
 بکشد تا حقیقت کشف را کاشی بیند چون که تو نظر بناد آنرا بدی چون تو نظر باشی خدا بودی  
 نه ناظر نور خدا بگو بی را و آنرا بدی از بدی بن یک و بد را فری نمی کشی بلکه چون خود را بدی بدی

المؤمن مرآة المؤمن

مور

بین اما بدی و چون غیر را می بینی بدی بین اما او نیک اندک اندک نور را بر نازدن  
 اندک اندک نور علم و دل را بر نازد و زنج شلوت و غضب و بر آتش مشابست و اخلاق بد  
 برن تا شود نازد و نورانی بوالکزن و اگر توانی تفرغ زانی بجهت کی **حکایت**  
 ام تو زن یارب از آن آب ظهور تو زن خدا یا آن را که پاک کنند آب تا شود این ناز  
 عالم جلد نور و همه نیک کرد آب و در با جلد در فرمان **حکایت** یعنی مطیع امر است آب و شوی  
 ای خدا و ندان **حکایت** بلکه عالم ملک است که تو خواهی آتش آب خوش شود و تو  
 لطف کرد و در خواهی آب هم آتش شود و لطف تو کرد این طلب در راه از ایالات  
 طالب شدن مانرا و محبت ما خداوند ایم از ایالات **حکایت** رستن از بی داد یارب داد  
 خلاصی از ظلم یارب تا عدل و احسان **حکایت** تو این طلب را داده بخش انعام خود کرده  
 می شمار و حصر عطا داده **حکایت** جت و جوی در دم انداختی تا بخت و جور و در کوی تو ایام  
 چون طلب را بی طلب دای ای طلبی هم آن را بی و نام تو کسیت و رحیم و غفور و شفیق  
 و غفار آیه شریفه نام **حکایت** از اصفی روایت کنند که گوید وقتی عیسی  
 و جوانی از بی را زدیم بازان اجابی را در سوخات بدیدم مرد علی خبری گوید که یافتی  
 من ترا بدی رسا ندیم تو مرا دعا خبر کن او گفت نام من عیسی است ای ام را موافق می  
 باید پس مرا بید که نام خود علی کنم و ترا آمرزش خواهم **حکایت** **سوی بخوان که**  
**شهر در چاه افتاد** چون که گوشت از را می شاد **حکایت** از گوشت چون از دست بر خلاص  
 از خطا می شاد گفت بخت عقل که نفس آواره را بکشت شاد و خندان **حکایت** **سوی**  
**بخیران دوان شد تا بدست** سوی آن جانوران بگسرد و او را و روان شد بخت عقل **سوی**  
 و قوی مرده آورد در بدن شیر را چون دید در چاه زار **حکایت** گوشت چون شیر را دید چاه  
 مقتول زار باز از بدن عین عقل در کشتن آواره در چاه ریافت گشته گشته و زبون  
 شدن چرخ می زد شادمان تمام و زار رقص زنان و شادی گنان با غرور رفت بر  
 عقل بطاعت و حق و جنت رضوان رفت **حکایت** دست می زد چون رهبر از دست مرگ  
 دست برد می زد از کمال فرح چون از دست مرگ خلاص یافت بخت عقل شاد  
 از دست مرگ حقیقی که عذاب تو است خلاص شد بکشتن نفس سبز و قاصد در هوا  
 چون شاخ و برگ تازه و رقص گنان در هوا مانند شاخ و برگ عین عقل همچون شاخ

حکایت از غلامی که در چاه افتاد  
 و گوشتش را می خورد  
 و گوشتش را می خورد  
 و گوشتش را می خورد



و انچه از سر کتب معتبره و معتبره  
در این کتاب مذکور است

از شادی ایشان پرس که شادی ایشان زاید و الوصف است بدانکه خدمت مولانا  
بجمله دیگران تا فرمایند شنبه را خوش در زمران نشاند و مجلس کرد و شکر شیری کوز  
خوشی مانند عار و ناموس شیری بین که از خوشی جان خوش و حقه نقد در دست ایشان  
مراد از شنبه را باب دولت و شوکت است و احوال و کثرت و مقام و اهل کبر و  
انانیت و از خوشی نفس لکن ایشان را که از باب دول و احوال و کثرت و مقام و اهل کبر و  
هر یکی خویش را شنبه بخت اقبال و اند و فرغام اجته و قتل و کمال خواند با وجود آن مشغول  
کوشی یعنی نفس بر جیل بغیر چاه من و ما و جل و در کب چون چاه و کثرت و غوغا مبتلا  
شده اند و بیکدیگر و غوغا غافل از دست غفورند در چنان شکلی و آنکه این کتب یعنی مقتدی  
اهل چون و چاه صاحب تنبیه کبر امام خیر را زبیر در چنان استلای نفس چاه اما این کتب  
مژدین خوانند که گویند شنبه از کمال حسد او بود که پدر مولانا را سلطان خوانند که کودناز  
شهر بلخ رفتن را بسبب شنبه در غزوانی علم ظالم و از بود اما او در علم سلوک تامل نموده و از  
درویشی چیزی ندانست چنانکه خدمت مولانا در او افتد فاسد گوید کتب اندرین ده کتب  
ده بین بری غزوانی را از دارین بری حکایت و فتنی امام خیر بنده شیخ نجم الدین کسره  
مرکس نام را استقبال کرد شیخ نجم الدین استقبال نکرد پس از آن در خطی جمعی که فراموش  
گشت به کسی از اعیان مرستیال کرد توجه استقبال نکردی شیخ نجم الدین اول از راه درویش  
جواب داد که من مرد حقیرم من گفتم که خود را از زمره اعیان شمر تا استقبال بزرگان کنم امام از کمال تنبیر  
این جواب را قبول نداشت آن شیخ گفت تو چه نصفت داری که من استقبال تو کنم و بطلبم تو  
ایم امام گفت من نترسیدم دلیل دادم بر وجود و وحدت خدا شیخ گفت تو مسترار و یک  
شبهه داری در وجود و وحدت او را آنکه کلام دلیل مست که از رخ و مبارزه خالی باشد  
ما وجود خدا را و وحدت او را نشا بدو عین الیقین می دانیم که ما را سر کسلی نیست اگر میخواست  
که از شکوک و اوام ظالم شوی بیاد خدمت ما باش ما ترا نه سبانه نمایم پس بدانکه  
خدمت مولانا را مقصود این سخن بتعجب ذم امام خویش بگویم لا غیبه نظامی اهل کبر و  
صدرا بیان کند تا دیگران از او متعجب شوند و عالمان بیکدیگر و غفلت از کثرت چاه خلافت  
پشت نه ای تو شیری در کب این چاه سرور در قریب چاه تنها نفس چون خوشی  
خونت و خورده اما تو غافل نفس خوشی بجز در چاه و خوردن کن تو این چه چون

فدیت مولانا از حضرت شیخ فیضی شاکر  
بنام حضرت شیخ فیضی شاکر  
از قبا بکابل در راه بکابل  
من ادب کرده ام



چرا وی گوی لم لا یجوز ان یکون کذا یعنی بخیر آن دویدان شیر که بهی آن کوکوش کابشروا  
 باقوم از خدا بشیر شادمانی کنند ای قوم وقتی که بشارت کننده آمد یعنی من بشیرم مرده آور  
 ده ام مرده مرده ای که در پیش باز ای جاحل پیش سازنده کان ملک دوزخ رفت باز  
 یعنی شمس شبانه دوزخ بود اگر بدو زخ ریافت رفت در خلوت و خورست مرده مرده کان  
 عدوی جانها مرده آوردم که آن شیر شمس که جانهای ما را خورده بود کفر خالقش و نذاخت  
 که قهر خدا از انهای او را برکشه حالی بی دندان شیر اگر از پیچی سر ناکبوت و بهر چه چیز  
 دوب مرکب هم بروفت جاروب مرکب آن شیر را چو شمس بروفت و بر دوخته او نیز غایب  
 یعنی صفات شمس زایل شد که مراد از مردن شمس نیست **چشم شدن بخیر آن که در خوشی و شاد**  
**کنش او را چو کشته آن زمان بطرف خوش** و هیچ بخیر منی شمس وقتی بقتل توجه کرد و رفت او  
 شنان از طرب در دوزخ و خوش و در سرور و خوش خلق کرد و چو شمس در میان بر اطراف  
 کوش خلق کردند و آن چو شمس در میان ایشان بحد آوردند و کشتند شمس که مان تعظیم کردند  
 و کشته خائل بکشتن تو فرشته آسمان باری که چنین کار کنی ای تو غر ابله شیران زکی یعنی  
 نیک بری نه غر ابله شیران زکی هر چه هستی جان ما قربان است هر که باشی جان ما قربان تو باد  
 دست بزوی دست و بانوبت در دست دست بر دی در بهمانی دست و بانوبت دست  
 باده را ندی این آب را در جوی تو خدا این آب رحمت و غیاث را و تو نبی و هدایت را  
 در جوی تو روان گردان بر دست و بر بازوی تو که چنین دوزخ و آوری کردی بازگو تا جوی  
 لیدی بگر بگو چگونه بدکان کردی بگر که ترا اعتقاد کرد و خود را در راه انراخت آن جان را چون  
 مالیدی بگر آن ظالم را چون برین مالیدی بگر یا کوشش او را چگونه مالیدی بگر بازگو تا مقصود  
 ما نمائید حصه حصه درین مرتبه نیست که کسی که عقل او شمس را بکشد دیگران او را کوینو  
 تو بر شمس خود را بگو غلبه یافتی بگو تا مقصود در مان کرد تا مان بکنیم بازگو تا مان  
 جانها شود و علاج مرض ما کرد و باز کو کز ظلم این کس تا مقصود را بگو که انظام آن ظالم را و شمس  
 چنان حد مراد آن قسم دارد جان ما بگر بگو بگو شمس است همان ما کنت تا بید خدا بودی همان  
 کوکوش کنت این تا بید و تقویت خدا بود ای بزرگان عود کوکوشی که بشیر در جهان که چنین  
 کامی بزرگ کنه یعنی اگر خدا باری نکردی مثل شمس که بودی که بر شمس قوی غالب کنی و آن را  
 نکشتی قوم بشیر و دل را نور داد یعنی حضرت خدا را قوت و دم را نور و بصیرت و نور دل

بمنوع

در بیان انکه نبی  
 از خداوند  
 بفرستد

مردست و بارانور داد که آن نور دل دست و پای را قوت و زور دارد که بر شمس غلبه یافت  
 از بر جوی بر شمس بقیلها از زور و زور بر سر زباده که بازم از جوی رسد بیدار که او بیدار شد  
 اشبارا حق بدو و نوبت این تا بید را یعنی این تا بید شخص مسین مخصوص نیست بگو  
 خدا این تا بید و تو شمس را ای غایب ابله من و دیر ابله من و اعتقاد و ابله نظر را که اول  
 حال را دانست و آخر کار را بدست چون برینا پاک آمد و در رفتن را روانه دارند  
 چو پاک آمدی بر عذر بکش و پاک که نیست ناپاک رفتن پاک **پند دادن و خوش**  
**بخیر آن را که برین شاد و شویید** همین بکشت خوشی شادی مکن غافل پیش این ملک  
 دنیا که بانوبت است باین ملک خوشی شادی مکن که دی ازان دیگری بودام و ز ازان  
 نوبت و فردا ازان دیگری شود ای تو بید نوبت انزادی مکن ای که موقوف نوبتی آزادی  
 مکن و بر دی غیر روز شویید ای دوست بر خیانت دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو  
 همین با خوالی اوست اگر ملکش بر تر از نوبت بقتد آنکه اهل اعتدال ملکش اهل نوبت  
 بنیاد کنند یعنی مقام او در بکشت سازند که ملک بی نوبت و باقیست بر تر از نوبت ملک  
 نوبت زنده کوس نوبت شادی او را از افلاک زنده بر تر از نوبت ملک باقیست یعنی  
 ملک اهل الله باقیست و ایشان پادشاهان باقیست دور دایم و جها با سا پیشتر که پیش  
 و عشرت ایشان را قیامت و آن عشرت را پسند برک عیش و ناس چنانکه  
 بفرماید نیک این شرب اربکوی یک دور روز اگر نیک شرب شراب فانی و عیش و نوش  
 تنائی بکنی یک دور و بکنی در زمان عمر اندک است در کنی اندر شرب کله پور یعنی دهن  
 و اطرافش را در شرب قلد کنی وی نوشی زیرا در جوی دنیا و آخرت گفته اند **ان الله و الاخرة**  
**فترتان و هما خندان لا یختمان** پس عاقل را می باید که فانی ترک و باقی را اختیار کند و با  
 نکه اگر ظالم حصه خوش و شیر را نظر کنی خال انگس است که دشمن ظالم را بکشد پس درین  
 اعتبار حصه دیگر است که خدمت مولانا آن را سازت لی کند بخر کردن حدیث شریف  
**تفسیر رجفان من ایلنا و الاصفی الی الجهاد و الاکبر** رسول الله صلی الله علیه و سلم چون از بیعت خیمه  
 باز آمد این حدیث را فرمود و لایم جهاد و اصفی با کافر خزا کردنت و جهاد اکبر را شنیدن چنان کردنت  
 یعنی این مازان شکل هست یا کسی که در دست کافر بسته نشود و شهید گردد اما کسی که بیعت من  
 مقبول شود ملوث بید ای همان کشتم با خیم برون که بشیر و دشمن ظالم است ما فرمودی و من

در بیان انکه نبی  
 از خداوند  
 بفرستد

در بیان انکه نبی  
 از خداوند  
 بفرستد



در اندرون بر آنکه نفس و عشق دوست دوست و محبت و مکرری که در جنت اوست نهایت  
 ندارد و دفع شکر او کردن و او را مقهور گردانیدن هم ترین کار است زیرا که او عشق ترین و شگفت  
 از شایانین کفار و دنیا چنانکه خواهر علی السلام فرمود **قل شک التی بین جنیک**  
 پس تربیت نفس کردن و او را به صلاح آوردن و از صفات آفاده کی بطینتی که رسانیدن از عظمت  
 اوست و سرایه سادت و اقبال آوی است اینهمه از تربیت نفس شناخت او حاصل  
 شود و از شناخت حق لازم آید که **من عرف نفسه فقد عرف ربه** و تا نفس از سمات آفاده کی ببرد  
 از صفات مطیعگی که حیات تازه نیز در وی بکشد او از روابل غلبه اش بفضایل دست نهد  
 و کشتن این نفس که عبارت از ترکیت اوست و این ترکیت که سبب نوز و جات و واسطه  
 رفت و رجاست بطریق عقل برتری شود و لهذا فلاسفه و فیلسوفان و سایر اربابال چون پذیرا شدند  
 که تنویر این طریق بقدر عقل برتری شود لاجرم علی العباد با صفات و بیامداد کمال نمودن  
 و در ممالک آفات و ممالک ثبات و فضالات طمان السقامت از دست دادند بلکه ترک استیسی  
 بر سر مسایله ابراست چنانکه مرضی را می نماید که بر مقتضای عقل و زلی خویش استیصال او به کنر  
 لی که طیب حاذق صاحب بزرگ فرماید و بر سر بانی او حاضر بشود و در احوال او چشم مفتحت  
 ناظر اگر این نشو و نما شود در آن برض بیان راجب از کتب بملاکت دهر جاریه بشود  
 همچنین ترکیت نفس بر سر برتری شود بی نظریه بادی که در جمیع احوال اتباع نبی کرده بشود و عری  
 بر سر برتری ترک و قنیه بر آورده و چون اطمینان در مقام تنویر طلق اینها اند و او  
 شاکر و نهایت ایشان لاجرم بکی نیست از اسرار بخت اینها نیست که شوق مضایق اتم را بجا  
 بین شریع از دار و خانه کرم علاج نسیم بکمال است **ما هو الله فی الحب فی الامین رسول الله**  
**علیه السلام و فی کتب و کتاب و الحکم لاجرم بجا بین بسیار در خدمت ابرار سیه باید تا تر**  
 که نقیض که جهاد ابرار است و دست دهر که رفتن این راه بی قلا و وزی آگاه بر سر نمی شود و عقل  
 و راک را از سره ادراک طریق کشتن نفس نیست چنانکه می فرماید **کشتن این کار عقل و هو**  
**نیت کشتن این خصم انزونی کار عقل نیست** نیز باطن تحفه خود کوشش نیست لاجرم هر یک را  
 از حواس و قوی نفس است و هوای کشتن بی باید نفس هر یک را مثل چشم بگرام نکرد و علی  
 القیاس فی سایر احوال و بیغ کتب ترا فونت حواس شکر از شکر می کرد که از آن گناه  
 خلاص یافتیم **حکایت** مردی کسی را در عیای بدید که شکر خدای کند و بزبان فصیح و بھنای دل

تفرقه بشود و کونی

می گوید که خدا بر نعمتهای بسیار است از که از درون شکرش عاجزیم آن مرد و زنان کس رفت و آن را  
 بدید که دو چشم ندارد و دوست ندارد و دواست ندارد و آن را سلام داد و در سلامش  
 نکرد و آنست که کوشش هم ندارد پس دما از آن بک کوشش برد و با او بلند کرد که تو شکر  
 خدای کنی و اغترت نیست بسیار بی غایب اقامت بر تو شایسته نیست بسیار بی غایب آن کس کن  
 این مرد در کشتن و کشت از من دور شوائی بحال می بینی که خدا دو چشم را و دو دست را و دو  
 پا را و دو گوش را است تا ند که هر یک آنست معصیت بود پس این نعمتهای احسان که مرا از کن  
 همای بسیار نگاه دارد **دوزخ است این نفس و دوزخ از دانات** ارباب جنت گفته اند که  
 حضرت خدا نفس را به صورت دوزخ خلق کرده است و طب در که از درکات در وی صفت  
 از صفات آفریده که آن صفت در وی از درکات درکات دوزخ است پس بعد درکات جستم  
 نفس آفاده را قبول صفات ذمیه نیست است و آن کبر و حرص و ثنوت و حسد و غلبه و  
 غل و حضرت پس هر که او را ترک کند این صفات جبر کند از درکات سنگین و واصل گردد و بر جات  
 جنت علویه کمال است **قد افهم من کتبها** و هر که ترک کند این صفات خایب و خاسر در درکات  
 بانی بماند کمال **و قد غاب من کتبها** لاجرم خدمت مولانا این معنی را اشارت فرمود که **کوبد**  
**نامزد که کلمات** که آن دوزخ بر زبانها نقش شود چنانکه می فرماید **بخت در یار در آتش**  
**هنوز منطقی نشود** یا سیر نکرد که نگردد شورش آن خلق سوزن نفس نیز چنین است **سنگها**  
**و کافران سنگ دل** بکلمات سوزن بقره **واقعه الان التی و تود بالکس و الحار و آت**  
**سوزن بخرم یا ایها الذین آمنوا توالتکم و اهلکم نارا و تود بالکس و الحار و سنگها و کافران**  
**اندر آتیند و زار و جمل و این جمله خدای او شوند** هم نکرد و ساکن از جبرین خدای یعنی دوزخ  
 سیر نکرد و از خوردن اینها تا زحق آید و در این ترا که خدا کوید دوزخ راه سیر کشتی  
 کوید بی سوزن یعنی خدا از دوزخ بی برسد سیر کشتی سیر او کوید سیر کشتی سوزن است  
 آتش ایست بکشتن است سوزن یعنی در شوق حواره و این تمام تفاوت نشود  
 و اشکها کمال است چنانکه حضرت خدا در سوره قاف فرمود **یوم نقول طهیم بل امتثال**  
**و نقول بل من زبر عالمی را نقی که در دوزخ شد** با ندر و نش **معه اش غره تران اهل من کوبد**  
 یعنی دیگر است که این کتایت می کند لاجرم عالمی را نقی که سازد و غره **بل من زبر افکار**  
 تا بنایین که حق خدای بودی نمود از لا مکان که خواست است از مکان **آنکه او ساکن شود از کن**

در بیان صفات

فکان



بجوبت نبوی که رسول الله علیه السلام فرمود لا تزل جنم تنقل اهل من منبر حتى یقع فیها  
ریت الغرة قد تمسقول فافطسبی وروی بعضیها الی بعض این حدیث از مشایخ است  
پس علما در مثال این دو فرقه اندیک اهل تعویض که تاویل نکنند و یک اهل تاویل که گویند  
از قدم موافق اهل نادر است که آخرت بخوبی مقدم یا مخلوبه است نامش قدم است یا قدم جبار  
از یکینه که ناسبه از دست رحمت برد و نه کسب یا بیدار اهل ساکن شود و اسم کسب  
نفس که نمود در اوقات منت کانه دور است از روی منت مکرره و طبعیت جوهر است  
طبیعت کل دارد کار منت یا ولی می که خوی می گرفت و چون خوی خود کشین آتش و دیگر این نفس  
سرکش نوعی از محال است و ندای فریاد چونکه جوهری دوزخ است این نفس را در جهات مکرره و  
اصل منبر طبع کل دارند و دایره و این کشتن میسر نیست جوهر را این قدم می را بود کور است  
که آن نفس را قتل کند غیر می خود که گمان او کشته جوهر که بکشد که گمان او را کشته منفره الا بر  
ست تا بقدر رسد این گمان را با دگرگون کثر است یعنی این معراج برکی بویابیک بر دگر گونی  
یرو و از کور است او قتل دارد در میسب کس از گمان نفس کشتی است رات طو چون نزدوان از گمان ظالم  
بشوار گمان نفس نیز گمان هرات بکشدی گمان نه که و این صفت عده جمیع صفت عده است  
و مقام ترقی باطلی دریم علیه بیت میان جان الف زانست پورت که اندر صورت او کشتی است  
اما تحلیل کشتی کار است مشکل و چون سوره هود مشتمل است برین آیت که یدک انما امرت  
رسول الله علیه السلام فرمود ششینی سوخ بود بیت مرا زباده سوخت کیر و چو دکن که سر کانی  
خواه ز سوخ بود است چونکه واکش زینکار برون چون رجوع کردم از جنگ بیرون و روی  
آوردیم بیکار درون و تو که کردم جنگ انوارون بچنانکه در بیکار دشمن بیرون کی جهاد اصغر است  
از استن مساک و رات کشتن صفوف و استوای استقامت جان منت و لهذا منون  
که در صلو که از مضطرب جهاد اکبر است استغوا و استوا و احکم الله گویند و از برای صحن معنی که  
غاز جهاد اکبر است و حب بانفس آماره است موضع قیام امام را احباب خوانند و یعنی که در جهاد  
اصغری سرکش کفر بر اعدای متصور نیست بچنین در جهاد اکبری پس روی نبی ولی اتباع  
ولی خطبه بر نفس آماره دست نذر و طعنای فرمایند قدر جهاد اصغر را بکام صبر نبوی  
از جنگ کو بکن باز گشته ایم یعنی اندر جهاد اکبر که آن جهاد نفس است قوت از جهاد  
و تفسیری و لاف را که لا حول ولا قوه الا بالله تا بسوزن بر گنم این کوه قاف که کشش نفس چون

بجوبت نبوی که رسول الله علیه السلام فرمود لا تزل جنم تنقل اهل من منبر حتى یقع فیها ریت الغرة قد تمسقول فافطسبی

کل دارد کیم

یرو و از کور است او قتل دارد در میسب کس از گمان نفس کشتی است رات طو چون نزدوان از گمان ظالم

بجوبت نبوی که رسول الله علیه السلام فرمود لا تزل جنم تنقل اهل من منبر حتى یقع فیها ریت الغرة قد تمسقول فافطسبی

کون

کندن خافت بسوزن سهل شری دان که منتهایت کند این جهاد اصغر است و بر آنست  
آن که خود را بشکند که این جهاد اکبر است آمدن رسول دوم تا دایم المومنین عمر رضی الله  
عنه و دیدن او که اوقات عمر را رضی الله عنه یعنی در زمان خلافت عمر رضی الله عنه رسول قیصر  
دوم آمد بعد و کرامات عمر را بدید در بیان این ششویک فقه در بیان این معنی یعنی شری  
است که خود را بشکند بششویک فقه را تا بری از سر کشته فقه تا از راز سخن یک صبری  
باعث آمد ز قیصر یک رسول سینه از پادشاه دوم کنی آید بطریق رسالت در پرتنه از بیابان  
نقول بعدینه شریقی الله از بیابان شریقی و راه دور و دراز کشت کو قهر خلیفه ای ششم آن  
رسول کشت اهل مدینه را قهر خلیفه با است ای خدا امکاران تا من اسب و کشت را ای  
کشم و بنصر و سرایش نزول کنم قوت شش که او را قهر نیست قوم مدینه آن رسول را  
کشتند عمر را قهر ظاهر نیست مرمر را قهر جان روشت قهر و سرای او جان روشن  
است که او عمارت دل و جان کثر نه بنای ظاهر از آنکه از برای تحقیق کینه خلافت  
چون رسول الله علیه السلام افتخار بافتخار داشت نه بنصر شری و بنیان نمند و او را  
بکام طهر ایتنی للقایین علیهم اهل الیقین چندان اشتغال بطهارت خانه جان و دل  
منت که بروای شری مانی خانه آب و کل نیست چون طایفه آثار طلیت الکهی  
طایمان کعبه دل اندی طهارت این خانه از زایل و صاف قدم در طواف نمی نمند اهل  
الله یک خط از عمارت و طهارت خانه دل غافل نباشد و ارباب کجوفت از سمت این  
خانه چنان خبر میدهند که عرش و مهر را چون عرش با آنکه درویش اگر ناگاه در دل عارف  
آید در کوشش دل او چنان کم شود که عارف را از ان خبر نماند بیت در خانه غم چون  
از منت دون بکشد اندر دل دون منت اسرار تو چون بکشد بر پی می رزی بی  
دانکه همان ادزی زبان روی دل عاشقی از عیشش خزون بکشد و اسب بر مان قاطع  
و دریل ساطع در بیان منت دل واضح تر از صریح قدی نیست که در شان دل وارد  
شد است بحال ایتنی صلی الله علیه و سلم بقول الله عز وجل لا یسئنی ارضی ولا سما  
ینی و کن یسئنی قلب عبدی النقی النقی الوداع یعنی مرا از غایت خلعت و کبریا کجایی در ارض  
و سماینت و یک جای کجایی این کج کینه دل این من منت که از خانه عالم برداشته  
بکشد و تعلق ماسوی را از ظلمت فرو گزاشته بود و خانه یار را از خیال اغیار خالی ساخته

بجوبت نبوی که رسول الله علیه السلام فرمود لا تزل جنم تنقل اهل من منبر حتى یقع فیها ریت الغرة قد تمسقول فافطسبی

کون



محمد صالح علیہ  
 پدر بزرگوار عبد  
 سلطان بروایت فضل  
 بزرگبری در راه  
 وارنجه اولاد بزرگی  
 امیند بر بروایت  
 اولاد بزرگی  
 پری مارسی پری خدای  
 پری ابرایب و پری  
 پری مرغ و پری  
 ابوالکلب پدرین علی  
 و پری عبد  
 و پری خزار و پری زبیر  
 و پری مقدم  
 و اولاد اونا  
 و پری ام مکین  
 و پری امین

حق بدینست از میان دیگران حق ظالم و نور پاش و در جانب حق فیاض بجای و جانب نیست  
 بچو ماه اندر میان اختران چنانکه ماه در میان اختران روشن و پدید است اما کسی که پیش چشم برده  
 و حجاب نهد با چشم را پوشد همچنان را کجا بیند چنانکه کی نماید و در انگشت بر دو چشم نه و چنانکه  
 بیند و هیچ بینی در جهان انصاف و هیچ تو کبرسته باشد هیچ بینان را بینی انصاف  
 کن که بینی این جهان معدوم نیست اگر تو بستره چشم جهان را بینی ازین لازم غی آید  
 که جهان معدوم نگردد لاجرم تو نیز از مشاهد خدایان محروم گشتی که چشم دلت را انگشت نفس  
 بدینست پوشیده است پس عیب و جمل و تصور و نقصان در جانب خدا نیست عیب خدا نیست  
 نفس شوم نیست لاجرم بی سادگی تو چشم انگشت را بردار پس و حجاب را بردار و چشم را بکشی  
 و انگشتانی بر روی خواهی بین پس مشک بر روی را برداشتن برده کی باید چون چشم  
 دل را پاک کنی دیدارش مشکین کنی اما آنکس که سر و زوی را در جامها پیچید باشد  
 روی ثواب را نمی بیند و کسی که انگشت در گوشش نهد قول نگوید چنانکه می فرماید  
 نعم را گفتند انت که ثواب انت نوع آن را گفتند ثواب کی است گفت از آن سوی  
 و گفت ثواب نوع گفت ثواب از آن سوی است انت جامه را در سر کشید و فرو  
 سر را پوشید و چنانکه خدا در سوره فوج از زبان او ملکات می کند وانی خدا دعوتهم لغفر  
 لهم جملوا الصابون فی ادانهم و استغشوا بهم و در جامها پیچید آید و در جامها پیچید آید  
 لاجرم بآید و نادیده آید که اگر تپس از شما بدید نمی آید آدمی دیدت و باقی پوست  
 پس اعتبار بمثل اعتبار است دیدانت نکرد دید دوست نه دید ما سوی چونکه دید دوست  
 نبود کوریه زیرا تپس را دید دوست دوست کو باقی نگردد و در زیر دوست که فانی نگردد  
 دوستی را نشاید در بعضی نسخ که سلیمان از وی موریه یعنی اگر پادشاه است از وی  
 که باه زبر اعلی که مشهور باشد بوضعی او را بملکه اسم جنس اطلاق می کنند چنانکه خانم کوینه جواد  
 اراده کنند و سیمان کوینه نصیب مرد گشته لاجرم چون سیمان بوضف پادشاهی سلطنت  
 مشهور است سیمان کوینه پادشاه و سلطان اراده کنند و اگر چه نصیب شرطیست تا قبل تر  
 درست است اما آنچه بیان کردم رعایت اوست چون رسول روم این الفاظ را چون  
 رسول پادشاه روم از قوم این اخبار رطب را و احوال عمر را در سماع آورد مشر مشایخ و ریغ  
 بشنید ایشان را و زیاده گفت بعد از عمر رضی الله عنه و در بار بستن عمر کاشت و نظر را



مجلس هر دو را کرده رفت تا و آب را ضایع نگذاشت. از اسباب واجب فایده شد.  
هر طرف اندر یکی آن مرد کار سیخ طالب لایق المؤمنین عمر شد. بی شری برسان او دیوانه  
و او بسکون نون برسان سیخ برسان شد آن رسول دیوانه وار با یکسر نون سیخ زده  
برسان شد و در دیوانه وار سیخ در طلب چون دیوانه تک و پو کرد. کس چنین مردی بود  
اندر جهان. کویا استقام انکار است. و زجهت ماتم جان باشد نه است. سیخ  
چنین مرد است. او را نامش چون بنی بود. آن رسول عمر است تا او را بنی کرده.  
لا جسم جوین یابن بود بوجوب من طلب و جبر و جکم من قبح الباب و ج و ج  
دید اعرابی زنی او را دخیل. زنی از اهل مدینه آن رسول را نوآمده و غیب دید با آن  
رسول اعرابی زنی را دید که عمر را اخلاص داشت. گفت عمر تک بر زبان بخیل گفت  
آن زن عمر بر آن درخت خوابت. زبر خرابان زلفان او صراحت بوجوب من اعتراف  
عن الخلق با آن عمر از مردمان کشته تنها. زبر سیخ جفته پی سیخ خطاب السلطان  
ظن الله یا ذی الیه کل مظلوم آن سیخ خدا از همه قیول جواب رفته بود پس عمر با چنین  
سلطنت خود را شکست بود که قهر نداشت و بر زمین لیفت و دلی لی پوشید اما با  
هیبت و عظمت بود و از هیچ کس نمی ترسید و کلام حق را می گفت تا رسول الله علیه  
الصلوة و السلام در حق او گفته است ما ترک الی عمر کمن صدق با فتح رسول روم  
ایمیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته بر درخت آمد او را و از دور استاده آمد آن رسول  
انجا که اعرابی زنی ولایت کرده بود و از دور استاده عمر را دید و در از او قناده عمر را آن  
رسول دید و در لرز افتاده است. تران خفته آمد بر رسول سیخ از آن خفته برین عمر آمد و در  
حالتی خوش کرد و بجایش رسول که از عمر ترسید و او را بخت کرده. همه هیبت است خفته  
بعد که کسی را بخت و از او اجتناب و محبت در یک کس جمع نی آید اما این دو خدا را دید  
جمع اندر یکو بخت و هیبت راجع دید آن رسول اندر یکو زبر اعرابی رضی الله عنه نبایت هیبت بود  
چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود با این خطاب و الذی نسی بین ما لیک الشیطان ما لیک  
فی قلم الکتاب غیر ملک گفت با خود من نهان را دیدم ام با خود نهان این سخن را  
لی گفت که من پادشاهان را دیدم ام پیش سلطانان مر و بگریه ام من در نظر شاهان بزرگ  
و خنایم از نهان هیبت و ترسی بود. مرا از پادشاهان هیبت و خوف نبود هیبت این مرد

در حدیثی است که می گویند که هر که در این کتاب بخواند و در آن عمل کند...

هوشم را بود هیبت و محبت این مرد و علم را بود کمالی هوش شدم و بخت افتادم. دفته  
ام در پیش شیر و پلنگ در آن بیشه که بشیر و پلنگ بود من انجا رفته ام روی من زیشان نگر و این رنگ  
یعنی متغیر شدم پس شدم در محاف و کار را از بسیار در صف جنگ و خوف شده ام. سیخ  
شیر آن دم که با شد کار را زده لوط سیخ بشیر یا عمر اول متعلق است یا با خویش محراب معروف است  
مسیحون شمر شده ام در آن وقت که کار را زده پس که خوردم پس زدم زخم کران بسیار زخم  
نقیل خوردم از دیگر بسیار زخم شکر خوردم از دیگران بسیار زخم زدم بچنان. دل قوی تر بوده ام  
از دیگران. دل من قوی بود درین دمها از غیر علی سلام این مرد خفته بر زمین. این مرد کلام  
و بر زمین خفته. من هیبت اندام لرزان هیبت این سیخ با وجودی هیبت اندام لرزانم از بیم  
او هیبت این حال هیبت اندام با هیارت از جمله اعضا است یا مراد سرد و دوست در و بیکی  
و پست و عظم است. هیبت حق است این از خلق هیبت. چون الباب محبت درین  
نفس ظاهر و پیدایست پس این هیبت حق است هیبت این مرد صاحب دلق هیبت  
بینه هیبت این مرد در ویش صورت هیبت حکایت کند و قتی یک روز عده عرضی الله عنه  
بر من بود خطبه می خواند در جاده او مردمان هیبت باز تو خرم دید پس این حضرت مولانا باب  
ترسید و محبت را بیان کند. هر که ترسید از حق و تقوی کریم. بوجوب قول رسول مرم  
من خاف الله خوف الله الخلق عنه من خاف الخلق بوفه الله عن کل خلق و در یک روایت  
من خاف الله خافه کل شیء و من خاف غیر الله خوفه الله عن کل شیء یعنی هر که از خدا ترسد خدا ترس  
محبت و ترس او را بر همه چیز استولی سازد و هر که از غیر خدا ترسد حضرت الی او را از همه چیز بی تر  
سازد پس هر که از خدا ترسید ترس از وی جن و انس و هر که دید بگوهر که او را کشید.  
اندرین فکر بخت دست است. و بخت عمر قیام نمود بعد یک عمت عمر از خوابت  
و بیدار گشت سلام کردن رسول دوم بایم المؤمنین عمر رضی الله عنه که خدمت مرعرا و سلام  
آن رسول قیمر دوم عمر را اکر ام و خدمت و سلام کرد. گفت پیغام سلام انکه کلام قال علیه السلام  
السلام ثم الکلام پس بوجوب این کلام آن رسول تقدیم سلام کرد. پس بیکش گفت او را پیشش  
خواند. یعنی علیک السلام گفتش و پیشش خوش خواندش. اینش کرد و پیشش خود نشاند.  
آن رسول را از بیم ایمن کرد و استادن را نگذاشت بلکه پیش خود نشاند اما نخواست برل  
فاینان. بکلام کلام رب العزة در سوخته حم السجدة تنزل علیکم ملائکة الا قافوا و لا توافوا و لا توافوا







پاک داشت **نعم پاک** یعنی تربیت نغز را در آن زمین پاک بکاشت **هنگام کردن رسول**  
**معم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه** مرگفتش کالی امیر المؤمنین یعنی آن رسول دوم  
 گفت عمر را ای امیر سلمان جان زبالا چون در آمد در زمین جان از مقام علی چنانکه گشته  
 چگونه در زمین آمد و میل بغل کرد مرغ پی اندازه چون شد در تنفس جان که مرغ بی انرا زو  
 بزرگ بود چگونه در تنفس تن رفت یعنی مرغ عالم اظلاکی را با تنفس خاکی چه بست و آن  
 جوهر پاک علوی را برین زندان سرای خاک سبغی که درخت آبا آدم که تنم دایم در زمین بک  
 خویش گشت بهشت غیر برشت از گرفت چون گشت گفت حق بر جان ملکول خوانده و محض  
 و در جواب گفت جان بخودی خود در تنفس تن نیام بلکه حق بر جان فرمان کرد و محض و انسون  
 خواند و قضا گشت تا بدان واسطه میل این نفس کرد یکی از آن افسونهای بود که گشت  
 برو که گرم من بر رفته راه شد و غایت بی غایت من پشت و پناه شد رقیب  
 شفیق تو در سفر من و نگاه دارنده تو در خطر من و اگر نظر عالی تربیت شد حکم اینها **تولوا فم**  
**وجه است** بخت نوبی حجاب خود را در دوزخ خالی نیت بهر جهت که نیتی از این و غیر  
 اگر چه سفر قطعه از سفر است اما آینه جمال نای بهرست **قطعه** ای دل از حضور در سفر قطعه  
 کس به نری سفر بیا بد باز کن از ایشان برون نبرد بر شکاری ظفر بیا بد و آنکه چون  
 سایه گشت خانه نشین تابش و ماه و نور بیا بد و آنکه در غوطه لی بخورد و سک  
 درو که بیا بد اگر چه سفر ناگه است و یکی داروی درد خایه است **سیت**  
 در بغر بیه بروی فرجه کنی چنان شوی باز بیا بیه بویطن با خبری پر مری فی الجمله  
 اگر از عتومات عتبات کو اود بر صوری از خواب مقامات شد ایر سنی خبری **قطعه**  
 بچشم خاک و نمک در نگاه بیا بد که این بجا است ز آرام و آن بجا ز سفر درخت اگر شکر  
 بزی ز بجای بجای نه زخم از کشیدی و نه بجای بجزلی چنانی شراب انصال نیت زلال  
 وصال نتوان داشت برو بر سر راهی غایت با تر از مقامات که آن دکت با لمر  
 عاود بلکه برشته نایه تو برست قدرت ماست که **نعم** **دایره** **الاجوا** **آخربا** **هیت**  
 جان پیاده بدان محو افسون دگر بجا سانس و محام قدس گرفته متوجه تنگی قباب  
 گشته بخت **ع** خوش مبارک مغوی چون تو بیا هم سونی اما یک که عتوه او بخرد و لوقه  
 افسون او بخورد بر عدهها کان ندارد چشم و گوش عدهها که چشم و گوش ندارد چون درون

در این کتاب  
 از امیر المؤمنین  
 عمر رضی الله عنه

در این کتاب  
 از امیر المؤمنین  
 عمر رضی الله عنه

در این کتاب  
 از امیر المؤمنین  
 عمر رضی الله عنه

خواند می آید بخوشن چون حق بر آن عدهها افسون بی خواند بخوشن و خوش بی آید  
 از افسون او عدهها زود درود بیان بیت سابق است خوشی معلی بی زنده سویی وجود  
 بلوجب **اذا اراد شیئا ان يقول لک فیکون** عدهها از دیار سستی برار سستی بی آید  
 باز بر موجود افسونی چو خواند یعنی اراده عدا که بعد از کشتن موجود متعلق شود زود  
 و آنکه در عدم موجود اند موجود سستی را در عدم را اند یعنی محض بی شود گشت در گوش  
 گل و خفا نشن کرد بکوش کل سخن گشت او را خندان کرد پس کس از فضل الهی رسید  
 از غم دنیا ظاهر شد گفت با شک و عین کاشش کرد و بسک بی غمت سخن گشت او را عتوبی  
 کان کرد لاجرم ایل کو و طغان و احباب من و عصیان از بوفیو ایان و طاعت کوم گراخی کرد  
 گفت با جمعی تا جان شد او آن جسم گشت با خورشید تار نشان شد او بخورشید  
 سخن گشت در خشان شدن خورشید اوجم از کره خاک یا ایوان افلاک و از حقیق فرین  
 تا اوج عرش باعث جمیع حرکات و سکون هر ذره از ذرات جهان بود قلمون و ریت افسون  
 اوست باز در کوشش و مدینه خوف باز کوشش خورشید نکته خوف می گوید در رخ  
 خورشید افتد صد کوف و بوشش و بوشش تا بکوشش ابر آن کو بیا بد خواند بکوشش ابر آن خدا  
 مشکلم به افسون خواند که چون تنگ از دین خود است که آن ابر چون شک از دین  
 انگ براند تا بکوشش خاک حق چه خواند است بکوشش خاک خدا چه افسون خواند است  
 که حرف گشت و خاشاک مانه است و با سکون و وفارشده یعنی کسان نیز جسیب است  
**قطعه** نسیم بخوشان چله زبان بچو اید ام مدینه تا اثرهای من نگردد خاشش بی  
 زخم نوامی پوشید اگر عین عبرت نظر که احوال سلوک و طریقت را در جهادات تم مشاوت  
 می کنی در زرد که آواشته است در زرد و توقف هر کس که آواشته است حق  
 بکوشش اوست گفته است از آن سخن گشته است تا کمر بخوشش اندر و بجان تا آنکس را  
 مجبوس کند اندر و وطن آن کند گوشت یا خود خندان تر زده بش اینست که آن کار کنم که می بگویم  
**والله یدعوالی دار السلام** گفته است از طاعت یا خدا آن کند از افسون و شجوت که بکوشش  
 طبیعت است هم زخمی بیا بد یک طرف **بک** **بخل** **من** **یشاء** **و یشاء** **من** **یشاء**  
 این تر زده می رود یعنی با بوی شمس را فرمان خدا را اختیار کند زان دو یک را برگزیند زان  
 گفت و از آن پرده که خواهی در زرد بوشش جان بلکه کار باقی را که بزرگ فشار این پینه اندر کولی جان



کم فزون می باید پیوسته را در کوشش جان زانکه چون کوشش جان از جهت دنیا و اخبار مال و اهل ضلالت  
 بر شود خیر از جهت دین یعنی باید لایسم کوشش جان در نزد جانور تا گنی نعم آن مقام باشد که کوشش  
 کشت دینی باید تا معنای حق را فهم کنی تا گنی ادراک درم و عاشق را تا در بیانی ایشان است  
 و اظهار او را پس عقل و وحی گردد کوشش جان چون کشتاده شود کوشش جان علی وحی گردد  
 کان وحی بود گفتی از حسن نهان وحی مومنان الهام آیت و اعظم شایسته ارض  
 ظاهر نهان کوشش جان و چشم جان و این حس است کوشش جان و چشم جان و چشم حس غلام است  
 لایسم ادراک و مدرک اینان جز ادراک و مدرک حس غلام است کوشش عقل و کوشش حس  
 منس است یعنی کوشش عقل معاش و کوشش حس غلام این ادراک که کوشش جان و چشم  
 جان راست منس است چون کلام سابق مولانا بهر دلالت می کند درین جا از ادق  
 می کنی گوید که ظاهر چشم عشق را بی جبر کرد لفظ جبر را من بر عشق اطلاق می کنم معنی او اینست  
 که عشق او را بی جبر کرد یعنی انگبس که در عالم ارواح عاشق نیست به جبر اجس و من کرد  
 این نیست با حق است و جبر است انان که بخواهد است حاصل کرده اند به خود را فانی  
 ساخته و نرفت را از ان خدا را شانه نه از ان خویش انان گفته اند کار از ان خدا است  
 لایسم این جبر نیست این جلی تمام است این ابر است فلو خدا است نه ظهور و وجود خویش  
 در بود این جبر جبر عام نیست و اگر این جبر خواست جبر انان خود کام نیست جبر ان  
 نفس انان خود کام نیست جبر مذموم است که خود را بیند و یکی مکر اختیار و اقرار خویش  
 باشد که منتی است فایض از جناب حق و جبر در پیش این الله که وجود امکانی بنسبت با وجود  
 و ایضا ابد است ملک دانند و خود را در میان نبینند و هر که مشایخ وجود خویش نکنند چگونه  
 خود را مصدر افعال شناسد **دقیقه** بدانکه صاحب اختیار و فاعل مختار و خلیل حاصل می تواند کرد  
 بلکه خود را فاعل شناسد بنسبت با چیزی که هنوز اثر است و در مستقبل خواهد شد و این  
 بنسبت با کسی تواند بود که محسوس طریای زمان باشد اما کسی که از جس ملک است بشود  
 و از غیر زمان حس و از روی حس علم و محال احاطه ماضی و مستقبل او را حاصل کشته بود لایسم  
 هر چه نشدنی است که را ابد اکاین بیند و تفتی فعل بدان خلیل حاصل شناسد پس  
 بحقیقت جبر را ایشان شناسند لایسم مروت که خدا بکشد و شای در دل جبر که چشم دل نظر  
 کند ایشان آیتهم را در حال بیند نفس را خلیل حاصل می دانند و جبر به شناسد نو

در کوشش جان و چشم  
 در کوشش جان و چشم  
 در کوشش جان و چشم  
 در کوشش جان و چشم

نشی و لای

غیب و آینه برایشان کشت فاش غایب و مستقبل برایشان اعتبار شده است  
 فکر ماضی پیش ایشان کشت لاش کسان که آیتهم رای دانند ماضی را پیش ایشان اعتبار  
 نباشد اختیار و جبر ایشان دیگر است اختیار و جبر اهل کشف و مقام دیگر است آن  
 چیز که در تعبیر الهی معترض باشد باشد اگر مشروط به عمل من باشد اختیار گویند و الا جبر  
 گویند قطره اندر هفتاد کوم است تخیل به کنه بدان معنی که باران وقتی که بر سر درخت  
 آیت بعضی خود و بعضی بزرگ چون در دل صدف قرار گرفت لای کوم کرد متفاوت  
 در مقدار چنانکه می فرمایند است بیرون قطره خرد و بزرگ قطره وقتی که بیرون بود قطره  
 بود بقدر خود در صدف آن در خرد است و بزرگ چون در صدف نشد آن قطره در کشت  
 کوچک و بزرگ زیرا بعد از رسیدن طبع ناف است آن قوم را انان را که عاشق و اهل  
 حال و مقام اند از بیرون خون و درونشان مشکها زانکه ایشان کان مشک اند و نمکین  
 مایه بیرون خون بود به این ماده در بیرون خون بود چون بود در ناف مشک چون شود  
 چون در ناف رود بکون مشک شود و نمکین است بیرون بهر حشر مس که در بیرون چیزی  
 حقیقی بود در دل اکسیر چون کردید زرد چگونه محال کشت و زرش زرد چیز بعد خود کرون  
 شود اختیار و جبر در تو بر خیال بلکه امر و وحی بود چون در ایشان رفت شرف نور جلال  
 که ایشان نظر بافعال خدا کنند انان چو در سفره است بشود افعال یعنی نای پیش از خوردن  
 جمادات درین مردم شود و روح مشاء چون بخورند قوت بدن روح کرد در دل سفره  
 نکرد سجیل وقتی نان در میان سفره بشود تبدیل و کشت نشود سستی جان کن از سجیل  
 نان را جان تبدیل کند و سجیل آن آب که بگلوانان برود و نام چشم است در بهشت  
 خلاصه کلام درین مقام اینست که چنانکه باران وقتی که از صدف بیرون قطرات است  
 بعضی خود و بعضی بزرگ چون در دل صدف قرار گرفت لای کوم کرد متفاوت در مقدار  
 و چنانکه خون در عروق است و در ناف مشک خیزن ثم و مس در بیرون محض است  
 و در دل اکسیر زرد و چنانکه نان در سفره جمادات و درین آدمی روح مشاء و لایسم اختیار و جبر در او  
 خیالت و در اهل نور جلال پس ازین معنی را بیان کنند که چون جمادات را رسد جان  
 حاصل کند و از جان اثر پدید آید چون جان را رسد قیاس کن که چگونه خواهد بود و  
 تاثیر جان جان چه و جاست قوت جاست این الی راست خون چون ساختن نان

چون کشت زرد  
 چون کشت زرد



کار قوت جانست ای راست خوان و درست دین تا چه بیشتر قوت آن جان جان سینه  
قوت جان جان که خداست بیشتر از آنست که گوشت پاره آدمی از نور جان عضو از  
مثلا دست او بقوه جان می کشد که را با پر و کان کوه را و در پاره و معدن را پاره پاره  
می کند و نور جان کوه کن شوق بجز قوت جان کوه کن جگر را شوق کند نور جان جان در  
انشقاق القمر قوت جان جان بر سر انکشت بخدی شوق می کند که بر دل سرانجام راز  
پیش ازین کسرا که سخن گوید جان بوی عرش سازد ترک تاز جان بوی عرش بروین  
و رود پس بکشف این اسرار پیش ازین مجال گفتار نیست لایسم هر کار بنم بکسب  
اوست و جانی خدا آدمی را می باید که خطا را از خود بیند و از خداوند و بوی شمس انسا و کثره  
خداوند متعالی **اصفت کردن علیه السلام آن راست** **البخیر شوق که بر بنا طاعت مضاف**  
**کردن ابلیس کناه خود را بطریق با لغوی** **کردن حیح و کرد مام دویمین** **فعل خداوند فعل را برین**  
**کرد مام است دان پیداست این** **فعل را راست دان که ظاهر است این** **که در کمال**  
**فعل طبع اندر میان** **پس اگر کسی کار با نظر خدا بودی پس مگو کس را چه اگر دی چنان**  
**این معلوم شد که آن کار که از ما صادر است بکس است و الا تهم در نماز عیال عتاب**  
**شری خلق حیح افعال ما را موجد** **ما مباشرت الی بکس کسی که نمی تواند**  
**خلق می کند** **فعل آثار خلق اینست** **پس فعل آثار ایجاد اوست نه آنکه بنم**  
**کس که در خلق کند و بدانکه خلق خدا بکس بنم تابع است** **زانکه بنم اول مباشرت**  
**اسباب که در کس از آن خدا خلق کند از آن کثرت بنم محاب محاب شود و فعل شر**  
**زانکه باعث خلق خدا شده است** **لاجم کس از بنم و خلق از خلاصت بنم این دورا**  
**قادر نیست** **زانکه نا طوی حرف بنم یا عرض** **یعنی با نظر را می بیند یا معنی را که از لفظ**  
**عرض است** **می شود یک دم محیط دو عرض یعنی آدمی چون در سخن ملاحظه یعنی کند از**  
**لفظ ذاهل شود و چون متوجه لفظ شود از معنی غافل گردد** **که بعضی وقت مشغول در حق**  
**نبرد و چیز را می آتویم مگر نیست پیش و پس یکدم بنمند** **سبب طریقت پیش و پس را**  
**یک وقت بنمند** **سبب چشم آن زمان که پیش بینی آن زمان** **نقطه آن زمان هر دو نیست**  
**نویس خود کی بینی این بدان** **لا جسم** **چون محیط حرف و معنی نیست جان** **یعنی**  
**چون جان لفظ و معنی را معا ملای می کند** **چون بود جان خالق این هم دوان** **چگونه**

آدم

چگونه بود جان خالق این دو عرض جادی که لفظ و معنی است و این بخیر در تو میست  
در حیح خالی چنانکه می فرماید **حیح محیط جمل اعدای پسر جمل اشیاء خدا محیط است**  
**و اندر کارش از کار دیگر لا یخطه شان** **پس خالق این همه حضرت خداست**  
**که محیط اشیاء لا جم با وجودش** **یعنی خلق خدا می باید که در محدود قیام افعال**  
**و ظهور مضاع افعال در نسبت جم با یزید مثال** **اتباع شیطان نکند چنانکه می فرماید**  
**گفت شیطان که با اخویستی ابلیس** **فعل خود را جاذب است کرد چنانکه حضرت خدا در**  
**سوره اعراف حکایت می کند** **قال فما اخویتی** **لا تمدن** **لهم هر اطلک**  
**است** **مستقیم** **کردن فعل خود نویاد بودی** **گویا از خود دخل نشد لایسم**  
**آدمی را باید که آدم صفت کس و اختیار خویش ملاحظه کند و خود را جم دانسته** **چون**  
**آدم بگوید چنانکه می فرماید** **گفت آدم که خلق من است آدم و حوا کنوا را بخود انسا و کرد خدا**  
**درین سوره حکایت کند** **قالا خلقنا انسانا و ان لم تعفوا و تعفوا لکن من الخاسرین**  
**آدم ادب رعایت کرد و الا او از خصل حیح بنم غافل چو آن آدم خود می دانست که**  
**خلق می و ای خداست** **در گفته او از ادب بنم کس کرد** **در کانه آدم از رعایت ادب**  
**فعل حیح را بنماید کرد** **زان که بر خود زدن او بر خود کرد** **که سبب مغفرت شد** **بعد توبه**  
**گفتش ای آدم نه من** **در بعضی روایات وارد است که پس از توبه کردن آدم حیح**  
**تعالی آن را گفت ای آدم نه من** **آفرینم در تو آن جم و حیح** **استقام انکاز است** **یعنی**  
**من آفرینم بودم در تو آن جسم و مختار را گفتم** **در سیم ادب بنم** **آدم گفت که سیم**  
**ادب را ترک نکردم** **گفت من با پس آنست** **در سیم** **حیح تعالی گفت** **هم من رعایت**  
**آن ادب از تو داشتم** **مگر از دعوت او دعوت برادر بود** **البس بخوبی با عالم**  
**مگر عزت کند عزت یابد** **مگر آرد قدر و برین خود** **مگر شک آرد خلای بادی**  
**خود در زاینکه کثرت را بنم کند** **طبیعت از بهر که لطیفین حکم آیت سوره نور**  
**یاگان از برای پاک است** **یا در اخوش کن بر جان و بین** **یعنی یا در اخوش کن**  
**خوشی بین و بر جان بدی بین** **بدانکه عاقل را می باید که خالق نفس شیطان**  
**کند خود را بکناه بنمند** **از و اگر تواند باری بنم کند و روی با ستیغ آرد زانکه حکم**  
**ان الله یحب الی الذین** **خدا را انار و زاری بنم عاصی خوش می آید و آن را سبب**

ارتقای تعلیم

۴۴







فرمانش  
بویزداری

سید علی بن ابی طالب

چون معلوم شد که قبول روح بنی  
بنوانند خداست که ترا به بیجا  
نور داد و مکتب نور داد  
چنین است



زیرا که دین از دنیا را و غنی دارد و شام از دواغ شام او معطر می گردد و غذای از پیشانی  
 او دوتی باید که کوشش نیز از استقامت نام او بهی برگیرد و لا تجسم اگر چه دل از پرتو آن اسرار متور  
 گشته بود رسول فیض متحرک است که کوشش نیز از استقامت متعال روح نصیبی باید پس ازین  
 دوی بمرکز کنت یا بهر جهت بود و هر مریض است جس آن صافی درین صافی کوز  
 روح که صافی و لطیفست چرا عجبوس شد در بدن که خاکست بره یعنی فایده استقامت ارواح  
 درین وحشت آباد الشباح چیست آب صافی در قلبی بنیان شد روح که بکوب آب  
 صافیت در بدن که چون کل است نفعان شد جان صافی بسبب ابدان شد  
 نویا تبصره معراج است کنت تو بخت شکوفایی کنی امیر المؤمنین مکتب این بخت فایده  
 مکتب و قوی اما بدانکه هیچ شیب نیست که جس معنی روحانی لطیف در قید حواس  
 بی کشیف از برای فایده است چون توسل معنی کوی معنی را بند حریفی بی کشیک  
 معنی را مقید لفظی کنی جس کردی معنی از ادراک یعنی و قوی که کنی کوی جس کنی  
 در بند لفظ معنی از ادراک بند می کرده نو با در لفظ معنی که همچون باد است در لفظ و حرف آن را  
 مقید کنی از برای فایده این کرده معنی را در قید سخن از برای فایده کرده نو که  
 خود از فایده در پرده نو که از فایده بکوس شدن جان درین محراب شد انگ از وی  
 فایده زاین شد یعنی انگس که فایده از و زاین و مولود گشت و ان ام العواید شد  
 چون بنید آنچه را درین شد چراغی بیند ان چیز را که ما را موسی گشت یعنی ما معنی را درین  
 از بهر فایده یا بندی کنیم کی باشد که خدا ارواح را در الشباح بی فایده جس کند لاجرم در جس  
 معنی قائم با ارواح با عین قائم بالشباح چون فواید بی نفایت و اسرار بی غایت موجود است  
 هر آینه در قید ارواح بالشباح که بنزد کل و اصل است حد مراد ان فایده است و هر یک  
 لفظ هر یکی مریض است حد مراد ان پیش آن یک اندکی یعنی در جس معنی بهی لفظ صر  
 مراد ان فایده است و هر یکی از ان حد مراد پیش ان یک فایده که در جس جان بین است  
 اندکست یا حد مراد ان فایده است و هر یکی حد مراد است و این جمله پیش آن یک که  
 خداست اندکست آن دم نطق که جزو جوته است مریض است فایده شد کل کل  
 خالی چاست یعنی اس حقیقت نیست با جسم غلام و کلام اس نیز حقیقت نیست  
 بیانی اعمال او پس دم نطق نو که کلام و کلام جزو اس نیز حقیقت نیست کل کل

در بیان معنی  
 روح بن

نقلی روح بن یا از خدا کی بی فایده باشد نو که جزوی کار تو با فایده است نو که جزوی  
 کار تو بی فایده نیست پس چو در طعن کل ادبی بودت چرا ان بی فایده کی کوی **دقیق**  
 چون طایفه از یکسان بتخلیم مزیان که اهل کتاب بودند از رسول الله علیه السلام از کتاب  
 کعب و ذوالقرنین و از حقیقت روح سوال کردند از ان اسوله دو سوال اول را جواب آمد  
 و در بیان حقیقت روح ابهام کرده شد و معرفت ان به علم الهی حواله کرد اما چنانکه در سوره  
 بنی اسرائیل مذکور است **یسألونک عن الروح قل الروح من امر ربي** یعنی ای محمدی پرسنه ترا که جان چیست  
 بگوی که جان امر خداوند منست چون و چگونه و او را خداوند دانند لاجرم خبر رضی الله تعالی عنه  
 و خدمت **علائقا** روح الله علیه در بیان روح و در حقیقت نقلی او کتاب از برای اتباع رسالت بنام  
 ابهام گردانند و در اثبات فایده و بشارت او اجمال اکتفا نموده و بشیخ فواید ان اقدام نموده  
 اند و بیان اجمالی گردانند و بعضی مقصیل آن اجمال اینست که یک فایده در تخلیه روح پاک برین  
 مرقه خاک است که اول روح قدر و حال و اتصال غنی دانست تا بکشتی فواید دیگران را در آن  
 و یکی است که سر روح را فضل و مقام و درجات و در کلمات یک نیست پس فواید ارواح را  
 با بیان فرستاد و در حد السداد علم و عمل حاصل کند و یک عمل از خبر و شرف درجات و درجات  
 حاصل کند تا هر یکی را نسبت حال غیر طعن خداوند را بحال متعال نباشد و یکی است که قاب  
 ان را بچون زمین السداد است که چون تخم در حیات و صفت تحت بنده من روحی  
 در وی اندازند و آب غایت و انساب شریعت پرورش دهند از ان ثمرات قرب  
 و معرفت چندان بردارند که در وهم و غفل و غفل هیچ آفرین نگیرد و باید که در قابلیت زمین  
 قاب پرورش ثمرات معرفت را منکر نباشی از انکه زمین دنیا را شایسته کنی ان داده اند که  
 انساب جو باب را بعد رکات آب و انساب و غیر ان از شریط و اسباب پرورش کند و بتمام  
 نو که بر سر نه و بچنین صفت دنیا را نیز السداد ان داده اند که **الذین همزة الاخرة**  
 پرورش تخم اعمال حاصل کند و با اجتماع شریط ان از علم و اخلاص ثمرات انواع نعم جنات و من  
 من دنیا حضرت رفیع الدرجات بار آرد پس زمین قاب آبی که بچون و عالم است اگر  
 قابل پرورش تخم در حیات بود و ثمره معرفت و هدیه مستقیمت و یکی است که یکم  
**و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدوا** خدا بچون است که خود را در اتق و معرفت او را کثرت پس ارواح و  
 الشباح فرستاد تا روح خدا را در طاعت او کثرت و یکی است که روح را اول معرفت حضور بی



مجلس اول

صِبْآنِ کَلْبِی

معلوم شد که مرد را مرشد و اهل تقویٰ بی باید لاجرم محبت ایشان را در غایت غایب یا برادر بیگانه  
حدیث نیزین در سینه آنکس که از اهل انجلیس مع الله تجلیس مع اهل التقویٰ هر که بخواند  
با خدا نشنید با اهل تقویٰ نشنید درین مقام معنی نقطه نشستن را تمام قریب بقول گفتن  
بی باید آن رسول از خود بشد زین یک دو جام مان رسول میفرمود از خود برت این یک  
و جام یعنی کلام بر حال و مقام بی رسالت یاد ماندش بی پیام هر را فراموش کرد و آله انور  
قدرت انور چون صحبت عمر اسرار آید را و تقویٰ یافت و العزیزان در قدرت خدا شد  
آن رسول ایجا رسید و شاه شد از مرتبه رسولی بدرجه شاهی رسید رسول پادشاه  
دینا بود شاه دین گفت سبیل چون آمد بهجرا بگرفت آن رسول نیز همچو سبیل بود با  
میرالمونین عمر که دریاست پیوست در باکت دلنه چون آمد بجزع گرفت همان  
آن رسول دلنه بود چون بعمر رسید که چون مزین است گرفت شد چون تلقی یافت نمایان  
بابو البشر یعنی آدم نان مرده زن گرفت و با خبر جزع بدن شد و جان یافت سوم و اینم  
چون فدای نثار شد و بناری پیوست ذات ظلماتی او انور شد و منور گرفت پس آن  
رسول نیز بقامت عمر سلمان و اهل ولایت شد سنگ سره چونکه شد در دین گمان یعنی آن  
سنگ را که سره کردند و یک چشم کشیدند گفت بینایی شد اینجا دید بان سنگ که جامه بود و نور  
بعمر گرفت و دید بان و بعمر شد ای خنک آن مرد که خود رسته شد و از خودی خود خلاص یافت  
در وجود زن پیوسته شد همچو نان که بزنج پیوسته شد و گوشت او گرفت و زن شد والی آن  
زن که با مرده پیوست بایل دنیا و آماج او پیوست مرد که زن کی از وی بگشت  
زیرا صحبت مؤثر است پست اگر با مردم و انا نشینی بمعنی از همه تنهایی اگر نادان بودیم  
صحبت نوا همان آن که تو تنهایی پس سعادت ابدی و دولت سرمدی از خود و کینت  
است و ما اهلی آمینت که بحالت و صحبت اهل الله صحبت رحیم است زانکه کلام  
ایشان تغیر فرانت و اگر عهد انبیا منع می شد و دست قنا از احوال اقبال وصال ایشان کوتاه  
گرفت دست ارادت در جمل مبین کلام الله باید زد که مبین حالهای انبیاست و مقرر اسرار  
احضاست چون تو در قرآن حق با که گفتی از دنیا و اهل او بفران که گفتی بار و ان انبیا  
آمینتی بدین راه بزنج گمان که انبیاست آمینتی است قرآن حالهای انبیا و او همان ایشان  
ما همان بحر پاک کبریا که انبیا ما همان دریای پاک خداوند و در کجوانی و نه قرآن پذیر قبول



عمل کنی. انبیا و اولیا را دین گیر. یعنی بی تاثیر و در برابر جوی بر خوالی نفس و اگر قبض  
 کنند نفس ایشان و بگولای و معنی قرآن را دلی. معنی جانت تنگ ایست در نفس و خلاص  
 می طلبد. مرغ کو اندر نفس زوالی است. و مجوس است. بی بگوید رستن از ناولی است  
 اگر خلاص و طلب نکند از جمل است لاجرم خلاص بزرگ متعلق است **بیت** متعلق بجاست  
 ولی حاصلی چه بپوشد با همگی و اصلی روحهای که نقصها است اند. آن جانها که خلاص شدند  
 انبیای رهبری شایسته اند. انبیا اند و دلیل شدن را لایق اند. از برون آوازشان آید و در  
 از برون نفس او از ایشان آید از دین. که زده رستن ترا اینست **بیت** که کنی وجود کنی چنانکه  
 اکنون گفته خواهد شد. مابین رستم رستن تنگین نفس. انبیا چنین کی گویند که مانی وجود  
 رستم ازین نفس تنگ. **بیت** چو این نیست چنان این نفس. آن چاره کنی وجود است  
 بر آنکه چون شرف ملاقات شاه نجف الدین کرمالی و سلطان بایزید بطای میبری  
 شود از روشنی ایشان رندان عهد محوم شو خاقانی فرمایند **بیت** مگو شاه و سلطان  
 اگر مژده دزدی. زندان و قفس انبیا طلب کن. و اگر صحبت هیچ کدام این کرام دست  
 می دهد متوجه ارواح با صفای انبیا و اولیا و اصحابش تا آسمان جانت از انوار فیض ایشان  
 روشن گردد. و بوستان دولت از ازمار فضل ایشان گلشن شود. و چون اینه بوجه پیش  
 نظر داری آن ارواح متحرک از پس آینه بر طوطی روح تو طریقه خلاص از قفس تن و دین  
 تلخین کنند و قانون شقای جان بپارن و اسباب و علامات تنگینی بند و طلسم شتار  
 تعلیم دهند و گویند. خویش را در بجزر سازی زار زار. **بیت** ان راه رستن ایست که خویش را  
 مریض بلکه بچون مرده سادی بوجب **موت و قبل ان تو عمل کنی تا تیرا برون کنند از شتار**  
 که شتار بچون نفس است چنانکه لی فرماید. که ان شتار خلق بند حکم است. و بچون نفس  
 آمین است در آن از بند این کلام است. یعنی در دین این شتار خلق از بند  
 این کم نیست که گفته اند آمده آیه **فخه بازگان که طوطی مجوس او را بپایم داد بطوطیان**  
**هندوستان استخام رفتن تجارت** بود بازگان و او را طوطی در بعضی  
 تاجوی را بود کویا طوطی یعنی یک تاج بود و او را یک طوطی بود. در نفس مجوس زب  
 طوطی. و در عین مرغی. چونکه بازگان سفر را ساز کرده. و اسباب سفر ساخت. سوزی  
 هندوستان شدن آغاز کرده. بجای هند رفتن شروع و بینا کرده. و مقام و مهر کهن را

القصص بالذوق وضع مؤلف  
 المصنف علی بن ابراهیم علی  
 و با کسر فتح القدر علی  
 النبی ع

مطلوبه در بیان انوار الهیه  
 انفس رفته از سواد بنفوس

ز جود و از گرم و بخت گفت به تو چه دارم گوی زود. یعنی از میان چه آورم. هر یکی از وی مردی  
 خواست کرد. هر یک از خلاصان و کشندگان از جواب مردی طلب کرد. بجز را و عین بدو آن  
 تنگ مرد پس ازین طوطی را خطاب کرد. گفت طوطی را چه خواهی از میان. ای طوطی  
 هندوستان. کار خود از خط هندوستان. که از آن تو آورم از سر چند گفتش آن طوطی که لایق  
 طوطیان. حواجر آن طوطی گفت که در هند طوطیان را. چون بینی کن ز حال من بیان  
 بگویند طوطیان. کان فلان طوطی که مشای شمس. بوجب **الجنس الی الجنس بیل**  
 عاشق و مشای شمس. از قضای آسمان در صر است. مجوس است در نزد  
 بر شما کوا و سلام و دلا خواست. و عدل طلب کرد که شما در صفا و ان در بلاست. و در شما  
 جازه و زره ارشاد خواست. از شما جان خلاصی و طریقی ارشاد خواست. گفت لی شاید  
 کرم در انبیا. استقامت انکار است. جان دهم انبیا بپریم در قرآن. یعنی این شکسته  
 نیست کرم در ایشان جان دهم و در قرآن بپریم. این روایت شد کرم در بند تحت در قیو  
 حکم باغ. که شما بر سینه گاهی بر در گفت. شما گاه بر سینه و گاه بر درخت باشد درین تنیه  
 است باطل ظاهر چون یکی از ایشان بپای کرختار شود ایشان را نشاید که در خلص او  
 سعی نکنند و باطل باطن که چون کسی نفس و نفس شیطانی کرختار شود ایشان را نشاید  
 آن را نبیند. و عت از آن حال خلاص نکند. این چنین باشد و غلی دوستان. یعنی دینی  
 دوستان چنین نباشد. من دینی جس و شما در کلستان. اشارت بچنین بیان است چون  
 مقصود از فیه حقه است پس آن طوطی ازاده کان را خبر فرستاد و راه خلاص بکست لاجرم  
 خدمت **مولانا** نیز استعمال بازاده کان کرد و ایشان را خطاب کرد و دود و خوشی گرفت  
 و گفت. باد آید ای همان زین مرغ زار. یاد کنیدی ای بزرگان از بهوای مرغ زار و در نفس  
 کو قنار یک صیو در میان مرغ زار یک صیو بیاد من کشید در مرغ زار یعنی ای شاهین  
 کشته کان جمال حجابی صحت دیون مرا فراموش کنید و چون اقداح مالا مال از صهبای  
 بلیات جمال پنج صدی خوش گیرید اما اگر ازین کرختار بادی انقضال و لب نشسته زلال  
 و حال فراموش کنید. باد یاران یارایم چون بود. و مبارک شود. خاصه کان لیلی و این چگونه  
 بود. خصوصاً آن بار که لیلی و این بار بچون او باشد یعنی آن یاد گفت و لبر باشد. ای  
 هر یار بابت موزون خود. ای امان که صاحب خوب خویش شده. ای من قد کرمای قوم

کار نیست  
 بیان

در سینه حقه ببارست درین قفس  
 معنی این فقره لاجرم درین مرتبه خدمت  
 معنی این فقره لاجرم درین مرتبه خدمت  
 یک حقه را است که گفته چون آن طوطی  
 ازاده خبر فرستاد و از ایشان راه خلاص  
 پس مردمان کرختار را می باید که از  
 کان نفس و شتوت و از شتوت  
 حضرت یاری خواهند



بر خون خود بکای قمع شراب من قد ههای بر خون من خوم یک ضحی خوش کن بر باد من  
 که گویا مضحک شاموم که سخی خواستی که بدی داد من و مرا خدل کنی یا بیا د این فتاده صا که  
 بیز اول مصرع اول با خود معراج اخیر مرهوست با چونکه خوردی جو غم بر خاک بریز که آن  
 جود باین خاک نشین برسد آگاه باش که سلا شوی بحکمت آمد چون ستر در آن در صدد  
 دیگران گفته می باید خدمت مولانا خطاب خدا را بصورت خطاب دلبران می گوید ای  
 عجب آن نمد و آن سوخته که در زوالت برنگ گفته بودی و عده های آن لب چون قمر کو  
 و عده های آن لب برین که که فرای من از بند بندگیست یعنی از بند من است چون  
 تو بانه بد کنی پس فرو جیست در میان بد و نیک یعنی فرو چنان می باید که بد بدی کند  
 نیک آن را بدی کند ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ ای محبوب تو که بدی کنی در قتال و جدال  
 با طرب ترا ز سماع و با یک چنگ من عاشق را خوشتر می آید ای جنای تو ز دولت خویشتر  
 ای محبوب جنای تو از وفا خوشتر است و انتقام تو ز جان محبوب تر انتقام و کشتن تو  
 ز جان محبوب تر از آنکه در آخرت فضیلت بلا بسیار است ناز تو اینست نورت چون بود  
 نازت که سوزن است عاشق را خوش آید نور تو چون بود نام این ناز تو که سوزت چون بود  
 نام و مصیبت از تو خوش است سرور سرور چون بود درین کل بقیه است که عاشق را  
 می باید که رفتار امرات خود کند پست باران بود که جبهه کنه بر جنای یار ترک رضای خویش  
 کند بار ضای یار از حلاوتها که دارد جور تو جور تو که چنین شیرینی دارد و ز لطافت  
 کس نیاید غور تو پس غور لطافتی ترا کس نیاید نام و قرص که او باور کند یعنی نازی  
 کنم و بازی ترسم که آن یار باور کند سخن من و ز کرم آن جور را که کند از لطف و کرم خود  
 جور را که کند پس من از جورش محروم بمانم حکایت سلطان المشایخ بایزید بطائی قدس  
 سره می فرماید رضای قضای خدا در من بدان درجه مرتبتی شده است و در آن مرتبه اعلای  
 یافته که اگر مرا جاوداد در دوزخ یا در راضی تر باشم از آن کس که بر اعلی عقیس است  
 شعر ازین و صا و نیز بد بسوی و اگرنگ ما از بد کار بد حکایت ذوالنون رجه انه  
 علیه می فرماید الرضا سرور القلب غیر العفای یعنی رضای شادی دل است بتلای قضا و این  
 شادی از آن پیدا که در بلا و سختی از رضای دوست بیند و اندک این بلا کند است که  
 از همه ماسوی باز دارد کشتن آن بحضرت دوست آرد پست بیاموزی بیاموزی که بیاید

عجب آن نمد و آن سوخته که در زوالت برنگ گفته بودی و عده های آن لب چون قمر کو

که هر چه حق دمد می ده رضایی رسول غم اگر آید بر تو کنارش کیر همچون آشنایی  
 همان خطه در جنت کتاید که تو راضی شوی در ابتلائی جنای کز بر معشوق آید نثارش  
 کن بشادی مر جایی چو در دنا و طلا و زو هاست به از دروش غمی بزم دوی حکایت  
 مؤمن روح الله علیه می گوید الرضا استقبال الاحکام یعنی رضایت که احکام دوست را  
 با فسخ و سرور استقبال غایب که عوام از بلا که برانند و خواص بلا را بجان جویانند خدمت  
 مولانا می فرماید عقل بنده همان که بلا کش بود خود همان که در آتش بود عام جن  
 باشد و ناخوش گوار چون ز کشت دوست بود خوش بود زهر نوش از قدحی کان فح  
 از کرم و لطف منقش بود در خم چو کانش یکی کوی شو تا که فلک زبر تو مغریش بود و دانا  
 رقص کند کوی اگر ز زخم در خم چو کانش کت کش بود سبب میدا بود او لاجرم  
 قند هر نارس گلویش بود حکایت مجنون را پر سپر نکر و فای یسعی دوست داری یا با  
 او کنت شعر اخیث علی ایما حاله اساده یلی و احسانه و از برای اشارت و تیره  
 برین معانی خدمت مولانا می فرماید عاشق بر تو و بر لطفش بکشد بکشد بلوغ و سحر کامل  
 بوالعجب من عاشق این مرد دونه که طلب مرد و خدمت مامعقول بکشد درین تنبیه است  
 که مرتبه رضاست که نصیبت و نعت در نزد او یک بکشد وانه ازین خار درستان  
 شوم اگر از خار جور تو دور شوم و یوستان روم بچو بلبل زین سبب نالان شوم از قول  
 ان خار جور نالان و کربان شوم این عجب بلبل که بکشد بد دانا بچو بلبل ظاهر که از خار  
 نالان باشد تا خورد و او خار را با کلستان شکاف صادق و خار کل همچون کل است پست  
 که است شراب تو زدن آیین کسی معشوقه پیام خوردن آیین منت این بلبل این  
 نمک آتشیت خار را می کند بلکه خار او را کل می نماید جلنا خوشها ز عشق او خوش نیست  
 حکیم کل شقی من اللیل طبع هر چه از دوست می آید عشق را خوب می نماید حکایت  
 از عاشق رنجوشی بتلای دلریشی پرسید که برای پیاده عشق سیاهی ابرو از محبوب  
 دوست می داری یکسندی تن کنت پست من ان شرم دین تادین ام چو دین  
 ز مردم پسندید ام اگر از چنین دین دوستی سپیدش باید سپاهیش می جوان  
 سر و کل چمن می بایدم درو نیست چیزی که خوش نایم پس خدمت مولانا برین معنی  
 اشرار فرموده اند عشق کل هست و خود کلست او عاشق که معشوق را دگر کل حاضر

شخی

کنت



کرده است که خود را فانی کرده و جز دوست فانی است یا بگویم لایق است که خدا را از  
 صفات بیشترت خالی ساخته و با وصف خود مای کرده او عاشق کلمت در صورت و عین کلمت  
 در معنی عاشق خویش است و عشق خویش جو بداند که حضرت **مولانا** بنام طوطی و طیر  
 انتقال بطیور محمول کرد و **صفت اجنه بطور محمول الهی** ارجح نور است بشری را که محمولش خوانند  
 پنج مرتبه است اول روح حساسی است که تلقی قبول کند آنچه خویش خرد و او را بداند  
 و این اصل روح جوایست و این صبی وضع را نیز محمول است دوم روح خالی است که محمول  
 می کند نور ذات حواس را تا روح عقل که بالاتر از اوست حرفش کند در وقت حاجت و این  
 صبی وضع را در برایت نشویند از آن غایب را زود فراموش کند سوم روح عقلی است  
 او را که کند معانی را که خارج باشد از حس و خیال چون معارف ضروری کلیه و این در مقام  
 و حیوان نیست چهارم روح فکری است که اخذ می کند علم غیبی محض را با انواع تألیفات  
 و از واجات در میان معلومات خود که بدان استنتاج ابواب معارف شریعه و مستفاده و بکار  
 می برد اخذ می آید غیر الهی نواند که در پی روح قدسی نبوی که محقق است با نبیا و بعضی اولیا  
 و از و تجلی گردد و روح غیب و احکام اسرار و بطور محمول الهی عبارت از دوست و عشق و شوق  
 و در دنیا را از این طیور است که بدین احوال طیران در معالی هوبت کنند و جولان در  
 فضای اصرت سازند و ایشان بر سر قاف قرب کزینند و کینه جای نزست ایشان  
 روغات جهان باشد چنانکه در خبر صحیح آمده است که ارواح کاملات ایت شب در قاف  
 نور باشند ملحق از عرش و روز از آن قنادیل در جوف مرغان سبز در اینند و آن مرغان  
 در بهشت جولان کنند و در آیام عدم منارقت از بدن اگر چه بطور صورت مبتلاقی تنفس قاف  
 می نمایند اما چون احوال مذکور حاصل کرده باشند هر ساخت از محسوس فروش با محسوس  
 بر آید و از غفیف خاک تا بزرگ افلاک عروج نمایند و نظار کیهان از آن طیران غافل که  
**و تری اقبال خسته با جاده می نرود از شتاب** جو این بگویم حدیث **مولا قبل ان تملوا**  
 می چون طوطی که حکایتش می شنوی مرده اند و رخت از تنش بیرون برده و بظاهر اگر چه  
 هر یک از آن طیور محسوس نفس تنگ می نمایند لیکن سمع باطن او نهایتی است که  
 فلکها با قاف و کاه سلیمان با هم سپاه در گوشه دل آن مرغ کم شود و حضرت خدا با او  
 صفات در خاطر او بگذرد و بداند که این محمول الهی چگونه طیورند و بخواه ایشان را خوف و بخت

مطلب در بیان امر این  
 مشور

پس ایشان دانند که در تنفس تن محسوس اند و بگویم **الدنيا بين المؤمن وبينه الحاف** در زندان  
 ازین زندان خلاص خواهند و اهل زندان از د و حال خالی نیستند یا ایشان را از زندان  
 بسیار شکایت می برند یا آزاد کنند و لاجرم عاقل را می باید که این معنی را بداند که آفرینا را  
 ازین زندان دنیا عزرائیل البته بیرون می آورد و مومنان با موضع عقوبت و سیاست  
 که دوزخ است آنجا می برند یا بفرمان خدا آزاد کنند پس محسوسان نفس و زندان را  
 می باید که بچون آن طوطی خلاص جویند و از مرغان آزاد طوطی خلاص یا موز قفسه  
 طوطی جان زین سبب بود یعنی ازین مثل است که محسوس نفس قالب است که کمی  
 کو عزم مرغان بود بجا کسی که او عزم مرغان آزاد بود و همه از اینها باشد که اشارت و دلالت  
 ایشان داند که کمی مرغی ضعیفی بی کناه بکاست یک جان ضعیف بی کناه و اندرون کو  
 سلیمان با سپاه تحت باطن و بهشت اندرون دارد که **بگویم لایق است ارضی و سماوی و کلمی**  
**بسته قلب عبود المؤمن الشقی النقی الوداع** در دل او الله و صفات او بگذرد چون  
 بنالد از زلی شکر و بگویم **ان من عباده من لو اقم على الله لا يترن** چون زاری کند بی شک و شکایت  
 افتد اندر منت گردون غلغل کند آسمان غلغل و اضطراب افتد هر دوش حدنا  
 صدیک از خواهرم او را صد کتاب و رسالت از خواهر یار زنی زو شفت لبیک از خواهر  
 یک یارب از آن جان بین او یک بار یارب گوید از خواهر شفت بارندگی لبیک از خواهر  
 ز طاعت نزد حق زرت او که قرب مذات است به از طاعت که با غرور است پیش  
 کفرش جلایا نه خلق پیش کفر و انکار او جلایا نه خواهم خلق کلمت هر دی او را  
 یکی معراج خاص هر دم آن جان را یک معراج مخصوص و ترقی بجانب جنان بر سر تاجش  
 نهد صراج خاص تاج قبول الهی صورتش بر خاک و جان بر لامکان بگویم **ان المتقين في**  
**جنت و نهر من قدر صدى عند ملك مقدر** صورت و تن آن جان بر خاک و خود بر لامکان  
 و بقربیت الهی لامکانی فوق و هم ساکنان آن لامکان چنان لامکانست که در هم شکاف  
 بدان نمی رسد لامکانی که در و هم آید آن لامکان نیست که بگویم **لو ابدعهم دی در**  
**وی خیالی زاید است** این معراج از مقام محمول نبی است آن لامکان نیست که هر دم در  
 لامکان یک خیال زاید تر از شرح این گویند و رخ زین بتاب شرح این عقل و مراتب  
 آن کوتاه کن در وی ازین بتاب دم مومن و الله اعلم بالصواب از تعقیل هم مزن

ان



و دعوی علم کن زانکه خداداناترست صواب را بازمی گردیم مالی دولتان رجوع بکنیم ما  
از بیان عقول و مراتبش و از تحصیل احوال اولیا ضرا سوی مرغ و تاج و هندوستان و سوی  
طوطی و خواجه او و هندوستان مرد بازرگان پذیرفت این پیام آن مرد تاج و پیام طوطی را  
قبول کرد که رساند نوی جنس از وی سلام و بگوید کلام که طوطی را این بود کام **دین خواجه**  
**طوطیان هندوستان را در دشت و بیابان رسانیدن از آن طوطی** چونکه تا اقصای هندوستان رسید  
ان خواجه در بیان طوطی چندی بر پیوس خل رسانیدن پیام طوطی شد مگر آن ایشان  
پس آواز داد معنی این معراج بزرگی است بزرگ دور دوری آنند سخن یا غرضی آن  
سلام و آن امانت باز داد چون طوطیان سلام و پیام آن طوطی را شنیدند طوطی زان طو  
طیان لرزید پس بعد از لرزیدن او فتاد و مرد یکت شش نفس چون جواب آن طوطی را  
چنین دید شد پشیمان خواجه از گفت خبر از جانب طوطی خویش گفت رفتم در ملک باور  
که جانور را بجان کردم این که خویش است با آن طوطی که این طوطی که مرد که خوش طوطی  
بود این مکر و جرم بود و روح یک زیرا طوطیان دیگر نردند ازین خبر این چاکر دم چادام  
پیام که خفا کردم این طوطی را بکشم اما پس از گفتن پشیمانی چه سود **شعر** القول کانتین  
الغلوب یسیر رد تکلف بر ذلک الما البنا لاجرم سخن ناکفته می توان گفت اما چون  
گفتی نتوان گفت **بیت** نظر کن چو سواد داری برست زانکه که بر تاب کردی زشت  
سوختم بجان را زین گفت خام پس ازین خدمت **مولانا** از زبان شکایت می کند این  
زبان چون سنگ و هم آهن و شل است که اگر سنگ و آهن را بر هم زنی آتش بیرون آید و لایم  
بلند از زبان چون آتش است چنانکه شرار را بیرون می آید از سنگ و آهن سنگ و آهن را غزن  
بر هم کزاف یعنی بی تأمل سخن مگو و خاموشی کنی که ز روی نخل و گاه از روی لاف گاه  
از روی نقل از خبر که کنی **بایز که زبان بکلم بکلم** و گاه از روی لاف از خود و دیگران  
بی اندیشه آتش است در برت و سخن بی بخت از شرارت در پند زار چنانکه می فرمایند زانکه  
تاریکست و هم سوخته زار از آن علت که تاریکست و هم جانب پند زار است در  
میان پند چون باشد شرارت یعنی ضروری پند را می سوزد لاجرم کاسی سخن اعمال و طعنهات را  
ابطال کند ظالم آن قوی که چشمان دوخته و اغوا صحنه کردن زان سخن عالمی را سو  
خته و بختهای باطل در عالم هسته و فساد انداخته بگوید **الفتنه نایفه لمن الله من الغیبه منی** لست

مطالع  
کی نمون

پیش و نماند

کشته

کشته **حکایت** که خدمت **مولانا** یاران سوال کردند که ایشان چگونه بودند و نمودند که قاطی  
طریح و اهل هوا و بیع و شکران جاهل عالی را یک سخن و بران گفته یعنی گاه با سفر از کل سخن  
چندان فتنه و فساد بر خیزد که جزایی عالم صعب شود و مرادی اهل سخن گوید عالم وجود ساکن  
خراب کند و روحها را مرده را بشیران کند و غنهای مرده را بشیران دران کند مشغولست که بگوید  
سه حضرت **مولانا** دعا کردی یاران را که خدا از قضای اشکار امان نگاه دارد و یاران ازین  
معنی سوال کردند فرمود که قضای اشکار را محبت اغیار و ناهشی است الله انظر محبت عزت  
**لا تعاصوا غیر ابنه العیس** جانها در اهل خود عیسی دهند یعنی کسان که اهل دل و صاحب  
جانند ایشان بگو عیسی نفس اند یک زمان زخم و گاهی مرده عیسی بمعنای حکمت حرکت  
می کنند که سخی جرات و از غم من زنند و لای علاج را مرهم می بیند یا جانها از این بخل و خلوت  
عیسی دهند گاه جرات و گاه مرده عیسی عیسی عیسی و بشیرات و نلذت زنیانی  
بجوب کشته اند و قدر شیطانی را معلوم شده اند که عیسی از جانها بر کشتی و پرده بر نیت  
گفت هر جانی سبب است سخن بر جان بچون دم عیسی کشتی که سخن خواهی که گویی چون فکر  
اگر می خواهی که سخن را بچون فکر کوی خبر کن از حوص و این حلو کور از نلذات دنیا  
و از شهوات نیت و از بسیار خوردن اجتناب کن قهر با غنیه شیطانی زبیر کان نلذات  
و شهوات است طوا از روی کودکان پس مراد است که ازین لذتها احتراز کند هر که هر  
آورد گردون بر رود و در جرات عالی رسد هر که طوا خورد و واپس نرود که بلذات و کمون  
و بسیار خوردن مشغول شود لاجرم پس رود چون خدمت از بسیار خوردن و نلذت  
کردن اجتناب و ریاضت فرمود پس ازین آن را فرمایند که آن هر کس لازم نیست  
تغیر قول **فرید الدین عطار** و صاحب **نسی** ای عاتل میان خاک خون مجوز که صاحب دل اگر زهری  
خوردان انگبین **باش** صاحب دل را نذر دانه زبان اهل دل را آن دهر  
زبان نذر دانه چون دیگران که خوردان زهر قاتل را حیان اگران صاحب دل زهر قاتل را  
آشکارا بخورد زانکه محبت یا نیت از بر میزند بر میزد از برای محبت است بیماری  
محبت باید بر سبزه را جانش غانده طالب میکن میان ت دوست سالک بهتری در میان  
ت است پس کسی که محکم باشد از طوئیات احتراز و احتیاط لازمست اما طیب را اجتناب  
لازم نیست زانکه طوا طیب را زبان فرار **حکایت** عبدالقادر گیلانی را زنی پسرش

در بیان آنکه شری را  
رخا از دست می آید  
از غم







لظواهر ثمالی ساوان مروست. انگیزد آن مکر را در میان. انگیزد آن سحر را  
در میان خلق این قدر غم و غمش را بخیزد. این قدر غم و غمش را بپایان  
آمدن ساوان. گریه آن دست و پاهاش برید. اگر چه صول کردن ایشان بلوی  
سبب شر بر نیر دست و پای ایشان لاجرم ساوان چون حق او بشناختند  
حرا چون حق موسی را شناختند دست و پا در جرم آن در باختند دست و پای  
در کناه آن هری باختند و خدا کرد بر معنی فرعون دست و پای ایشان را بریدن گرفت  
ایشان لا فخر اننا ابي ربنا متقبلون گفتند چون خدمت مولانا در تفریق قول فریدون  
شروع کرده بود بنیاست و سوز کلام صاف بسیار فرمود باز بفرمود کلام فریدون  
عودت نمود و گفت. لقد وكنه است کامل احاطال لغو خوردن و لطیف گفتن مرد کامل  
حلال است که نکلی یافته باشد. تونه کامل مخوری باش لال. تو کامل نه لغو خوردن و  
مکوج و سکوت را اختیار کن بی زبان باش بست صحت و جوع و سرد و غلظت و ذکر  
بدوام. نامانان جهان را بکند کار تمام چون تو کوشی او زبان بی جس تو چون تو کوشی  
شی آن کامل زبانست در میان کوش و زبان جنسیت نیست. کوشها را حقیقت فرمود  
انصتوا بکم آیت سوره اعراف و اذا قرئ القرآن انستموا الا الصواتر که کوه کوه اول  
چون بزیار شیشه کوش. طفل چون بزیار شیشه کوش شود. مدتی خاموش بود و او بجهل کوش  
یک زمان خاموش و بجهل کوش بود. مدتی بی بایریش لب و دوش. یک متع طفل را  
لب و دوش بی بایر. از سخن تا او سخن اموصق. لنظ از سخن مشغول است بر دوش  
یعنی مدتی که کوش را از سخن لب و دوش و ساکت شدن بی بایر و از سخن دیگران سخن  
اموصق پس ساکت مبتدی نیز بچون طفل شیر تربیت خوردن و صامت و ساکت  
شدن و پند بر شنیدن و انوش سخن اموصق بی بایر. و رندارد کوش بی تی بی کند.  
کودکی که کوش او شنو سخن نیاموزد لاجرم از خود بی تی و قوی بی معنی بی کوش. خو  
بشن را انگ بی تی کند. خود را بی زبان جهان بی کند و اوش بی شود چنانکه  
بیان بی کند. که اصل کوشش بزرگ آغاز کوش. کسی که اصل کوشش باشد که او را بنود از  
ابتدا شنیدن. لال بکشد که کند در سطح کوش. بی زبان باشد و در سطح کوش  
نی کند پس ساکی که اول از پیر سخن نشنود و احوال طریقت نیاموزد و چون آن که

ایست. زانکه اول جمع باید نطق را از اول شنیدن بی باید گفتن را سوزی منطق  
ازن جمع اندر آن. جانب سخن از راه شنیدن بیای ساکی راه خدا چنانکه رب العزیز در سوره  
بقره فرمود واذ ابلیس الی الی قلوا الا بیات من ابوالی. اندر خاتما بیاید از در دانش  
و اطلبوا الا غرض فی ابیاب. غرضها را طلب کنید در ابیابهاش. نطق کان موقوف  
راه مع نیست. آن نطق که راه شنیدن را موقوف نیست. بجز که نطق خالق بی طبع نیست  
خون نطق خدا نیست که بی طبع است. مبدعت او تابع اسنادی. ایجاد گفتن است آن خالق  
است در تابع نیست. سند جمله و اسنادی. سند همه است او را اسناد و اعتماد نیست  
با بیان هم در حرف هم در حال. دیگران هم در صفتها هم در سخن. تابع ان دو محتاج مثال.  
است در تابع و مثال را محتاج است خدمت مولانا چون ساکت مبتدی را آداب سکوت تعلیم  
کرد پس ازین کیفیت شروع و سکوت را بیان بی کند. نیز سخن که نیستی میکانه. ازین سخن  
اگر بیکه نیستی یا اگر اهل این سخن نیستی و فهم سخن بی کنی. دلیق و اشکی که در در برانه بیستی  
نقوی بیوش و با انگ خویش غسل کن و خلوت را اختیار کن زانکه گفته اند من خلوت لایم  
غایز نیست و جان خلوت در خور نیاز نیست اما شنیدن را انگ باید و شنیدن جان را انگ  
بی باید. زانکه آدم را ن کتاب از انگ رست. زانکه آدم علیه السلام پس از تبلیس ابلیس را  
عقاب آبی و عتاب پادشاهی از جهه انگ غلط شد. انگ را بشودم توبه رست. انگ را  
باشد وقت و شن توبه رست. بهر که آدم بر زمین. یعنی روضات جنات را سکون آدم  
ساختن و با انواع الطاف و اصناف اعطافش تواضع و نهی کردن که ازین بجز و خور و بران  
داشتن و ابلیس را بوسه کاشتن و سید پیدا کردن در د و واسطه انگ کرم و سرد بود پس  
آدم از بهر که کردن آدم بر زمین تا بود کربان و نالان و خن. پس فرزندان آدم را نیز ناله  
و زاری بی باید. آدم از فردوس و از بالای همت. یعنی از بالای همت آسمان. پای پایان  
از برای عذر رفت. لنظ پای پایان وصف ترکیبی است یعنی ابای فوشد بی یا مراد ازین  
نظ محل عتاب است که مقصود دنیا است یعنی آدم بدینا از بهر عذر آمد بدانکه چون بزرگو از بهر  
یک سنا بسیار گریست و توبه بی شمار کرد پس بکلمه نقش آدم من ربه کلمات نظ خدا توبه آورد  
قبول کرد تو که فرزندان آدمی و کن بسیار کرده بگریه و زاری توبه باری کن تا ترا نیز مغفرت  
باشد چنانکه بی فرمایند که زبشت اولی و ز طلب او یعنی اگر تو فرزندان آدمی در طلب بیستی







مجموعه  
برای دانش بزرگان

در دست بوی برد و در دست او را که کرد و نه و اش بدر بر و لرزید و بر دماغ او چاک  
شور و بلر زید و هلاک مشر من پشیمان گشت این گفت چه بود و چرا گفتم یک چون گفتم  
پشیمانی چه بود که حال دیگر کین نمی شود بلکه کان جست تا که از زبان او بر آید و زمان  
تجویری دان که جست آن از همان که باقی کرد و وانگردد از آن بیترالی پس آن نیز  
بسته از کان بند باید کرد سیلی را از سر پیش از روان شدن لایم دمان را بستن بی باید  
تا سیل سخن بیرون نیاید تا که سیل چون از سر برود و نشود بر لبی شود چنانکه بی فریاد  
چون گذشت از سر جهانی را گرفت چیزی سیل غنی شود و تر جهان ویران ویران  
بود شکست و عجب نباشد و همچنین فعل را در غیب اثر باز داشتیم جمیع افعال را  
در غیب اثر باشد و آن موالیهش حکم خلق نیست آن اثر با بایا و خلق و غیر نیست  
لی شریکی جمله مخلوق خداست یعنی آن موالدات بی شریکی جمله مخلوق خداست  
آن موالیه از چه نسبتان باشد آن موالدات و آثار را اگر چه نسبت و اضافت  
باست لاجم اگر در بیانی که کنی خدا از بهر توحیدی و درجات و در بهشت مقامات  
بنیاد گفت و اگر در بیانی که کنی خدا از برای توحیدی و درجات و در دوزخ مقامات  
کنند چون ازین سخن معلوم شد که من در دنیا کاری که خدا در غیبی آثار او فرزند که آن  
آثار مخلوق خداست حال این معنی را اثبات می کرد که در دنیا کسی دیگری را بر سر  
زند مثل آن کس که بر انداختن است اما در دو موضع که در دیگری پیدا می شود مخلوق  
خداست گاه باشد که آن بر اندازد و در دوزخ مرتعی باشد و پس از آن مری میزد پس  
آن در دوزخ مخلوق خداست نه مخلوق بر اندازد زیرا بر اندازد برتری صوری و فعل زیرا  
بر اندازد برتری عمر و را بکوفت بر ترش بچو عمر چون بکوفت او را بکوفت کرد مدت  
سالی می زاید در دوزخ بر اندازد در دوزخ در دنیا را فرزند حق نه مرد در دوزخ  
خداست نه مخلوق زیرا بر اندازد آن دم از مرد از و کل و تر سیدن در دماغی را بر اندازد  
تا اجل در دماغی زاید در دوزخ و تا بطل او در حق آن سوال آمد که چون در دوزخ مخلوق  
خداست چرا زید را قاتل گویند آن را دفع می کنند از موالیه و وضع چون مرد را از آن  
او بعلی زایم چون ببرد عمر و زید را را اول بب قتال گویند زیرا قاتل گفتن از آن  
است که اول او سب مشر این فریاد می کند را آن وجهها و بید و منسوب دارد

مطلب  
در آثار افعال  
مخلوق خداست

مجموعه  
برای دانش بزرگان

ان او بعلی را بر بید منسوب دارد بدین اعتبار که چه است آن جمله صغیر که در کار نه مخلوق زیرا  
چنین گشت و دم و دام و جمیع و سایر اعمال تولیدی چنین است آن موالیهست حق  
راستطاعت آن موالدات و آثار مطیع و مصنوع خداست چون معلوم شد که موالدات  
افعال خداست و همچنین را بعلی باز کرد اندین و تبدیل و تغییر موالیهست و هیچ  
اصدی بوقع آثار ان قیام نتواند نمود مگر حضرت پادشاه مطلق با ولی تمام بصفت حق  
اولیا را است قدرت از آنکه نه از خودی ایشان نیز بسته باز آید من ز راه بر رفته و دیگر  
دانش از راه و همچنین بسته در مالی موالیه از رب ولی آثار را از اسبابش باز دارد  
چون پشیمان شد ولی زان دست رب به از دست آن ولی بلکه با قدر خدا گفته ناکفته  
کنند از فتح باب از جاب خدا تا از ان فی سینه سوز دنی کباب که بوفی اراده خدا و سب  
حکمت الهیه و بدعا و طلب ولی باشد از همه دلها که آن گفته شنید آن ولی که مافی الغیر را  
و مقصد و نیت را می دانند آن سخن را کردند و تا بدید سخن گفته مانا گفته کند پس تفرق او گشت  
اندر در دوزخ باشد که گشت بر مان باید و حجت بها اگر ترا دلیل و حجت باید الی قدر  
باین دعوی که ولی تفرق دل را قادر است باز خوان من آیه او نشناخت با ش رشت  
بآیت کرد که در سون معر است **ما شمس من آیه او نشناخت با ش رشت** او نشناخت  
هر اچه منسوخ می کنیم از باقی یا فراموش کرد ایم آن را بیاوریم بهتر از آن با ما نشان آیت  
انشو کم ذکر می خوان این رشت با آن آیت کرد که در سون توانم الخ مضمون است  
انما کان فری من عبادی یعلمون ربنا آت فافقروا و ارحموا و است جبر الواعین  
فاخذتموهم سوخا حتی انسوکم ذکر می و کنتهم تشکون اتی جبرتهم ایوم با  
صبر و انهم هم الخایرون حضرت الهی در خاطره مرکبان مسای و منفصان و خارطای  
لی فرماید که بدستی که ترا گوی بودند از بین کاین من که در مقام مناجات از روی رنج  
الذرات می گفتند بر و در کار ایمان آوردیم بر ما بیفتی و از راه من توانی رحمت  
فرمائی که تو بهترین همه رحمت کلامی شما ای جا بهلان این را انفسوس گفتید  
و همت بر استیلا ای آن اولیا کاشتید تا این از دل شما ذکر مرا بخورد این نزد شما  
از غایت نادانی برای آن فی خندید و ایستادن طریق مصابرت پیش گرفته بودند  
لاجم من امروز این را چرا ادا دم بر لطف جبر کرد بدستی که فرمود با نظر ن

مطلب  
در قدرت ولی تفرق  
و دادن باری



حقیقت اینست پس حضرت خدا درایت اولی فراموش کرد ایندین را نسبت بذرات  
خود کرد و در آیت ثانیه نسبت باولیا و خویش کرد لا اوجم قدرت لیکن نهادن بدان  
قدرت لیکن نهادن ایشان با قدرت لیکن را اگر طبیعت ایشان بر آن چون  
بمذکر و منسیان قادرند یعنی اولیا و الله یاد آوردن و فراموش کردن ایندین را قادرند  
بر همه دلهای خلقان تمامند و نیت و قصد خلق را مانع اند چون منسیان است او را نه علم  
یعنی آن ولی چون راه نظر کس را بست بنوا موش کردن ایندین کار نتوان کرد و در باب شتر  
بمذکر کار نتوان کرد آن کس در باب شتر منشی چون توانگران گفتند در صحت فقهی مومنان  
ناست گفتند بشنوی طعن از ایمان و یا و خدا و خود شتر من و آن فقیران در روز قیامت  
از فائزین شوند و آن توانگران از خاسران شوند پس توانگران را غی باید که حال و قدرت  
خود مغرور شوند و فقیران را استیلا کنند چنانکه فی فرمانه ظلم و جور اهل التوحید کان بر  
دید بسنج کی ای اهل بلندی و توانگران مال دینی را بدین خوانند تا انشوم یعنی بخت نون  
و کسر با یعنی قرآنست لاجرم این است بند بکبر و فقیران را بخوری مکرید تا ایشان  
دل نه را از یاد خدا بگردانند و آنکه تعرف و قدرت ایشان از یاد شاهان بیشتر است  
صاحب ده پادشاه جسمهاست یعنی پادشاه ظاهر را تعرف در قلوب است صاحب  
دل شاه دلهای شهادت پادشاه دل پادشاه بواطنی است و دلهای کردار است  
و بشمارای دانش حکایت امام محمد غزالی برادر خود شیخ احمد را روزی بطریق عتاب  
گفت اصناف عباد از اقصای بلاد متوجه این دیار می شوند تا در محبت دعاگوی دو  
دکبت غار بکر از آنرا و آن را سعادت دنیا و آخرت شمارند و تو با وجود برادری غازی  
و بی مایه کدایی و بهیچ وجه رحمت اقتدای اندازی چنانکه شیخ احمد در جواب فرمودند  
اگر شما با ما است قیام غایب و با تمام صلوات بذل بکند من هرگز دوی از متابعتی  
پیچ امام برادر خود را نکند فرمود تا وقت ظهر در آمد و بنماز حاجت شروع کرد و شیخ  
احمد اقتدا کرد در آنای هلق بیرون آمد و با صاحب خود عاده صلوة کرد چون امام از نماز  
خارج شد شیخ را عتاب کرد شیخ در جواب گفت ما بر مقتضای شرط خویش عمل بنمودم رسا  
نیدم تا حضرت امام در نماز بودند اقتدا کردم چون امام وقت تا استر خود را آب و کبر  
مالی امام نماز نتوانستم کردن این سخن امام را وقتی دست داد گفت سبحان الله حضرت

خداوند را

خداوند را طایفه از دولتان بوده اند که جوایس قلوب اند و مطلع بر اسرار خوب و مستود  
عات ضمیر بر ایشان پیدا و مکنونات سر بر در نظر بصیرت ایشان هویدا بوده است برادر  
راست می گوید که مراد از ایشان نماز بخاطر گذشت که آن استر را اب نمراده انروا بن خیال  
در آینه تمیز او منقش شده و ترک اقتدا نموده بعد از آن امام را در محبت سلوک پیدا گشته است  
حکایت روزی اصحاب امام محمد غزالی امام را در مواضع سموده یافتند مضطرب شدند  
زیرا اصحاب ملت طایفه قاصد امام بودند درین حال از شیخ احمد پرسیدند که این انوکست  
کجا برادر تو گفت انجی فی الذم یعنی برادر من است اضطراب اصحاب زیاد گشت و بگر  
طرف می دویدند و نگاه در سجده در آمدند دیدند که امام در محراب متوجه قبله نشسته است  
شاد شدند و بجمع گشتند و با صدیکه گفتند که ما مرکز برادر امام دروغ شنیدیم بودیم بلکه  
امروز امام بر سید مقدم باز گفتند امام بکبریت و کت برادر من راست گفته است  
من در سجده از برای حل مسئله از سبیل حیض نشسته بودم و ظاهر وجود من مستقر خون  
بود فریاد برادر علی بی هیچ شک اول نظر با شربس از آن عمل شود پس نظر اصل است  
و عمل فرج لاجرم انکرا جوت و فضیلت را می بیند عمل و طاعت را بسیار کند پس بنا شد مردم  
الامر و ملک مردم نیست الامر دم چشم من تمام این بنایم گفت از آن من طاقت ندارم که  
تمام این سر را بگویم و احوال او را بیا بیا کنم زیرا شیخ می آید صاحب مرکز آن شیخ می آید مرا  
از خداوند مقامات چون فراموشی خلق و یاد شای چون منسیان و تذکر خلق باو نیست و  
اورس فریادشان با ولایت انوی رسد فریاد خلق را چون پیش این گفته بود که تفرق  
ولی بعد از خدات اکنون تعرف و قدرت خدا را بیا بیا بکنم خدمتاران بکنم بر آن بکنی  
یعنی بسیار بکنی و بر آن زیاده می کنی هر شب زدها شان تنی هر شب زدهای خلق تنی  
می کند روز دلهای از آن پری کند چون روز شود از آن نیک و بد دلهای را پری کند از حدتها  
برادر می کند حدتهای دلهای را بر از لالی نمکمی کند آن حدتهای پیش تنها فکر صلیان پیشین را  
می شناسند از هدایت جاهلها جهانی شناسند از هدایت خدای پست و فرنگ تو آید بنو  
صفت و هنر تو آید تا در اسباب بکشاید بنویس النس بخون با عالم در صبح  
قیامت برین صفت تو عمل و نیت تو بسوی تویی اید چنانکه در دنیا بوقت صبح پس از بیدار  
شدن صفت و عمل تو بتویی اید و باب کس را بر تویی کن اید عمل و صفت تو غلطی کنی



و بدینوی می رود پیش از ذکر با بکشد یعنی چون ذکر و آنکه بگوید و در صفت م یک  
از دور شود چون بیدار شود صفت ذکر بزرگتری اید و صفت آنکه با بکشد اید صفت  
هر دو خلط می کند صفت ذکر با بکشد یعنی دو صفت آنکه بزرگتری رود یعنی در آخرت  
علی و اخبار سبوی فاسقان و اثر ارضی رود با بکشد یعنی شود خوشی این خوشی خوابان حکم  
نشد کسی که خضایل جمیع دارد خوشی این جانب بدنی رود پیشما و خلفها چنانچه از  
پیش و خلفها چنان اسباب و متاع سوی هم آیند روز رستخیز جانب صاحب خود اید روز  
قیامت پیشما و خلفها از خواب صنعتها و خوشها که در وقت خواب فی روز چون  
مرد بیدار شود آنها پس از خواب و پس اید هم بخم خود شب بصاحب خود رجوع کند  
باستعمال پیشما و آنکه پیشما در وقت صبح وقت عکس قیامت هم برانجا شود که بود  
آن حسن و قبح یعنی بصاحب خود رود چون بگویم برای یک از شهرهای چو پیرنه و آنرین  
بصاحبش چون رجوع بگویم برای یک از شهرهای دور و دراز سوی شهر خویش آرد بهر تافیهها  
و خبر شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مرده آن طوطی در قفس و خطه خواب بودی  
چون شنید این مرغ کان طوطی چه کرد چون شنید آن طوطی خواب که آن طوطی چه کرد در هر دو  
هم بلزیز او افتاد و گشت سرد چون مرده است خواب چون در پیش افتاده چنانچه خواب  
چون آن طوطی را چنین افتاده وید بر جید و زدن را بر زمین چنانکه این حال کار نام زده  
گشت چون بدین رنگ و بدین حالتش بیدار آن خواب طوطی را چون چنین بیدار خواب  
بر جفت و گریبان را در پیر پس از آن طوطی را خطاب کرد گشت ای طوطی خواب خوش  
خین ای طوطی بگوید و خوش آواز این چه بودت این چه گشتی چنین این حال چه بود  
تراجم چنین گشتی ای در غامض خوش آواز من طوطی را پس وصف کرد لی در غامض و  
اعزاز من و همسر من چون کتاب مشغولی بیان سلوک می کند مقصود مولانا از بیان فریاد  
خواب بروفات طوطی بتبیه است بر آنکه ساک رای باید که بر فوت مراتب و طاعات فریاد  
کند غلامی باشد ساک سبب کلام زبان از مرتبه ولایت کسبه افتد و گاه از مرتبه ولایت  
جذب افتد و گاه وقت او فوت می شود و گاه نور طاعات او ضایع شود و گاه مرشد او فوت  
شود و گاه قدر جان را نمی داند و آن را بسبب معصیتی بکشد یعنی بهلاک حقیقی مبتلا کند لاجرم  
بر مریخی از بهمانا توجه کردن می باید و در ابیات آینه هم این مکررات را لاش روی کند

را با خود  
می باید

مسائل ابیات آینه از روایات  
خدمت مولانا محمد  
الحکیم علی قاری

و این حفره در جانی و بار علی متر و می شود سوی روح خدمت مولانا توجه می کند از طرف دو  
طابقت او و غم و غرض می آید پس از کشف رسته این خبر را می گویند که یکی سید اینست  
ای در غامض خوش الحان من خواب آوازه من راج روح و روحه و بیان من راحت روح  
و بوستان و رغان من درین بتبیه است که چون از مطلوب و محبوب کسی دور شود بجز عزت  
مطلوب توجه می کند پس چون خواب در مفارقت طوطی چنین توجه کرد باید که ساک در مفارقت  
قرب باری و افتادن از مرتبه ولایت کسبه که بعبادت حاصل کرده است ناله و چنین و چو  
و این کند و دیگر عرض از اطناب کلام در آنچه خواب از غم طوطی خوش پیام آنکه مریخی را در  
قفس قالب خلگی طوطی شکر کن تا رانگی مجوس است و آن طوطی جلوس ساز بلند پرواز که  
چون از حقیقت خوش بر باز کند جز بگوشت کنکری خوش نشین و شاخ سدره المنتهی را در  
طیان در هوای هویت ادنی ایشان خویش نشناسد کاهی در نظر ایل الله جلوس کند و بگفتا  
شکری از اسرار رب العالمین خبر دهم و کاهی از روی ناز محجب شود تا ساک و در  
دویناز و سوز و گداز دیده کرد و چنانکه بوستان از گریه ابرو رسم نصارت می پذیرد و  
کلزار محبت از آب دیم مرید صادق و اه سیه ساک عاشق طراوت گیرد و ساک از سر  
نیاز مندی در مخاطبه او گوید بیت طوطی و طوطی چه قدر صبر ناز خواری از شکرستان  
ازل آمد باز بری ای طربستان ابدی شکرستان اصدم طرب اندر طرب هم شکرانگر  
تا باز طوطی جان از روی و نوازی در شکر خای و جلوه سانی آید طالب چهار گوید بیت  
مع دلم باز پریدن گشت طوطی جان قند مزین گشت اگر چه نظار کیان عالم بالا و  
کروبان ملاء اعلی بر گرفتاری بسمل دل و طوطی جان در قفس آب و گل ابدان حسرتها  
خویند و بر جفت خدای ایشان از شکرستان ازلی و بوستان لم یزنی بخت ایند و گویند  
بیت آه کان طوطی جان بی شکرستان چه کنز آه کان بیل دل بیکل و بوستان  
چه کنز اما غنای اصیه و هدایت حمده از گلستان بدن گلستان سازد و از شکرستان تن  
شکرستان پر دازد باری چون او بار امثال این حالات مشا هم می افتد کاهی سر  
بعدم ایشان توجه و زاری و ناله بی قرار است و کاهی طریح و محرم اینان شکر و ازادی  
و نسج و شادیت لایسم صرمت مولانا در ضمن توجه تاج بر طوطی اطهار بیغ  
حالات خویش می کند حکم آنکه توبه کرده بود بیت خوشتر آن باشد که سر دهر آن

ی



گفته اند در حدیث دیگران چون این مقدمات مهمه کشت اکثر ایات که در این سرخ است  
 منقسم گردد و این بن اگر چه هر یکی را اشارتی کند اما به محتاج تفصیل و بیان نیست مگر  
بعضی ایات که توجیه او محتاج به بیان است مثل آنکه می فرماید که سلیمان را چنین مرعی  
 ندی اشارت بان معنی که بعضی مشایخ صوفیه بر آنکه ولایت بنی افضل از نبوت  
است زیرا ولایت اشتغال بحج و اتصال با و خاصه و نبوت اشتغال بدعوت خلق  
است و متعلق با و لاجرم اشتغال بحج افضل و اولی است از اشتغال بخلق و لفظ  
ولایت نیز مبنی افولی است یعنی مرتب چنانکه شان خواص پادشاه و مقربان  
 درگاه است و نبوت مبنی است از انبیا یعنی خردوان چنانکه حال بر نه گان بنیام و رسا  
 تنه گان احکام سلطنت بسوی رعایا و یکس چون بنی را ولایت است و جامع فضیلتین  
 است هیچ ولی بدرجه نبی نتواند رسید پس سلیمان را اگر چه ولایت بود اما از روی نبوت  
 اشتغال بخلق نیز داشت و تحت بر ضبط مملکت نیز می گماشت و طوطی روح او را  
 از روی ولایت ترش طیران در شکرستان احدیت دست نمی داد که اگر طوطی روح او را  
 طیران هوای موبت این صفت بودی و تبلیغ رسالت مانور کنشی کی خود او میگوید که  
 مرغان شدی پس در باطن مراد می این چنین مرغ شیرین و طوطی لطیف متوطن است  
 و باب ولایت سرود نیست اما چون این مرغ بی مقدمات طلب ولی مقام است  
تعب دست دلاوه است هر کسی قدر او نمی شناسد چنانکه می فرماید ای درینا مرغ کار  
زان یافتیم ای درینا آن مرغ که او را از زان یافتیم گویا اشارت بر مرتبه ولایت جذبه  
 که چنگ جذبه من جذبات الرحمن توانی عملی اشتغال جذبه و عنایت خدا حاصل شدن است  
 زود روی از روی او بر تافتیم دیگر خدمت مولانا تنبیه می کند بر آنکه سبب احتیاج به اسرار  
 اطلاع اخبار است بر در قیام را موزیاد و سبب افشای آن زبان است چنانکه خاقانی گوید  
بیت چون به آفت ز کشتن می رسد دلی زبانی بر زبان خواهم گزید بر دکان قتل  
 گز خواهم گذشت قتل از بهر دکان خواهم گزید و در امثال آمده است که هر چه زبان آفر  
 بزبان آفر لاجرم خدمت مولانا شکایت از زبانی می کند و ستر من محبت بخار انبیا می  
 کند که می گوید ای زبان تو بس زبانی مر مرا یعنی به من چون تویی گویا حکوم من ترا  
 که زبان از گفتن است ای زبان هم نشن و هم نمی شنم هم بنو خرمن طاعت و عبادت

حکایت زبان  
 و حکایت  
 است و جزایم غلام

بیدار شود عبادت بسیار کم گردد چنان آتش در بن خرم زنی چنانکه گفته اند بیت  
 احباب و کرامه سود از زبان خود یکس زبان ما یکی از زبان ما در نهان جان از توانا  
 می کند از دست تو فریادی کند که چه هر چه گویش آن می کند که چه ترا غایت نمی کند  
 ای زبان هم گنج بی پایان تویی که بزرگ و تلافی تو مانع بی نهایت حاصل است ای زبان هم  
 بیخ بی درمان تویی که بسبب تو معرفت بی شمار و دردی درمان پیدا شود هم صغیر و ضعیف  
 مرغان تویی که مرغان آوازه می کنی مرغان ترا نجس ندارند و مبتلا شوند به از طغات  
 صالحان سخن می گوئی که مردمان فریفته تو شوند اگر چه تو اهل و خداداد این سخن نیستی  
 هم انیس و حشمت بجزان تویی کسی که از خداداد و رشت با شد و در حشمت افتاده بسبب  
 تو آنس کرد که در تلاوت انیس و شوی چنانکه می دهم ای ای ای امان دوری ملاکم کینه  
 ای تو نه کردی بکین من گمان عاقبت از دست تو بمن بترسد درین تنبیه است که  
چنگ من سادۀ المرء ترک مالایسته زبان را در جیس کردنش می باید و بی ضرورت سخن گفتن  
 نمی کشاید تا با جفا عمل نبینی مرد دردی خلق واقع نشود نگ ترا نه مرغ مرالی زبان  
 بپز این طوطی مرا و خارج کرده مرتبه و مقامات مرا در چراگاه استم که کجرا و تو که ظلم  
 کن یا جواب من بگو یا داده یا مرا جواب شانی بگو که بگو که دردی می باید یا غفل کن  
 یا مرا از اسباب شادی یاد ده یا مرا از اسباب شادی تذکر کن ای درینا سبب  
 ظلمت سوزنی ای درینا آن صبح که ظلمت سوز بود اشارت نبوت و وقت شریف  
 ای درینا نور صبح افروز من ای درینا آن نور که صبح را روشن گشتم بود اشارت  
 نبوت عبادت ای درینا سبب خوش پرواز من ای درینا طوطی من که پرواز را خوش  
 گشتم بودنی اشارت بر نفوت مرشد و یار طریقی را شننا برین تا آغاز من اشارت  
 بان که بعضی مکملان را بعد از وصول بقامات رجوع است از برای تکمیل تا بهی لاجرم  
 عامل را می باید که بر نفوت این چیز یا نوحه و فریاد کنه بر نفوت دنیا که رنجست و بلا آقا  
 کار نادان بکس است عاشق رنجست نادان تا بیدار نادان حال جانان نمی بیند  
 پس دایم در رنج و مشقت است و طالب دنیا بر نفوت او فریاد کند حکایت  
 شخصی که بر زرباوه کرده بود و پیچود و اری دوی و از هم کسی می پرسید ناگاه من  
مولانا رسید فرمود که مگو که کم کردم بلکه بگو یا فتم خیر لا اتمم خوان تانی کبر

یافتیم



اینکه در این کتاب  
در بیان این که  
طوطی کیست

لا اقم هذا البلد وانت حلال البلد والبر وما ولد له خلقا لا ان في كثر  
از کبر فایم بدم باروی تو از غلب و شفت فارغ بودم باشا من جمال تو کسی را که یاری  
شکر خا باشد چو طوطی کویا که آن را ترک دنیا و قناعت آموزد از غم و غمت فارغ  
کند و زبیر صافی بدم در جوی تو و تو که صافی بودم در نفس تو این درینا حاصل گیر  
نت و ملاحظه جمال است یعنی کسی که از طرف ضرابوی برده است آن از فوت اینها  
دریغ می برد و ز وجود تو خود بر بردنت و انقال ضراب است غریب حق بود و با حق  
چاره نیست غریب حق بود این بریدن و با و چاره مقابله نیست کوهی که حکم حق صر  
پاره نیست کجاست نشی که از حکم حق چند پاره نیست غریب ان باشد که او غریب است  
و ضایع موجودات انگ افزونی از بیان و دود ماست که قابل بیان و صوت نیست  
و از تفصیل بیرون است ای دریا اشک من دریا بی روی بین کاشکی اشک من دریا کشتی تا تار  
و بری دریا بی روی تا تار یار بودی طوطی من مرغ زیرک سار من طوطی من مرغ زیرک نشی  
من ترجمان فکرت و اسرار من ترجمان فکر و ارزای من بدانکه پس از ناتفت بر  
معارف آن مرغ که محرم عالم راز است و وقت شیرین و محل نیاز است اشارت می کند  
بان که مراد از طوطی روح انسانی است پس بهتر نفس ناطقه را بیان می کند هر چه بود  
دلو و نادانیم یعنی آن طوطی چنان مرغ بود که اگر من او را رزق بدم با ندم بسوی من  
و آید یعنی روح علی طلب و تقب حاصل شرع است ولی پروردن می آید از ان که هست  
نادان قدر او نمی دانم **بیت** بزرگترین جان را از ان قدرش نمی دانی که نادان  
قدرش است مقام را یکی را او را قل گفته تا یاد ایم و ان طوطی ندای **است** **بیت**  
شبیخ است و ان عالم الهی را دید تا مر از ان خبری دهد چنانکه می فرماید طوطی کایر  
نوحی او از او که عالم غیب را اطلاع یافته است و خطاب الهی را شنیده است و بان  
عالم دعوت می کند پیش از آغاز وجود آغاز و پیش از برین است وجود او از نور  
تست آن طوطی نفسانی که نفس ناطقه و روح انسانی است بدانکه ان را بطریق تشبیه  
کرده اند مثل درقا و بینا و طوطی و غیران و بطریق استعاره مشبه را ذکر کردن و شبه  
مراد داشتن در میان علما و حکما و متصوفه شایع است و لکن این تشبیه رئیس کوی **شعر**  
مبطلت ایک من الحی الأزل و رقاء ذات تغرز و نفع پس باید که هست بر من است

طوطی

طوطی نگاری که در باطن پنهان داری و فریفته عکس و نشوی و در طلب شکار سایه از  
حیدر مرغ بازغانی آماج است که عکس او را دیدی تو بر این و ان عکس سایه سایه  
او را می بینی تو در هر چه که ان را بچون جان دوست می داری می برد شادیت را  
تو شادان و یعنی این و ان شادی تو را می برد تو از شادی از غفلت می پذیر طوطی  
چون داد از او پس و ان ظلم می کند ترا تو طلبش قبول می کنی ای که جان را بهوش می  
موضی برای من پروری جان را ضایع کردی و شایسته قصاب آخرت و لایق عذاب  
و نوبت کردی **حکایت** کسی از عزیز بی بند طلب کرد آن عزیز گفت آن را که زاده  
دوست می داری چنانکه ان کس گفت این چه پند است کی باشد که کسی دوست  
ترین خود را جدا کند ان عزیز گفت هر کسی را جان خود در دست پسر می بردی و  
کنایه می کنی که جان خود را جدا کند زیرا ان را سایه عذاب اخوت می کند  
سوفی جان را و من افر و منی جان باقی را صرف کردی بهمان تن فانی که غذای  
که مان قبر خواهد بود **حکایت** ابو عثمان دیکتی را قصابی گفت کوشش فرمودم  
ابو عثمان گفت سیم ندارم قصاب گفت مملت می دهی ابو عثمان گفت نفس من بیش  
از تو مملت می دهی از آن نفس مملت خواستن بهتر است قصاب گفت در استخوان  
نمای تو مملت پیدا است که غایت لاغر شده است ابو عثمان گفت این تن من طبع  
که مان خواهد شد این قدر بکمران قبر بس نیست چون خدمت **مولانا** فریفته می کنی  
و ضایع کردن جان را بیان کرد پس ازین درمان آن را بیان می کند و می گوید سو  
ختم من سوخته خواهد کسی من در آتش عشق الهی بسو ختم اگر کسی سوخته می خواهد نزد  
من آمدنش می باید چنانکه خواهد کمال گوید **بیت** کوی کار می شود و راز کمال  
لم عده بعدی و ان مرشد چون بترد من آید سوخته بگیرد و آتش عشق را استعدا کامل  
کند تا ز من آتش ریزد اندر خشی تا هوای هوس و تن پروردن و ثنوت را نبود  
سوخته چون قابل آتش بود و استعداد قبول آتش داد سوخته پنهان که آتش کش  
بود که محل آتش است ای دریا ای دریا ای دریا چه بر فوٹ طوطی می  
کند اما مراد **مولانا** حشر بر نفس ناطقه است کان چنان مای نهان شد ز پر مرغ  
در جیب کدورات نشانی و کیهوات جسمانی پنهان گشت بدو چون بنای سلوک

سوخته  
نار که بنی کوی  
نار که بنی کوی  
چند و دو



طریقت را بر حجت لایحه اند هر مریدی را با مراد کمالی نازک و کمالی واصل  
چاره سازت و کمالی پس جان که از و تقریر حال هر مریخی نیست با مجربش **مجلس آشنای**  
شفاست و ذکر حالات جان مشایخ و خدمت **مولانا** پیش ازین گفته بود سوز را از  
من ستاندن بی بایر و معلومت که سوز را از دست اندن بطنی اوست کویا کسی اورا کند  
بگو تا از تو سوخته و سوز و آتش بر تانیم چون شوی غایب بود خدمت **مولانا** تکلیف  
چون زخم دم کانش دل تیر شد من چگونه دم زخم که آتش دل تیر گشت بشیر بحر آشفته  
و چون در زشتی پس هر کس که سخن من بشنود از آتش من بسوزد و بشیر بحر سرست  
خوش بریزد و آنکه او بشیر خود تندرست است کسی که در بیماری اندوی عقل  
باشد چون بود او چون قدح تیر دیرست چگونه بود او چون قدح بدست گیرد و دست یاده  
شود بشیر منی که ز صفت بیرون بود بشیر عشق من مستی که مستی او از وصف بیرون  
چون بشیر منی که در مستی بیرون از وصف باشد از بسط مرغزار افروز بود چون مرغزار آید  
مستی او زیاده شود که مرغزار جای مستی و بزرگ جنونست بدانکه ارباب شوق و الهیای دنیا  
را چون ابواب معانی گشاده کرد و فکر رعبات قافیه در منطق و اندیشه ادب و جمیع در منور نشو  
حال و مانع لذت مقال باشد و طعنه خدمت **مولانا** می فرماید قافیه اندیش و دلدار  
نیکو شمری کنم اما محبوب من گوید من در پیش خود بذار من منی که گوید فکر من خود بذار من  
خوش نشین ای قافیه اندیش من محبوب من مرا می گوید خوش نشین در پیش من خوش نشین  
ای شو اندیش من قافیه دولت نوی در پیش من دیگر قافیه و شعر را حاجت نیست  
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن و حرف وقت کنی بان حرف چه بود خار دیوار رزان  
پس نقطه مانند خار باعث و عبادت میوه آن باغ پس از خار دیوار گذر کردن و میوه  
و عبادت را رسیدن بی بایر تا فیض الهی برسد حرف و صوت و گفت را بر هم زخم  
نبراج حق صوت و اسطه بیانت و کنت زبان ترجمان چنان و احتیاج بواسطه ترجمان  
و اقامت دلیل بر اسرار انصاف و قتی است که تعارف ارواح و تامل هر قلب بطلد  
آب بعد از سوختن محبت و و داد و ظهور کمال اتحاد و انکشاف اسرار فواید حاجت بواسطه  
و ترجمان نیست اگر محبوب را درین معنی بشنود باشد باید که درین معنی تامل نماید که چون  
و کس را با بعد بر محبت بود و بر احوال و اوضاع یکدیگر مطلع باشند و امور معیشت در

بهر چه که در این کتاب است  
در بیان آنکه ارباب دنیا  
و شوق و اهل معانی  
و قیامی الفاظ را  
صفتان الهیات  
فی کثر

در بیان آنکه ارباب دنیا  
و شوق و اهل معانی  
و قیامی الفاظ را  
صفتان الهیات  
فی کثر

رزان جمع رزست  
باغ صوفی

میان ایشان تفرق یافته اگر در مضمون معانی یکی دیگری را اشارت کند در باب احضار الوان  
الطعمه یا غیر آن رفیع محرم باشد اشارت چندان سبب نم کند که نا محرم بواسطه حرف و صوت  
اورا که آن نگند و یقین دانند که حصول جمیع معانی در تفسیر این است بواسطه تلقین روح قدسی  
است و در آن تلقین و تلقص حرف و صوت و ترجمان زبان در میان نیست و آنچه حضرت  
سجانی در خواص اسرار و معانی القاب ارواح انانی می کند که در شرح ان عبارت و الی نیست  
و در بیان ان اشارت کافی نه و در ان القاب قبول بحال و سبب نیست و ترجمان زبان و  
القاب سمع و سایر شرایط و بیشتر از حساب و کمال در عالم جان و دل فهم معانی و صفای و  
و توف بر اسرار و دقیق بود و کنت و کوی زبان و حرف و صوت در میان نه پس عالی نیز  
بشنوی که محبوب جنتی می گوید چون زبان قافیه و بندگی و در حال دم در گشتی حرف و صوت  
و نظر را به نام تاکلی این هر سه بانو دم زخم و از طرف دل فیض و تفضل کم آن دمی که را  
مش کردم نفسان بدانکه این تقیر از عزیزی شنیدم که کنت عالی مطالع مشغول می کرد چون  
بدریجا رسید ان خیر را کنت از اول مشغول تا بدین مطالع کردم بسیج علی مرآتیل و منظر  
نایم الا این علی را که از این عمل معنوم است که یکی از آحاد است از آدم و خلیل و انجیلی و غیر  
علیهم السلام افضل باشد این غیر آن خیر را که خدای جل و علا هر چه را بنوی فیض کرده است  
که ان را بدیگری نکرده اما از ان لازم می شود که یکی از دیگری افضل من جمیع الوجوه بکثر باشد  
خدا شمع را نور دی داده است که ان نور را با قیام نداده است اما این لازم نمی شود که نور شمع  
از نور آفتاب بیشتر باشد لاجرم اگر انسان نظر کنی می آید که همه موجودات مظاهرا و سما و صفا  
اند و درم فردی از افراد موجودات بلکه درم ذرات از ذرات کائنات غلبه اسمی از اسماء و صفات  
صفتی از صفات ظاهر ترست اگر چه هر یکی از وجهی مظهر جمیع اسماء و صفات است پس در هر  
سریه و درم سینه مودای و درم کوشی و از دست و درم کورت و قوغای سیری که  
باذن در میانست با قیام نیست و رازی که با آتش همراه است در آب نیست هر موجودی را  
مشابهت جایست و مطالع جلالی و حق را با هر یکی انما فی کمال است و اعطای عالی ابوطالب  
یکی فرماید **لا یجلی فی صوته مرتین ولا یجلی فی صوته الا شین** یعنی هرگز در یک صورت دو بار و یا  
نمایند و در دو آینه یک صورت پیدا یابد **پس** در هر آینه روی دیگری کون  
می نماید بحال او هر دم پس دمی که نصیب کمالی ذلیل است باشد بر جلیل در میان نشیند



بلکه متاثره گشتن آن بدست طبل و جبریل نرسد لاجرم مجرب حقیقی گوید آن شخصی که از آدم  
پنهان کردیم با تو گویم ای تو از سر جهان که زمین جهان است آن دلی را که نگویم باطل  
از عینان سزاوارتی را که بزرگوار است از امور مخفی آن دی که زوی بسجادم نزد ازو می ننگست  
حق از غیبت نیز بی نام نزد چون تفصیل کلام را دوستی ترا بختی تمام حاصل شد و آن عزیز گشت اصفا  
ست که خطاب در این آیات بختیست بختیست باشد این احتمال در حدیث خود موقوفه است اما  
سوی کلام را مناسب نیست پس حقیقی آنست که دوستی حکایت از درونی بر سیر  
نزد غایت کمال محبوبیت چیست گشت آنکه اگر در مجلسی از عاشق باشد با هر یکی بنوشی  
الغاث کند که دیگری جز دار نشود و هر یک را اعتقاد چنان بود که مقصود دوستی از آراستنی  
جمال و مرام و از غنچه و دلال حسن رضای منت و بردن دل شیرازی من آنچه مرام با او بود  
با منت زد دیگری را با او بود و او را با دیگریست لاجرم مجرب حقیقی را که پس هر یک یکی اثری  
از جمال اوست با هر ذوق جلی خاص دارد و هر یک طبع قابلیت نوعی با او اختصاص دارد  
و هر یک را به این یافته بگویم کل حبیب بالذبح فوجان و شادی و شکر و از ادبیت صورت حولانا  
چون ما گشت آن تویم آنکه او دعوی و منی کرده باشد صاحبان تویم را دینی کنه ما چه بگذرد  
نوت اثبات و نونی لفظ ما شکر است در میان اثبات و نونی می آید ایام منی ذات  
و نونی پس کسی که از اوصاف لفظ میسر است و ناکسی ولی چیزی اختیار کرده است در غیبت  
کس اوست و با حق محاکمه بی صوت و جوف می کند حکایت عزیزی در عالم محاکمه  
بر بر که دلال عشق در میان اهل قناتع شوق را به من نزدیک کند و می گوید من این مقام  
بکسی می فروشم که او فنا و نیستی دارد و من این مقام فنا و نیستی است کسی گشت من فنا و نیستی  
دارم پس این مقام را خریدارم چون این سخن را گشت با بر پیمان شد گشت دعوی نیستی هستی است  
من تا نماند که در نیستی من نیز نیست است لاجرم فنا گشت که در دعوی نیستی نماند پس کس  
آن کس است که از آن نیز بگذرد و در آخرت حولانا می گوید من کی در ناکسی دریافت من که ناکس بونی  
وجود گشت کس شدم پس کسی در ناکسی دریافت پس وجود در قناتع حرف کردم چون کلامی تشریل و نیستی  
خودم و نیستی که کردم او مرا این نماند که در زیر جلا شایان بنده بنده خود بود بلکه سیدانم خادمم  
شایان بنده گان بنده خویش اند چون خواهی را بنده باشد که صورت او کند خواهی کنه او شود و یک  
تدبیر عاشق و لباس کند و مخلص را و او سازد لاجرم کسی که خدا را بنده مخلص بگذرد اوقات و طوایف

و در تقسیم

او را و الباب حضور دنیا و آخرتش را مهیا سازد جمله خلقان مرده مرده خود و در جمل خلقی است  
مست خویش اند و هلاک هلاک خود و عاشق عاشق خویش اند جلا شایان پست پست خو  
یش را مثلا پادشاهی چون پادشاه دیگر را بگذراند بلکه پستی و تنزل کند آن پادشاه نیز آن  
را پستی کند جمله خلقان مست خویش را جمله خلقان و همه مردمان بی عقل و عقل خود و در  
پس رضا و طالب اثر رضای مطلوب است لما قال الله تعالى ربي ارضوا عنه چنانکه گشت  
نتیجه محبت اوست بجمله و بختی آری می شود صیاد مرغیان را لما قال الله تعالى ربي ارضوا عنه چنانکه گشت  
ایشان شود تا که نماند ایشان را لما قال الله تعالى ربي ارضوا عنه چنانکه گشت  
طالب اند و در این میان جمله معشوقان شکار عاشقان حکایت دهری را کسی در راه یک تنگ  
نمود و گشت این سنگ عاشق گشت آن دهر هر روز که از آن راه می گذشتی آن سنگ را بعین عنا  
بت می گفتم بستی بیت همین سادات من پس که چون مرا بینی جانم که گذر کند این  
که او میر گشت پس کسی که عاشق صادق باشد معشوق سخته او شود و نیز اگر عاشق صادق  
خدا شوی آثار دوستی را از خدا می بینی حکایت بخون را کسی گشت آن قدر که نویسی را دو  
ست می داری او نیز ترا از مقدار دوستی دارد اگر کسی تو بگوید او زوی و فریاد کنی او  
مضطرب شود بخون نیز از بهر امتحان بین دینی را با جانی بی فرستاد ناکب شب در این  
همان شود آن شب بخون جگر که بگوید بی نرفت آن شب بی خواب نگر و در بالای  
بام می رفت و بهر سو کوش می داشت آن پیرمزدن عمر در آن شب چهل بار بی بالای  
بام رفت باز آن پیرمزدن پرسید که تو امشب چرا خواب نکردی و چهره بالایی بام رفتی بیلی  
گفت مرادوستی بود هر شب بگوی ما آمدی و ناله کردی امشب نیامد آواز او را نشنیدم ای چون  
شدت آن را می جویم هر که عاشق دیدش معشوق دان زیرا معشوق نیز عاشق عاشقی  
خویش است گوشت است هم این و هم آن که آن عاشق هم معشوق و هم عاشق است  
برواعتبار لشنگان کوکاب جویند از جهان نایک آب دفع عطش شده است آب جویم با  
لم شنگان زیرا قدر آب را نشنیدی دانم چون که عاشق اوست و تقاضا موش باشد که او ترا جویم  
او چو گوشت می کشد تو گوشت باش تا مدت دوست بکوش تو سر و ترا میبوی خود کن  
پس چون بگویم کتر اخفا فاجبت ان اخف حکایت اولی که قابلیت ظهورش  
خواند اول از جانب مطلوب ظهور یوست و محبت صفای و اسمایی و انصافی و اناری و اولی

مکمل در عشق و درده معشوق



آن بخت نامی شمع لاجرم چون از دوست کشیدن و جذبات رسانیدن بود از عاشق صبر بیاید  
 و سر عشق را نماند **بیت** بندگی چون سیل سیلابی کند آب را سدر کی چون جاری شود و در نه رسوایی  
ویرانی کند اگر آب را بنزد کنی خواب کند پس اگر سر عشق را بکوی فاش کرد و احباب ظاهرا  
دیوانه می گویند اما کسی که ویران عشق شود محزون با سر آلوده کرد و پس عاشق را این حال مطلوب  
ست **بیت** من چه غم دارم که ویرانی بود اگر ویران شوم غم ندارم که ویرانی عمارت زبر ویران  
که سلطان بود پس ویران محل کسب سلطان شود و عاشقان را طاب شوند **بیت**  
عقل کما خافنا بخت باز ویران ساخت عشق کتم ای نادان چه ویران این خانه مجرب است  
عز می خواهم که باشد عز می کسی که عز می می باشد عز می تو مستحق و شرفانی خواه  
تا از یاد او غافل و غالی نشود کسی که یاد خدا را معناد باشد هم غم ظاهرا من ملزم بود **حکایت**  
در مجلسی شیخ محمد الدین که در علم حروف ممتاز بود بر دوش صدرا گذشت و سایر علمای شیخ دعوی  
کرد که امروز درین مجلس **مولانا** بگوید بلاسم منع کنیم تا ملزم شود شیخ صدر الدین فرمود  
که امتحان بکار در طریقت مذموم است نشند ممانا چون خدمت **مولانا** از در در آمد فرمود  
که لا اله الا انت محمد الرسول الله بیکار که فریاد کردند شیخ محمد الدین بیامد و سر فها و مستقر شرف  
و بسی عذر ما خواست و کسی که یاد خدا را معناد شود در حالت تنوع ایمان را از شر شیطان  
بسلامت بردم در هر سوال منکر و نیکه بروی آسان شود که **بیت** الله الذین آمنوا بالقول الثابت  
**حکایت** را بگویند عذوبه را بعد از وفات او کجواب دیدند گفتند حال خود بگوی تا از  
منکر و نیکه چون رسی گفت چون آن جوان مردان در آمدند و سوال کردند که **بیت** کتم باز  
کردید و فدای قالی را بگویند که تو چندین هزار خلق که داری ضعیف را فراموش نکردی من که در  
دو جهان بجز تو ندارم و نام بجز تو نماند بکار که فراموش کنم تا کسی می فرستد که فدای تو  
گفت **بیت** هرگز نگفتم ترا فراموش ای الکر مراد است بادی **بیت** مجموع بکار جان زبرد  
زیر چنانکه بکار جان زبرد زبرد **بیت** زبرد در یا خوشتر آید یا زبرد است تمام انکار است کویا انشا  
می کند که زبرد در یا خوشتر است زانکه بکار **بیت** کل شیخه چنانچه زبرد مروری جناب است پس  
کسی که زبرد باری وحدت و توحید رود از الله تلوث پاک کرد و نیز او دگرش ترا بر با سپهر  
یعنی نزد دوست و دلکش زنت لاجرم نصیب و عفت را رضا دادن بی بایر سپهر دعا دارد  
پیش گرفتن نشاید زانکه در هر مصیبتی رحمتی است و در هر فتنی توفیق اخوانی بگو از بهر دوام

مطلب  
در بیان دلبری

ابو و خصلت است از آنکه در دل جستن بی بایر **بیت** چون پیش آید خدنگش از تنه بندم سیم تا ناپاید  
یزم نکاش از آن سون کند پاره کرده و سوسه باشی دلا خراب و سوسه باشی ای دل کرطرب را با زفا  
از بلا اگر طرب را از توب فروغ کنی لاجرم رضا بقضا است که سود و زیان در نزد بیگ با شرف  
که مرادت را خدای شکرت **بیت** اگر مرادم ذوق و لذت شکرت بی مرادی نه مراد دهر است  
است تمام انکار است یعنی مرادی مراد دوست پس نامرادی را اختیار کردن **بیت**  
یار آن بود که هر کس بر خدای یار ترک رضای خویش کند بار خدای یار در شان شش خوشبختی صبر  
همال **بیت** هرستان و نور خدایا خوشبختی صد هلال و ما است خون عالم ریختن او را حلال **بیت** خون بخون  
و در حقیقت خدا را دوست داشتن و زاری توان که خوشبختی دهد ما بهما و خوشبختی را با نیت عوض جان سنانم از برای آن  
جانب جان با خن برکت نیت جان را به دوست خدا ساختیم ای حیات عاشقان در مرگی کسی که  
**بیت** مولا قبل ان تموتوا برز حیات یافت دل نیایی جز که در دل بردگی و اهل دل بشوی تا که  
دل یار بدست نیاری **بیت** من دلشستم بهر ناز و دلال **بیت** من دل آن معشوق جسم ناهنجار و شمع او  
همانند کرده با من از هلال و از انتهای کتم **بیت** خورق است این عقل و جان **بیت** معشوق را انعم خدای  
و هلاک است عمل و جان گفت دور و بر من این انسون **بیت** معشوق کتم بر من این انسا  
و انسون بخوان درین تفریح است بدین که آن در صورت فتنه احوال خود یعنی کسی که دعوی می  
خدا کند چون از بهر او از شهوات و لذات و لذت و مرادات چیری را ترک نکرده است و یادش بگذرد  
چون دعوی عشق کند خدا سخن او را رد کند ملا دهری را گویند طلال عاشق است اما این دهر بگذرد  
ان طلال یاد او نگردد و دایم در مشرت و محبت است در خواب و بخت این سخن را باور نمی کند  
من نمانم آنچه اندیشم **بیت** و تو فکر کرده ای دوین دوست را چون دین بگویند دین بیخ و دین و دل  
متحذری باید تا دوست را که به دوست بشود عاشق صادق است که از بهر دوست عزیزان ترک کند و در  
دوین او و در دل به عقل و بهر دوست نباشد کسی که دعوی عشق کند و بگوید که من خدا را بهر  
خلفم اما بگویم **بیت** احب نیا که زکرم یاد خیر کند و دل و دین او در خیر باشد خدا که عالم الله و الحنا است  
حال او داند دعوی دروغ را قبول نکند ای کران جان خوار دیدی و را می آن کس که سبک بود  
آن را تو خوار دیدی زانکه بس از آن خریدی و را می شوق یافته چنانکه هر کافران خود  
از آن دهر و قدر و قیمت نداند که هر طغیانی بفری نان دهر از نادانی تو نیز بگویم **بیت** محتاج الله نیا قلیل  
آن کوه گر انچه را از آن یافته از بهر آن بنگار دنیا بی دمی خدمت **مولانا** چون احوال دنیا را

فی







پس اگر روح انسانی بگوید که من نور قابلم که روشنی و تاریکی و حسن و جمال و زشتی و افعال او از  
من است و چون از قالب جدا شوم این مذکورات اثری ندارند و مستطت شود و افعالی متفرق  
گردد و افسوس و ادراک فواید و محاسن و انشای در میان خام ارباب که امکان و چو قاب  
بود خاطر از حدیکر منقطع شود و برآید روح انسانی در این احوال حادث باشد و در این کلام تأوی بر  
عکس باشد یعنی اگر حق سبحانه و تعالی فرماید که من که جانم نور قابم و از من و بیکم **نور**  
**نور علی بن موسی** نور است و از من و تمام و تازی و دوام بر شاش نور منست که در این کلام طبعیت  
قاب عالم آن رشاش را جان من ساخته ام چون اجزای نور که عبارت از انواع تو جهات لایاکی  
توکل علی حال ایجاد است و کنیت از افعال فیض کسب قابلیت و استعداد است بکل خویش  
که حضرت احدی از ذات است باز کرد و در این قاب که صورت است انتظار پذیرد و در **آسمان**  
**انتظارت** ظهور یابد و حواس و مشاعر او که گوشت است انتظار آغاز نمود و صفت **و اذا**  
**الکواکب انضمت** متعین شود و یای او که ارض است منقرض گردد و تبدیل و بهتر بدو راه یابد و بر  
اشارت **اذا زلزلت الارض زلزالها و يوم تبدل الارض غیر الارض** اطلاق بخود پیوندد و داشت  
نک و جودات ملک متعالی گردد که **و الله یزکک الله و الارض و الارض** چون تنگت منقطع شود و تفتت  
شلاطین که در رسوم و اطفال دیار جودات اندر اسباب و پیوند رشاش است بافتاب  
دانه آثار ظهور کائنات انطاس پذیرد و قطرات اقطار بحر زخار پیوندد و بیک برز و اند الواح  
التفکرات کثرت موهوم انوار در صورت نور الانوار سلوات بکلی اصدای ذات منحل گردد و مخاطب و غلب  
در سوال و جواب **من الملک الیوم الله الواحد الحق** هم حضرت پروردگار بکشورین حال قاب  
عالم می من که جان عالم چون حال قاب تن باشد علی روح هر آینه این قول از حضرت الهی صدق  
باشد و جمیع تاویل بود پس حضرت **مولانا** انبیرای اشارت برین مسایلی فرماید  
**او جویانست و همان چون کابل و من مسجون جانت همان مسجون قاب است**  
**کابل از جان پیروزیک و بر نور قاب و نفرت نیست و درین مقام مقصود است که درین**  
**در موجود اشرفی از آثار طریقت واجب الوجود است اما باید دانست که من غیرت همان چون پیروز**  
**آدمیان باشد لیکن چون بیکم و یکتا و بر موجب قضیه ان الله جلیل عظیم عظیم**  
**محبت بر و ثابت شد و محبت بی غیرت نباشد و شک نیست که محبت او حقیقت است که محبت**  
**حق حقیقت باشد و محبت مخلوقان مجاز است پس چون محبت مجازی غیرت واجب کد مآیه که مستقام**

غیرت محبت حقیقی اولی بود و شک نیست که محبتی از مجازی قوی تر باشد و لهذا رسول الله علیه السلام  
می فرماید **والله اعلم بیتی** پس چرا که محبت باشد غیرت باشد و محبت غیور است که بخاطر دوست  
خود را با هیچ غیر پیوندد و هر چقدر که تواند کرد در نگاه دوست از هر که غیر دوست بفرماید  
حقیقت غیرت حمایت واجب کند و غیرت حق این باشد که چون بنی رادوست دارد او را  
نگاه دارد تا چیزی نکند که آلوده گردد و با کسی محبت نکند که محبوب خود پس هر که دوست دارد  
با او غیرت پیش کار بندد بلکه گوید که هیچ محبتی غیر او را دوست دارد و لهذا چنانکه دانستی که  
جان همه عالم شد تا نور ظهور و حسن و جمال و کلف و کمال همه او را باشد تا هر که رادوست  
دارد در محبت او را دوست داشته باشد و محبتی محبت شود و او بود **بیت** غیرت غیرت در حق کائنات  
لاهم عین جمالی باشد و چنانکه دانستی که جان عالم کبر خداوند تعالی است هر آینه دانسته باشی که  
جان عالم صیقل قاب انسانی است بدان معنی سابق هم حضرت سبحانی است بکنجه  
عالم بزرگ شگفت و قاب انسانی بزرگ زجابه و دل او بزرگ مصباح و جان او بزرگ ذیبت  
و نور الهی بزرگ نار و وسیع شک نیست که اتصال و اقتران نار و جانت او بارت بزرگ  
ست از مصباح و با مصباح بیشتر از زجابه و باز جابه بیشتر از شگافه و مناسبت ذیبت با نار تا بیک  
بت که یکبار **بیتی** **و لولم یسجد لک لیکم مفرج** گوید ذیبت نیز از جنس نور است کمال **نور علی**  
**نور** امانت و حق آن نور بر جان نور توان کرد پس درایت این اسرار موقوف به دایت  
پروردگار است و محبتی که بگوید **بیتی** **الله نوره من یشاء** پس چون ظهور حق در حق انده  
بیشتر است و غیرت محبوب متعین اگر غیر او دوست داشته نشود هیچ کس هیچ چیز را چنان  
دوست ندارد که خود را از این بر شاخت خویش بیاشود و **بیتی** **خوف نه نقد خوف ربی**  
برو شکست کرد پس غیرت الهی بر همه بجهان است و هیچ اصدای غیر او را دوست نمی دارد  
اما بعضی نابینا و بعضی بینا اند و بعضی دانا و بعضی نادان بینا هر چه رادوست دارد او را دوست  
دارد و این محبت میماند که لایبت الله لیز القات و اشارت دان لایه الله غیر الله  
و از سر متعین و بجزی آگاه و از **بیتی** **نفس خود بر تراش و او را تراش** تا شود جمله  
جهان یک شی را بجان امتثال نموده و درنگ سوی بصقته حق وجود از آینه و صورت زدود  
و دانا هر چه رادوست دارد بهوی دوست دوست دارد و در مخاطبه محبوب حقیقی گوید  
**بیت** ز عشق و میل لیل نکردی نار و غلغل اگر از رخ اکل ندریدی نکلت بوبت



و عجب جز داناک از شایسته محبوب محبوب است اگر چه هر چه را دوست دارد و دوست  
داشته است و هر چه روی آورده و آورده اند و دوستی است نه از دوستی که از نیاز یا برپس  
چون در جات ارباب تجت دانشی هر آینه بر رای عالم آرای تو مستور نباشد که اگر عجب بینا  
اختیار مرتبه عجب داناکند و بدان مرتبه راضی شود مغنون باشد و سزاوار آتش عزت مجو  
بیت کرد و همچنین اگر عجب داناکند و بر آید و از راضی شود و مستحقا او آتش عزت  
ظاهر چه بخوتی در صفت و قیج جایز است که عجب بجز شایسته باشد و اکتفا بصداقت است که  
وقتی روایت که مصطفی در بلا دنیا بود و کوه را معاینه نمودند و دیدار اما مکی را در کسبت قبله کاف  
نیت و عارف است را در اقامی بلاد محلی رواقی پس حضرت مولانا بدین حقایق  
اشارت می فرمایند می گوید هر که محراب غارش کشت حسن یعنی مکی که قبله او عین کعبه  
است و کسی که ذات الله را مشاهده کرد و بختی جمال را یافت حکم حنات الابرار ربان المقربین  
خیر را انتقام کردن اگر چه خوب باشد آن را نمی باید سوی ایمان رخصت کی دان و توفیق  
که عجب است این او را زیرا که تکست بیت عرفات عشق بازان سر کوی یار باشد  
بطواف کعبه زین در روم که عمار باشد چو سری بر آتش زهر صفای بی بغضا و موه ای  
دل و کثرت چه کار باشد هر که شمر شاه را او جامه دار هر که سبقت شاه سعد و حضرت  
درگاه آن را دست خزان بهر شاهش ایثار تا و شاه شدن او را خسران است هر که با طاعت  
او نشین و قرین بر درش شستن بود چمن و فین بر باب سلطان شمس هر چه و  
فریفتن دست بوشش چون رسد از باد شاه که این نوع توبت است که گزیند بوس پیکار  
کناه زانکه این دماء است که هر چه سر بر پا نهادن حضرت یعنی بوسیدن پائین حضرت  
پیش آن حضرت خطا و گناه است یعنی نزد دست بوسیدن کم است شاه را عزت بودیم  
هر که او بوی شاه را غیرت بود بر آنکس که او غیر را اختیار کند پس از دیدن وی شاه بوگر  
بند بود آن که دید و بوی را اختیار کند پس از مشاهده وی اما غیرت حق اصل غیرتها  
ست چنانکه می فرماید غیرتی بر مثل گندم بود چنانکه در خوش معهود اصلی گندم است و گاه  
مقصود با لوض پس غیرت حق اصل است گاه خوش غیرت مردم بود غیرت مردم چون  
کاست نه گندم لاجرم ازین معلوم شد که اصل غیرت خدات اصل غیرتها بر آید  
از آنکه اصل غیرتهای خلق غیرت خدات آن طلقان فرج حقایق الشبانه آن غیرت که

ازان خلق است فی غیرت خدات بد آنکه چنان که محبوب را بر عجب غیرت است و او را تمام نظر او را  
از غیرت نگاه می دارد و از روی غیرت بدوستی غیرتی کند از چنان را نیز بر عجب خوشی غیرت است  
تا جایی که اگر بر دیگری چنانکه بران رنگ بر نهد و بر زنی بوجان دیگری آید بران حسرت  
خورند و هزار دریای آتشین از جان بوشند و درین سبب لب خشک چون غم صمبا در روی  
دریای دیگر بوشند از غیرت چای او نگرینند و در روی او پنهانند و درین لاجرم بر حساس  
نر و از سینه سپرد و بلا بر داند از بلا را عطا نشاند و در نقصان بلا از فقدان عطا را از سینه و اگر  
هر یک از چنان مظهر عجبی خاص اند و از کمال عاشقی و از عجب هر یک می گوید آیه ای که در  
با دیگری ندارد لاجسم کاهی که بتلوه عجب نگاه کنند او را با هم سری بیست و با هم دل کاری  
مشاهد کنند لاجسم از دیده دل بودن او حکایت کنند و بهر آنکه از زاری از تنگی حسرت  
کند و لذا حضرت مولانا گوید شرح این بگذارد و کبریم کلام شرح این نیز نه از کی کم و نقصان  
می گیرم از چنان آن نگاه ده در که آن محبوب ده دل و برشتان خاطر چنان را نیز کلام  
نام ابراهیم خوش آمدن نام زیر نامها خوش آمدن نام آن نگار را افرو و عالم ناله و نام با برشت  
بجوب ان الله يحب المذنبین ناله می آید او را چون تامل از دست او چگونه ناله  
نگاه افرو ستمهای او چون نیم در صله مستان او و از مغربان با حضرت مقصود ازین سخن تم  
بض است بر بیکدیگر که چنانا نمی کنند و در بر از حضرت او و چنان چون نباشم بجوب یا  
روز او چگونه نباشم درین کی چون شب بی روز او بی وصال روی روز افرو و زرا  
و اما چون مشغول زبانه و عاشق را نیاز صفت لازم است و شیوه معشوق عاشق بکند  
و قاعده عاشق عجب گشتی باشد لاجسم عاشقان دل بر چنانی دلبر لغت و دامن رضا جو  
بی اردست جبر نرمنند و گویند ناخوش او خوش بود بر جان من چنانی او و فاست  
جان فدای یار دل رجان من که کعبه دل ما را می رانند اما جان را فدای او کنم که جو ردوست  
بب و فاست و تلذذ زو است عاشق بر بخت خویش و در خوش چون او بر بخت و در من  
خواهد من عاشق و طالب مطلوب اویم بهر شکودی شاه فرد خویش که گفت عاشق دل بر  
بجانی در بخا دن و قضا و بلا را رضادادن است بد آنکه حقیقت رضا جویت از خواست  
خود و دخول در خواست محبوب با اختیار چنانکه برک خود حجت با اضطراب یعنی ملکی از ناسرشت  
ادنی و ملکی بلا خدایت اعلی خواست از میان برداشتن ولی غرض با دوست محبت داشتن



و مراد مطلوب را بر او خود انگاشتن و بیکبار یکبار کردن چنانکه عادت کنند  
در عت جویان حکم مکنون آوردن **بیت** گویند عشق چیست بگویند اختیار انگو ز اختیار  
ست اختیار نیست **حکایت** چنانکه گفت اگر مراجع بخیر کرد اندامیان بهشت و دوزخ و دوزخ  
اختیار کنم از آنکه دوزخ مراد دوست است و بهشت مراد من و هر که اختیار خود را اختیار دوست  
یکدیند نمی باشد چنانکه ازین سخن خبر داند که سبلی کوفی می کند اگر مراجع کند من  
اختیار کنم گویم من را اختیار نیست هر کجا بزی بروم و هر کجا بدارم باشم من که با من کمر اختیار  
باشد خاک علم را سرمه سازم بهر چه برای دین نماز گویم بر شود و دو چرخم که هر دو در دوزخ  
باشد چنانکه خبر دهد اشک کان از لب او بارند خلق اگر چه در صورت اشک است اما در حقیقت  
کوهر است و اشک پندارند خلق **بیت** عین علم برینا قال علیه السلام **ما من عبد یبکی علی ذنب فی**  
**الدنیا حتی یخدر الدنوع علی ضربة الاقوم الله تع و یجبه علی الله** **حکایت**  
بشلی دید زنی را که می کرد و می گوید یا و پناه من فرای و لدی بشلی گریست و گفت یا و پناه من  
فرای الاصدان زنا گشت چنانچه می شنوی بشلی گفت تو گریه می کنی برای خلقی که هر آینه  
فانی خواهد بود من چو اگر بگویم بر فرای خالقی که بانی باشد **بیت** فرزند و یار چون که پدر عادت  
ای دوست دل منند بخوشی که ای دوست من زجان جان شکایت می کنم **بیت** من از جانا  
شکایت می کنم در نظام اما در حقیقت من نیم شایکی دوات می کنم **بیت** من اگر چه صورت این نظام  
شکایت باشد در حقیقت شکایت کتن من بستم شکایت کتن هم او است و شکر گذارم  
او من چون نام و نواد من از دوست و من چون گویم او در من صد از ولست در حقیقت **بیت**  
او است عاشق او است معشوق او است عشق یکست من چون همه بار اقدس آینه  
اندر برابر دانه است تا که بر خود عاشق زار اعد است و یا دلیل رضای خدا است  
راضی شدن بنده است از قضای او و رضا نادان بگردار کردن متعارف است  
و بنده را با خدا عادت نزد رسول الله علیه السلام ازین معنی خبر داد که اول ماکت الله  
تخ فی القوم **آی ان الله لا الا ان من لم یرض بقضائی و لم یسکو بنیائی و لم یحرم علی بلانی فلیطلب زیار**  
**سوا بی** پس دعا از خویش فانی شدن و جود است باقی گشتن و بهر که اختیار است  
و مرادات و بنیل حاجات ملاقی گشتن و این مقام اعلی معارج اعتلا و اعلی معارج ارتقای  
سالکان مساک قدم و قاصدان تماک جنب اقدس **بیت** دل می گوید از نور بخین ام

این سخن را اختیار نیست و ز قنای است بی خند بر ام سخن بقا و غنی بایر این نکات از این  
دل نیست از این اوست **بیت** راستی کن ای تو خمر را ستان راستی را ایاد کن ای انگس که تو خمر  
را ستانی ای تو صدر و من درت را ستان ای که تو صدری و من درت را ستان **بیت** آستانه  
و صدر در معنی یکاست یعنی در معنی میان آستانه و صدر فرق نیست زیرا برادرگاه ظاهر یکست  
ما و من گو آن طرف کان یار مات ما و من یکاست آن طرف که یار مات ای رهبر  
جان تو از ما و من ای که جان تو از ما و من خلاص یافته است **حکایت** چنانکه گفت روزی  
بند سوری زخم و آن را گفتم گفت ای صبح کنت لبس خدا صبح و لای آه باین اشارت  
کرد که خود را اطلاع با وقت گشت زانکه مستغرق شود در عشق است پس کسی که خود را فانی  
داند و بیکم **بیت** **ما قبل ان یختر الله** و در دین و در راه خدا دانسته او از مهیت زنجیر و از  
نفت سرور نشود زانکه خود را فانی و مرده دانست ضرر و نفع با و نمی رسد و چون همه از ان  
خداست خود را افزونی و کمی نمی بیند و کسی که بتقدیر خدا مقدر کند و قضای او را رضاد دهد  
بیکم **بیت** **ما قبل ان یختر الله** از سود زبان زنجیر آن لطیف روح اندر مرد و درون  
و عاشق صادق و محبت موانع مرد و زن چون یک شود آن یک نوبی دیگر نیست چونکه  
یکما می شود آنک نوبی کاف شخصیت پس **بیت** **ما قبل ان یختر الله** همه نوبی **بیت**  
چون تو بودی چه بود جلد خدا و من پس چون تو فانی چه ماند جلد خدای که ای من و پناه  
ان بر ساختن و هست کردی تا تو با خود نزد خدمت با صحتی تا تو با خویش نزد خدمت  
با صحتی بوجوب است سوره و الذاریات **ما خلقت الجن و الانس الا لیسجدوا لهما** را آفریدی  
پس این وان برداختن و ما و من ساختن این را برادر داشتن است و هست پس  
مشا من حسن خویش کما شوق است و از برای عشق مرتبه جمع عبد الوزی کما قال تامل و تو  
هم بیک استون یعنی عاقبت مستغرق جانان شود **بیت** گویند پس ازین خطاب را بشهر  
عشق کند این همه است و بیا ای امیر کن این همه است و بیا نوبی ای فرمان ده ای شرف  
اذیا و از سخن از اهل با شغال از مکانی منزهی و از کلام ناس میرانی لاجرم **بیت** **لا تکرر الا**  
**بصار و هو بصره** **بیت** **ما قبل ان یختر الله** جسم جسمانی تواند دیدت **بیت** بین کسی که جسم و جسمانی باشد  
جسم جسمانی دارد نمی تواند دیدت **بیت** **لا در خیال** **بیت** **ما قبل ان یختر الله** اول استقام  
انکاری و معراج ثانی اخبار است یا این نیز از قبیل اولست **بیت** **ما قبل ان یختر الله** و خندیدت

من  
جود می گویند که  
از این در شمع این است  
شعله جبهه ای که در شمع  
و از شعله ای که بایر از شمع و از  
از این کلام است که در شمع و از  
از این کلام می شود که در شمع و از







دین کان دین بید کتاب یعنی یک دین که آفتاب حقیقی را که خدای دین باشد مرتبه  
 او چونت یک جهان در شب با نور میخ دوز بر یک میخانش منظر موقوف نور شد و روز  
 یعنی این جهان در ظلمت کنس و جهل و تقلید و فسق و عناد تحت بانه است تا که آفتاب  
 حقیقی ظهور کند و تا نور هدایت او خود نماید این جهان ظلمانی نورانی نگر دین دین دل  
 نورایان و صفای عرفان نیاید و بر آنکه برین عالم کامل از روی ظاهر اگر چه مجسمه مخم  
 است اما من مجسمه عالم است پس از روی صورت عالم صغیرست و از روی معنی عالم  
 کبر است نور شید نهان در دوزخ این ترا آفتاب است در یک ذره پنهان شریعت اهل کمال  
 چو نور صغیرست نهان در یک ذره شریعت در پوستین بره پنهان شریعت پوشتی پو  
 شتین یک بر است در بانی نهان در زیر گاه تا اهل کمال چون در بایست نهان در  
 زیر گاه یا برین که بین نهان باشد بهیچ پس باید که در هر ذره بیخ هکارت نظر کنی و هیچ  
 کین بر هر من گشتی و دیدار نه پای بر هر کاهی منتهی و قیاس هر شکیبایی تمامی **غزل**  
 منکر بدان که ذره بصورت حقیرت آن را منکر که در بر او مهر افروخت کرب بصورت  
 سیه هیچ یک نیست چون در پناه بدر میرست و افروخت دارد در هر ذره یک سیه خویش  
 خال سیه که بر رخ معشوق دیرست که خار خشک نیز بود باش که چه پاک آفرینشین گل  
 تازه و ترست منکر به آنکه بیست خویش نیست نامزد آن را که هم نفس مک افروخت  
 لاجرم **مصراع** مرد را صورت بین معنی طلب اشتباهی و گمانی در درون ریغ اگر در دانت  
 مرد کامل و در شناختن تخفیف فاضل در درون طالب اشتباه و ظن واقع شود بدینست  
 بلکه ریت حیالت بهر که چون برای قولا و زومرست لاجرم این اشتباه مذموم نیست  
 مذموم است هر کس را چنانچه هکارت نظر کنی پس باید که هکارت صورت هر کس نظر کنی و از  
 عظمت او عاقل باشی که در آن یک فی حد در عالم مذموم است چنانکه می فرماید هر چه بزرگ  
 آید در جهان یک کس بود در ظاهر صورت فرد بود و در جهان در همان که مؤثر بود در  
 جانب زمین عالم کبری قدرت که در عالم کبری تمام است قدرت کامله آفتاب  
 که در خود را سر کرد و در خود را در کین گشتی نور خود را در نقش صغیر نور دین کرد  
 ایلمانش در دین و حقیقت ایلمان جهان این کامل را تنها صغیر دیدن کی ضعیف است  
 آنکه باشد شریعت ریغ کی ضعیف است آنکس که بپادشاه حقیقی که خدایست صاحب

نور  
دور دی و هادی

باشد

باشد ایلمان گفت مردی پیش رفت ایلمان و کاوان گفت پیش از یک مرد نیست او ترس  
 یک بشر است چنانکه خالق خیر و شر در سوخته از زبان کاوان می گوید **غزل**  
 و احاطه بقیه نماند **ظلال** و ای آن کو عاقبت اندیش نیست فکر آخر کار می کند لاجرم اینها  
 را حق و تنه دیدن خلاصت و سبب نزول بلاست چنانکه صاحب را علیه السلام نوم او حق دیدن  
 بتلای قهر خدا شدند مقبولی هم دیدن دیدمانی **سبب** و نماند صاحب را علیه السلام  
 نوامد که حق شکری را ملک کند در نظر ایشان حقیر غایب همان را و آنک اگر صفا  
 لب باشد آن هم چنانکه حضرت خدا در سوخته انشای می فرماید **تعلیم** یعنی **لعلی الله**  
 امر کان معولا اندک غایب شمار در چشمهای ایشان حکم کند خدا کار می را که کرده شد بر آنکه  
 خدمت مولانا درین سرخی تفسیر قول خدا کند که در سوخته اطراف می فرماید **والی** **نوداظم**  
 صای تا آنکه ناخیز **نهم** **الرحمة** **فاصلی** **اف** **دیار** **هم** **جانبین** و این قعه در سوخته بود نیز من  
 کورت اهل تفسیر آوردند که چون عاد ملک شد بلاد عاد را خود عادت کردند و آن  
 اعمار طول و رخا عیش داشتند **بکرم** **انسان** **لطف** **ان** **راه** **استغنی** کردن از فرمان  
 پیچیدند و آن اداری و عبادت هم کردند خداوند تعالی صاحب پیغمبر را علیه السلام بدوخت آن  
 قوم قمرت ادوات آن تازی زبان بودند و صاحب نیز از قبیل **مکه** بود و در پیش یک  
 مدت بدوخت مشغول بود آنکس از ضعیفان این قوم ایمان آورد که نرو باقی در غر و  
 خدا جانانه می کردند و از وجه طلب کردند گفت کدام محو علی طلبید گفت فلان روز غید  
 باست از شهر بیرون می آیم تو نیز بیرون آئی حاجت از آن خود طلبی یعنی از اصنام حاجت  
 خواهم اگر حاجت ما روا باشد تو تابع ما باش و تو نیز از خدای خود حاجت خواه اگر حاجت  
 کن ما اتباع تو کنیم و ایمان آوریم صاحب قبول کرد چون بیرون آمدند و ایشان از اصنام مراد  
 خواستند سحاب شد و سید قوم خود جند بن عمرو بود اشارت بجهت کرد که در ناحیه  
 کوه مشغول بودند و آن را گاشه می گفتند و گفت دعا کن تا ازین سنگ نماند بیرون آید بشکل  
 بخت و نزدیک زادن و پیش از آنکه صاحب دعا کرد فرمان آمد که پیش از چهار هزار سال من  
 این نامه را درین سنگ آفرینم آن کس که تا بر آید صاحب گفت یا نماند آن سنگ شکافت و نامه  
 بیرون آمد هم بدان صفت که طلب کرده بود نفس از آن و در نظر ایشان و لدی مثل  
 خود در بر یک نبرد جند و جماعتی از آن قوم ایمان آوردند و باقی در جهات و ضلالت

عقل علی قهر و دانی و احاطه بقیه  
 و نماند صاحب را علیه السلام  
 الی قمر  
 چون  
 سبب  
 نوداظم  
 ایلمانش در دین و حقیقت  
 آنکه باشد شریعت







١٠٠

دانشگاه تهران

نہیں



از روی شفقت در نجات من شود بار دیگر بار من شایسته کرم گشته امثال و نظایر چون شکر مثالی  
عظمتای بزرگ گنم شیر تان از شکر انجمنه شیر تان را از شکر انجمنه بودم شیر و نمادی با شکر انجمنه  
شیر و انگبین را بجز انجمنه بودم در شمای چون زهر گشته آن سخن علت این را بیان می کند زاکه  
زهرستان بدست از پنج و بن زهر است شامه در زهر بودیت هر چه در وقت افتاد زهر شد چون  
شوم غلبه کرد شمر سرگون چنانکین شوم چون غم مغلوب شد غم شمای بودیت ای قوم چون  
بترکایا موش اسب کسی بر مرکب نوحه کند است تمام انکار است ریش هر چون شد کسی  
موش گند جرات را من چون برنت و صحت حاصل شد کسی بر صحت مصیبت گذریه تکلیف  
رو بود کرد و بگفت ای نوحه که صاحب خود را نوحه کرد و خویش را خطاب کرد و گفت ای نوحه و نوحه  
گفت نوحه را می نیز زید آن نفر این قوم نوحه مرا ای نوحه گزینان ای راست خوانند  
میس ای قادی قرآن متین کیف ای خلیف ای قوم طالعین چنانکه در سوره اعراف فرمود **فتوا**  
**عنهم و قال یا قوم لولا انفقتم رسالات ربی و صحتکم فیکم ای علی قوم کافین باز اندر حرم**  
**و دل او که بافت بی اختیار رجعتی بی علتی در وی تابفت بدت بی علت و شفقت بسیار**  
**حل در صاحب ظاهر شمر قطره ی بارید چنان گشته بود از باریدن قطره قطره بی علت از در باری**  
**چو که آن در باری خود نفس صاحب است مثل او می گشت کس گریه صیبت مثل صاحب گشتن این**  
**کریه از صیبت و آن را چه سبب است بر جان انوسرسان شایه گریه بر آن تحریه و سینه گفت**  
**کان گریه می شایه این نیز است تمام انکار است بر چه میگری بگویم غلظت آن که غلظت ایشان**  
**بد بود بر سپاه کینه بد غلظت آن که سپاه کینه ایشان بد غلظت بود بد دل تاریکی بر زنگارشان**  
**زنگار بزرگی پانس بر زبان زهر چون گارشان که بر زبان از زار کردند بر دم خود اندان یک راه**  
**شان در نشت جلای مسک را بر چنین بیان کرد که بر خله قدرت با شلوایت اغلو غلو یوز لو**  
**یکی بقلو طوکوز از یوز فیل تو لا قلو یوزی صار و کوزای جوت رنگند قالون جزین سمن**  
**اولوز بردان و چشم گزدم خانه شان که دمان و چشم ایشان بچون خانه گزدم بود بر سینه و سحر و**  
**افسوسشان بر خاد و استند کردن ایشان یعنی درین قوم صورتهای زشت و سیرتهای با**  
**وجه و صفات قبیحه و اخلاق ذمیه و ضعیف و رذیله و اوصاف شنیعه بود لاجرم ایشان لاین شرف**  
**نستند شکر من چون کردی عجب ششان و شکو ششان در ششان گزینان که گزینم کرد دست**  
**ایشان که که کار صحنی می کرد باری ایشان که که بر راه راست می رود و چشم ایشان که که حرا می بیند**

و الخ تعذرت فی الاطلاع والاعذار  
و بدت فی النسخه والاشراف  
فما تعذر قونی قونی خلیف  
آسی شکیم

باز باری

می شان که صحنی که چشم گزینم کز بخت ایشان که که حب فی الله نیست و صلح ایشان که که بر علی حقیقت  
و بدت ایشان که که بعضی نیست از بی تکلیف و زیارت شکر که بندان قوم کافر را تکلیف کند با نهار  
بر حال پیر عقل بیغ صایح علیه السلام با عقل معاد را پیر حشر بیغ کشته پیر حشر را خیر پیری همه  
پیر حشر شد اند از باری چشم و کوش اند که از تکلیف و اقطاع بیکدیگر اگر چه عقل با نهار گریه بری خاست  
و کشف بر گریه می خواست در جواب می گفت گریه بر انشت که چنین قابلیت و استعدادات را  
ضایع گذاشتند و از وسوسه شیطان و نفس بروایی پیر عقل و انشتند از بدت آوردند و از این کلام  
برخی انبیاء و اولیا و صالحان تا ما به ایشان سقر و زردگان **در معنی انکر مع البحرین ملتقیاں بهما**  
**برخ لایبغیاں** بخار و س و روم را که یکی تنگ و یکی بزرگ است یا بیکدیگر ملاقی گردد در خط و میان  
این دو آب بر دهانی در دوین و از سبک و نه این بیکدیگر در میان است تا بیکدیگر در میان هر دو جاذبه  
نیست که آب بیکدیگر بزرگ بزرگ و همچنین می توانی از اهل بدت طایفه برای تنج اهل دوزخ بیاید  
اول نار و اهل نور با همدیگر ملاقی شوند با حجاب صوفی بی حجاب صوفی پس معنی این است سون نقش  
نزد اهل ظاهر معنی اولست و در نزد اهل باطن معنی ثانی چنانکه خدمت **مولانا** فرماید اهل نار و اهل نور  
بین آنگاه و متعارف در میان فانی بر رخ لایبغیاں در میان ایشان جابل است که نیامند اهل  
نار و اهل نور آینه بیکدیگر در صورت در میان نشان که فانی انجمنه حجاب بزرگ است در بدت  
چو در کان خاک و زرد که در اخلاط متعارف در میان نشان صیبا با و و رباط کار با سزای چنانکه خدمت در  
دو رسته چنانکه در طلاء و لوله خنجره غلط چون بهمان یک دستم شده است اما انشال کلام است  
**بحر انجمنش شیرین چون شکر شیرین طعم شیرین رنگ روشن چون تریب بی کریم دیگر**  
**چون زهر مار در تلخ متشابه طعم تلخ و رنگی غلظت قهوه و طعش و رنگش سیاه بچون زهر**  
**بکسر زهر و بر هم می زنند از بخت و اوج مرد و اهل نار و اهل خلد بر هم می زنند از زور**  
**بالا بر مثال آب در با موج موج چنانکه این دو دریا زمانند صورت بر هم زدن از جسم یکی**  
**مثال صورت بر هم زدن این دو بر صورت بر هم زدن است از هم رنگ اخلاط جانیها در صحن**  
**جنگل بر صورت بر هم زدن این دو بر صورت بر هم زدن امواج صحن و جنگل است از هم رنگ**  
**این دو صفت در یک جان جمع می شود و همدیگر بکسر است پس از این موج صحن و جنگل را بیان می کند**  
**موجهای صحن بر هم می زنند از شش اینست که گنجا از سینه باری می کشد کینه و غضب را از سینه**  
**خو می کشد موجهای جنگل بر شکل دیگر برین موج جنگل صحن کشد مهر باری کشد زور و زهر و آب و بلبا**



هرگاه که با شیرین می کشد و بیشکی دلالت کند زانکه اصل هر باب باشد در اصل محبت با برادر است  
 رفتن است و آن را نمودن قویترین را بتلخی می برد و چون می کشد تلخی با شیرین با آنکه خورد و لایق  
 شود که **الحق ان لا یجتمعا تلخ و شیرین** زین نظر باید بدید که تلخ ظاهر بین پیدا شود از در محبت حاجت  
 داند دید پس نظر حاجت بین می باید چشم آخر بین تواند دید راست آن چشم که آخر بین باشد آن  
 تواند راست دیدن چشم آخر بین خورس و خطاست آن چشم که آخر بین است چشم حیوانیت  
 نظر او خور خطاست پس لذات نفسانی و شغوات را و زخارف دنیا را مغرور نباید بود ای باب  
 شیرین که چون شکو بود در ظاهر صورت یک نم افروز شود و **تو کوه و کوه** نه بر من که نیستی درونش  
 چنان باشد با حلوانی صابونی که زهرش در میان باشد اگر زهر کز بپوشد سدی هر که زهر  
 کز باشد بپوشد که در روز نیست و آن در کجای بر لب و دندان زدنی دیگری با شنی است  
 دندان در باید پس پیش رویش کند پیش بکلوی بر دگر که نه میزند شیطان کلوشیطان تو را  
 کند و بگوید که تو رنگ و شیرین است و آن در کجای بگوید که رنگ دیگری بود با جانم و تلخی پیدا  
 شود و آن در کجای رسوا کند پس از تمام خوردن داند که آن طعام زهرناک است که اثر او در بد  
 نش تمام کرد و آن در کجای در صورت سوزش دید دیگری در زمان دفع فضلات داند که مقدار واری  
 سوزد ذوق آن زخم جگر دوزخ دهد چشیدن آن زخم جگر دوزخ دهد در بعضی زخم دهم زخم  
 جگر دوزخ دهد و آن در کجای باید دید و در وقت قضاء حاجت نیز مذاکره پس از مذاکره و داند  
 و آن در کجای در کجای از قهر کوه و رنگ دیگری در دنیا هیچ درنی باید چون بوزن قهر بپاشد و در آن عمل  
 داند و در دهنش طاعت اندر قهر کوه اگر خدای قهر نکند و در کجای نیز مذاکره لایق آن پیدا شود و بوم القشور  
 سینه آنکه نادان تو در شکم نشود و داند مقصود از این سخن اینست که عاقلان و کماکان لذات و شغوات  
 و هوا و محبت را از ابتدا داند و آخر از کشته آنان که از ایشان در شکم کم باشد پس از چشیدن  
 زور بداند و استغفار کنند و آنان که از ایشان ناقص باشد پس از مدتی می دانند و اما حاصل  
 مراتب افتخار مردم متفاوت است و زمان انابت و استغفار متراخی بعضی تادر آخر عمر در باید و انابت  
 کنه باری این نیز خالی از سود نیست مشکل آنست که پس از مردن و بوزن مبتلا گشتن در باید و  
 نکه چون قوم صالح و قهر الی مرد صالح بر ایشان از بهر قوت کردن استغفار تا شرف کفر خدمت **موانا**  
 احوال این از بهر قوت پیش ازین احوال این را بیان کرد پس از این تبیه کرد که از غفلت بگویند  
 انبیا و اولاد می باید و از تکرار ذات اجتناب می باید کرد و مراتب اشخاص در انبیا متفاوت است

در بیان تفاوت مراتب  
 که در اول آن غفلت است  
 که لذات و شغوات است

بعضی زود متنبه گردد و مقصود رسد و بعضی تا بوقت مرگ تاخیر کند گویا چنین بندار و کزندان  
 را نمی داند که هر کس را اجل مقرر است و سفر متعین پیش ازین وقت سفر نیست اسباب نابو  
 ست کردن می باید و بعضی را چون مقصود نمود حاصل نشود انکار طریقت کند آن را نمی داند که  
 هر چه دیر حاصل شود عز و شرف است پس این خدمت **مولانا** برین مانی تبیه می کند  
 وی گوید هر نبات و شکری را در زمین خاکی کون و فساد و هملتی پیدا است در دور زمان  
 زمانی میست است سالها باید که انزاق آب مرهوست لعل باید رنگ زشتانی و تاب  
 رنگ تابان و لعل چنانکه گفته اند **نیت** سالها باید که تا یک رنگ اصلی را قاتل لعل کرد  
 در بدشتان یا عقیق افروین باز تر در دو ماه اندر رسد زمان رسیدنش دور نباشد  
 باز تا سالی کل اگر رسد زمان رسیدن کل دور است و هر چه دیر رسد عزیز شود **قطعه**  
 خاک مشرق شنیدم که گفت در چهل سال کار به چینی حد بر وزی کنند در تیر از لاجم پیش  
 می بینی بهر این فرمود حق عزوجل مغرور فرمود اول مضاع آخر است سوره الانعام در  
 ذکر اجل **هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجل او اجل مسیحی عتق** این شنیدی موبوت  
 کوش با حکمت تقدیر ملک عزوجل در اختلاف روز اجل هر آینه بر متامل پوشیده خواهد  
 بود پس باید که هر موی را از اعضای خود را استماع این اسرار کوش سازی آب حیوا  
 نست خوردنی نوشی با درین غایت که یکامت رسانیدم نوش سازی آب حیوان  
 خوان حیوان این را حق زبیر این سخن حیات آخرت دهد و از موت جنتی که عذاب آخرت  
 بر ماند روح نویس در حق حرف که سخن من اگر چه بچون تن کند است اما تو درین تن کنه  
 جان تو و معنی جدیدین چون آنست که بظاهر شیرینی فروخته نباید که شاید قهر بتلخی  
 کشد و از تلخی ظاهر نیز تو میباید بود که شاید مهر آن را بشیرینی کشد نکته دیگر تو بشنو  
 ای رفیق اکنون نکته دیگر بشنوی همراهی جان او سخت پیدا و دقیق بچون جان تمام تمام  
 ست و بنیان در مقامی است هم این زهر مار مرهوست با خر مضاع آخر از خضارین خدا  
 بی خوش گوار میخ آن نکته اینست که در مقامی این زهر مار خوش طعم است از تغییرات  
 و تحولات خدا این تلذذات تن مبتدی را مفرست اما کامل را مفر نکند **حکایت**  
 اکابر یاران روایت کردند که خوابه معتبر از شهر تبریز در خان مشکو فرود آمد و کوه  
 بود مکر روزی از خوابه کمان شهر توینه پرسید که درین شهر از مشایخ و علما کیانکه زیارت

در بیان آنکه هر چه دیر رسد  
 عزیز تر است پس در طلب  
 عزیز خدا زمان بسیار است  
 رسیدن می باید

در بیان آنکه لذات مبتدی  
 بسیار است اما کامل را  
 مفر نکند



ایشان مشرف شوم و از مواید نواید ایشان مستفید شویم که مقصود عازمان عالم از زکات است و ملاحظه  
 لایحه اسفار در یافتن حضور علمای کبار و مشایخ ابرار است که آنکه حضرت زکات و کتاب اسباب  
 کنند گفتند درین شهر ما مشایخ کرام و علمای عظام بسیارند لکن شیخ الاسلام و محدث الانام شیخ  
 صدر الدین است که در جمیع علوم و طریقت عظیم المثل است و آنچه کان شهر با و زیارت شیخ صدر الدین  
 روانه شدند و قرب دوست دیناری از منتهای تجب و تحب بایم بردن چون خواب  
 بر تری بر در شیخ رسیدیم و حجاب و بواب دیدار این حال اشتغال نموده قبول گفت  
 که من زیارت امیر اعلیٰ باید دیدن که کلمات شیخ را این معنی زبان می کند که او نشی کمال دارد  
 چنانکه طوطی را نیاید ندارد اما بطور و محور مزاج را زبان دارد پس با کرام تمام در آمد و از  
 شیخ معنی استماع کرده و از زیاریهای متواتر خود شکایت کرده و گفت در وقت خوابان خواب  
 زکات را بار بار حاجات می رسانم و بوسه طاقت خدمات در نمی دارم اما سب زیارتی  
 خود را نمی دانم که از کجاست چنانکه نیاز می نمود شیخ با و ملتفت می شد همچنان فعلی رحمت  
 کردند دوم روز باز از خواب کان سوال کرد که عزیزی دیگر نیست که از حجت او توان بر خود ارشدن  
 و مقصود رسیدن گفتند ایشان مردی شمسوار که تومی طلبی خدمت مولانا باطل الدین است که کزو  
 لذات ماسوی آن کرده و کان دو کون را پشت و پای زده روز و شب بعباده الله مشغول شده  
 است و در تقوی مواظب و معارف دریای محیط ممانعت خوابه بر تری بسبب غم ابهامی عظیم نموده  
 مرا طرقت او دالت کنید که مجوز استماع حال او در باطن من سروری سرزد خوابه چند و را بسوی  
 مدرسه مولانا رهبری کردند و مبلغ بجاه دینار زر در کنار مدرسه بایم بردن چون مدرسه  
 مولانا در آمدند مولانا را از قیمت خانه مدرسه تنها یافتند که مطلقا کتب مستوفی نشده خوابه کان  
 سر نهادند و خوابه بر تری از یک نظر مبارک **مولانا** بی تحمل گفت بسیار گریست **مولانا** فرمود  
 که بجاه دینار تو در محل قبول افتاد و ملت از آن دوست دینار است که بلی شد و حق تعالی  
 بچو است که بر تو آفتی و قضای بی برستان قضا را بدین محبت بخشید و از آن آفت رهیدی ما  
 ناخود میدانی بنامی که بعد الیم دیگر زیاده نشوی و عذر ما فات را خواسته آید خوابه مکین از آن  
 نشی نیکین حیران گشته اشدان شد از آن فرمود که سب زیارتی تو بلی بر گیتی و کتب  
 توان بود که روزی در زکاتان مغرب در محله می رفتی و درویشی در لکل فزنی از او با کبار  
 بود بر سر چار سویی خفته بود در هنگام گذر بر سر وی خوابه از حق و از و تقزیرت نمود که دل

تو که

مبارک

مبارک ان عزیز از تو بخیر پس نرو و از خود کن و از وی طای خواه و سلام با وی برسان خوابه  
 بجان ازین استارت سر سیمه شد **مولانا** فرمودی خوابی که این ساعت اورا این من کنی نگاه کن  
 دشت مبارک بر دیوار زد و دری از دیوار کشود شد خوابه دیدان مرد در فزیت با دریا و سویی  
 خفته بودت خوابه در حال جانها را چاک زد و از آن مستی دیوانه و از برون آمد و خفت نمود چون  
 بران دیار رسید و در آن محله طلبان مردمی گشت در جهان جایگاه که تویی نموده بودند و از خفته  
 دیدار دور فرود آمد و در پیش فزنی گفت چه کنیم که **مولانا** نامی که از دو آبی خواسته خود را و قدرت  
 خدا را تویی نمودم اکنون نزدیک با خوابه را در کنار کافه بر رویش بوسه داد و گفت نگاه کن تا شیخ  
 خداوند کارم را ببینی و مشاهده کنی خوابه نگاه کرد دید که **مولانا** مستغرق سماع گشته درین دو بیت  
 ذوقهای کند **بیت** ملک است او را زنت و فویش سرگوشی بایش خوابی عینی و لعل تو خوابی  
 کلنج و شل شو که خوشی می جویدت و رکافری می شودت این گوهر و صدای شوان کو بر دوازده  
 شو لاجرم یعنی احوال خوب علم کن با امام خدا کا ملان را جائزست در مقامی نه و در جایی خطا  
 در علی مغرور علی نافع در مقامی که در جایی روادری خطا و در جایی جائزست که خطا او  
 کردند جان بود در مقامی آن زهر ضرر جان باشد یعنی در این حال چون بدی در در میان تو  
 چون باین مقام برسد در مان باشد یعنی در این حال چنانکه آب در خون ترش باشد و یک  
 آب در خون در زمان خون که ترش باشد اما چون با کوری رسد ترش و یک چون بخور  
 شیرین و قوت باز در خم او شود و یک و حرام آن آب خون و انگور در خم تلخ و حرامست را که با  
 جامست در تمام سرگی نیم الامام رسول الله علیه السلام فرمود نیم الامام ایضا و غیر خشم غل غموم  
 در معنی آنکه آنچه و یک کامل کند مرید را شایسته استی کردن و جهان فعل کرده که **طوطی**  
 زبان ندارد اما بیچاره زبان دارد و سر ما و برف انگور را دارد اما خون را زبان دارد که در را  
 هست که یغفر کل الله ما عزم من ذنبک و ما تفرغ شد است یعنی رسول الله علیه السلام تا در طریق بود  
 کاسی محمودست می داد و کاسی که کاسی کویس در او آن محو از استقامت می کرد و در  
 سکر از محو کمال علیه السلام **بیت** علی بلی و آنی لا استغفاره فی ظل لوم بسین مره و این معنی  
 احوال پیش از توبه است و ممکن در متعدد صدق کبریا و وصول به اتصال و انصال چهره خدایت  
 احدیت که و از آن فو ابوالقائم ملوک به متعدد صدق خند ملک مقتدر استارت بدان اگر چه حیات  
 ابرار است اما لیات متوفین است لاجرم رسول الله علیه السلام از آن استقامتی کرد و حق تعالی

چنانچه خطه مبارک از مولانا است  
 بجا بیاورد و در وقت حاجت  
 بخواند و از بزرگواران  
 خطه مبارک

دوایه

زبان



از منفعت آن خبر داد که **بیت** **الله ما تقدم من ذنبك وما تأخر** و این تفاوت مقامات و اختلاف درجات پیش از وصول است اما بعد از وصول و کشف تمام ترجیح متعینی دیگر نتوان کرد از آنکه توصیف وقتی تمام می شود که سالک در برایت از هر چه خلق دین بود و از آن اعراض کرده و به حق را در آن مشغول سازد و قبول کند پس تا در راه است بیماری است احتمال از اخبار باید چون و اصل شد طلب کثرت اغیار در نظر او مستحکم باشد و یا ترجیحی کرد تا که **بیت** آنچه در پیش خلق اغیار است در بر عاقلان به یاریت دوست را که شناسان اخلاص تا بتقدیر صورت گرفت است پس چون فتح مبین گشت از اثرات وصول به اتصال و انفعال بحضرت عنایت احدیت حاصل شد که تا به مقصد که نظر کردنت مقامات و درجات عالی در عروج و کثرت متاع که رجوع است از حایا منازل و مقامات بهایم شهادت بسوئالت از برای رسانیدن ناقصان و قلاویری ایشان بحضرت حق در سفر رابع همه مقتور باشد و زبان نوار دجانی که می فرماید که **ولی زهری خورد و نوشی شود** اگر ولی زهر خورد انگبین کرد و از آنکه کان یافته و عین تریاق شرع است و در خورد طالب سیه هونی شود و قی دل دهد چنانکه سلیمان علیه السلام کامل بود بار سلطنت کشیدن را توانست و سلطنت او را فرزند و دیگران محزون مردان بستری حکم را سلطنت نمی کنند از آن جهت سلیمان با رازان را برایشان از زانی نداشت **حکایت** فواجه بوعلی باطلی گفت محبت دشمن با فواجه عبدالله مروزی که از محبت من در بادیه بی نوشه رفتی چون با وی صحبت بپوشم مرا کنت کدام دوست داری تو امیر بلخی یا من کنتم تو امیر باش بس کنت الحاحت بر تو و اجل کنت کنتم نم بس تو بره بر کوفت و خوشه در آنگاه نهاد و بر گرفت چون من کنتم مراده تان بر کیم کنتی ای کیم من بر من بار کشیدن و خدمت و رعایت رعیت کردن واجب است و بر تو الحاحت لاجرم بیکر عطا را با راز آن کشیدن لازمت اما کشیدن بار مشکل است و لذا سلیمان علیه السلام دیگران را از بار کشیدن نگاه داشت چنانکه خدمت **مولانا** فرماید **رب اغفر لی و رب اغفر لی و رب اغفر لی** که حق تعالی در سوره صافات حکایت کند **قال رب اغفر لی و رب اغفر لی و رب اغفر لی** **بیت** **لا اجد من بعدی** که مرده غیر مرا این ملک و دست سلطنت و قدرت تو بمن با غیر من این لطف و وجود نیست آیت است این حد را ندانم آن نبود بیان تسبیح است که حضرت الهی جل جلاله از سلیمان علیه السلام خبر می دهد که کنت رب اغفر لی و رب اغفر لی و رب اغفر لی **بیت** **لا اجد من بعدی**

نماز و نماز و نماز

مطلب در تفسیر و تفسیر و تفسیر

بود در کار نماز

بر و در کار من مرا بیا میز و مرا ملکی بن و احسان و کرامت کن که غیر من هیچ احدی را آن ملک لایق نباشد و آن ملک را غیر من نباید و درین آیت شبهه وارد می کشد که حد بر اینها روا نیست و این قول ظاهر است به حدت کثرت خدمت **مولانا** در جواب می گوید که آری ابالت و اتحاب جلالت می دانند که عقلت پروری و مودت کسری امری عظیم و خطی نیست است از آنکه پادشاه تا اول جوارح و اعضا و تنس و دل و جوارح ظاهر و باطن را که عاقلی و حیوانی است در قید فرمان شرع نگذاشت و حق پادشاهی عالم قیام نتواند نمود چه آن نباشد و خطای حق است و بتو نبوت و از آن معظم تر کاری نیست چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود آن افضل عباد الله است منزله یوم القیامة امام عادل رفیع یعنی فاضلترین بنی کان در حضرت باری از روی منزلت در روز قیامت سلطان عادل مهربان است و حق تعالی طاعت پادشاه را با طاعت خویش در رسول الله علیه السلام در یک سکن کسید که **اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم** و این سلطنت خاص میسر را حاصل است و دادان بواجبی دادن بر ذمت محبت حکم لازم چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود **کلکم راع و کلکم مسؤول عن رعیت** یعنی شما شما هم قوم خویش و حکما مان رعیت خودید و هر یک از شما بر ذمت شماست از امر و عفت و صلاح و فساد کار ایشان سوال کنند تا حدی که اگر یک تن بخرد باشد که هیچ آفرید در عت طاعت و قید متابعت او نبود و اعضا و جوارح او رعیت او باشد او را از اعضا و جوارح سوال کنند که چشم را که از برای مطالعه آیات کمال و مشاهد غایب جمال مابود چه از عت و شهادت بر افیاض انداختی و گوش را که در جوارح کناره و صدق لای سر را با وجود جلال استقامت بدایات ساختی و زبان را که آلت شنا و ذکر و روح اقوال مابود چه با لایغنی جادی و دشتی و دل را که بهزار جان مست و وفای است و خانه جان را که چهار خد و وقت هوای است چه از منزلت هر کس و خانه نهوا و موسی پنداشتی و بکفتی **بیت** خانه جان کار خد و وقت غم تو کرده ام خد و فای همین بود و خازن صد می بری بنکر که خاص است و معانیست این یک کس که جز اعضا و جوارح و عیت ندارد چه صفت کاردی و چه دشوار حالی خواهد بود بچنین هر چند رعیت بیشتر از خدمت مایرون آمدن صفت تر از اینهاست که آنک عالمی زیر فرمان او باشد و جهان در عت طاعت او بود حال او در رعایت جانب رعایا و جواب او وقت ملاقات خالق برآید چه دشوار خواهد بود لاجرم سلیمان علیه السلام را از جهت من من کنتا ضعیف عت ملک داری



شفقت و مروت بر دیگران و این جان گرفت و این باری که خود برداشت بر دیگری روا نهاد  
 شد چنانکه ارباب دین و سلم را نظر لایق لایق این معنی است چنانکه می فرماید بیکه  
 لایق میخواند جان یعنی اشارت است بآن که کسی را که قوت و قدرت عدل و انصاف می باشد  
 و این سلطنت را نشاید او را چون سلطنت من سلطنت بگوید و تسلط عمل کن بر من بگوید  
 ز جان او مدان از جان سلیمان مدان بگوید و این است که کسی که در قوت سلطنت از من پس  
 باشد و از من سلطنت عاجز باشد او را این سلطنت و تا بیا بیا بشود پس این ملک عظیم را  
 که رعایت حق و خطی است بکسی ندانم که فروتر از من باشد از جهت کمال عدل و انصاف  
 کسی که بدین کمال اراسته باشد او را این معنی است لاجرم دعای سلیمان از جان نبود بلکه اندر  
 ملک دید او حد خط سلیمان علیه السلام در ملک صد فرزدید و بگوید که باین بدیم سرسلطنت بالکلیه  
 بیم سرت که در آنها هر یک که می خواهد می رود با دشمن نمی تواند که تنها برودیم بر ما بیم  
 بایم پس در سلطنت بیم روحان و ایام است و سخنانی نیست با مثل این بجز نیک است که را  
 همچون سلطنت و درون که قوت او را رعایت کردن و ما از وفایت کردن کلاست مشکل  
**حقانیت** روزی سلطان اسلام سلطان خیر الدین کیکاوس بزیارت **مولانا** آمد بود  
**اما مولانا** چنانکه می باید بوی انتقامی نمود و عیاری و نصایح مشغول شد سلطان  
 اسلام بنده و ارتدادش نموده گفت خدمت **مولانا** پس پندی دهد **مولانا** فرمود که  
 بندت و هر تراشانی فرموده اند که یکی کبی پاسبانی فرموده اند دردی می کنی دغا  
 نت سلطان کرد و سخن سلطان کاری کنی سلطان بیرون آمد و توبه کرد و گفت خداوند  
 اگر **مولانا** بمن سخنان سخت فرمود از بول تو فرمود من بنوعی بیان نیز این توضیح  
 تفرغ از بهر پادشاهی تو می کنم بخدمت این دو صدقایی ریا بر من رحمت کنی و این  
 پست را گفت **بیت** براب داد و بدیغ غم رحمت کن بر سینه بر سوز و غم رحمت کن  
 ای رحمت تو بیشتر از من بیشنی بر من که زگر می کنم رحمت کن بر سلیمان عیسی باید که او  
 که سلطنت او را خورند هر چنانکه می فرماید بگذر دزدین صبر هزاران دگر و بگوایان  
 کاری مشکلی است که کسان بخور سلطنت و وفور رحمت دعوی الوهیت کردند  
 با چنان قوت که او را بودیم با چنان قوت که سلیمان را بودیم موج آن بکشم فرو می  
 بست دم موج در بای که سلیمان نفس او را فرو بست که با وجود علو تحت و کمال

قدرت در شایع صافیات وقت نماز دیگر از دست داده بود و بتخص حسن بلیس در اقاد و چون  
 بروینشت زمین انده کرد چون بر سلیمان ازین غم غار بنیشت بر همه شایان عالم رحم  
 کرد که باریش آن گران نباشد پس دعای او صد بود بگوید شلیح و گفت این ملک و لوا  
 بی سلیمان طریقی شهادت پیش گرفت که این ملک عظیم را که رعایت حق و خطی است  
 بکسی ندانم که فروتر از من باشد از روی کمال در جبر سالت و جمال مرتبه جلالت و کمال قوت  
 عصمت و شرف علومت که من بیدی صفت ایچان گس است اما کسی اگر بدین کالات اراسته  
 باشد او را این معنی است نه بدیت پس انکس را که ملک بدو خواهی داد با وجود کالات برف  
 تنیسات که مراد بدین تفریق از زالی داشتی منته ساز که یکی از این تنیسات است که چون  
 بر زبان من کلام بگویم نیز جاری گشت که **و علمنا منقح الطیر و اوتینا من کل شیء** در آن جا  
 است که من با انکس عظیم و غنی تمام در حوالی بلاد شام قطع وادی غلی کردم شاه آن مؤثر چنان  
 را که یک بای نداشت که نام او مندرج است و بر وایت دیگر ملاحظه بران داشتی که قوم خود را کن  
 با کن خود در ایست سلیمان و جنود او نادانست شمار از بر بای نگویند و باهام و بقیه تو از من  
 سخن مرا کار آمد که مورچه غم رحمت خود تا این نایت می خورد من که سلطنت بی غایت و مملکت  
 بی نهایت از فضل تو یافته ام و ای اگر در نحو اریک رحمت از مورچه کمتر باشم و از قول او خنای رحمت  
 زدم بعد از آن تو بقی ممدت و شکر نعمت طلبیدم که خدا یا الهام ده و تو بقی خود رفیق من گردان تا  
 شکر نعمتهای تو بگذارم که بر من از زانی داشته و هم شکر نعمتهای بجای ارم که در حق بند و ما  
 دمن فرموده و روزی کن تا کاری شنم که بسند تر تو باش چنانکه خدا این حالات را در سوره  
 نمل اشاره فرمود و در سلیمان داود و قال یا ایها انکس علمنا منقح الطیر و اوتینا من  
**کل شیء** ان من الله الغضیل المین و من سلیمان جنوده من الجن و الانس و الغیر هم یفرعون  
 حتی اذا اتوا علی واد النمل قالوا غلبه یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لایحکم سلیمان و جنوده  
 و هم لا یعرفون فنبه ضیا حکام قولها و قالت رب افرغنی ان ابشک من نمل اتی  
 و نعمت علی و علی و الکی و ان اعمل صالحا ترضیه و ادر علی برحمتک فی عبادک الصا  
**لین** پس حکام این مذکورات در سلطنت صد مرتب است ازین جهت سلیمان علیه السلام  
 شهادت کرد و در کتب این سلطنت و علم را با کالی ده که دادی مرا با اهل کمال و صاحب  
 قدرتی به که ان کمال قدرت را بمن دادی هر که ابدی و بکسی آن گرم هر که این کمال و قدر

ملک در بند و سلطان  
 و تنه ایشان

۲



من که می دهم او سیاحت و آن کس هم نام او سیاحت سلمان اوست او نباشد بعد او باشد  
 معنی آن کس که آن را این کمال می دهم و بعد من نباشد که با من باشد از آنکه مراد از بخت بدست زبانه  
 نیست بلکه بدست رتبه است خود می بود و من می بودی می جیست بلکه او من می جستم تا آنکه آدمی  
 عبارت از صفات اوست نه ازین گوشت و استخوان و پوست در شرح این سخن از آن جهت تمیز  
 واقع شد که خدمت مولانا شرح این را فرض دانسته است چنانکه می فرماید شرح این فرض است  
 گفتن یک من شرح کلام سیاحت و بیان احوال سلطنت و امارت فرض است لکن یک من بهرست  
 و بدانکه سلطنت و امارت و دولت و مکت در دنیا نیک نماید اما در آخرت حرمت و ذلت است کسی که این  
 حکومت گرفتار باشد آن را دو کار لازمست یکی آنکه عدل کند و در رعایت رعیت اهتمام نماید  
 حکایت عمر را خدی رضی الله عنهما در زمان خلافتش در باب بیادید در رعایت رعیت و پیش او پالان اشتربود  
 باستقبال می رفت گفت یا امیر المؤمنین کجای روی عمر خواب دادا اشترب از صدقه که بخت آن زای  
 جوم علی گفت قدر خلافت را دانستی و چنانکه پس از تو می آید دلیل کردی عمر گفت یا ابوالحسن مراد  
 مت کمن خدای که بخدا کجی فرستاد اگر کس بخواند در کنار فرات ضایع شود عمر در روز قیامت  
 از آن سؤال کرد و یکی آنکه سخا کند نه اگر بنفس خود اسراف نال کند غیر را محرم نکند **حکایت**  
 عثمان رضی الله عنه در زمان خلافت خود مردمان را بطعام امیری و تنایس طعام کردی و خود بخانه  
 خویش درآمدی نان و زیت بخوردی **بیت** فریدون فرخ فرشته نبود از مشک و زعفران سرشته نبود  
 بداد و دهنش بخت او میگوید تو داد و دوش کن فریدون تویی بازی کردم بقدر مردوزن  
 رجوع می کنم بکجایت مرد اعزالی وزن او **خلص اجرای عوب و جفت او تمام قطعه اعزالی وزن**  
 او باجاری مردوزن را **خلص** و خلاصی از بیانش بازی جوید درون خلعتی سینه دل نشخ خام  
 الذی می جوید که کسب تا این کتاب مشوی آن بود که در باب دالستان بتبیه متهم رسید بود که  
 عرب عبارت از عقل است و جفت و عبارت از نفس است **مولانا** شرح بدان معنی می کند  
 باجاری مردوزن افتاد عقل بطری حکایت گفته شد آن مثال نفس خود می دان و عقل که گفته  
 فقه اینست این زو مردی که نفسش است و خردین و نشر مرتب است نیک بایستست با  
 نیک و بد یکس را ضرورت این دو بایست درین خاکی سر این دو ضروری که نفس و عقل است  
 درین دار دنیا و ماد جسم روز و شب در جنگ و اندر باجاری یعنی نفس و عقل در جنگ اندر دایمان بهی  
 خواهد بود چنانکه آن بویج را تشبیه کند به آب روی و نان و توان و جاده به تشبیه دایم بهی

بزرگایان و  
 دینی و غلامان

جاده و غلظت و در شکاه طلب می کند تشبیه چون زن بی جان که تشبیه چون زن اعزالی بهر جاده  
 کردن و برای اتمام مرام گاه خاکی گاه جوید سرور بی گاه خاکی و بیکری کند و گاه غلظت و سرور بی  
 به تشبیه تشبیه کند و گاه غلظت نماید عقل خود درین فکر و گاه غلظت عقل معاد از دنیا و مافیها باغ  
 و غافل است در دماغش خرم الله بغیث در دماغ عقل خرم خرم غلظت کرمی گوید **بیت**  
 من از دنیا و مافیها فریاد دارم و دارم نگرانی که یک موش به از دنیا و مافیهاست که به سر قفص  
 این دانست و دارم اگر چه سر و قفصه فکله این عقل و نفس است اما صورت قفصه نشو اکنون تمام  
 صورت قفصه را نیز تمام بگویم گوش دار و حاصل هر چند مراد از ابراهیم صورت قفصه الهام است بجهت  
 اما غای قفصه می باید فکند ز بر صورت را در طریق الطبع است اثر است و بجهت صورت را از  
 حقایق و معانی غمناست بیان معنوی وانی نیست چنانکه در باب ایمان بی اقوار و احوال بخود  
 اعتقاد کافی نیست کربان معنوی کافی شدی اگر عقیده و اعتقاد قلبی کافی نشدی در باب ایمان  
 منجی خلق عالم عاقل و باطل بدی اقوار و عمل صالح بواجب لازم بودی که بخت فکرت و معنیست  
 همان عمل قلب و اعتقاد بدل کافی بودی صورت روز و عادت نیست ایمان لازم بودی  
 بهر ایمان دوستان با یکدیگر حکم تمام و اتحاد و اتحاد بهر ایمان دوستان در عالم چون اعمال حواریست  
 که این بهر ایمان اندر دوستی الا صور آن از نماز و دلیل ظاهری و معنی را صورت نیست تا کما  
 بهی داده باشد بهر ایمان شهادت کند آنها بر بجهتای معجزه و اخبار بهر ایمان دل و دوشیهای  
 نمایان پوشید زانکه احسانهای نظام بهر ایمان مرسومست بر بجهتای بهر ایمان ارجمند عزیز  
 شرفی لا اله الا انت لمن یک مطیع نظر و جبهه بد او زنی فی العکس بدیع لو کان حکم  
 صادق لا طعنه ان الحجت لمن یک مطیع پس طاعت و عبادت شاهد بجهت خداست تا  
 گواه گاه راست باشد گاه دروغ چنانکه انکه راستی گاه از بی بود گاه از دروغ شاهدست که  
 راست باشد دروغ یعنی اگر عقل با خلاص باشد شاهد صدق است بر حجت خدا و اگر با با  
 شد شاهد دروغ است گاهی از بی و گاهی از دروغ انکه مست باده عشق الهی باشد  
 مست حقیقی است که دروغ خود دوستی نماید مست مجاز است پس اظهار مستی از دروغ چون  
 طاعت ربی است دروغ خود دوستی پیدا کند خود را مست نماید معنی اهل ریا خود را دروغ و خاکی  
 و فاضل نماید می روی سر را بهر ایمان و احوال مستان نماید معنی عازمان اهل ریا را با  
 کبان تشبیه کردند که یک تخم مرغ می زاید و آن را بنهر و فغان مشهور سازد و آن را می در صیام

مگر در عقل احوال ریا



در صلات این برای اندر عبادت های صورتیست تا گمان آید که اوست و صلات سر مست و غفلت  
خداست **حکایت** علی راضی الله عنه پرسیدند از علامت مرای گفت مرای را هیچ علامت  
نیست آنکه چون تنها باشد در عبادت کاملی کند دوم آنکه چون در میان مردمان باشد در طاعت  
جانبی نماید و سوم آنکه چون آن را هیچ کند عمل را زیاده کند چهارم آنکه چون آن را دم کند عمل را  
کم کند ابو جعفر گفت دروغ مریدان آن بود که یا در طاعت و در عبادت بر و غایت آید از یاد حق و در  
حق بداند که ریا بهر وجهی که تفسیر کرده شد اخلاص مقابل اوست اما بعضی حکما در تفسیر خلوص گفته اند  
گفتند که خلوص آنست که حسنهات خود را بوشند چنانکه حسنهات خود را بوشند و انشوی معری گفت  
اخلاص چهار وجه معلوم می شود یکی آنکه راحت را ترک کند دوم از آنکه بهر بدی معنی بفرماید  
کند سوم سقوط منزلت را دوست دارد چهارم محکمت و عزت در نزد او یک باشد حاصل اخبار  
برون دیگرست آن معترفست که بعضی مالک و تاشان باشد و راجع به معرفت است اما قیصر  
راست از دروغ کار و شایسته است از آن جهت که از انصاف می گذوی گوید باریک این عزیز و مایه  
خواست و بر او دل تاشان است آن نشان که از ذرات اما خاص نظر نورانیست از کزای و سستی  
نشان ظاهر است و علی ای گوید حسن را نیز دانی چون شود و چگونه باشد آنکه حسن نظر  
نورانی بود چنانکه حدیث تشریف **انوار فرست المؤمن نوره** نور خدا را ظاهر نماید اگر  
کسی را دین نورانی مکل نبود استلال بخت از اسباب می تواند کرد چنانکه می فرماید در این مورد  
بهم نظر است یعنی بیدار شدن بخت است بجز خویشی که بخت بخت بجز آن قربت که از  
بخت بخت نیست است لازم از قربت استلال بخت توان کرد بنو آنکه نور حقش شد امام  
ناغل بود علامت است مراثر را یا سیما را اعلام بلکه ناظر است حال آن را بیدار بخت در درون  
شعله زنده و بیدار شود زفت کرد و زانرا مانع کند بعضی نمود و زانرا وسوسه بستی کند لاجرم  
حاجت نبودن اعلام هر و اظهار بخت چون بخت نور خود را در سپهر و خود را بیدار کرد و دست  
تقصیلات تا که در عالم ماعل کرد این سخن است این سخن یکی بجز تو و السلام تو بجز و بیاب  
باین مقدار اکتفا کردیم که چه شد معنی درین صورت بدید یعنی حصه درین صورت گفته پیدا شد  
صورت از معنی قریب و بعد از بعضی قریب و بعضی بعد است لاجرم در گفته تواند دیگرست  
و بداند اگر چه صورت و معنی را با هم یکریوستگی است اما در درجه قریب و بعد از آن و بعد از آن  
نکه نصارت بوسه باین دلالت بواب می کند اگر چه از روی مایه است بعد دارند و لذا فرماید

در دلاله بجز آنکه در درخت که تازه کی درخت براب دلاله می کند چنانکه معنی صورت تمام  
بعضی حقه دلاله می کنند اما چون بایست روی دورند و بخت اگر بایست نظر کنی هر دو را  
بست ندارند از آنکه درخت بایست آب جادو آن مرکبست و این بسیط ترک و نبات و نبات  
صیات که ازین تحصیل بگذر شرح کن احوال این دو ما در وقت احوالی و زنی را که در دل  
نمادن عرب بر التماس دل خویش و سوزند خوردن که درین تسلیم مراد صلی و انجالی نیست  
مردمت اکنون که ششم از خلایق و از خلایق حکم داری پنج برکش از خلایق که اگر ماکمل بکنی غایت  
نی گم هر چه گویی در میان بر و مطیع تو در و یک اهل آن حکم نظر بفرم و ضرری که در وجود  
تو نمودن مستعد وی وجود چون بخت نمی و بیست چنانکه گفته اند **جلال الله فی غنی و کرمه** و کسی تو  
بجز این کور و کور که غیب و رانی بختی و اگر کسی غیب او را می گوید می شنوی گفت زن آنک  
برم می کنی استقامت زن گفت آیا قصد احسان من می کنی در بعضی سخن گفت زن ای حاج  
یار منی یا بخت گفت سر می کنی و مرا بختان می کنی تا خیر من بدانی گفت و الله عالم التمر  
اخی اعلی بسوزن غار کرد و گفت بخدای که عالم است و انجالیست که فرید از خاک آدم را  
که آن خدا فرید از خاک آدم را علیه السلام صفتی برین آدم صفتی را از خاک آفرید است در سه کتاب  
که دادش و انجود معنی این صراع بترکی اوج ارشون قاب ده که آدم و بر دی که ستر دی برین  
قاب اندک که آدم را آن خدا داد در آن قاب خدا انجود هر چه در الواح و در اربع بود هر چه در  
الواح و در اربع بود از علوم و اسرار معنی و بدان قادی که هر چه در الواح و الواح بود در  
کتاب انسانی و انجود و آدم را تعلیم ساخت تا آید هر چه بود او پیش پیش تا آید هر چه بود  
می شود آن آدم سما و فواص او را درس کرد از علم الاسماء و پیش بخت کرد ببلایک از علم الاسماء  
خود یعنی تعلیم کرد از آن علم که خدا او را تعلیم کرد تا ممکن می شود خدا از تفرس او از درس دادن آدم  
قدس دیگر یاکت از تفرس او یک بابی دیگر یافت از تفرس آدم که تعصیان خود داشت  
و بجز **سبحان الله** **اعلم ان الاما علیکم** اعتراف بجز کرد آن کس و دشان که آدم رو نمود  
بخت آن کشف و فتح کرد ببلایک از آدم و انجود در کتب و اسما نشان بود که دل آدم از اسما  
نماذراغ بود چنانکه می فرماید در قرآنی عرصة ان یک جان در و صفت حیدان دل و جان  
ازین تنگ آمد عرصة صفت آسمان اسماها با چندین عظمی تنگ می آید زیرا است باطن  
ازین نهایت ندارد گفت باینکه هر چه فرموده است رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم



من بکنج هیچ در بالا و پست اشارت است بحدیث قدسی که لا سغنی ارضی ولا سغنی و لکن یسعی قلب  
عبری المؤمن التقی الواعی یعنی من در آسمان و زمین نمی بکنم و لکن در دل بین مؤمن و غیره کار  
و بکنج و نازک دنیا می بکنم خدمت مولانا نیز شرح حدیث شریف گوید در زمین و آسمان و خوش تر  
مربوست من بکنج این نیکی دان ای عزیزان ما در دل مؤمن بکنج این بخت پس ای سالک و طالب  
که مرا حوی در آن دلی طلب الاجرم هر که اگر بهشت رضای من و بخت لقای من باید واجب آید که  
در میان بندگان در آید تا خضر بر مرام خویش یابد که فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی کنست او غلبه  
عبادی تلقی لفظ تلقی مرهونست جنة من رویتی یا تلقی در آتی در میان بندگان کمال ملاقات  
کنست بهشت را از دیدن من ای بر مگر کار عرش با آن نور با بنای خویش عرش با آن نور عرش  
خود چون بدیدان را برت از جای خویش آن فرانی دل را دید از خود برت یعنی این بنوا  
کان که بوالسطه فراموشی با سویی پیوسته بگذر خدا پیوسته انداز طایفه اند که بکمالنا جلیس  
من ذکرنا صعدت مجلس که بر باد ریافته اند و از آن قوم اند که هرگز شقاوت نکرد و مگر در جلال  
مستش ایشان نگردد چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود هم انتم ایشی جلیسهم و عرش عظیم  
در نزد دست باطن ایشان جبراست خود بزرگی عرش باشد پس مدید و عظم بیک صورت  
کیست چون معنی رسید مراد از صورت عرش است و از معنی دل مؤمن یعنی عرش را نهایت  
است و مقابلت که بر شود و جای خالی غایت امدل مؤمن بی نهایتست و مقابل نیست که  
بر شود چنانکه دل کسی از علم و معرفت چنان بر خود در و جای علم دیگر غایت مرگ می گفت ما را  
پیش ازین یعنی در وقت تکلم اسماء رنگ می گفت آدم را ای آدم پیش ازین ما را التفی بود  
در روی زمین انس گرفت بود زمین خیم خدمت در زمین می کاشتیم خیم خدمت را در زمین  
می کاشتیم و زمین را تلقی کرد بودم زمان تلقی ما حجب می داشتیم بجهت می گردیم کین تلقی  
چیت با این خاک ما این نمانی چیت ما را با این زمین چون سرشت ما بدست از آسمان  
چون ترکیب ما از آسمان و نور بود انوار باطلیات چیت ما که انوارم الف ما باطلیات  
چیت چون تواند نور باطلیات نیست که مناسبست ندارد یعنی ملائکه در خطاب آدم علیه السلام  
گفتند که پیش ازین خیم حجب و خدمت در زمین می کاشتیم و تلقی ذات نورانی خویش را  
با آن حرم ظلمانی حریف می داشتیم ادمان الف از بوی بود ملائکه گفتند اکنون معلوم شد ای  
آدم آن انس گرفتند از بوی تو بود در آنکه صحت را زمین بد تا رو بود معنی این معراج بترکیب

مطلب در حقیقت و افعالی در

مستطاب

ایست زیر اسکن جسمی بدارش و از رخ ایدی جسم خاک را ازینجا بافتند جسم خاک ترا از زمین  
ترکیب کردند چنانکه در حدیث قدسی واردست خمرت طینه آدم بیدی از عین صبا  
حکایت در رویتی از مولانا سوال کرد که حضرت خدا تجسم آدم را چرا در شب نکرد و در روز  
ن صحت فرمود که اگر در شب تجسم کردی مجموع مردمان ظلمانی و کران شدیدی و اگر در روز  
ایجاد فرمودی مجموع نورانی و بسبب کشتندی در اوقات صباح ترتیب و ترکیب فرمود تا  
نی ظلمانی و کافرو مشقی و عاصی بشوند و نی دیگر نورانی و مسلمان و سعادتمندند تا حکم  
ایت سورۃ تقابین هو الذی خلقکم فکم کافر و متکم مؤمن تحقیق شود نور پاکت را درینجا با  
فتند لاجرم این که جان ما از روح یافتست این نور که جان ما از جان قویا یافتست پیش  
پیش از خاک این ای یافتست پیش ازین از خاک این نور لامع شده بود بسبب تلقی ما بر زمین  
این بوده اما پیش ازین در زمین بودیم و غافل از زمین یعنی غافل از کنجی که در روی بد دین  
نور چون کنج مدفون بودی در خاک چون سفر فرمود ما را از آن مقام خدای انام تلخ شد ما را از آن  
تحلیل کام معنی چون حکم الهی رسید که انی جا الارض حلیته و ما را از کنجی خاک بسط افلاک  
انتقال واجب گشت از بخت زمین ما را ازین انتقال کام تلخ آمد تا که حجتها همی کنیم ما در خاک  
حضرت خدا گفتیم اجعل من یخلفنا من بعدنا و من سیرت محمدک و محمدت کی  
که جای ما که ایدانی خدا ظاهرست تفسیر است را با آن کند نور این صبح و این تکلیل را که ما داریم  
فروغی بهر حال و قبل را و جنگ و جدال بنی آدم را حکم حق کسره دهر باب ما فرمان خدا  
بر کرد برای باب ما که بگوید از طریق این طحا ملائکه را فرمود که بنویسید از راه نشا  
مرجه آید بر زبانان بی حذر و بی بیم بچو طلال یگانه بایز حضرت الهی بکم سیرت رحمتی  
علم عظمی بساط معرفت بکسرا نید و فرمود از طریق افساط مرجه بخاطر شما خطور کند بگوید که  
حلم ما غایب است چنانکه طفل یگانه بایز هر باب در مقام ناز سخن گوید زانکه این دهمها چه کز لایح  
است از شما بجز ترا دعت من بر غنیمت هم سابق است لاجرم ازین اظهار این کسرت الهی که  
مرهونست در تو نهیم داعیه الکمال و شک کرد در دت باعث التفانی و شکی نمی نماند ازین  
سوالی کنی بدانکه درین اشارتست جواب این سوال که گفته اند ملائکه جابر فعل خدا اخرین  
کردند و در جواب این سوال بعضی علماء گفته اند کلام ملائکه اعراض نبود بلکه حجت شدت آدم بر سید  
تا بگوید و بگوید بر تو من تا تو سخن نالایی بگوید و من ترا بگویم منکر علم یار دوم ردن کسی که منکر







زن گفت چون پادشاه کرم میدان رود عین مری ایالتی شود عین بی التی محض الت شود چون  
شاه کرم از هر خطا بعد از آمدن حاجت بآلت و بهانه نیست بکری الت الت شود که ان را  
بنیستی و فقر رفتن می باید بدید رفتن دعوی و مستی است و غنا نمودن و استغنا کردن است  
چنانکه می فرماید زانکه الت دعوت و مستی است و وجود است کار در زلی التی و مستی است  
در منزل و نیستی گفت کی التی سودا کنم و بی التی دعوی کنم تا نه بی التی بیدار کنم زیرا التی بی  
انظار زلی التی ثابت شود پس گواهی باید بر منشی و نیستی تا مراجع کند در منشی و نیستی  
بازی سازی پرداختن و نیستی و منشی را شمار خود ساختن در حضرت کرمان بدید منعو  
ست اما دعوی نیستی را بغیر قبل و قال صدق منال می باید خدمت مولانا این نیستی و معرفت  
از طرف اصراری می فرماید تو گواهی نمی کنی و کوزنگ مرهوت و اما تا دم اردشاه منشی  
طوب و دکش کنی گواهی که زکوت و دنگ بزرگ را این گواهی که از قبل و قال و صورت بی حال  
نزدان قاضی القضاة ان جرم شد مجروح کشت صدق می تواند گواه حال او راستی می باید گواه که  
منش تا بتابد نور او بی قال و صدق قضاة درین مرتبه نیست که از خدا گواهی کردن چنان می باید که  
دل تو بطاعت و عبادت و خیرات و حسنات معتد باشد بلکه هر چه کردی نیست می دانی **حکایت**  
ابراهم ادهم را پس از مردن در خواب دید که منور کشته و مستقر رحمت و نور شد بر سرش و منش  
سب منور کشت کشت طاعت من سب بخوان شد لاجرم خدا را انتقم **بیت** چار خیز آورده  
ام یارب بدرگاه تو نیست نیستی و جز و تقصیر و گناه آورد ام **مدیه کردن عرب بسوی آب**  
**باران از میان بادیه سوی خدا بایر المؤمنین بر نداشت** انک انما هم قلوب است  
گفت زن صدق ان بود که بود تو بخش مرهوت پاک بر خیزی تو از محمد و تو برین نیست این بیت  
بترکی نیست صدق اولد که و ارکدن دخی متور کردن پاک تا لتوب جلد من یوق بیلد سن چون شد  
**مولانا** حقه قضاة را درین مرتبه بیان کرد باز حکایت شروع نمود که از زبان زن می گوید اکرم از مدبر جهان  
نیست لاجرم اب بارالت ما را در بسو از من زن است ملک و سرایه و اسباب اولد بعضی نسخ بجائی  
اولوط و اقل است باضاف اسباب با و این بسوی آب را بر دار و روانی شوهر **مدیه ساز و پیش**  
**شامش** استخوان بکن و پیش ان سلطان السلاطین برو که که ما را غیر ان اسباب نیست ان شا  
منش را که ما را غیر این چیزی نیست در میان هیچ به زن آب نیست در میان و بر نه بهتر ازین آب  
نیست پس بنده کان حله را پیش ان سلطان السلاطین که خلافت بردن و چنین اعتقاد کردن می باید

و انما هم قلوب است

که خزینه اش بر مقام فاخست و در قنای کرمانا به سارت ایچین آبش نباشد نادرست مردوزن  
از شیرینی آب در جمله غافل بودند چنانکه ما نیز می خواهیم که کون من را با چند قطره از آب شود در الکات و  
ستات که از پنج لوله حواس در بخت ایم مدیه بجز من سلطان کرم بریم چنانکه می فرماید چیست ان کونه  
تن محصورا و چشم مجوس و محدود و اندر کاب حواس مشور با این تن را پیش ان شاه کرم می برم و می  
گویم ای خداوند زلی هم و کونه مرا مرهوت در پذیر از فضل انشا الله تعالی قبول کن حکمت سوره نوره  
**ان الله اشترى من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لم یجئهم اول غیب و نقصان ما را دانسته و دریغ**  
و بدان می چه می خیزد و حکم سبوت است که میبایست که میبایست ان را دانسته باشد و در کردن جایز نیست  
اگر چه چنین می گویم اما ازین منی غایبم که ان حضرت گفته است **بوجوب فطره الله التی فطر الناس علیها**  
این کونه مستقر آب حافی است لاجرم کونه با پنج لوله پنج حسی ان کونه که برست پنج لوله دارد که ان  
پنج لوله پنج حسی است پاک داران آب را از هر حسی را از این فرمود است پاک داران آب این کونه  
را از هر مردار تا شود زین کونه منفذ سوی بر تا ازین کونه در می باشد سوی بر التی و بر شود آب  
رحمت و وحدت تا بکند کونه من خوی بر که مردار را قبول نکند و تا پاک را بشوید تا چو بدید پیش  
سلطان بری تا این کونه را همچون مدیه پیش پادشاه بری پاک بنید باشندش منته مشی پس  
نقصیت قلب و ترک تن و طهارت باطن می باید بی نهایت کرد و آبش بعد از ان آب ان کونه  
بسیار شود پس از ان بر شود از کونه من صدق همان که نهایت ندارد ان زمان لوله بر بند و بردار  
زخم لوله های حواس را بنید و از آب هم برین گفت منقوض ان جوا ابصار کم پیوشانید از هوا و از اسباب  
چشمهای شما را اشارت باق التی کرد که در سوره نوست **قل المؤمنین فطوا انفسهم**  
**و فطوا فرجههم ذک انکي لم ان الله خیرنا یسعون** ریش او بر یاد کن مدیه کراست یعنی لوله  
منفرد بود و حسن اعتقادش بود باب و با خود می گفت که این آب کراست لایق چون او طبعی  
اینست راست لایق خلیفه بن داد اینست درست و راست زن می دانست کاکا بر کز و در  
راه و کوه دست جاری دجله چون شکر در بعضی نسخ جوی چو نیست شیرین چون شکر در میان شهر  
چون در باروان آن آب بر زکشیها و طست باسیان حقه قضاة درین مرتبه نیست که نشی انان  
طاعت اندک را بسیاری پندارد و این رائقا خاخر شمارد و بر سلطان و کار و بارین بملایم تقی  
جاری سلطان و مو او برستن لوله از کلاه ماسوی پیش سلطان حقیقی برو عقلت و کبریا را برین  
حسن بتری تحتها الانهار پس حکم التی سوره نوبه **والذین استجوبوا باسان رضی الله عنهم و رضوا**

در سوره نوره

در سوره نوره

و انما هم قلوب است  
و انما هم قلوب است  
و انما هم قلوب است



عنه و اخذ لم جنات بحری تحتها الانهار خالین منها **ابدا** این معنی و معنوی را بین اینچنین است  
 و ادراکات ما مریه نیست قطره باشد در آن نه صفا یک قطره است در آن جوی معنی **در غلذ در دوشین**  
 زن عرب سبوی آب باران با و نم نهاده روی از غایت اعتقاد عرب مرد گفت اری سورا  
 سر بیند مرد احراری گفت اری راست گفتی آن آب مالی نظیرت پس سورا سر بیند پس اری هدیه  
 است ما را سودمند **قطره** دین مرتب است که فتنه غفور نفس فرشته شود عمل خود را سودمند نیار  
 در غلذ در دوشین کون را مراد کسوت تا کن ایستد به رویه و در آن آب بکشد بر شاخه  
 خود را کین چنین اندر همه آفاق نیست چنانکه تو کنی جز حقیقا و مایه اذوان نیست مگر نظیر این آب  
 رجیقا کشت باشد که خدا در سورا مطعنی فرماید **نیقون من رجیقا حیثوم ختانه مسکونی**  
**ذکی فلیتاقس المانسون** را نگار این از زبانهای تلخ و شور و خروش **مولانا** آب غرور رن و عرب  
 را بیان کند و می گویند و احوالی ازین غرور و خروشند و به اهل دنیا چنین است که ایشان از آبهای  
 تلخ و شور و دایا بر غلت اند و به کورمال او اینست که مرغ آب شور باشد سکنش مرغی که بخراب  
 شورند به کشت در مکان آن مرغ آب شور باشد او چه داند جای آب به کشش پس ازین درین  
 مرتبه **قطره** را اشارت می کند اما که اندر چشمه شورت جات جای تو توجده ای شط و چون  
 و ذرات ای طالب بود قایما تا از چشمه شور آب نفس و شیطان بجات نیایی راه شط و چون و  
 ذرات اعنی تجلیات اسما و صفات و ذات نیایی ای نارسه ازین فانی رباط ای که تو خلاص شفته  
 ازین کار با شریانی کهنه و دنیای فانی ریخته ازین قطع تعلقی نکردی توجده دانی خود و سکر و ابسا  
 و شادی روحانی و دنیای فانی فکرت از آب و جودت اگر بدانی از آب و جودت تل کبی حال نکرده  
 پیش تو این ناهیا چون آب است چنانکه طلال نام آب را داند آب و جودت فانی است و بدیدار و  
 مؤزید او ظاهر است بر طلال و معنی پس بید بر چه کوزگان اما معنی را فانی داند خدمت **مولانا**  
 باز بگویم آمد پس سورا داشت آن مرد عرب و غم نهاده کرد در سفر شدی کشیدش سورا و  
 بسو رفت و سورا کشید می هر وقت بر سورا بود از اوقات دهر می ترسد که ضرری رسد  
 هم کشیدش از بیابان تا به شهری کشید سورا از بر نه نادر شهر نهاده و زن معنی باز کرده از میان  
 احوالی در اینجا در رفتن بود و در بخازن او در دعا گفتن که سجاده را باز کرده و غار کنداده  
 و بدعا بر دهنه رت سگم و در کرده در غازی می گفت که نکند در آب ما را از خسان و در زان  
 یارب آن کوهر بدان در بیابان آن کوهر آب را بدان در بیابان رحمت برسان که چه شوم گفت و

۹۰ نموده از شیب سوره  
 در غلذ در دوشین  
 در غلذ در دوشین

الجبر آدم امتناع کرد از طاعت در  
 خوردن طعام مؤثر از اسما  
 بر زمین فرو افتاد حلی ای او کم  
 شد بتوبه کلس از درخت بخورد  
 شخص خدا آدم تا کشت داد  
 و از برودن که در وقت ارم بکشد  
 خود را زار کرد و طاعت ابدی  
 انجام کرد و به غنوت غنطلا  
 از غلبه خلاص شد

این بیت از کلام  
 اعجاز کلامی است

پر رفتن کن گوید اگر چه شوم غافل نیست و ذوقش و کامال است **لیک** کوهر را از این دشت  
 اعمال و طاعات را نیز چنین آفات است از ابله و نفس و از غی و کبر و از کلاه کفر خود چه باشد کوم  
 آب کوهر است ترقی کرد در ریخ قطره نیست کاصل کوهر است یعنی اصل کوهر با نظر ماست  
 از آن آب سورا دعا می زن و زاری او می جان و زخم مردو کران باری او که بخیر بار سورا  
 سالم از دزدان و از آب سنگ که بسنگ شکست نشد بر دانا دارا خلاصی در یک وی تو توفیق این  
 معلوم کرد کسی که دوا و زاری کند خدا او را باری کند و عمل او را نگاه دارد در کای بر زان  
 نهاد که خواه چنین است احباب نگاشته را اهل حاجت کسریه و دانهانی بهر کار ارباب حاجت  
 بتضرع و زاری دام حصول مراد کسریه اند و هم هر سوی صاحب حاجتی و حاجتی یافته زان در  
 عطا و حکمتی یافته از دران خلیفه عیسی و حتی بهر کرم و مؤمن و زیاده و رشت آن خلیفه کرم که خود  
 رشید و مطرفی چون بهشت بگون افتاب و باران لطیف عام بلکه همچون بهشت لی نهایت و سیر  
 انعام بود در دوشین در نظر اوست مقربان حضرت شد قوم دیگر منتظر بر حاست ملازم درگاه عالی و  
 ساکن طریق قبول شد خاص و عام از سیمان تا کور سینه غنی و فقیر زن کشته چون جهان از تنه  
 صورت زن از آن درگاه است چنانکه در وقت نشر زن از تنه صورت را بر اهل است اهل صورت در  
 جوامه یافته بنواب و جنت آگهی کرده اهل می می جو معنی یافته و حضرت شاه و اصل کشته آنکه بجنت  
 چه بایست شد کسی که بی محنت بود از آن درگاه عالی بکمت رسید و آنکه بایست چه بایست شد کسی  
 بهمت بود بهمت لی نهایت رسید در بیان **اکو چنانکه که عاشق کرم است و عاشق کرم**  
**کرم کرم هم عاشق کرم است** اگر کرم را جبر پیش بود کرم بر در او اید و اگر کرم را جبر پیش  
**باشند که بر در او اید اما جبر کمال کرم است و صبر کرم نقصان اوست** بانی اند که ای  
 طالب بیا در در مانع و صاحب نیست **بیت** هر که خواهد کویا و هر چه خواهد کویا کبر و ناز و  
 حاجب و دربان درین درگاه نیست **قطره** درین مرتبه اینست که چون کسی بسوگن و ریافت  
 و بیدیه عبادت ترقی درگاه خدا آید از سوی خدا آوازی آید که ای طالب بیایز از خود محتاج که  
 یان چون که احتیاج کرم است چنانکه که احتیاج اهل غناست پس فغل و رحمت خدا فقران  
 عاصیان رای خواهد بودی جوید که بایان و ضما منب سخا فقران و ضعیفان خواهد بود بایان  
 گایه جویند صاف چنانکه بایان این خواهد تا جمال خود ببیند سخا نیز که خواهد تا جمال عمار  
 مژد کند روی بایان زیانه زیبا شود که روی را دران ببیند روی اصمان از کلاه سود











باید طفل شد مکتب بی کس بهر کوزک بکشت می رود از بهر کس بهر کمال بر امید مرغ با لطف پدر  
 برین امید که پدر اورا لطف کند مرغ می خورد پس ز مکتب آن یکی صدری است قاضی شکرست مایه کانه  
 داده و پدری شدن و بدر کمال گشته آمن مجلس حرب از بهر کس در خواب بدر مجلس عز آمد از بهر استقام  
 برین بهر کس احمد و اسیر در بر آن کس رسول الله علیه السلام و بهر خاد دین اما خود اسیر شد و مسلمان  
 گشت گشته دین را تا قیامت بهشت و روان مجلس دین را تا قیامت ظهور و روی گشت در طاعت  
 او و فرزندان او پس در جهان بسیار باشد کسی از بهر غرضی بجای رود در آنجا حالتی بهتر از آنجا  
 حاصل کند چنانکه **حکایت** شیخی جمع مال کرد تا بنای بر باط و خانه کف طایفه از زردان این را  
 شنیدند از بهر دزدیدن مال در صورت صا کمان بجانه او آمدند و سلام را بهرمان کردند و بهرمان  
 او شد زنده مگر آن عز را دضری بود برضی مبتلا گشته و صاحبیه الغرائس شده متا بسیار گشته  
 علاج پذیر شد چون طلب او را در اینان دست شنید آن عز را در اینان را بهر عزیر  
 دضری از آن بیانشامید در حال شفا و صحت یافت آن عز را در اینان را اگر ابرام نام کرد و گشت شفا  
 عجب مردان مبارک و صا کمان بوده اید و قفقه را بکشت ایشان از زینت خود پشیمان شدند  
 و گشتند با بقصد بیدار بودیم چون خدا را میرکت حسن اعتقاد شمایین کرامت داد و چندین  
 احسان کرد از آن بیدی رجوع نمودیم پس با خلاص توبه کردند و از جمله رجال شدند و لاجرم حال  
 اعزایی نیز چنین شد که بنیقیا خفقه می گوید من نیز برین امثال که گفتم من برین در طالب حیر  
 آدم اما صدر گشته چون بدلیل از آمد صدر معظم شدم چون بدر یک در رسیدم خفقه درین  
 مرتبه ایست که کاکش که کسی از بهر طلب دنیا عبادت کند و صورت علاج گیره اما از خضر افضا  
 می رسد که خلص و مقرب شود اب آوردیم بخت بهرمان چون اینجا رسیدیم و بوی نان یافتیم  
 بوی نانم برد تا صدر جهان جمع جنت نان برون را اندادی را از بهشت نان و گفتم آدم را علیه  
 السلام از بهشت برون کردند نان مرا انداختی در بر بهشت نان مرا باهل بهشت خلط و بوی کرد  
 رستم از آب و زنان چون ملک فرشته آب و نان نمی تور دمن نیز چنان گشتم بی عرض کردم  
 برین که چون ملک بی عرض طواف می کنی برین باب همچون ملک بی عرض بنود بگردش در  
 جهان میروست غیر جسم و غیر جان عاشقان یعنی هر کس که در جهن حرکت و طواف کند از بهر  
 عرض کند اما جسم و جان عاشقان بی عرض می گردد که ایشان جز رعایت جانان ندارند پس  
 عاقل را می باید که عاشقی بی عرض بشود یعنی عاشق خدا باشد نه عجب دنیا را که دنیا فانی است

مایه کانه  
 ایضا و منتهی کنایه  
 او غلبه خاطر و قیام  
 و از این

ان را و فانیست و لذا خدمت مولانا محتجی می کنی این معنی را که می فرماید در بیان آنکه عاشق دنیا بر  
 مثال عاشق دیوانه است که بروتاب آفتاب تافت و بهر وجهی که داند که آن تافت و در  
 نوا از دیوانه نیست از قرض آفتاب است در همان چهارم لاکلی دل بر دیوانه نهاد چون بر توانا  
 بافتاب پیوست که آفتاب غارب شد او حرم ماند او و صیل بنیم و بین یشتون افتاد است  
 از آنجایی که در سوره سب است می برده شد میان بران و میان آنکه از روی کف عاشقان کل بی  
 عشاق خود ای عاشقان خدای عاشقان ماسوی بر اند که ماند از کل آنکه شکر مشتاق خود باز ماند  
 دور افتاد از خدا آنکه عاشق و مشتاق خلوق شد چون که جزوی عاشق جزوی شود پس یکی خلوق  
 دیگر خلوق را عاشق کرد و زود مشوقش کل خود را و آن خلوق که مشوق اوست بخدای رود  
 پس عاشق جزو از خوف فرای در امن و سلامت نیست و چون جزو با کل پیوست کار عاشق بهر  
 و لذت نیست **حکایت** شیخی آوز کزیه شنید از سب کر بستن پرسید ماتم زده گشت دوستی  
 داشت که آرام جان بی خویش و هر چه بگویش من بود **بیت** دی بگرد و من بیم از کشتن بهر همان  
 بر من لکاه از آتش **بیت** شیخ گفت کردت بی خویش نیست این چه غم باشد که نرات پیش  
 نیست دوستی دیگر گزین این بار تو کو نمیرد تا میری زار تو دوستی که مرگ نقصان آورد دوستی  
 او غم جان آورد **بیت** فرزند و یار تو که میرد عاقبت ای دوست دل مندر خجی لایوت  
**بیت** که ستر منی بخدشت باری بر آن تاش و در جان دمی بزاری باری فدای جان منی لاجرم خلوق  
 که خلوقی دیگر دل ندریش کا و بنی خرامند او سیز و مملوب و بنی خرامند او خرقه شد من  
 در ضعیفی در زو او بین آن که دل با جزای ندر و از و مرد تو بدی که الغری نیست بکل و جود دست را  
 بغضی زنده اما از وی مدد یار آنکه آن طایفه نیست جام کند بیمار او آن خلوق عاجز حاکم نیست که  
 عاشق خود را بیمار کند زیرا آن نیز بین و مخلوقست کار خواجه خود کند با کار او کار مولای خویش کند با کار  
 او پس عاقل را می باید که عاشق قادر و قوی شود تا از و مدد یابد نه عاشق عاجز و ضعیف **خلع**  
**اذ ازینت فاذن با حقه و اذ اسرقت فاسر الدن** در زبان عرب مثل است این سخن بی اگر  
 زنا کنی باز از زنا کنی و چون بزدی بزد مروارید را از آن با حقیقی این شد مثل چون زنا کنی  
 و دوستی کنی زنی بزد آزاد کنی بکنی کنی این سخن از بهر این شد مثل فاسر الدن بهرین  
 مستعمل بزد مروارید را بدین منقول زو بان شد شیخی چون چیزی را طبع کنی آن چیز را طبع کنی که  
 شریک بشود لاجرم چون کسی را دوستی داری خالق و خواجه را دوست داری خلوق و بنی را از آنکه



اواز خدمت مولای خویش عاجز باشد او کی کار و خدمت غیر کند پس جز خدا را عاشق شدن و از غیر  
 او باری و معبود استغنی نیاید **بیت** دل اگر بار کشد باز نگاری باری و کسی یار گزیند تو باری  
 باری بسوی خود خواه شد او ماند زار کسی که بنوع و مخلوق را معشوق کند که او بنوع خداست چون  
 بسوی خود رود و بیدار عشق عاجز و زار و بی یار بماند چنانکه بوی گل شربسوی گل او ماند خوار  
 لاجرم او جانم دور از مطلوب خویش طالب دنیا عاقبت چنین شود سی فجاج رنج باطل بای  
 ریش مثال طالب دنیا نیست بگو صیادی که بگرد ساید اما سایه کی گردد و راسر مایه کی گماند  
 و املاک و ارباب و متاع گیرد او مثل آن کس است که ساید مرغ را گرفته باشد چنانکه می فرماید ساید  
 مرغی گرفته مرد سخت ساید یک مرغ را مردی گرفته حکم مرغ حیران گشته بر شاخ درخت کز این مرد  
 مرانی گیرد ساید مرای گیرد لاجرم دنیا مانند ساید مرای گیرد لاجرم دنیا مانند ساید خداست کسی باری  
 را گیرد و از خدا غافل شود خدا را این عجب می آید که کسی مدتی بر کسی خندد و بخت این خداوند دماغ  
 و صاحب کبر و تکبر را این ملک دماغ و انحراف بر کسی خندد و سرای فریب این باطل اینست  
 بولسید **بیت** و کند کس یعنی سب حقیقی و درست و سب الالباب را ترک کرد و بلباب بویست  
 و بی ثبات را دل نهاد و در تو کوی جز بویست **بیت** یعنی اگر تویی کوی مخلوق بآلای مفضل  
 است دوست گرفتن مخلوق دوست گرفتن خالق است لاجرم خاری تو را غرور و شکست  
 و با و پیوسته است سوال ترا جواب اینست که جز زبکی رو نیست پیوسته بگل اگر چه از وجهی  
 جز را با گل پیوستگی و خوار را با گل دبستگی است که اثر و بار اوست و از اثر تو نیز و از قریب بدیگری  
 استدلال توان کرد اما جز را با گل و خوار را با گل از وجهی دیگر بیکانگیست که اگر بیکانگی حرف بودی تفت  
 رسل باطل بودی چنانکه می فرماید ورنه خود باطل بودی **بیت** اگر اهل عالم انار را مطلوب بکشد  
 و مقصود اصلی کنند این را نمی دانند که بعضی انار از خدا دوری کند و بعضی پیوسته سازد انبیا از بهر  
 بیان فرستاده شد چون رسولان از پی پیوسته است و بین باطل متصل ساختن پس چه  
 پیوند نشان چون یکی گفتند اگر اتصال از هر وجه بودی احتیاج بر سالات انبیا بودی و بخت رسل  
 تحصیل حاصل کشتی خلافت کلام اینست که اگر چه ساید را با مرغ پیوستگی است اما صیاد ساید صیاد مرغ  
 این سخن بایان ندارد ای عظام که معارف الهیه را نهایت نیست ای ساکنان موزیکه شد حکایت کن نام  
 که اخلاقی چون بدار اخلاق را سید چه شد سرافق **بیت** **سیردن** **عجب** **مهر** **را** **معنی** **سور** **بانه** **ما** **ن** **خطبه**  
 آن بسوی آب را در پیش است آن اعراب عجم خدمت را در آن حضرت بکاشت تا که دانه امان

مطلب در غیبت طاهر

خط مدتی بدو معنی می آید  
 یکی شکر دوم دیوانه

بروید گفت این مدینه بدان سلطان بیدار اعراب نیشیان را گفت این ارمغان را خلیفه برید سائیر  
 باز حاجت و اخیر و خلاص کنید آب شیرین و بسوی سبز و ثواب لذت و بسوی سبز و جدید است  
 ناب باری که جمع آمدن کوکبان فارسی بهتر که جوهر خضی آید نیشیان را از آن نیز اینچنین مهریه لا  
 بی خلیفه نبود یک پذیرفتن آن را بچو جان قبول کردند آن مدینه را و عزیز کردند چون جان زانکه  
 لطف شاه خوب با بزم مروت کرده بود اندر همه ارکان اثر حقه درین مرتبه اینست که با عبادت  
 می کنیم تقوی و تقوا و امانی دانیم و آن را درست بداریم و دست را بدرگاه خدا بداریم و از او امان  
 می خواهیم و ملائکه را زبان حال می گویم که این را بخدا عرض کنید ملائکه ای دات که این طاعت لایزال  
 خدا نیست اما لطف شاه و خیر در ملائکه اثر کرده است آن طاعت ما را بر گردنم این تخته مقرر است که  
 مدینه بخدا بر موی بکشد **بیت** **شعر** **جاءت** **سلیمان** **یوم** **العرض** **فله** **نصف** **رجل** **جبار** **و** **کمان** **فی** **فیما** **تزلزلت**  
 بنصف القول و اعترفت ان الله ایا بقدر انما **بیت** **بانی** **لمن** **یزد** **سلیمان** **نزد** **عبادت** **ولیکن**  
 هنرت از موری خوی شایان در رجعت جاکند که آن سخی دین ملوکم چرخ اخضر خاک را حفظ کنید ملک  
 و اعلی را در سنی و ادنی تا هنرت چون درین محلی دشامان و ارکان مذکور شد خدمت **بیت** **مولا** **باب**  
 آن در حجاب دشامان نکته می فرماید و در صحن ارکان دقیقه می گوید که جو خوی دان ششم چون لولها  
 بادشاه چون حوض است خرمشکاران بگو لولها اب از لول روان در کولها بتری اگر کج خولها اب  
 جمله از حوضیت یک چون کج اب جمله لولها از حوضی پاک بکشد هر کی ابدی دهم خوش دون **بیت**  
 و سفیرین و در دران حوض آب شورت و پید سر دارم بکی لولها همان اردید این را علتی  
 اردوی گوید زانکه پیوسته است م لولها حوض لاجرم اب لولها حوض است حوض کس در معنی این  
 حرف حوض و فر و بر و در معنی این سخن تا بهند بگری که جان و دل تو چون حوض است و حوض تو  
 بچون لولها اگر از خواست و اعصای تو یکی پیدا شود دلیل است که از ورن تو صاف و پاک است  
 و بکمل انا، بتر شج با فیه چه در اندر و نیت اثر او پیدا در مروت چنانکه می فرماید لطف است  
 همنشاه جان بی وطن مروت چون اثر کرده است پس در لولها چگونگی اثر کرده است  
 بین در همه بدن معنی جان بی وطن را درین چگونگی اثر است لطف عقل خوش نهاد خوش **بیت**  
 مروت چون همه تن را در ارد در ارد چگونگی همه بدن را می ارد پس ادب معنی عقل خوش طبع و  
 خوب نب را در موفتن عین و ادب چگونگی هنر است عشق شکیلی و ازلی سکون مروت  
 چون همه تن را در ارد در ارد چگونگی همه بدن را می ارد بدو انکی یعنی عشق خوب بی قرار و سکون

در بیان طاهر و طاهر

در بیان طاهر و طاهر











مطابق قانون پیکر قانون

از این خوش خدمت و امان  
دارد بوی دین اگر  
از بوی دنیا



وان صورت رخسار این بر توجیح و تکرار مشتمل است و ملوک طریقی مشاهده در آن حالت بینی بر صد  
 هزار حکمت انادین ظاهر بین را از مشاهد سر بین این نیست و اگر چه مزب است که هر کسی را  
 جرم بر حقیقت ایمان خود بود و اما مومن حق گوید که سلوک طریقی کلام منصف درایت **انا و ابکم**  
**اوقی غلال مبین** و در آن مومن این شاه اندک نشی هزار محلی و قول سجائی با علم شای و کلام  
 انا الحق باطل نیست اما مشاهد حقایق را بدین مبین باید گفت که کز بحر هدایتی غایت است  
 اعتبار بکنت کز نیست که او در حق و حقیقت بلکه اعتبار بدین مبینی حدیث که اصل و کل است  
 اصل صافی آن فرج را آراست که آن در مایه صافی نکت کز را صاف کند و چون در یک کوه  
 یا بدان کنت ضایق شود آن کنتش را صافی و محزون دان آن کنت کز را صافی و سزاوار کرده  
 دان چون که اصل او صافست بچو دشنام لب مشوق دان دشنام اگر چه ناخوش است اما چون  
 از لب محبوبت لاجرم هر کس که عاشق گوید از عشق و لطافت خالی نیست کنته آن دشنام  
 نامطلوب او فاعل کنته خوش است خوش ز بهر عارض محبوب و اشارتست طعشون  
 که بگوید کز غایت دوستی آن عاشق ای کز می که راست را از کنتی چنانکه از کنت کز کل نانی  
 می پرتی اگر چه صورتی غایت نامطم قد آید نهان کرمی و می چسبی پس لذت و شتام  
 معشوق را چنانکه عاشق داند قند در صورت نهان هم ذائقه شکر **مصرع** صورت پرست  
 غافل معنی چه داند از خود و من ذای و من لم یذق لم یعرف لاجرم حکایت من درین کتاب  
 اگر چه در صورت کما از زبان دین و مردست و کما از زبان کز و زو باه اما غافل چنانکه  
 داند که درین قند پرست پس بی که از زرق خالص سازند صورت پرستان غافل را سر برآید  
 کفر و ضلال است و جبار شناسان کامل را و الط شرف و مال آن یکی صورت را  
 معبود سازد و این یک صورت است و در آتش اندازد و بنفش عمارت پردازد و چون  
 صورت را بیل کشت و نشتی که مانع می بود مرتفع شد زرق خالص را در وجود عزت مرت کز  
 و بصورت ناملام دید از زرق خالص ندوزد و از بهر کجی بکجی نسوزد چنانکه می فرماید که بیا بد  
 موشی زین و شش بت کی ملک آن را برای هر سخن بت پرست بلکه کیر در آتش نشاند  
 لاجرم صورت عاریتیش را بشکند صورت بی آن بت زین را بر کند و فانی کند تا غافل  
 بر ذنب نشت و شش آن را علت بیان کند زانکه صورت مانع است و راه رهن پس اهل اند  
 صورت بدی را بتبدیل کند و سخن عاشق را تا بیل تو نیز از صورت قصه بگذر و ظاه صورت

اگر با کجی  
 هر از بهر هدایتی بود  
 غلبه و صافیت  
 و از کز کز لحن او که  
 کاف درستی غایت  
 مری غایت

آینده

کز بت زین باید موشی  
 که بگذر و پایی بکشی

منکر معنی حکایات مرا بنکر و درین بقیه است که چون مرشد بیند که در کسی استعداد طریقت باشد  
 بنصیحت و بند صورت کفر و ضلال او را بشکند تا ذات درش بگوید اگر در **حکایت** یعنی جوانی  
 آفرین را دید که شطرنج می باز در برابر او نشست و با او شطرنج باخت مریدان در حیرت ماندند  
 و شطرنج در آشنای بازی آن را سخنان حکمت این گفت آن را بایان آورد و از جمله مریدان کسر  
 پس شطرنج مریدان را عذر کرد و گفت در مشرب او قابلیت السلام و طریقت دیدم شطرنج باختن  
 آن را بگوید بیل کردم تا با ما کسر و از مریدان مریدان ذات زرش و در بانیست است حکم  
**من مولود الا و قد ولد علی انقرة** ذات زرق و خطای الیست نشی بت بر نقد زرق عاریت  
 لاجرم از بهر صورت معنی را ترک کن هر کجی تو کجی را مسوز بکجی را بکشی یا بران تا کلام سلام  
 بماند و ز صداع هر کس بگذر روز از بهر او از کس و صداع او روز را ترک و غایت مکن  
 بت پرستی چون بانی در صورت کز در صورت بانی بت پرستی صورتش بگذر و در معنی بکسر  
 از صورت بگذر و بسیرت بکسر مردی همه حاجی طلب اهل طریق را یا رشتن و نه خواه  
 ترک و یا عرت لاجرم اعتبار بصورت نیست بلکه عزت است منکر اندر نشی و اندر نکاح  
 اشارتست بظاه حال بکسر اندر عظم و در اهل و تکرار بنفش سیرت او کز است و هم  
 آنک توست یعنی چون که م آنکست تو سیرش توان کز مری توست از روی معنی  
 این حکایت گفته شد ز سر و زبانی تب و منشوس بچو مکر فاشان بی با و کز بی سزی و  
 بی پای او بایان کند و می گوید سر دارد چون زان نودست پیش ازل است که او را  
 ابتدا و اول بکسر پس ازل را سر نیست این خود از ازل پیش است که اسرار خدا و کلام  
 مولی است بجا او را سر باشد یا ندارد یا بدوست خویش ابد است که او را انتها و او  
 بکسر چون این از اقلای ابد است نهایت ندارد زیرا او صاف یک متعال و احوال و احوال  
 و اخبار اهل حال و آثار احباب کمال است لاجرم این را انتها و نهایت نیست بلکه چون آبت  
 هر نظر از آن آب هم سرست و با و هم بی هر دو آن هم سر و پاست هم بی سر و پاست  
 چون کشتی که پیش اهل معنی صورت را چندان اعتباری نیست بلکه حقیقت شناس را با اخلاق  
 صورت کاری نیست نظر در صورت و بانی از برای معانی است چنانکه صورت مقام موهبت  
 بحک اخلاق و طمات دوال شنب اسما و صفات اند و اسما و صفات و طمات ظهور کالات ذات  
 و انما غیر موهبت متین معانی مختلف است بچنین صورت حکایات در مقالات اربابان

ما من حوال  
 م ایامه



از برای تنبیه بر لواط انوار و اشارت با شتام فواج اسرار و از برای تطبیق نفس و امان و از  
 هر دو یافتن حقایق هر دو بشان این ابیات خلافت لاجرم باید که ناظر بچشم بعیرت اقتضای  
 صورت قفقه نکند و از صورت هر قفقه مشنوی حصه معنوی طلبد و لهذا می فرماید خاش بصر  
 این حکایت نیست همین غافل بکیش نقد حال او نیست این خوش بین و امان نظر کنی را که  
صوفی با که و با فرود بین صوفی می باید که با قدم و قوت بکشد عمل کوچک خود بزرگ شمارد و خرم  
در کار باری کند تا احوال را بر سر بخوان احوالی که بسوی اب عزم بارگاه باشد کرد با تمام رسد  
 یا صوفی می باید که از هر سخن عبرت و پند گیرد در جهان ماضیست لایزال بود هر چه بگذشت مذکور شود  
 پس صوفی معنی ماضی گویند می کرده بود استقامت کند و دیگر باریاد نیارد و ان را مانع سلوک  
 بنده دارد یا حکایت ماضی را یاد نکند و صورت قفقه را ناظر نشود حکایت چند گشت روزی نزدیکی  
 سری سقطی رفتم دیدم که لوان او متغیر گشته از آن حال بر سریم گشت جوانی بنزدیکی در آمد و مارا از  
 توبه پرسید گفتم تو آن کشید که گناه خود را فراموشی نکنی مرا جواب داد که بلکه توبه ای باشد که گناه  
 خود را فراموشی کنی چند گشت من سری را گفتم بنزدیکی من همانست که آن جوان گشت سری گشت  
 چه اینزدیکی توانست گفتم زیرا که چون من در حالت جنابانم و مراجع تالی جالت و فاباز آوده  
 بکشد یاد کردت جاد در حالت جنابی و فاباز هم جفا بکشد سری خاموش گشت هم سبب است  
ملک بنییم و اکسرام یعنی پادشاه جلایا یونیک خدمت من است سخن از قبول این سوال کرد جلایا گفتم  
 و عرب و سب و و ملک را در خدمت من گفتم باز کرد این معنی می شود مگر آنکس که در ازل از قبول حق  
 باز گشته شده است بداند یونیک خدمت من است از کلام خالی از معنی و سموات در  
 سوخ و الفاریات و غیره خارج است بقرآن یا بر رسول یعنی کافران قرآن را شعور و سحر و اساطیر  
 الا و این گفتند و رسول علیه السلام شاعر و مجنون خوانند و قبول حق نکردند زیرا که ایشان در ازل  
 و در عالم قدیم الهی از ساخت حدیث معروف بودند لاجرم یونیک خدمت باز داشتند و معروف و معروف  
 و محرم کردند از قرآن یا از رسول من آنکس که در مابین علم معروف گشته است و شیخ عبدالاحد  
 قدس سره بدین اشارت می کند که محاربان ترسند که چه تواند بود و من از آن ترسم که چه بوده است  
 پس مقول شد که قبول حق موقوف بقدر ازل و توفیق حضرت باریت آیات الوهیت و وحدت  
 حضرت احدیت را در آفاق و انفس هر کس باشد می تواند کرد و هر چه در آفاق موجود است در  
 انفس می تواند یافت مگر آنکه حضرت با خلقت الهی ایشان را بنماید که سبب بهم آیاتانی آفاق

لغز جلد صریح است

در این باب

و فی التسمی حقیقتین لم انه الحق یعنی ما خواهیم نمود این را از نشانه های خویش در آفاق  
 و در انفس تا این را راجع متبیین ظاهر شود و تا تمام بسبب کس اهل این است این را  
 پس خدمت مولانا تنبیه می کند بر تشریح کثرت حرب و سب و و ملک جلایا می وی گوید شکل را  
 شودان وزن این نفس و طبع عرب وزن کرد قفقه مذکور و معلوم شد که عبارت از عقل و نفس است  
 و نیز گذشته بود که بسوی اب دانشهای ماست و ملک روح ماست که در تخریف خلقت انسانی نایب  
 حضرت خداست این دو ظلماتی و مگر عقل جمیع این نفس و طبع ظلماتی و مگر است عقل جمیع نور اینست  
 بشو اکنون اصل الکمار از چه حالت انوارت کند جواب آن سوال که پیش ازین از رایتیه کرده بود  
 و در تو کوی جز پیوسته نکست یعنی اگر کسی گوید که چون سه فروع از آن یکی اصلند و سه از آن یکی  
 یکی کل ظلمات و الکمار و نورانیت و اقرار و سایر اختلافات از یکجاست ما جواب گویم که ماده کل  
 را جمیع می کند تفصیل ان جواب اینست که مخلوقات و آثار را جزو کنند و خدا را کل کنند طبعی نیست  
 بلکه بجهت اعتبار قرب هر یک و اندر این همه درخت علم و قدرت حقیقه احتیاج جو قفقه می آید و جو قفقه  
 هر یک معنی مخصوص است از آنکه کل را گونه گوید جزو ماست اطلاق کل و جزو یعنی خلقت است جزو کل  
 سبب و ماست بطول جزو و کل را می گویم نسبت جزوئی حقیقی است بطول حقیقی می جو بوی کل که بکشد  
 جزو کل که جزو شدن بوی کل از کل غنی دیگر است لطف سبب جزو لطف کل بود لطافت جزو را جزو لطف  
 نت کل که می گویم یعنی دیگر است بلکه لطف جزو آن دلیل بود بانی لطف را جزو بانی دلیل که می گویم  
 لطف دیگر است بچنین و نفس که انتساب اسما و صفات را بقرآن بی واسطه و انتساب مقام اسما و صفات  
 را بوالطه بجلالت اسما و صفات فیالها فقط فی شریها طولی که رسوم مشغول اشکال و جواب اگر تفصیل  
 اشکال و جواب را مشغول شوم تشنگان را کی توانم دلوار می وقت ماند که تشنگان طریقت را  
 و هم و دیگر فرماید که توانای بلکی و صبح یعنی اگر ترا در حل انکار حرج مشقت است و از تشنگان و سوز  
 صبر کن الصبر منقح الفرج و طریق اصحاب پیش که الحیة اهل الدولة و عجب راه چه با سوا بی حجت  
 مغرب اصحاب از غیر خدا کن اصحاب انده بشما اصحاب از افکار فاسد و و سبب تشنگان  
 یعنی بنی خواله سی که سلطان خراسانی پاک نزول می کند مگر بشیر و کور و دلهای بشما تشنگان  
 بشیر و کورست و دلهای تشنگان بشما است یعنی خا که در پیشه حیوانات در دل افکار است تشنگان  
 بر دوا بر درست احتما و بر بر اصل علاج است کسی که احتما کند از دوا نایب می گیرد از افکار بدین  
 فرو می گزشت بکاف فاسق بشیر او بوز احتما اصل دوا نایب باین شکل احتما قوت جات

نفس را تنی و حجت  
 و بعد از آن کار

چیز نیز و احتیاج  
 و ریاضت

پس



کسی که در مرض ظاهر اعراضی کند علاج پذیر شود و قوت بدن حاصل کند و کسی که در مرض باطن  
 احتیاج کند از موانع یک کرد و قوت جان حاصل کند قابل این گشته شود و گوش و آفتاب این معانی  
 آیه و نکات و حقایق و چون گوش تا که از زیادت می گوشت و از این حلقه در گوش به در گوش  
 می این معانی هر که قوی یکی قوت از حلقه او گشت یعنی در گوش در گوش روی حلقه شوی یعنی قبول  
 خدا شوی در بعضی نسخ گوشوان چه که کان در شوی گوشوان گواه هر دو یکی معنی تاباه و تابان  
 بر شوی تا بدرجات عالی و مقامات سلیمه بسی او را بشود خلق مختلف ظاهری که مقام حضرت  
 خالق انداز و جهی بخند و از جهی مختلف چون حرف مختلف چنانچه چون یا یا الف یعنی از عالم پاک  
 تا حضرت احدیت مختلف اند مانند حروف مقطعات در حروف مختلف شور و شکست اختلاف الوان  
 که از یک روز سر تا یک است اگر از جهی از سر تا پا می شد از یکی رو و دیگری رو و خدا را  
 و چه که کاف و مؤمن و طبع و عاصیت خدا را و از آن وجه که مصنوعات خدا و آثار ایجاد او در خلق این  
 حکمت و مصلحت است بخند از یکی و هر دو از یک روی چه اگر یک و بعد در غایت است  
 پس قیامت روز عرصی اگر است یعنی هر کس بخواهد خیران و عبادت مع عرض آن حضرت خواهد  
 کرد چنانکه عرصی اب را در حضرت خلیفه معرفت داشت عرض او خواهد که باز و دست ایان  
 علی صالح دارم که چون بندوی بد بود ایست هر که یار دوست یعنی اهل کز و عصیان است روز  
 عرصش قوت رسواییست که آن وقت یوم بتلی السراست چون نداد روی چون آفتاب  
 چون کسی روی روشن ندارد او را چه بگویند چون خات پس هر که اگر نداشت است از عکس  
 نکرند و هر که چون خاس زرا اند و دست از یک طرف بگریزد کسی که روی خوب خواهد بود و رخ  
 خواهد داشت خوش بود که عکس بخوابد بیان تا که روی شود که در گوشش بکشد یک  
 کل چون نداد خار لو آن خار که بر یک کل نداد شد همان دهن اسرار او بهار دهن اسرار  
 او است که برای او را پیدا کند که خازنی کل است و آنکه سر تا پا کشت و سوسن است و کسی  
 اهل ایمان و طاعت پس بهار او را در چشم روشن است آنکس از روز قیامت نکرند که در آن  
 روز خیر و منافع او پیدا گردد خازنی معنی خزان خواهد خزان زیرا عیب و سوسن شود در آن نازند  
 بهملوی خود با کستان تا قیامت کند با کستان زانکه در خزان هر دو در می آری و بی ملکی ملایه  
 اند تا بهوش حسن آن و نیک این تا خزان بهوش حسن کستان و عاقل تا نبیند نیکان و  
 نیک این تا نبیند نیکان و نیک کستان و نیک زشت غار پس خزان او را بهار است و حیات پس

خزان خاد را بهار و زینت یکست مگر غایب یکی و با قوت زکات نزد کسی که نداند اما باغبان هم دانند  
 ان را در خزان که او عالم است یک دید یک به از دید یک که متع هوا و طاب خدارا ناظر اند که  
 بقله نورانه بود خود چنان آن یکی گشت و ابداست مراد از جنت آنکس است که ابد یکست هم  
 نشان بود که جزو است پس بر ستن خدارا که بشود که از است حیات خزان صورت عین حیات  
 بهار است ولی روی کنند هوا را که بشود که از است صورت حیات دنیا که رویوش زشت و زیبا  
 است بهار نشان و راحت بی انداز غایب است مرک حیات حیات مرک عکس غایب نظر  
 کافی و چنانکه کلازاره و خاد را در ایام خزان هم باغبان نشاء متع هوا و طاب خدارا پیش  
 از یوم بتلی السراست چنان ناظر اند که بشود که از است و از اسرار باطن هر کس گاه رسول  
 علیه السلام را چون ربیع الاول اول ربیع ملاقات بود و او آن ریختن شکوفه تن و در رسیدن  
 مین جان من **بشتی بخوج و غفر بشتی بدخول الجنة** می گفت **و حسن** مفسور که یکی از خوش  
 چینیان خرمین او است از غایبی گفت **اقتلونی یا ثقیانی آن فی مینی حیاتی** ان رای دای  
 که حیات بی رسیدن حیات باقی است لاجرم پس می گویند مینش و کلا پس اهل طاعت  
 خبر مرکب شاست که ایشان را گویند مینش و صورت مزده مزده یک می آید بهار لاجرم کس  
 از اسرار باطن خبر است می دانند که ریختن شکوفه تن لب رسیدن مینش حیات زیرا  
 تا بود پایان شکوفه چون زین و درخت با آن پوشیده و مزین بشود که کنندان مینش بیدار  
 و عقد را از آنکه شکوفه تا که پیداست مینش تا بویا است چون شکوفه ریخت مینش که ریختن  
 چون که تن شکست جان سر بر زیند غفران الهی و فیضان نامشاهی مینش که مینش می و شکوفه  
 صورتش در بعضی نسخ صورتش آن شکوفه مزده مینش مینش مینش حاصل و اثرش چون  
 شکوفه ریخت مینش شد بیدار چون شکوفه و تفضلات الهیه چون مینش است چون که آن کم  
 شد این اندر مزید چون شکوفه کم مینش زیاد کشت و فیضی که بدن از میان برود آثار  
 جان هوا که در تار تار شکست قوت کی دهن تار تار شکست و خورده باید تا که قوت بدن در  
 ناست که خوشه های می دهن خوشه های اکور شکست بشود باقی دهد تا بهای شکست با او  
 ترک نشد بشود با او بهی شود خود کشت افزا او پس اهل طاعت از شکستن و مزین نکرند  
 زیرا که اگر جان حیات فانی می رود اما حیات باقی بدست آید چنانکه گفته اند **خجی لموت و**  
**لموت خجی** پس انسان را چنان زیستن می باید مردنش به از زنده کی بشود **پیت**

در بعضی نسخ نعت است



میچ دانی که وقت زادن تو همه خندان شدند و گویان ایچنان زی کوشت مردن تو  
که گریبان شوند و تو خندان لاجرم نی افندی نبوت در لاهوت مشایخ انوار ملکوت  
و مطالع اسرار جبروت دست تو بر این را میری باید که راه نماید و آن اطاعت باید نماید  
حاصل شود در صفت پیر و مطاوعت و بی بد آنکه چون مرد صادق و طالب عاشق را که دست  
ارادت بر این اقتدای کاملی زده باشد از تقوی و تسلیم چاره نیست تا بهائی که کند اندی  
باید که سر بر درخت تفرغ پیر صاحب کمال مانند نیست باشد در دست غزال تا تاب بکشد  
و یحادث از چو کبک که تواند شستن و تمام مشاهدات تواند رسانیدن خدمت مولانا در  
ابتدای بیان صفت پیر از برای مقبیه برین معنی دینو بر جناب شیخ ضیاء الدین  
خطابی کند و التماس می نماید که در خواست اسرار ملکوتی و یک دو و روح در وصف پیر  
بسیزانی که در هیچ سعادت بی کلید رضای توئی کشاید و کایچه صاحب ارادتی بی موافقت  
بر ادب تو بر نمی آید اگر چه زجا به جسم لطیف از نور ملکات انوار الوهیت مصداق الزجابه  
گانه کوب در می کشد و از غایت نازکی و صفای از روی قرب و اتحاد با مصباح که المصباح  
فی زجابه مزاج نازک چون مصباح طاق نفس هر کس ندارد اما چون سر رشته دلها توئی  
بی تلقین و اعلام و فی تفرغ و انعام هیچ کام بر نیاید و طهذای فرماید ای ضیاء الدین  
صام الدین بیکر شیخ صام الدین را خطاب می کند مشغولی را برای طلب او نظم کرده بود  
چنانکه در دیباچه مبین گشت پس آن را گوید ای صام الدین بیکر یک دو کاغذ بر فراز درویش  
پیر منقول بیکر یک دو کاغذ است عادت مولانا و صام الدین این بود که مولانا مشغولی را نظم  
کرده ای و صام الدین نوشته ای حاصل می آید که ای صام الدین یک دو کاغذ بیکر تا تفهیر  
کنیم در وصف پیر که جسم نازک را زور نیست تو نیست و تکلیف زحمت نیست یک پا  
خورشید را زور نیست در بعضی نسخ این بیت واقع است که چه جسم نازک و بس نزار مولانا  
ضعیف بودی آید همان را بی تو کار حاصل نمی شود اهل همان را بی عت تو کار که مصباح و جلا  
کفته اگر چه بچون مصباح و زجابه نورانی و چون کشد یکی سرچیل دی سر رشته جماعت دلها را  
دینی و زحمت نظم را سری چون سر رشته بدست و کام است رشته که در درویش منظم گشت  
است چون سر او در تفرغ و حکمت است در نای عقد دل را نام است تا نواز سر رشته در آرا  
پروان نیاید در بیدار شود و من طوطی شام تو مرآت می بی مثل مرآت جمال تو طوطی

در صفت پیر

جانم نمی گوید بر نویس احوال پیر راه دان وصف ترکیبی است پیر را بگزین و عین راه دان اختیار  
پیر عین طریقت است بعد از ایمان بتو میوه حکیم در حضرت پیری فرماید پیر باتان و خلقان تیر ماه پیر  
صفت است و مردان فخر یف یعنی درخت روحانیت انسان به اگر چه قابل میوه دادن کمال معرفت  
رنگینه است و این درخت را اصل در ارضی ابدان مرکوز است و فرع او تا عرض حضرت یمن رسیده  
اصلاً ثابت و قریبانی است اما چنانکه تا بغیر آفتاب تابستان می باید تابستان و در خزان را میوه  
در رسد همچنین میوه کمال معرفت بر درخت روحانیت در هوای تیر ماه به ثمرت بی تاب تاب  
عت پیر تابستان صفت بخند نمی شود خلق مانند طبلند و پیر راه اشارت می کند بدان معنی که اگر  
کمال گفته اند هر چند در نور بکشد و بهر صاحب نظر بود اما انوار را شرط ابعار و جود انوار است  
تا انوار آفتاب تابان یا انوار ماه و کواکب در خزان به شعله سراج و نیز آن بکشد و در احوال  
دیدن بود لاجرم عقل هر چند در آن بکشد و نظر بهر صاحب در آن بود در معادفت اسرار و جلا  
نیت و مشایخ انوار فردانیت و در کشف حجاب روحانی و ظلمانی از وجه باقی و در خزان با سو  
خفن بسجاسات آن جمال در حالت تملای بدلات و تعلیم اینها که آفتاب تابان ملت اند و اشارت  
و تنبیه او را که ماه در خزان است اند و ارشاد ارباب ارشاد و اعانت اهل سدا که بنزد کواکب  
نواف و سراج و نیز آن شب افروز شیوت و طریقت اند اجتناب خواهد بود پس خلق را که ظلمات  
صفیات شب مثال بهریت مثلا اندازد تا تابان و بی کامل و پیر مکمل گزین نیست کرده ام بیت  
جوان را نام پیر سبک گزین پیر است نه از ایام پیر مراد از پیر عفت نه پیر ایام و چنان پیر  
کش آغاز نیست که از مبداء قیاض می گزیند و از خدای بی ابتدا گوید با چنان در نیم انوار  
مان در یکدانه شریک نیست اگر بر هم پیر عقل باشد هم پیر ایام نور علی نوز شود خود قوی تر می شود  
خبر کن بسیار است که باده کند خاها آن خری که بکشد من لدن از علم الهی پیر را بگزین که بی پیر  
سفر بینی سفر راجع و سلوک طریقت است پس پیر آفت و خوف و خطر چنانکه گفته اند فی طریق  
الحق کم من عقبات پس ساک را معی و طالب مشایخ جمال مطلق را بی قلا و زی التادیه انوار  
پیر بنیاد راه بر حد کبریا و جلال و بار در جرم حرم وصال دست نمی دهد زیرا که روی ظاهر بکشد صورت  
بی دلیل راه شناس نمی توان آورد با آنکه روتن آن راه هم قوت قدم دارد و هم دین بینا و هم سا  
نت معتبه است و راه پیدا آنجا که طریق کعبه حقیقی است که چندین هزار سلاطین با عظمت و جلالت از  
ایجاب نبوت و رسالت در آن راه قدم بحدی نهادند و داد سلوک آن راه داده با وجود آن نه

در صفت پیر



بی پای پیداست و در نشان قدمی هویدا ساه که در ابتداء قدم این راه دارد و در این از نشان  
 مرا حلقش آگاه هر آینه بیایانی چنین بی پایان از سرچین و قیاس بی بدقت و دلیل راه نشانای تواند  
 رفت و گشتی فرماید آن ره که بار بار توفیق آن راه ظاهر که توفیق بار رفت اگر دیگر بار بروی بی  
 قلا و از اندران اشفت و حیران مانی پس ره که نذرستی تو چنان طریق حیاست پس  
 مروتها در هر سر میچ از قلا و از حوض کس و بی سر سفر مشوگر باشد سایه او بر تو کول اگر سایه  
 آن ره بر سر تو نباشد که ابلهی پس ترا سر بسته دارد و باک خول و از او از خول جبران کن  
 و از راه راست بیرون آورد و خول از آن افکند از کز و در هر چنانکه در راه صورت و سفر  
 آفاق قطاع الطریق و سراسر آن بسیار بدقت و سلامت بمنزل اقامت رسیدن مشکل است و  
 راه حقیقت نیز ز غایت دنیای دین **نقش حجت الشهود من انشاء و البین الاله و من**  
 و هو او اخوان السوء و لشیاطین بطراره زمانه لاجرم راه یقین بی بدقت طلب و یابی نتوان رفت  
 از تو داهی تو در این راه پس نذر تو ز برک ترک و بود نذا که در ضلالت افتادند از بی بر  
 خوان ضلال در آن حکم آیت سوخته انعام **قل سبر و انی الارض فانظر و البق کان عاقبة المکذبین**  
 از قرآن خوان ضلال راه روان از ام سابقه مثل قوم عاد و ثمود که چنان کردند ان بلیس بر روا  
 چه کار کرد ایشان را ابلیس بر جان حد ضرر از آن ساله از جاده دور از راه راست و شاه  
 دور بردشان و کردشان ابدار و عجز ایشان را بر دو مذهب و حیران کرد استخوانهاشان پس  
 و مویشانشان یعنی اگر در راه ظاهر گشتن بانی می دانی که راه بر حضرت از آن راه اجتناب  
 می کنی لاجرم احوال گشتگان راه باطن را از قرآن بسین و معلوم کن عبرتی که و مران خروشان  
 آن راه که ایشان رفتند آنجا و چون نفس اماره را بجهت میل بسکات جسمانی و مشتهیات  
 شهوانیه است آن را تحت بیکر و بسوی راه بران چنانکه می فرماید کردن حاکم و بسوی راه کس نیست  
 بسوی نه بانان و نه دانان **تو شش** یعنی این معراج بترکی یو طیر و یول بلیجی و جاننده خوش  
 پس مهمل خرد و دست از روی مدار آن خرقش را از غای غمان کن و از وی دست مدار بلکه  
 آن را دانا مضطرب از آنکه عشق اوست سوی سبزه ناز بر امل و حجت آن خرسوی سبزه را  
 دست و شکوت و لذتهای مردار و اگر نمود با الله عیان او فر و گذاری و دست از باز کشیدن  
 برداری در غنای علف خود را هدف بتر تلف سازد **خرد زدن گشت فرد کز روی آغاز کرد**  
 راه را که دورت آن طرفی که گیاست آن طرفی که گیاست امن و امان از بجا نوز بسبزی مشوگر که

سن ابله اوردن

طلب در بیان ضلالت نفس و ضلالت او

سه در قیاس که یکی دم تو بخت و ابله بشن اگر یکدم تو بخت آن خرد املی و ترک کنی او رود  
 فرستکها سوی شیش آن خرد و فرستکها سوی شیش یعنی اگر شش را ملت و وسعت دهی او  
 بجانب ثلوات نشانی می رود و شش را ملت و وسعت دهی او  
 مست علف است ای که بس خربزه را کرد و اولف چند اصحاب نفس را آن نفس ملاک کرده است  
 کردندانی زدم آنچه خجاست هر چیز که او را نفس طلب کرد عکس آن کن خود بود آن راه راست  
 آن عکس عین راه راست است شاور و من و آنکه خالتو با حکم شاور و من و خالتو من پیش  
 خویش مشورت کن و مخالفت کن اگر چه این حدیث شریف در کجی زنانت امام دانی راه خدا  
 نفس را برین تشبیه کرده اند آن من می بجهت تا بگفت آن کس که زنان را عاصی نشود و می است  
 ننگه زنان با آن کس مالتوفه شوند با هوا و از زوم باض دوست بگلیایشان دشمنی کن چون  
 بفک من کبیل الله اوست حکم آیت سوخته صافات **و لا تتبع الهوی فیخلق من بیل الله** یا هوای  
 نفس خود تا به پیش روی کنی که هوا را بشن کنی اما این را بدان که این هوا را ننگه اندر جفا  
 مرسوست هیچ چیزی که سبزه سبزه همراه پس تابع بر راه دان و قرین همراهم باش و حجت  
 که در رسول صلی الله علیه و سلم مرعی **لا ترم الله و لعله که چون کسی بنوع طاعتی تو بگوید**  
**بجی تو تقرب جوی بحجت عاقل و بنی خاص تا از ایشان همه پیش قدم بگشی گشت پیغامبر**  
 علی را کای علی و رسول الله علیه السلام علی راضی اند و گشت ای علی بشیر حق بملکوانی بر دلی  
 یعنی دلیلی یک بر بشیری مکن هم اعتماد الف را با خواندن می باید برای دعوات قافیه  
 الله را در سبزه خلک باید یعنی در سبزه اهل الله را در سبزه خلک و آن سن خاص کیش  
 تفسیر بر دازر تا ننگی نیست مثل کتف و فریبند او را نتواند که از راه بر دظلم او اندر زمین  
 چون کوه قاف محطت و بسبزه و حکم و ثابت روح او سبزه بس عالی طواف بلند پرواز  
 در عالم الهی که بگویم تا قیامت نیست او صفت این عاقل بسبزه این را منقطع و عایت بخور آنکه  
 وصف او را حد و گنجای نیست در بشیر و پوش کرد است افتاب یعنی آن افتاب بود در حقیقت  
 روی خود را در صورت بشیری بسو غیر هم کس و الله اعلم بالقواب در بعضی نسخ این بیت  
 واقع است افتاب روح فی آن ننگ آن عاقل افتاب رویت نه افتاب ننگ که نورش  
 زنده اندازد و ممکن نه همین عالم مشاهیر یا علی از جمله طاعات راه از همه عبادات طریح  
 حق بر گیرن نوساید خاص از طل حمایت اهل الله هر کسی در طاعتی بکشد ننگه ناک از عذاب



خلاص شوند خوشتر را غلبی انچه خشنود و تدبیر خلص و بظاء کردند و برود در ساد حاکم کردند  
 بماند آن بقیه خلاص خدا که بر تاری را آن دشمن نهان سینه تا خلاص بای این دشمن که  
 سینه را بپنهان کنند است که او شیطان است و نفس اماره قال رسول الله علیه السلام **ان الشیطان**  
**یحی من ابن آدم بحری الدم** و قال علیه السلام **اعدی خلوک قسک الله من جنیک** از همه  
 طاعت اینست که است این طاعت ترا از طاعت دیگر بهتر است بوی یابی بر هر آن مس  
 بوی که است یعنی تا از همه سابق سابق شوی در حضرت از رسول الله علیه السلام روز قیامت  
 بنوعی و میزدانید باشد از منشی کردار خود حتی کسی کوید بنوعی فلان دانشمند را در فلان علم  
 بی شناختی و فلان عارف را بی شناختی کوید بی شناختی کوید بر هر که ترا بوی شنیدیم پس بوی  
 شناخت بیوندی افتد و سبب نجات می گردد بهم دوستان وی و گرفتار سیرت ایشان  
 و بی بردن با و آن بایشان او نیز لاجرم ساکنی باید که اتباع او بیا کند اگر نتواند بایشان  
 آشنایی کند و اگر نتواند نام ایشان یاد کند و حکایات ایشان نشود قال سید الطایفه ابو  
 القاسم جنید بن محمد حکایات گفت که جنید بن جندب از حضرت عیسی علیه السلام گفت **عکایست**  
 از جنید پرسیدند که این حکایات چه منفعت کند بر او جواب داد که حضرت عیسی علیه السلام و تعالی  
 می فرماید **و کما یفقد علیک من ابناء الرسل ما یثبت به فواک** یعنی ای محمد ترا از اخبار  
 رسل اخباری غایب و از ابناء انبیای کیم آنچه دل ترا بدان ثابت گردانیم پس در ذکر  
 قصص انبیاء و رسل و بیان سیرت پیشوایان سبکی ترا آشنایی خاطر حاصل گردد که چون بارو  
 رنج تورس و بر توره و راور و از اخبار و احوال ایشان شنوی و بر اندیشی دانی که چون  
 مثل این بار و در بیکای ایشان رسد در آن خبر کرده اند و احتمال و توکل پیش آورده اند دل  
 ترابان صبر و ثبات افزاید همچنین ذکر او بای عظام و بیان کلمات مناجات کرام ارباب  
 اقتدار بسبب اعتقاد و اندوخته و سر این سخن است که در اشغال بکار ابرو انصاف بلا خطه  
 اخبار اخیار و استماع کلمات روح پرور ایشان بمنزله دریافتن صحبت روح کسرت ایشان  
 نیست چه مراد از صحبت آدمی دریافتن برکت نفس و است و لذت ارباب هدایت را از حجاب  
 نبی خوانند **بیت** اهل الطوبی هم اهل البی و ان لم یحیو الله حیو انشاء و اگر بجا را  
 که شیخ کامل و پیر ممکن بکشد و شیطان فو لهو که در انشای طلب مراد و بیانش  
 ریاضت و مجاهدت بشیمی و بایید عی راه طلب او بزند بکلمات مناجات رجوع کند تا از تفرق

مطلب در معرفت خود اهل

و سادس شیطانه و خوا طرف اینه خلاص بایر و بر جاده مستقیم باز بدید درین راه ره زنان این  
 طین این و الانس بسیارند که چون رونق بی دلیل و بد رفته رود و در وادی سلاکت کشند  
 پس طالب را اولاً واجبست که دست از ادب بدامن غایت صاحب دولتی زند تا مشرف  
 صحبت او و اولاد بیل سعادت گردد و طاعت چنانست که بی وساطت اهل کمال بن اهل بکار  
 کعبه و حال نوعی از محالات چه روی ظاهر بکعبه صورت بی دلیل راه شناس غی بویان برد  
 بانکه رونق این راه هم دیده دارد و قوت قدم و هم راه ظاهر است و مسافت معین اما که بیابان  
 بی پایان راه کعبه حقیقی است که در اینجا بی پای پیداست و نه نشان قدری هویدا این است که  
 بی دلیل دیده بخشش رخسار در میدان طلب نتوان یافت و دست از زور کردن مقصود  
 نتوان انداخت و چون بی جا هست شهادت دست بی دهر و بی مقامات مشرب و بواله  
 فواید روی نمی نماید چنانکه شرط اتباع اهل کمال است کمالیت پس بدی انشای طریقی است  
 و تنویض را فرود کند از چون گرفت پیر همین تسلیم شود و روی اعتراض مکن بگو موسی زیر حکم  
 خضر بود در اختیار پیر چنین گفته اند که کسی را چون بنی چشم ترا یک غایب او ترانغ شود و اگر حکم  
 ترا یک نباید که گفته اند **فی من یمنک خطه من یمنک خطه** چون پیر را دل تو تا مل بکشد و آن را  
 اختیار کنی تسلیم شو هر کس بر کار خضری دل تاقی که حضرت از درون دل بکشد حضرت خداوند  
 خضر و موسی را علیهما السلام در سوره کاف حکایت می کند که چون موسی خواست که با خضر صحبت  
 پیوندد در شرط ادب نگاه داشت و ستوری خواست و گفت **هل انتک علی ان تعلمنی ما علمت**  
**قلت** پس خضر با وی شرط کرد که در هیچ کاری با وی اعتراض نکند چون موسی با وی  
 اعتراض کرد دو کزت از او در گذشت چون سوم کزت اعتراض کرد در گذشت افتاد پس  
 گفت **مذا فرای منی و بینک** لاجرم ای ساکن بر کار سر خضر سیرت اعتراض مکن تا بگوید خضر رو  
 مزا و از آن عمر روی که پیر را اعتراض و انکار کند از او دور شود اگر چه از روی ظاهراً دور نشود اما از وی  
 معنی بجز گردد که کشتی بشکند و دم مرن و کین بگو که خطی را کشد تو موکل صورت  
 مصیبت پیدایک و حضرت آلی چون دست بی را بشیرین **بر اند فوی ای هم داده است** لاجرم  
 دست ایشان دست قدرت خواست چنانکه می فرماید دست او را حتی خود دست تو بر او  
 حکم **الشیخ فی نوم کالبی فی امه** دست پیر را خداست خود بخواند تا بداند فوی ای هم بر اند  
 انک دست بان آیت کرد که در سوره نجات **ان الذین یبایعونک انما یبایعونکم** پس

مطلب در اتباع و تبارک



اعراض برنگشتن کشتی مکن که صد درستی همان شکستند در حثت و از کشتن طفل در هم مشو که  
 هزار حیات تان در آن قتل مغرور دست می میراندش زنش کند دست حق قتل کند طفل را  
 زنش کند او را زن چه بود جان باینش کند زنش کی جیت جان باقی دهد قدمت **مولا** چون  
 بیان کرد که ساکن را پیر از دست از بهر حقوق این معنی می گوید هر که تنها باشد در این راه برنگشتی که  
 این راه باری پیر آگاه بندرت برید و قطع مسافت کرد و بمنزل رسیدیم بیون ایت بران رسید  
 ایت و دعای اهل الله رسید است زیرا دست پیر از غایبان کوتاه است و اهل کائنات را  
 حجاب بکش در دست و خرقه انداخت و ظاهر غیر را قادر است غایبان را چون چنین خلعت  
 دهند و خلعت کنند حاضران از غایبان لشکر بمنز حاضران را بدست تحت کنند غایبان را چون نوار  
 می دهند و کتفه عطا کنند پیش همان تا چه نعمتها بکنند کسی که همان ایشان شود و در حضور  
 ایشان نشیند چه نعمتها خورد گوئی چون پیش ایشان بنزد که کسی که در نظر ایشان که خدمت  
 بند تا کسی که هست بیرون سوی درستی کسی که پیش ایشان که خدمت است باشد دیگر است  
 و آنکه بیرون در نشسته بود دیگر و هر آنکه ارباب ثواب و صاحب داب را ظاهرم و پدیدار و روشن  
 و پدیدار است که مقصود از ولایت رسول رب العالمین حضرت امیر المؤمنین را ارشاد دیگر است  
 پس ساکن را پیر باید و بجا هدایت را هر کردن چنانکه می فرماید چون که نیریدی پیر نازک دل بخش  
 و ریاضات را هر کس است زینب جواب و کل بخش و سریع الانفال شود و بهر زخمی تو بر کینه  
 شوی و بر انتقام پس بجای عقل آینه شوی و جود آدی آتشی است که آتیه جمال غای حضرت  
 عزت بودن را قابل است و آن دست پیش از تصفیه و چنانکه آتیه را از معدن هزار طایف  
 جیل ساختن و در آتش کد اخق و بچندین گونه تقریری باید از معدن بیرون آوردن و باز  
 در آتش انداختن و بچندین رنگ بر وزن و بزرگم مستقل روح اولی علی با خلق تا تمام جمال  
 غای رسد بچنین سلاطین ملک را با جمال غای حضرت الهی شود و لایحه تحفه جناب پادشاهی  
 که در کرم **لا ینفع مال ولا بنون الا فی الله و بهیه سلیم** پس بجا هدایت باید کشید که بود  
 می زدن قزوینی برش نگاه بترکی یا عزن صورت **سکیم و بشیمان شدن** اوبیب هم  
**سوزن** یعنی قزوینی یا است که برش نگاه بودی زنند صورت شیر را با زبانشان بشد لب  
 زخم سوزن این خلعت بشو از صاحب بیان و از راوی قصه در طریق و عادت قزوینیان  
 یعنی طریقه و عادت قزوینیان این بود که بر تن و دست و کتفهای کزیند و بی تکلان از سوزن

بکچم

کبودها

کبودها زنند سوزن سوزان سوزان کنند و کبودی زنند سوزی دلاکی بشد قزوینی یکی کسی از  
 اهل قزوین که کبودم زن بکن شیرینی و قوس کی گفت چه صورت زنم ای پهلوان دلاک گفت که چه صورت  
 زنم گفت بر زن صورت شیر زبان قزوینی گفت بر زن نقش شیر قوی طالع شیر است نقش شیر  
 زن که مناسب طالع من باشد چه کن رنگ کبودی شیر زن که طالع غایبان و ظاهر بکش در دست  
 بر چه موصفت صورت زنم دلاک گفت که بر چه موصفت قوزم گفت بر شانه کم زن آن زنم قزوینی  
 گفت بر شانه گاهم بر زن آن نقش را چونکه او سوزن زو بر زن گرفت و خیلیدان را آغاز کرد و در  
 آن در شانه که ممکن گرفت و در سوزن در شانه گاه جاکرفت پهلوان در بازار ادما کاسی و روشن  
 مر مرا کشتی چه صورت می زنی مرا ملاک کردی چه نقش می کی گفت آه شیر فرمودی مرا ملاک  
 گفت شیر فرمودی کردی گفت از دلاک آغازید ام دلاک گفت از دم شیر ابتدا کردم گفت دم بگذار  
 ای دو دینم ای قزوینی گفت از دم فراغت کن ای دو چشم من از دم و دلاک شیر دم گرفت و ششم  
 بگرفت و ملاک او ملاک حکم گرفت نظر اول نیم داشت و ثانی پنج او شیر دل دم با برش گوی شیر باز  
 که دم را حاجت نیست که دم کسی گرفت از زخم کار بجان فارسی بزرگی جندی جانب دیگر گرفت  
 آن آنخن زخم زخم را بجان دیگر زدن دلاک بی غایب و جوابی در حثت و بی صفت و بی صفت  
 ولی مر حثت باک کرد او کس چه اندامت از قزوینی باک زد و گفت که این چه اندامت از تو  
 گفت این گوش است ای مرد کبود دلاک گفت گوش است گفت تا گوشش را بشد ای حکم گوش  
 را نیز حاجت نیست گوش را بگذار و گوشت کن کلیم و خنجر کن جراحت را جانب دیگر خنجر اغاز کرد  
 دلاک جانب دیگر خیلیدان گرفت باز قزوینی قنار را ساز کرد و از دلاک پرسیدن گرفت کس  
 سوم جانب چه اندامت نیز از اعضا می بشد گفت ایست اسکیم شیر ای جز دلاک گفت شکم شیر  
 ست پس آن قزوینی گفت تا اسکیم بکش شیر را زیر است افزون در دم زن زخمها در دزدان  
 شد کم نمک زن غما را در بعضی نسخ بکش بکش نگاه بر راز اگر نقش و صورت چیزی می خورد و چه  
 شد دلاک و پس جیرانایان از کار قزوینی تا بدیدر انگشت در دندان مانند نازمانی انگشت را  
 کزید پس ازین بر زمین زد سوزن از خنجر اولت دلاک گفت در عالم کسی را این قنار است تمام  
 انگار است بفری دم و سوزان که دیدم می کس ندید است اینچنین شیر را خود را فرید مردمان  
 اگر چه از استماع این حکایت بی فکر و ذکا در حقیقت حال خود را می خنجرند که دعوی سبانی کنند و  
 بعضی رحالی جویند اما خود را تن اسای کزینند حصه تو این قصه است که ترا نیز غای انگشت

صورت او می زنی زنی از جبهه کشتی  
 قزوینی کشت از جبهه کشتی را  
 اسرار تو بر من از سوزن  
 اهل اسرار از قزوینی



اطفال انبیا و هوای خلقی سیرت اولیا دامن گیری شود و صفت بشر مردی آرزوی کنی و از کما  
 ملی التماس می نماید تا و اسطر ظهور این صفت بکشد و این معنی می باشد بر حواصت پیش نمی  
 بخت روزی که شهادت می دهد و قوت از غایت نازکی طافت بار بوی خلقی نیست چنانکه گفته  
 خود انده می نماید آنی در صحن بر در دینش و بر ریافت تاریخی از پیشش کبر خویش تا  
 خلاص شود از شر نفس کبر و دکان کرومی که رسیدند از وجود و عمل کردند **و قتل آن تو**  
 جمع و مهر و دامن آن از دکان آنان را بجهت کنند هر که در اندر رفتن او نشی کبر مرو  
 نت مرور و زمان بر در قور شید و این چنانکه رسول الله علیه السلام روز جمعه بر منبر بود کسی آمد بآزار  
 طلب کرد رسول الله علیه السلام دعا کرد و گفت **اللهم امطر علینا باران بارید تا روز جمعه دیگر و در آن**  
 روز نیز رسول الله علیه السلام بر منبر بود کسی گفت بادل کشتها و خانه را بملک و خراب کرد رسول  
 الله علیه السلام گفت **اللهم جانی و اعینا** چون رسول الله علیه السلام چنین گفت ابرها از بر منبر  
 گرفت و در اطراف می بارید چون دیش آنوقت جمع افروختن مرهونت آفتاب و آفتاب را  
 سوختن چنانکه ایزد از حال اصحاب گفت خبر می دهد و **تری الشمس اذا طلعت ترا و عین**  
**کنهم ذات الیمین و اذا غربت تهضم ذات الشمال و هم فی فوهة من الی محمد** اگر در آن عهدی  
 بودی می دیدی که آفتاب در وقت بر آمدن میل می کند از کف اینان بطرف دست راست  
 آیند بدان غار و در وقت غروب منتظم می شود در طرف دست چپ متوجهان غار یعنی همه روز این  
 در سایه اند و آفتاب در حالت طلوع و غروب اصلا بدینان نمی رسد و **هم فی فوهة من الی محمد** یعنی با وجود  
 اگر ایشان در مکان واسع اند و در محل اصابت آفتاب اگر چنانکه حضرت خدا آفتاب را بمقتل خویش  
 از ایشان باز نگذاشتی که آن محل را بسوزند بر تو آفتاب بود **و ذکر من آیات الله** یعنی اینچنین  
 نگاه داشتن ایشان از سوزش آفتاب از نشانه های حضرت الهیت و خدمت مولانا از  
 برای تنبیه بدین معنی می فرماید که حق در آفتاب منتهم نمی کند در حق آفتاب ظاهر و ظالم  
 ذکر ترا و نگذاختن که منم اشارت بآیت مذکور است خارج از لطف چون کل می شود در خارج  
 جمله لطف و لطافت می شود و پیش از وی کوسوی کل می رود و مراد از جزوی فردا است  
 و از کل حضرت رحمن یعنی همه غار و مودی جمله لطف و لطافت می شود و کل و من پیش آن  
 کس که بسوی خدا رود و توحید و تعظیم او کند چیت تعلیم خدا او را نشنیده معراج اول میسرت  
 و معراج ثانی جزا و معنی رایت تعظیم خدا را از نشنیدن توحید را از غار و فضا کشتن و تزلزل کردن است

بر

در جناب او جیت توحید خدا توحض یعنی مراد از توحید خدا خویش را پیش و احد موصفت  
 و مان کردن که می خواهی که نبوی و روز و فیادی بچون نهار سستی بچون شب خود را  
 سوز و جود ظلمانی خود را بسوز مستیت در دست آن استی تو از یعنی وجودت را در وجودانی  
 وجود را پیدا کنی چو همس در کبی اندر گذار و فانی سلا بسستی چون شب خود را بسوز  
 چمن شادمانی از جلای جمال آفر خسته نشود و وجود مس تر از کبیای ریافت بکاز ناز شود  
 درین و ماحت کردستی دودست که گاه من کوی و گاه ماکوی و از وجود نرسیتی و من و ما  
 را حکم گرفته است این جمله خوابی از دوست این جمله خوابی از اشیئت و از دو وجود است **رنتی**  
**کک در و در دوست** نیز **نکار** مناست حکایت بیت اخبرست از آن وجه که چون کرکت  
 در من و تو کرد خود را ملاک کرد و در و باه از آن بگذشت نعت و سعادت یافت بشیر و کرک و زوکی  
 بهر شکار و از بی صید رفته بودند از طلب در کوس را از جهت طلب صید رفته در کوس را  
 تا بیفت بعد که بر صید نامیاری هر یک از ایشان صید را بخت بر بندند و با و قید حکم بند  
 کنند و با و قید نام هر سه با هم اندازن محرابی زرف بزرگ و بهین صید که بزرگ و شکوف توی  
 مراد از شرف خداست و از کرک نفس و از رو با عقل که این دو معنی او در سرای همان صیدان است  
 کنند که در ایشان شرف بزرگ بود که شرف عظم ایشان است یک که در اکرام و کسری می شود خدا  
 جل و علا با چندین بزرگی بجز **خ من اوتب الی من جمل الوری و لوجب و موسک انما کنتم با**  
 نفس و روح قرین است اینچنین شد رازش که در دست است و عار یک همه شرجاعت حکمت  
 است که **انما کنتم با** اینچنین شد رازش که در دست است و عار یک همه شرجاعت حکمت  
 کنز و عصیان را نورانی سافت و از اخبر حکم **انما کنتم با** اینچنین شد رازش که در دست است و عار یک همه شرجاعت حکمت  
 است او میان اختران بهر سخاست معنی رسول سر علی السلام بگوئی مؤمنان و فقر آدمی مان  
 حکم **ولا تطرد الذین یدعون الیهم بالحق و العقیة یدعون و جد الی و لوجب و اصر نیک**  
**مع الذین اتوا بما بود امرش و هم پیغمبر را رسید ایشان است باین آیت کریمه که در مومنان**  
**عزانت فاعف عنهم و استغفر لهم و انش و زم فی الابر** که چه باینی نیست رایش را اندر بخون  
 معنی نظیر اما از مرافقت و مساورت بگری لازم می شود در قرآن و جو رقی زار شرف است درون  
 لی از آنکه جو رز و هم شدت لاجرم از متارست مساوت لازم نکرد و روح قالب را کون است  
 شدت و رفیق کشته مدنی سکا حارس در که شدت یک مدت مکن نگاه میان درگاه شد

یوریدون و حصة



چنانکه خدا در سوره کافران فرماید **وکلیم باسط ذراعیه بالعبید** چونکه رفتن این جاهل سوی کوه  
 غیر و کرک و روباه در کاب شیر باز و شکوه شیر که سلطان این جهان است با قوت و هیبت  
 بود که می و روباه چون بن در کاب و رفتن گاه کوهی و نیز و خوش رفتن میروست  
 یافتند و کار ایشان پیش رفت یعنی آن سه حیوان سر صید را یافتند اما این لشکر که کرد و  
 را برکت محبت شیر بود هر که بکشد در پی شیر حجاب و جکی کشتن کم یاید روز و شب اورا کباب  
 پس کسی که بزرگی را الهی کند از ترک و تنوع او و از سعادت و سیادتش محروم نگردد خدمت **مولانا**  
 بحسب عادت خود کامی حکایت و حکای معرفت گوید چون معرفت و یزیدت باز بکلیت آمد چون  
 زکر در پیش او و در پیشان چون از کوه در پیش او و در پیشان لشکر را کشته و بروج و اندرون کن اما  
 چنانکه حال عیادان در آوردن حیدر چنین است که و روبه راطع بود اندر این دوراطع بود دران  
 لشکر که رود صحت بدل خسروان تحت بدل می شود از شیر بر و وجه ظلم عکس طمع مرد و شان  
 بر شیر زد یعنی طمع کرک و روبه بر شیر منعکس شیر دانت انانطها را سدا اصل و لب کرک  
 اعتماد اندازد و زرقی او را اندازد چنانکه حیرت راندر حقیقی داند بچنان شیران طرقت می و اندر  
 چنانکه می فرماید هر که بکشد شیر اسرار و امیر هر که بشیر و امیر اسرار بکشد او بداند هر چه اندر شیران  
 شیر حقیقی که خداست عالم السر و الخفا است بچنان بنه کان او اسرار حیرتی دانند بین نگردد  
 ای دل اندیشه تو نگاه دار ای کس که دل تواند به قوت دل راندر به بدی در پیش او ان دت  
 از اندیشه بد در پیش شیر و امیر اسرار **شیر** و طنی یک یازنی جمیل خاصیتی که احسن طنی  
 داند و خورا می راند و خوش او هر چه در دل است می داند اما اظهار می کند در حش خند برای  
 روی پوش درخ تو خند زنده برای ستر و شتر بشیر چون دانت ان و سواش ان و سوسه  
 این ان و انگشت و دانت ان دم پاست ان رعایت این ان کرد در صورت پس ساکت  
 فی باید که اعتماد بال و نعمت نکند و بر رقی دادن غیر دل نبندد بلکه اعتمادش بکمالش که ان  
 خداگاه باین سبب رزق رساند گاه باین سبب **حکایت** بایزید یکب مشغول بنودان را گفتند  
 چو تو یکب رزق مشغول نمی شوی گفت خدای که کلاب و خنازیر را رزق می دهد بایزید را  
 که رسته نمی گذارد یکی با خود گفت بنجام سزا یعنی بشیر را اگر چه سزا نیست ان عیان بود در باطن  
 با خود همی گفت من جزای غایبم و ایچ لایح است از جزا من بشیر را ای حسیان و کوه که من اعتماد  
 نکردم بر شما را پس بیا مداری من یعنی شکار کافی بنوداری من ظنن ان اینست در اعطای

الشری ایلدو  
واردی

این مصرع جمله جار است

که عطای را

کتاب العبد المذنب  
و سبب سبب و حاشی

که اعطای مرا سوختن می کند ای غیور و رایتان از رالی من از تدبیر و از عطیه من از عطای  
 جهان ارای می از احسان جهان ارای می نقش با نقش چه لکاله ذکر مصیوع با صانع چه  
 ظن کند چون سگانش او شن کشید و خبر چون نقش را سگال و خیران سگانش کشید این چنین  
 ظن ضعیفانه بن مر مونس م شمار بود و شکان زمین ای تنگ و عار زمان و ز نسو اهماج  
 جهان ظانین با نطق النسوة را اشارت بآن کرد که در سوره فتح است **قال تعالی و یغیث**  
**النفیق و المنافق و الشکس و الشکات الظانین بالله ظن السوء** و این مصراع مر مونس  
 یعنی آنان که سوختن کشت با نطق که نغم مر بود عین خطا اگر من سر آمان نهم عین خطا بود  
 در بعضی نسخ چون منافق سریند از م چرا و ارا م هیچ را شکان از عار شما با کاند و بهمان این  
 دالتان و غیرت که نذر شما عاقلان لاجرم خدا هم سابقه را قهر رسانید تا دیگران را عبرت باشد  
 پس بشیر دلیر غیر منبری گوید که از روی تو کنی و حسن اعتقاد کار بنی کذا شد از عطای من تار  
 شما لکفی و مطالب مغش می شد آقا چون بگم ظانین بالله ظن السوء در حق من بدگان بودید بر موجب  
**ان اعطی عیسی بنی مریضه** و شکار مدار دایره بلا سازم و عالم را از کدورت و وجود شما بر  
 دارم باین حد از برای روی پوش بستم کرد چنانکه می فرماید بشیر باین مکرری زد خند کشش بشیر  
 باین و تدبیر روی این ان می خندید بر چشمهای بشیر این مکتب از شتهای خدا غافل مکتب  
 خدمت **مولانا** بستمهای خدا را باین کند مال دنیا بستمهای حق که بکب الظاهر مساعدت کرد  
 مرامت و مغرور و غافل که آن مال دنیا مرامت و غافل و کهنه و خراب کرد فقر و بگوری  
 بهست ای سوز فقر و مرض باست ترای معظم و معتد کان بستم دام خود را بکند و ترا صید کند  
 لاجرم دولت و اقبال و عزت و جلال و مال و دستگان و غلظت و جاه که حضرت الهی بر شرف جا  
 ارزانی می دارد بشیر را بستم است که بدان مغرور گردد و فریفته و محو شود و طبیعت دام راه و لب  
 دوری از حضرت آله باشد **راستی ن کردن بشیر کرک را و کشتن پیش ای ای کرک بخش کن صید را یا**  
 گفت بشیر ای کرک این را بخش کن این صید را مست کن معدت را تو کن ای کرک که من عدل را  
 تانه کن ای کرک بیزایب من باش در صفت گری و درتای تا بدید اید که توجه گوهر که تا ظاهر  
 کرد که توجه گوهری گفت ای شنه کا و وحشی بخش است کرک کت بشیر ای شاه کا و کوهی  
 تو باد آن بزرگ و تو بزرگ و زنت و جنت که او تر اناس است بزم مرا که بزمیانت و وسط  
 من نیز میانه ام و بهما هر کوش بستان بی غلط ای روباه هر کوش را تو بستان که او تر اناس است

ن

ن

سجی



گفت بشیر ای کرک چون کنی بگویش کن ای کرک چگونه کنی بنی کرک که چون کنی من بایم نوکوی  
 ما تو خود را من خایل می بینی کرک خود چه سک بود که خویش دید خود را دید پیش چون من بشیر  
 بی مثل و ندید پیش همچون من بشیری نظیر وی ما شد رسول الله علیه السلام فرمود ما من الله تعالى  
الخطبة از اسی و الکبریا بر دانی فن نازعنی فیه و احد منها القیت فی النار فلا ابالی بقیس  
 ای الی خوی کو خود خرید خبر را خود خرید پیش آمد بچه زدا و زدا دید از ان جهت که چون ند  
 بهش منزه و تدبیر است چون بشیر ندید کرک مغرور و تدبیر است در سیاست و استی  
 از هر کشید بر سیاست گفت گفت چون دیدم که از خود بزد چون دیدم من را از خود  
 بزد این چنین جان را باید زارم درم که وجود موهوم خویش فدای وجود باقی نزارم و در  
 سیاست و جهانی بزمی در بناد طراز ظلمت حیاتش جز فنا باشد چون  
 بودی عالی اندر پیش من و تو گشتی در نظم فرض آمد مرا کردن زدن و کشتن کل بی  
 مالک جوجه او یعنی ذات خدا چون نه در وجه او سستی بود چون نه در ذات خدایستی حاصل  
 که در سستی تو هر که اندر وجه باشد فنا و محاصل گردید در ذات ماکل غنی ماکل بود جوا  
 که آن خواهر را من است بیت جان قرب دیدم را چون علی اقرب و مدود نه وجه اند  
 گفت و آیت جوان کجاست ذاتک در آت است آواز لا کثرت پس کسی که در آواز  
 باشد از لا کثرت است هر که در آت او فانی نکند لاجرم هر که بر او من و مانی اند  
 هر که بر باب خدا صدای من و مانی زند که در جواب من گوید یا ما رد بابت او و بر لای  
 تدریس طالب و می دای باید که از خویش کشته باشد و بیرون شود و از من و ما  
 که نشسته زبیرا چون تو نوی هنوز خای و در کاشفی تا فانی چنانکه درین قصه آیین ما  
قصه انکس کرد یاری را بوقت باب دوسری را زدا در درون گفت بکست ان کت  
من گفت چون تو نوی در دینی کشام باب خانه را فتح می کنم زبیرا چه کسی را از بابانی  
کم که او من باشد بزد آن یکی آمد در یاری برد کسی آمد در یاری بگفت گفت باری  
 بستی ای محمد از درون خانه پرسید که بستی ای محمد در بعضی شمع گفت باریش بستی  
 کین در می زند گفت من گشتی برو و حکام نیست ان کست من صاحب خانه را و را کت  
 برو که وقت نیست بر چنین خوانی تمام خام نیست چنین خوان تمام خام نیست لاجرم خام را  
 پزیدن می باید و باب دوست زدن آموختن خام را خراش بجز و در آن مریه نیست

چو بی کرک ملک بی  
 کند که نا بکوردی

دو نور

که تو هنوز  
خایم

که بزد که وار باند از خان حقه قصه اینست که هر که بدر خدای بیاید خدا او را در می کشاید تا که خدا را  
 بهر دو سخن نیست از انبیا و اولیا که درویشی باشد لاجرم نفس پاک شدن می باید تا نفس کفن را  
 ترک کند رفت آن مسکین و سالی در سفر یعنی در سفر شربکال در فراق دوست سوزید از  
 شر و خای آوردت در کتاب ملک الطالبین مذکور است کسی که در سالی هزار بار بگوید  
 که نه اربعین مسعد و شست و زودت نفس را تمام بکشد و بکشد آن سوخته پس باز نکند  
 رجوع کرد از سفر بشیر باز کرد خانه همباز گفت و بر درش آمد خلقه ز در در بعد نفس و ادب  
 از ان جهت تا بجهت بی ادب لفظ از ب چون باد در رازد بانک ز دیارش که بر در کت آن  
 صاحب خانه پرسید که برباب خانه بستی گفت بر در هم نوی ای دلستان بی بر در کسی  
 نیست که گوید منم پس آن همان نوی که بنویسد ام بیت تو ز تو کم شو کمال اینست و بس  
 تو باش اصلا و حال نیست پس گفت اکنون چون می ای من در صاحب خانه گفت چون تو  
 می ای من در اینست کجایی دوسر را در سر که دو کس درین سرای بکشد نیست سوزن را  
 سر رشته دو تا سوزن را سوراخی نیست که رشته دو تا بایان برود و چون بکشد درین سوزن  
 در اگر می کنی رشته را با سوزن آمد ارتباط بشود و سر رشته نیست در خور با جمل نیم اخیلا  
 لاجرم رشته دو سر را با سوزن ارتباط نیست و جمل در خوریم اخیلا پس درین اشارت بآن  
 آیت کرد که در سوره اعراف ان الذین کذبوا بآیاتنا و استکبروا لا یفتح لهم ابواب السماء  
و لا یخلون الجنة حتی یخرجوا من تحتها و آنجا که لا یفتح لهم ابواب السماء  
 جمل کل باریک شود چون رشته سنی و منی جمل جز بقراض ریاضات و عمل سنی تا حق  
 جمل بقراض ریاضات و عمل باریک نشود در چشم سوزن بکشد دست حق باید مر آن را اخیلا  
 جمل را باریک ساختن بقدرت خدا باشد لاجرم ان را دست خدا باید که بود بر هر خالی که اخیلا  
 که آن حق یکم ان اراد شیا ان یفعل کس فیکون ایجاد گفتن است پس قادر است که جمل نفس را  
 باریک سازد تا سوراخ سوزن در آید هر حال از دست او ممکن شود هر حال عادی از دست  
 نمی گردد هر حزن ازیم او ساکن شود هر جوان سرکش از خون او مطیع گردد که و ابروی  
 چه باشد دم و نیز که را بهر ساختن و ابروی را صحیح کردن چه چیز است بگویم نیز زدن کرد  
 از سوزن ان عزیز یعنی آنکه و ابروی را کجاست و مرد را حیات دهند ان خدای قادر و ان عدم کز  
 مردم ده تیر بود عدم که هزار بار از نیست نیست ترست در کت ایجاد او مظهر بود در دست ایجاد

در اینست که

سوزن سوزی

ن

ن

ن

ن



مضطرب و مبسوط بود کلی بوم و فی ثانی بجان در سوتی الرحمن مرو و ابلی مار و ابلی غلی و ابلی توفار  
 لی کار مدانی گمترین کار بلی هر روز آن بودی که بیچاره است نه آنکه خار و خنجر سپید و اراد  
 او بی جنب و کمترین کارش آن بود که کوسه شکر را روانه می کند که او سرش شکر را روانه می کند  
 لشکری را اصلا بسوی اتمات لشکری از اصلا بآباد و تمام اتمات افتد و هر آن تا در جرم ویر  
 نبات و حاصل شود و اولاد لشکری را از اتمات لشکری از اتمات اتمات بجهت بی ایله  
 تاز نو ماده پر کرد و دهان از ذکر و انبی بر شود و دهان خواه از دیگر جوان لشکری  
 از خاک ران بسوی اجل لشکری هر روز میرد تا ببیند که کسی حسن عمل و خیر کار آن حسن یا یا  
 ندارد پس بتاز و خطبت از مروت بسوی آن دو یار پاک پاک باز می آید آن کسی است که  
 از من و ما گذشت و بگذر یار آمد و دیگری آن یار پاک که خانه افلاک است **بیشماران شرف آن**  
**شخصی از گفتن که من گفتم** یارش کا نذر الی جمله من صاحب خانه آن یار را گفت اندر آبی ای  
 آنکه تویی جمله من بی خالف چون کل و خارج خالف چون کل و خارج رفته بکنان غلام شود و نا  
 رفته می کشد ای غلام شو اکنون یعنی طالب بطلب رسید رفته و صحت بکنان شد  
 چون اعتبار معنی راست صورت رفته اگر دو غلام در جفت بکنان است که دو تا پی خود و کلان  
 و تون یعنی اگر چه از روی صورت در دو بودن کاف و تون شک نیست اما در معنی حاد و  
 معدوم بجهت ای وجود چون نیست کاف و تون بکنان کند آمد مجزوب یعنی لشکر کند کشن  
 است اما گفتم که هر قدر را در خطوبت جمع طلب کار بی بزرگ پس دو تا باید کند اندر حضور  
 اگر کند و تا بکنان چیزی نمی گیرد پس کند در صورت دو تا است که بکنان باشد آن دو  
 آن کند و تا نیست که دو یار جبار با آن را بزدان و دیگر جوان یک راهی روند و بگو  
 مقراض دو تا بکنان بر دو مقراض اگر چه دو تا است اما بر بدیش بکنان است چنانکه آن دو معجز آن  
 گاز را پس دو گاز شریک را پس هست در ظاهر ظانی ران و زین خلاف ایشان را بایان  
 کند آن یکی که باس را در آب زد و یک گاز که باس را نری کند در آب و آن دگر هم باس خشک  
 می کند آن دیگر گاز که باس را خشک می کند در آفتاب باز او آن خشک را نری کند باز گاز  
 دیگر آن که بهی خشک را نری کند کوبی را بسینه ضد بری تند کاه از خضاد و خلاف او کند  
 یک این دو ضد است یعنی در صورت یک دل و یک کار باشد در رضا که مراد هر یکی بسپید  
 کردن که باس است لاجرم طرف مختلف و سبل متفرقه است که ساکن را بقصد رسانند

در بیان این که...

کازر  
کرباس

در بیان این که...

و استیج آنچنان سبل منی است که مختلف و سبل متفرقه است که ساکن را بقصد رساند و اتباع  
 آنچنان سبل منی است که **ولا تبتغوا السبل** متفرقه است و اگر صد فرار راه یک مقصد و یک درگاه  
 رساند و نظرگاه جز یک راه نیست چنانکه در خبر صحیح آمده است که رسول الله علیه السلام خطی کشید  
 گفت این راه منست و راه انبیا و مرسلین که پیش من گذر شده اند و در دو طرف این خط  
 خطوط متفرقه کشید یکی طرف ان خطوط بخط اول متصل و زوس ان خطوط از تحت راس خط  
 اول بچین و ب رانبل و گفت اینها طرف لشاطین و نفس و هوا و بدت و خلاص است که  
**ولا تتبع الهوی فیضک عن سبل الله** و بسبب شبهه نیست که اخلاق در شرایع انبیا موجود است  
 و مسکن هر یک بر خلاف دیگریست و شیخ بعضی ادیان وارد آمد چون همه موصی بدرگاه اله است  
 رسول الله علیه السلام از برای همه یک خط کشید تا برو حدت معنوی قنیه بشود و جناب **مولانا** نیز  
 بدین معنی اشارت می نماید هر چه و هر وی را مسکیت و طریق یک با حقای بر وجه حرکت  
 که انظر الی الله تا بعد از اناس الخلاب **روی درم کشیدن سخن از طالت ستمان** خدمت  
**مولانا** در اثباتی تالیف کتاب عادت این بود که هر حادثه که واقع شدی ان را بنظم آوردی  
 مگر چون درین محل رسید بعضی ستمان را خوب و غفلت رفته دیدن را بنظم آورد و درینا ما  
 رف فرمود و گفت چونکه جمع معنی را خوب بزد یعنی چونکه جمع ستمان را خوب می بزد ستمانی  
 آسار آب بزد پس ازین آسار آب نصیحت را ب می بزد که آسار آب بزد خواب شود و کردان نکرد  
 رفتن آسار آب فوق آسار آب یعنی اب از برای کرد این آسار آب بر آسار آب می رود پس  
 صورت اختلاف بین حکایات عجیب و فضیله لطیفه جگه استنداد ستمان است چنانکه نم  
 جوی را از فله کوهی بلندی آرند از برای معاصا آسار آب هر طرفی روان سازند کاهی شب و کاهی  
 فراز و اگر احتیاج بطا خون باشد آب را متفرق است زنده و دم در جوی اصلی خویش را اندر رفتن  
 در آسار آب شامت من که جوی معارف در خاطر دارم از بهر شای آب بیدار متفرق می کنم چنانکه آب  
 جوی را از بهر کرد اندین آسار آب متفرق سازند که شمار حاجت طا خون مانده از بند استننا حاصل  
 شد که نصیحت را بمل نذر آسار آب را در جوی اصلی باز رانند من نیز زلال معرفت و ماء حیات بخت را  
 بجوی اصلی که دل است می رانم لاجرم عاتل را می باید که بیدار خوب بشود و مال شمع عمل کند  
 که گفته اند **سمة العلماء الرواة و سمة السماع و اخلاصة و سمة الاعتلاء و رعایة** پس کسی که  
 حکایات مشغولی را شود چنان می باید که از وی بیدار کند و اگر صورت فقه را بنگرد ناظره بسوی دانا



در خود آن نطق را جویید

تعلیم راست تا ناچاران سخن گویند و مودمان بشنوند و فهم کنند و علم بیاورند و بر موجب علم عمل کنند  
 عامل را بحسب عمل و ناهنجاری را بحکم الدال علی کفر کما علی ثواب حاصل شود اگر شمار حاجت طاعت  
 است اب پند از زبان و دوان روان کرد و در آن نطق را جویید خدایت سخن را اندرون  
 دل نمود بکرمست می رود بی باک و بی فکر اما این نطق جوی معنوی می رود بی صوت و  
 بی تکرار و غوغا و خفا الا نهار تا کله زار و در جات روحانیه ای خدایان را تو بخوان تمام خداوند  
 تو بخوانها را این مقام که در وی حرف می رود بی کلام که از هر چیز خنده و عبرت گیرند تا سازد جان  
 پاک از سر قدم جان پاک سر بر پای این راه قدم کند و برود سوی حوضه دور و پهنای علم میسر  
 بساط الهی حوضه یعنی میدانست و دور جبهه داشت معنی این مصراع بزرگی او را می میداند  
 یکا و یو قلوب کلکند عسر حوضه پس باکن دو بافتن میدانی با فتح و وسعت است یعنی آن حوضه الهی  
 بنایت همین است که درین خیال و هست باید زو نوا خیال ما و سنی دنیا از آن عرصه دنیا باید  
 فک ترا خیالات از خدمت ان را اثبات می کنند زان لبیب بکشد خیال الهی با هم که در عدم غم کند  
 باز معنی شکر بود از خیال ان را نیز بیان کنند زان شود در وی تکرار کون طلال یعنی چیز بی  
 بزرگی در خیال او وجود کوچک شود یعنی کسی که چیزی را در خیال تصور کند بزرگی ملاحظه کند  
 چون بوجود او آن مقدار باشد باز سنی جهان است و رنگ یعنی عالم شهادت کجاست  
 نعم ما ذکر تنگ آمد که زنده نیست تنگ که **اللهنا یحیی الموتی** علت تنگست ترکیب و عدد  
 سب تنگی ترکیب و عدد است جانب ترکیب جسمانی که خواص ظاهر کون تو حسی حیوانیه  
 ظاهر را می بیند زان سوی حس عالم تو حیددان از سوی حس عالم تو حیددان صاحب  
 کاهن غیبتی باید که سر وحدت لیل الاله درین صورت خلق من است که جهان که خرافه باو  
**والدین جاهدوا فی الله وینالین** و از تنگنای عالم طلال جهنمی باید و از زندان اسرای  
 حق و خیال رسته تا از علت تنگی که ترکیب و عدد است باز برود به عالم تو حید که ورای عالم  
 حق است روی نمید که یکی خواهی بران جانب پیران چون خدمت **مولانا** که ترکیب و عدد  
 علت تنگست این سوال آمده که لفظ کس نیز مرکب است اما در دو تنگی نیست این سوال را  
 دفع می کند امر کن یک فعل بود و نون و کاف لفظ کس مرکب است یک فعل بود مرکب از کاف  
 و نون در سخن استاد و معنی بود صاف یعنی این ترکیب در نظر است نه در معنی پس این ترکیب  
 علت تنگی نیست این سخن پایا ندارد باز کرد رجوع کن بنصف اول تا به سر اول که اندر

تنگتر

و چنگ ادب کردن بشیر کرک را که در قسم **علی ادبی کردی** کرک را بر کله سران سر فرارین  
 بشیر سر بلند سر کرک را قطع کرد تا فاند و سری و امتیاز برای ازالت دوسری و جذای  
 فانتقنا منهم است ای کرک بشیر شارت بان ایت کرید که در سوه اعراف فانتقنا منهم  
 فاعرفناهم فی الیم و در سوه بحر است و ان کان الحجاب **الایکة الظالمین فانتقنا منهم** و در  
 سوه هم زخرفت فانتقنا منهم فانتظر کیف کان عاقبة المکذبین چون بودی مرده در  
 پیش امیر و خود را فانی نکردی بعد از ان رو بشیر بار و باه کرد پس اران بشیر روی را بار و باه کرد  
 کنت این را بخش کن از هر خود و برای خوردن سجده کرد و کنت کینا و سمیم و باه پیش بشیر  
 سجده کرد و کنت که این کا و فیه چاشت خوردت باشد ای شاه کریں خوردنی چاشت  
 باشد ترا ای شاه بخور و ان بران بهر میان روز را نیز برای خوردن در میان روز و وقت  
 ظهر بخشی باشد شیره و زرا یعنی ترا ای بشیر شاه نطق و ان در خوکش بهر شام هم برای شب  
 شب چهره این شاه با لطف و کرم شب چه بزرگی جز کنت ای رو به تو عدل از تو غنی بشیر  
 کنت ای رو باه تو عدل را زور و ضا دادی این چنین قسمت زکرا و تو حقی چنین ادب سمعت  
 از که اموضی از کجا اموضی این ای بزرگی ای رو باه بزرگی در عقل و تدبیر کنت ای شاه جهان  
 از حال کرک که از و عبرت شمر قسم کنت چون در عشق ماستی که در سیر کنت چون در جنت مارین  
 شدی مهر سه را بر کبر و بستانا و بر و حکم حدیث قدسی **کمن یشتد ذکری عن ربی اعطینة**  
**افضل ما اعطی الالبین** به زبانه و رو به با چون جللی مار شدی و از خود نانی کشتی چون  
 از ارم چون تو ماستی که از ارم تو از ارمش است ما ترا و جلا اظهار ان ترا حه صیدا بشیر ترا  
 پای بر کرد و من منم نه بر آبر و در جات عالی که باب را کشت ادم چون کرمی عبرت از کرک دنی  
 چون از کرک هست عبرت و اعتبار گرفتن بس نور و به سستی بشیر منی در جنت عاقل ان کله  
 که عبرت گیرد از مر سونت مرک باران در لای محشر تر عاقل است که بکرم موت ای رستخیز  
**بکرم اعطی** مرک باران که در بلای محشر و افع کشت عبرت کبر و از فعل این ان اجتناب  
 کند تا آن مرک با و ان عتوبت باین کس نیز منزل نشود و بزرگان کنت اند عاقل است که  
 چشم او عبرت و دل او در فکر و تن او در طاعت باشد رو به ان دم بر زبان صبر  
 شکر راند بلکه مرار بشکر کرد که مرا بشیر ارسین ان کرک خواند و الا کرم اول بشیر بودی که تو  
 اگر بشیر اول عن قمت فرمودی و کنتی که تو بخشش این را که بر دی جان از من نیز خطا

مکرم در سخن عبرت و جود  
 کشتی از سبب  
 دیگران











پیش کرد عاشق اینده باشد روی خوب که مشایخ خوبی خویش کند مبتلایان آمد و تنوی القوب  
 بکمال **الحبوب ثناء العلوب** روی مبتلایان و پاکی دلهاست چون روی خوب طالب اینهاست  
 خوابی را از منان آینه آوردن می باید چنانکه یوسف را علیه السلام دوستی بود آینه از منان آورد و خدمت  
 مولانا درین حکایت ان را بیان کند آمدن **نعمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کرد یوسف**  
**علیه السلام از و کفنه و ارمان** آمد از افاضت باری مهمان از افاق عالم باری مشفق آمد یوسف  
 صدیق را شد میهمان یوسف را علیه السلام ان یار همان شد گاشتا بود و لذت کوئی یوسف  
 و ان یار را شنا بود در زمان طفلی بر و سادۀ الشبای متکی بر بالین الشبای متکی و سر نهادن بود  
 یاد دادش و از جوان و صبر ان یار یوسف را یاد داد و بر سید و برادران و صبر ایشان گفت  
 گمان زنجیر بود و ما اسیر یوسف گفت این ان از روی حسد زنجیر بود و ما شیری و کج **الحاصل**  
**محمود** کرد ان این ان دال بود بر فضل من چنانکه زنجیر نهادن بر سیر دالت بر کمال شیر بود و یلوانی او  
 عار بود شیر را از سلسله و زنجیر نیست ما را از قضای حق کلا کار احوال بتقدیر و قضای خدا بود  
 بشیر را بر کردن از زنجیر بود اگر چه بشیر بر زنجیر بسته باشد بر نه زنجیر سارا می بود که شیر را سلاطین ان است  
 گویند گفت چون بودی ز زنجیر و زنجیر یعنی باز میمان از احوال زندان بر سید گفت بگو در دنیا  
 و کاست ماه نشد ما را کجای می گویند در کجای ارامه نو کرد و دوتا و ضعیف نمودنی در آخر  
 کرد بر ستم استقام انکار است لاجرم ان زندان اگر چه نقیان بود اما آخر کمال رساند پس از ضعف و  
 و ریاضت و مجاهدت و مشقت کمال تقرب و منفعت چنانکه کعبه در دانه ها و ان کوشت در دانه  
 رای گوشت و بی صورت گفت نور چشم و دل شد و بیند بید یعنی پس از ان کل ایام شود و نور  
 دین و بیند کرد و گندمی را از زنجیر خالی انداختند همچون مردی که در دوس رخا کشی خوشها بر  
 ساخت و دانه های بسیار یافت با و دیگر کوشتندش را تیار کرد و دزد و پس از ان ناسا  
 خست و نمیش از و دانه ها شد جان و قوت بدن و جلدش با دانه ها را زبردن ان کوشتند  
 و خایه بندگت غنل و جان و فهم و نمند و غذای ان و خورده بدن شد لاجرم هر که در دنیا نافع  
 شود در آخرت کامل گردد و هر کجی صورت و ضعیف و نحو و غانی گردد با سیرت و قوت و بلیغ و  
 اهل سعادت شود چنانکه می فرماید باران جان تو که خوشی گشت بجزیب **موتوا قبل ان تموتوا**  
 فان بشیر یجب الزرع آمد بعد گشت اشارت بان آیت کرد که در سوره فتح است **کنع**  
**اخرج مضاعف فاعز ما تملک فاعز علی سوت عجب الزرع** این سخن بایان ندارد باز کرد

در کشتن قوت  
 فخر من الرقة بالی القضا  
 استقام طاعت  
 بکنان و حق عظم

مطلب در زینت جسم و آرایش

رجوع کن بجانب فقه یوسف و یار او تا که با یوسف چه گفت ان نیک مرد ان یار همان بود و فقه  
 کشتن گشت انی ظان یوسف علیه السلام ان را بر پس از فقه کشتن گشت انی ظان بین چه آوردی تا  
 ارمان که عادت یاران آوردن از مناست بر در باران نمی دست آمدن چنان می ماند که دست بی  
 گندم سوی جان شدن کسی که بجانب طافون لی گندم رود آرد می گیرد پس کسی که ان ارمان جان  
 یار رود غیبت نمی باید حق تعالی طافون را که بر جگر که انکس جگر داده است ارمانه که او برای روز  
 نشر پس ازین خدمت **مولانا** بیان کند این معنی را با اشارت کردی بان آیت کرد که در سوره انعام  
**مست و یقین یقین فادکما تملکت اول مرة** یعنی بدستی که بیا مدید حضرت ما شانه شانه شایقی  
 روز دین و نه شمارا و معین و نه خلعت و جلال و عزت و اقبال و نه امتیاز بخل و صم و نه آخر از کمال  
 و عدم و نه حسن اعتقاد با صانع من و نه لطف التیاد بفرمان من بل بدان حال که اول اشارت آفریدیم  
 جیت و نوا و زادلی توانی روزی و مال و بی یار و انصار هم بدان سان که خلقا کم کرد که بود بر تنها  
 بین چه آوردید دست او بر را برای ارمان ارمانی روز دستا خیز را بوم قیامت را با امید  
 باز گشتن ان بود یا شمارا ان امید بود که باز بمن بیاید و عین امر و باطلان ان بود پس  
 یا امید باز گشتن نداشتید ما و عین و وحید ما باطل نداشتید نگر می همایش را از قوی  
 چون ضیافت خدا نگر می از خری پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری از مطبخ انونت نمی خوری همین  
 خاک و خاکستر بری و نه نگر چنین دست نمی ولی عمل عاج بر در ان دوست چون پایی نمی  
 چرای روی اگر منکره اندکی حرف بکن از خواب و خور اندک کم کن از خواب و خوردن یعنی بیدار  
 باش و روز بیدار ارمان به ملاقاتش بر که ارمانش عمل صالح است نو قلیل النوم میامی  
 اشارت بان آیت کرد که در سوره و الذاریات است باش در کار از استغفرون یعنی اتمام  
 نام بتقدیم رسان تا در سکه ان مقیمان محتاط شوی که حضرت الهی در شان ایشان می فرماید که ان  
**المستقین فی جنات و عروج اخذین ما انهم ربهم انهم کما و قبل ذلک بحسین** یعنی بدستی که بدین  
 کاران و پاکیزه روز کاران را آرامگاه و منزل سکون جنات و عروج است در طاعتی که کبریا انرا را  
 بد و در کار ان ان آماده ساخته و برای ایشان آورده است و این شرف و کرامت و الطاف و  
 احسان در بار ان ان بواله است که این ما پیش ازین از اهل امان بوده اند لاجرم  
 سزاوار امان باشند که اهل جوار **الاحسان الا انهم** و تشبیه تنوی و احسان ان می کنند که

من الاموال و الادوار و سبک باران شایقی

در بیان اتمه ارشاده می باید بخلا  
 در روز خواران چه چیز است











خود را پاک می کند به خویش نامع از علم خداوند عالم و سوزند از علم الهی کرد و کی ترا شد ریش  
 و ریش خویش را معنی این مصراع برتری خویش و سوزند از علم الهی کرد و کی ترا شد ریش  
 پس امراض بکلیه و اطفال و دینه را میری بنای تا علاج کند بر سر هر ریش جمع آمدن و ریش پوشید  
 شد تا بنید ریش خویش کسی ریش ترا از ظلمت احوال که درت ضلال بر هر عضو قرار ریش  
 جمع شد که قیامت آن ریش در ریش نظری آید آن مکس اندیشه و آن مال توان کسی افکار فاسد  
 و طول عمل و مال تو ریش توان ظلمت احوال تو ریش تو باریکی احوال و فضال زمینه تو و ریش هم بر آن  
 ریش تو بر علاج و دوا که آن زمان ساکن شود و در دین تو بر ریش تو بر ریش تو بر ریش تو بر ریش تو  
 آن بر این را بنید و تربیت کند و تلقین توبه و طاعت کند کس با صلاح و طلاع و نور و طاعت باید  
 تا که بنید در کجاست یافته است آن ریش تو بنید در کجاست یافته است بر تو هم بر این یافته است  
 اما تمام کجاست یافته است پس از هر کس ریش تو کجاست یافته است و آن زبیر تو دان  
 بدان از اهل خویش آن کجاست یافته است از تو کجاست یافته است و از کجاست یافته است و از کجاست یافته است  
 و وی از بر تو مغرور شد و سر تو کجاست یافته است و وی کجاست یافته است و وی کجاست یافته است  
**و آن آیت را بنید از بنیامین علیه السلام** **خو اند کجاست یافته است** **و وی کجاست یافته است**  
 ای سراج است آن آیت که پیش از رسول علیه السلام خوانده این آیت است **و وی کجاست یافته است**  
 این حکایت که خدمت **مولانا** بیان کند در کشف مذکور است در تفسیر سوره انفار در بیان او او  
**قال اوحی الی و لم یوح الیه شی** خلاصه گفته اینست که و وحی که سوره نمون نازل شد رسول الله  
 علیه السلام می خواند و آن کاتب می نوشت و این آیت می خواند که **و یخلق الانسان من طین**  
**من طین** **من طین** **من طین** **من طین** **من طین** **من طین** **من طین** **من طین** **من طین** **من طین**  
**المصنعه عظاما فکسونا النظم** **ما نزلنا من السماء** **ما نزلنا من السماء** **ما نزلنا من السماء**  
 رسول الله علیه السلام گفت **فتبارک الله احسن الخالقین** رسول الله علیه السلام می خواند و آن کاتب می نوشت  
 تا کتب آن کاتب از بر مغرور شد و سر تو کجاست یافته است و از کجاست یافته است و از کجاست یافته است  
 از عثمان یکی استخ بود پیش از نوشتن عثمان یک نویسنده بود که بنسخه وحی جدی می گوید  
 و سی می کرد چون بی از وحی فرمودی سو مرتب نوشت او همان را و نوشتی بر ورق لفظ  
 و از آن دست از برای ورن بر توان و وحی بروی تا فاتی بر تو ضای باطن رسول الله علیه السلام  
 بر و طالع و لام کشتی و می زدی او در و ریش کجاست یافته است تا جلدی که بنید از خواندن

مظهر  
 در بیان معنی ریش را بنید  
 از دین هر دو

فریاد

مظهر  
 در بیان معنی ریش را بنید  
 از دین هر دو

رسول علیه السلام آیت مترا در دل این کاتب لایج شدی عین ان حکمت بنممودی رسول  
 چنانکه گفته شد زین قدر که راه مشران بوالعقول بدین مقدار مغرور شد ان تاف و فودرا  
 بی و اسطرحل و وحی بنید است وی کجاست یافته است و کجاست یافته است و کجاست یافته است  
 آن حقیقت در ضمیر چون ان کاتب چنین اندیش در ضمیری که نقش اندیشه طهر او در ضمیر  
 رسول الله علیه السلام که آینه اسرار غیب است بنید است چنانکه می فرماید بر تو اندیش است  
 زدی بر رسول بر تو فکر ان تاف بر رسول شکست کشت قهر حق او در بر جانش نزول قهر  
 خدا بر جان ان تاف نازل شد هم ریش تو بر ریش تو بر ریش تو بر ریش تو بر ریش تو  
 شد و مصطفی و دین یکین پس از ان مصطفی فرمود ای کبر غنود ای کافر غنود کلن  
 چون یک کشتی اگر نور از تو بود چرا سایه شدی اگر نور از تو بود کبر تو بنوعی الهی بودی  
 اگر تو جنبه خدای و محل وحی شدی این چنین ابلیس بنمیشد و بی لاجرم انکس لغوت با هله  
 احاطه کرد تا که ناموشش پیش این و آن مغرور شد شکست کشت این او را دان  
 تا که ناموشش ان تاف شکست در پیش ظی و در تظهر کس ان ناموشش وانی او را بنید  
 یعنی انکس از ناموشش دمان بعد از شکست و استغفار نمود اندرون می سوختش هم بر این  
 شب دل ان تاف می سوخت از این حادثه اما توبه کردن می نایست این عجب  
 توبه کردن را قادر نمی شد و این عجب آه می کرد و نبودش آه سود تپنا آه کرد اما آه او را  
 سود نکردی چون در امر بیغ سر را در بر و چون بیغ تیر الهی آمد سر او را برید که خادش  
 زیاده شد کرد و وحی ناموشش را حد من حدید خدا ناموشش را مقدار حد من آهین کرد ای  
 بایسته بنید ناید بر کس هست که بسته است بنید ناید بر کس هست که بسته است  
 نیست ان راه را بنید و کفر انجی ان بیست ان راه توبه و طریقی هستی را که بنید و کفر انجی  
 هر آقا را نشد که اشکار کند راه را گفت اخلاص انهم به معنی چنانکه از حال انحال او خدا رسو  
 پس خبر می دهد **انما جعل فی اعظامهم اخلاص فی الی الاذنان فم تخی ما و جعلنا من بین**  
**اعظامهم سورا من خلفهم سورا غشا هم فم لا یصرون** اما کفریم در گردنهای این ان  
 غشا که آنان سوی زخمی که انهای این ان برداشته و ما کفریم از پیش آن ان شدی و از پس  
 این ان شدی و میو شدیم ما این ان ریش ان بیست ریشی حق را بیست ریشی مال سدر انجی  
 بنید میل خدمت **مولانا** با حضرت بنیت ان اخلاص بر ما از بر و نوار طاهر خلفهم سورا غشا هم

یکین



با شمع ختم می خواندن می باید بیست و یک سال سر را می بیند و پس او چون درین  
 آت شد اطاعت غلال را بآن کرد پس ازین بیان می کند ان غلال چگونه است زنی محاذ اردان  
 رتی که حالت آن سکه که حجاب حق است بر سر طراوت و لطیف و با نفارت می نماید در  
 نظر که رتین لئس جت الشهوات من الزنا والبنین والقنایر المقنطرم من الذمب  
 والنفس الا انه و رسول الله علیه السلام فرمود الدنيا حلوة خضرة او منی دانند که ان سر  
 قضات آن کس نمی دانند که ان زنی که محاذ از طراوت دنیا سر قضا و حجاب فضایی خواب  
 شامه و سر روی شامه است محبوب ظاهر و مجازی و سر روی شامه خفای است  
 مرشد تو سر کنت مرشد است راه نای باطل تو سر کنت مرشد حق و حجاب دلیل راه  
 خدایت ای بسا کنار اسودای و بسا کنار کافران را سودای دین است بندش تا ناموس  
 کبر آن و این بند و حجاب این عار و ناموس و کبر آن و اینست برین یکس بسیار اسودای  
 سلوک و تنوی و آرنوی بیامی موفان و اهل بندگی است اما غیرت اقوان و اعتدال اهل زمان  
 حجاب شود بند نهان یک از آهمن تر زیر آهمن را کند باری تر این بیت ثانی تقسیم  
 می کند بند این را توان کردن جدا از خویش و خلاص شدن از وی بندگی را اندازد کس دو  
 بند را بندد کس نمی تواند که دو کند حکایت این اسما از عالم بی غم وین قناده روایت  
 می کند که کنت بعضی رجال از قوم ما حکایت کردند که بعد از مراد باری عا و رحمت و عنایت  
 او سب دخول مادر جز اسلام آن بود که ما از احباب فکر و اهل او نماندیم و طایفه از مبدود  
 با ما مقابله می کردند و در استیجاب یعنی در طلب فتح و غنیمت برای گفتند اللهم انصرنا بالبیات  
 فی آخر الزمان الذي نخته وصفته فی التوریه یعنی بار خدایا ما را نصرت ده تا بدین شرکان  
 نظیر بایم که پیغمبر آخر الزمان که گفت و صفت او در توره مذکور است و در مخاطبه نابی  
 گفتند نزدیک شد برون آمدن و معونت شدن رسول بکتابی که معتقد مقال باشد  
 و با نظارت و معاونت او شما را بگو عا و ارم طاکل خواهم کرد چون حضرت رسول علیه السلام  
 بمعونت شد و ما را بوسی السلام دعوت کرد ما بدعوت او اجابت کردیم و قبول ایمان را قیام نمودیم  
 و این از روی حد و کبر و افتخار بر تو انکار برخاستند و حضرت الهی در شان ما و این  
 وحی فرستاد که در سوره بقره مذکور است و اما جاب هم کتاب من عند الله مصدق لما سمع و کا  
 نوامن قبل یستفتحون علی الذین کفروا معنی است که چون آمد برین اهل کتاب از حضرت

مخطوط در بیان معنی آن ناموس و کبر آن  
 از روی و راه حق و طاعت

الهی در شان ما و این وحی فرستاد که در سوره بقره مذکور است و اما جاب هم کتاب من عند الله مصدق  
 لما سمع و کا نوامن قبل یستفتحون علی الذین کفروا معنی است که چون آمد برین اهل کتاب از  
 حضرت الهی کتابی که معتقد احکام حق است که ما می یا معتقد کتابی است که با این است  
 و حال آنکه این پیش ازین برکت این رسول نصرت بر دشمنان دین می طلبیدند فلما جاب  
 ما عفو اکفروا به فلعنة الله علی الکافرون پس چون آمد این کتاب را به نیت شنیدنش  
 انکار کردند و کافر شدند پس لعنت خدا بر کافران با ذکر ناموس و نیت جاهلیت سر  
 راه اینان شد و هر و طلب ریاست اغلال رقاب اینان کت ویند از کمال غشای  
 بصیرت اینان امداجم از دیر حجاب دید بر دوختند و در آتش حرمان ابدی بسوختند پس  
 کبر و ناموس حجاب اینان شد نتوانستند که ان را دفع و برنج کنند مر در از نور اگر پیشی زند  
 و جراحی پیدا کند طبع او ان خطبرد و سفتی و تظلمت او بر دفع ان جراحت می کند زخم پیش اما  
 جواز سستی است ان زخم که از وجود و کبرت غم قوی باشد نکرده در دست یعنی چون کسی را الم جزئی  
 و زخم بدی واقع شود بجلای او مبادرت و مسارت کند ابیاء مرض دینی و در دانا نیت و نیت است  
 رسد که مرض معیت و معی و غلات است مدبر ان می کند و توبه و استغفار علاج و اصلاح او کند و شرف  
 این از سینه بیرون می جهد غلت مردمان و تو غل عصیان و بیایا سکت و قلت طاعات را  
 شرح کردن از دل من بیرون می دهد و بیان ان را دل من می خواهد یکی می نرم که نویدی دهد  
 و شنوید کان یا یوس شوندنی شوند و خود را نشان کنی بی ایید و یا یوس شو بکوشا  
 پیش ان فریاد رس فریاد کن که غیبت خدا ترا مبادت کند و معامی را بعتقرت بوشد کالی یک  
 عفو از ما بقولکم اللهم انک عفو رحمت السعوا من عفا الی طیب ریح ناسور کس ای شن  
 گفتن امراض بکلیه و معامی طرح قدم عکس حکمت ان شفی رایان کرد عکس وحی ان کاتب را ضایع  
 کرد خود بدین تا بر نیارد از نو کرد خود بدین شوتا نیارد از تو غبار را یعنی ان کاتب از بر نور سوله  
 الله علیه السلام باغ نور یافت و باغ غم و غم و غم و خود را کل وحی بنداشت تو تیر فون با اهل  
 الله مصاحبت کنی باغ ضیا و نورانیت و انجلا و روحانیت حاصل کنی ان حالت عکس است  
 باغ غم و رشو و خود بدینی کس ای برادر بر تو حکمت عاریه است یعنی بدار تو چه بجزت باری و  
 مقارنت باری فیضی و حکمت بر تو رواست اما ان را بد است و بر تو عاریه است پس کمال  
 مستعار فریفته مباش که چه در خود خانه نوری یافته است بسا که بستی که در دل نور و ضیایانته

یاد و تو خطی نشانی



است این زمین به منور تافته است آن نور از سایه نورانی الهی آمده است شکر کن خورشید  
 پس مکن یعنی شکر کن مکن گوش دار و هیچ خود بینی مکن بیدار باش و هرگز خود بینی مکن صد درج و در  
 کین عاریتی و حکمت بی عین امتان را دور گردانمتی بآیه مصدریه است من عظام ان را دور هر  
 رباط منظر نگاه خویش را واصل بنویز بر خطا بر خوان پس متوجه مجاز باید که بفرج هر رباطی از کعبه باز ماند  
 یعنی کسی که از خانه خود قصد کند آن رای باید که منزل منزل رباط رباط قطع مسافت کند تا بکعبه برسد  
 اگر کسی در منزلی و رباطی قرار گیرد بقصد رسیدن لاجرم مقصود حقیقی که خداست برسدین او بسیار  
 منازل و مراتب قطع کردن ای باید پس ساکن راه خدا را می باید که بقای از مقامات و منزلت از درجه  
 قرار نگیرد و تکیه در سفر شدن می باید تا بقصد اصلی و مقصود حقیقی برسد چنانکه فرماید پس  
 رباطی که باید ترک کرد بسیار منزل و کار با سرای را که شدن و قطع مسافت کردن می باید تا بکعبه  
 در رسیدن روزی که تا بکعبه حقیقت رسد روزی ساکن لاجرم پیش از رسیدن بقصد اصلی  
 آفتاب حقیقی بکعبه فریفته کشن و عارضی را اصلی بنده کشن می باید که چه این سرخ شد و سرخ  
 نیست در ذات خود بر تو عاریت است از غایت کس کرده است بلکه از آتش  
 حاصل شدن است که شود بر روزی یا سر اگر روزی و یا خانه منور شود و در آن روشن مگر نور  
 نور روزی و خانه را هر نور در آن بلکه نور رسید را منور بدان هر در و دیوار گوید روشن می شود هر دو  
 دیوار منور می شود نور عاریتی می گوید من روشنم بر تو عاریتی خواهم این منم از خود نورم  
 پس بگوید آفتاب ای نار شد و بر او راست نرفته و قطع نار رسیده چون که من غلبه شوم آید  
 برید پیدا شود که نور از ذات تو نیست و بچنان سبز گویند سبز از خودم و طراوت ما از ذات  
 ماست شاد و خندانیم و بس زیبا خندیم در بعضی نسخه بس عالی قدیم فصل تابستان بگوید کالی ام  
 فصل صیف و ایام بهار گوید ای جماعتی سبزه خویش را ببید چون من بگذرم که پس از گذشتن  
 من زرد و پژمرده می شوید تنهی نازد بخونی و جمال و توث و کمال روح بهمان کردن فرود  
 بال روح فوت و بر و بال خویش الهان کرده است گوید غش کاین فرید تو کستی روح من رای گوید  
 که ای منزه تو کستی یک دور روز از بر تو من زبسی و لب حیات تو من فتح و نازت می بخشد در جهان  
 که بسیار نازی کنی باشی تا که من شوم از تو جهان بفتح جمیع صبر کن و پس که از تو قیام شوم و از  
 نزد تو بروم گرم دارا است ترا کوری کنند آنان که ترا ستوی و حرارت دارند و ترا دوست که نزد  
 از به تو بفرستند طبع ماران و موران کنند ترا القاء حشرات ارض کنند در بعضی نسخه کن کن کن

مطلب در بیان حال بیایی از  
 مقامات جان

درنگ کوری کنند این قیفه که خدمت **مولا** فرماید امر نظام است اگر چه این از وفایست پس مری  
 تو از بهار و چند بخت می کشی چون لیلیا او ترا فرمود و نور کند بینی از کند تو کعبه و انگلی بینی را از بوی  
 بد تو بکیران دوست تو گویش تو می مری لیلی که او در پیش تو جای داری و دوستی نمودی  
 بر تو دوست لطف و محبت و کوشش همه اثر است چنانکه بر تو آتش بود در آب جوش از حرارت  
 آتش است در آب جوش کیدن این که بر تو جان بر تخت چنانکه حیات تن بجان و احسان  
 و ادراک تن خالی از بر تو انوار از روح افلاکی است بر تو ابدی جان اند و لذاتی فرماید  
 جان جان واکتد بار از جان جان جان یعنی اسل است چون پای را از جان واکتد و باز در چنان  
 گفته اند تن را اعتبار نیست بی جان و جان را اعتبار نیست بی عقل و عقل را اعتبار نیست بی علم و  
 علم را اعتبار نیست بی عمل و عمل را اعتبار نیست بی اخلاص و اخلاص را اعتبار نیست بی محبت  
 و محبت اهل اخلاص و اهل الله تا که چون ایشان با کشند جان چنان گردد که بی جان تن بدان جان  
 چون تن مرده شود خوب بدان اما از سر نهانی حکما و نوالی در خبر نیست چون یکم کتد  
 اخبار را زین از اخبار خویش اخبار را که در از لطافت مطیع و عصیان عامی هر یک از زمین  
 که محل فعل چنین واقع شده باشد خبر دهد و با او شهادت قیام نماید فلسفی را که از خواص  
 او بیا بکانه است و شکر چنین حقا است خجالت **دو تری از المون ناکسوار و سده پیش**  
 آید و معترف نظایر جمادات شود و کن حصول این معنی ایشان را بعد از ازالت خشان تنای  
 تن و کشف خطای بدن باشد که قال الله **تکشفنا عنک خطاک فیبرک الیوم حدید اما**  
 امروزان در و ان دیدند از خلاف لویا که پیش از قیامت قیامت اید اند و کجا عالم  
 محسوسات رسید اند سر از آن روی نیم من بر زمین سرم را من از آن روی بر زمین ای نیم  
 و سجده و غازی کدام تا که او من بود در یوم دین که موضع حیات شهادت در قیامت و بعد  
 در بعضی کتب فقهیه گفته اند رسن و نوافل و فرائض را بیکجای نگذارند بلکه از بهر تکلیف شلودند  
 مکان کردن می باید یوم دین که زلزله است زلزله **از زلزله الارض زلزله** در روز  
 قیامت که زمین بکشد بکشد این زمین باشد که کاه کاه که ضرب طاعت مطیع و عصیان نیک  
 می گوید که حدیث گفته اخبار را که آن زمین بوجب **بومید خدش اخبار** خبر دهد از کار  
 از خبر و سر در سخن اید زمین و خار و کینه می شوند کوه فلسفی منکر شود  
 در فکر و فطن در فکر باطل و فطن ناسد گوید و سر بران دیوار من فلسفی را بگو تو بر و سرت را

پروا به باد بر جان نیست حیات جان و در و در و در

مطلب در بیان حال بیایی از  
 مقامات جان

تا نزد خانه ای

مطلب در بیان حال بیایی از  
 مقامات جان



و هر دیوار که خواهی برین نطق آب و نطق خاک و نطق گل مرهوت است محسوس حواس اهل دل  
یعنی نطق جمادات اهل اندر محسوس حواس و مشاهد جسمیات در دنیا فلسفه کو منکر ضایع است  
حکیم که منکر ستون پنا میرست که ناله کشند بود چنانکه حکایت گذشت از حواس او بیایم که است  
ازین ادراک واضح سن فی خبرت کویدا و بر تو سودای نطق کوید فلسفه که بر تو سودا و منکر خلقی  
بسر خیالات او مد در رای خلق بسیار و نام و خیالات باطله آرد در رای و دله خلق خدمت  
**مولانا** در جواب می گوید یکدکس آن فی ادو کنز او بیکد تحقیق است که یکدکس فی ادو کنز فلسفه  
این خیال منکری را زدی و خیال منکری را بر او زد و است فلسفه مردود را منکر شود چنانکه کار  
کنند در همان دم سخن دیوی بود که تحقیق را انکار کند باین انکار سخن شیطان شود و وجود جن بدلیل  
ثابت شدن است و بعضی گفت این مصاحبت کرده اند **حکایت** این فقیر از مردی صاحب  
تشدید که حکایت می کرد مردی صاحب بود آن را یکی فقیه گفتندی در دهی ساکن بود آن  
حکایت می کرد روزی بر خر خود سوار شده از ده بیای می رفت جماعتی در راه پیش او  
آمدند و دختر می آوردند و آن را گفتند این دختر را بنو نکاح می کنیم او نیز قبول کرد نکاح  
کردند و هر دو را خانه خالی بردند خلوت و محبت و انس شد باز او را اجازت دادند و تو  
به او ایست را بر درم کردند و بیای رفت و آنکو چید و بجان خود آمد در هر بار بنمایان کرد پس  
از آن آثار توانگری نمود خلق در حال او حیران بودند پس از سالی باز بیای می رفت در راه آن  
جماعت را دیدن زن را با فرزند بیای آوردند و این را گفتند ما ترا از هر صلاح تو دوست  
می داریم و بنحو اسیم که از تو فرزند می شود این فرزند را از آنست اما چنانکه با این  
آنست نیست پس این زن را طلاق بدین ان نیز طلاق داد باز تو بفرمود او را بر درم کردند آن  
و یکی فقیه پس ازین صاحب ملک و مال شد این را زدی کسی واقف نشد چون وقت وفا  
تشد نزد یکی شد این سر گذشت را بیا رانش حکایت کرد که زدی دیوار خود را پس  
بگو فلسفه را که زدی دیوار خود را پس بی چون نبود بودی هر چه بین بی دیوانگی نیکند  
انز بودی در پیشانی تو نه در توانکار خصوصی و خلعت دیو است پس تو دیوی خود را  
پس هر که در دل شک و بی جانی است آنکس که در دل او شک و کفری است که اعتقادش  
درست نیست در جهان او فلسفه نهانی است آن کس که در جهان فلسفه نهانی است  
می نماید اعتقاد می گاه گاه آنکس گاه گاه اعتقاد می نماید آن کس فلسفه کند و بیای

بی جانی  
تو زدی

آنکس که در دنیا فلسفه کوید از رای مؤمنان کان در شمس اعتزاز کند از وسوسه شایعانه در  
شما پس عالم بی شهادت گران آن را عالم کبری گفته اند در کتابی دیدم نوشته که **الان** نسیه جامه  
و در شرح این گفته خلق چون نیکو خط است و چشمها چون شمس و قمر و روشنی رسانند و دیگر حواس  
چون گوشت نور در من و خفا را بر همه خط است که طغیانه و سودا و دست و چویمها فوئها  
نم و حیات و فوج و عسرت چون نفوس از به است و موها چون چمنهاست و استخوانها که همایست  
و روح چون ملائکه و نفس زار چون شایطین است و شهوات چون همایست و غنیمت چون  
سباع است پس برین مجلس اگر فکر کنی همه چیز را در ذات اینانی مالی جمله بنشاند و در وقت در  
توست خواطر رحمانه و مکتبه و وسوسه شایعانه همه در وقت حیات و که رفتن آن بر آرد از  
تو دست و مردمی شوی لاجرم ای مؤمنان پیش این علم سیر جزا بشید که نگاه کنیز و نذر از کربان  
غریق شمس بر سر زند و ابلیس کردن قیامت و چنین سال تو بروی خدش ناکاه تو خال خلق نیاید  
و مس ذرا بدو تو بر یک استخوان فضیحتی بنیاد و در ظلمت شب قلب با ذوب حسرتی می نماید اما  
ز به خالص بازبان حال می گوید که ای غریب کیش نما از روشنی آفتاب اسرار هر کس کاش کرد خدمت **مولانا**  
این معانی را بیان می کند و می گوید هر که او را بر یک ان ایما بود مردم کرا و ک و سازایان کامل بکشد  
بچو بر یک از بیم این لرزان بود همچون بر یک در باد از بیم ایما لرزان شود و از زوال ایما بر ترس  
بر بیس و دیوانان **مقدم** بن چند سالت ایلیس را خدمت می کنی که تو خود را یک مردم دین خائف  
مباش از آنکه ایلیس بر تو خنده چون کند جان باز کو ز پوستین که تن مرده شود چند و او بیلی بر آید  
ز اهل دین چند جیف و در بر کوبند کسی که اهل دین بودند در صورت ظلم بر دکان هر ز را خدایا  
شع است کسی که کس دارد و ز را نماید بر دکان خدایا **شع** از آنکس استخوان نهان شده است  
خدمت **مولانا** پس ازین تبصره باری می گوید برده ای اسرار از ما بر یک بنج بکلم من **فوقش** **باب**  
**عذب** در عیب مادت بسیار کس بیکد مساکین و برده را بر مدار و ما را سوای آنکس باشی اندر  
استخوان ما را بخیر نگاه بان و فرما در س قلب بملوی زند باز در شب قلب و ناسم باز مقابله  
کند و مقارن می شود انتظار روزی دارد و عیب که چون روز شود و نعل از زر معلوم کرد بازبان  
حال ز کوید کیش و صبر کس ای منور تا بیاورد روز کیش تا روز روشن شود صد نفر از آن سال  
ایلیس یعنی پیش از مردود شدن بود ز ابدال و امیر المؤمنین و در مرده ملائکه و مقربین پس  
بسم و عمل مغرور شدن نمی شاید بلکه اعتقاد بخدا کردن می باید ز آنکه ایلیس عیبی بچو ز مردم از

در دنیا فلسفه کوید  
سبب است

در دنیا فلسفه کوید  
زدی

نازکی داشت



چنانکه گفت **انا خیر من خلقی من نار و خلقه من طین** کشت رسوا همچو سر کین وقت داشت که بوی  
 بدش پیداکشت در گری آفتاب بوقت صبحی لاجرم هر کس را خود دانستن و اندان نگاه داشتن  
 فی بایده پس همچون بلم باغور یا موسی بنجه زدن فی تاسید دعا **کدرن بلم باغور که موسی علیه**  
**السلام و قوش را ازین شهر که حصار داده اندی سزد باز کردان و مستجاب شد دعا علی او**  
 اکثر ارباب تفسیر بر آنکه رحمتی تالی درین آیت که در سورۃ اعراف است فی ذماید **والل علیکم**  
**الذی اتقناه آیاتنا فانسلح بها فانتقم الشیطان فکان من النصارى** بیان قصه بهمین بن باغور  
 می کند و معنی آیت آنست که فروخوان ای محمد بر سید قصه آنکس را که ما آوردیم بدو آیات خود را برین  
 روزی کرد ایندیما او را تابیا موقت علم بعض کتب الهی را چون کتب ابراهیم علیه السلام و غیر آن بواسطه  
 معرفت کتب الهی و آمخت نام برتر که حضرت خداوندی چون هم سیر آوردی تا عرض مشا به کردی  
 و چون سر فرو کردی تا تحت اثری معاینه دیدی و هر چه طلبیدی اجابت شدی بر اینچنین کلام  
 خدا را آن آیات و شریان در پی او افتاد و او را در بابت پس از کمران و کافران کشت **فصل فی تفسیر آیت**  
**بلم بن باغور** از علماء بنی اسرائیل بود و معنی گویند از کنهاتین بود و در میان باری و از عا مقام  
 داشت و شعلی در عرایس آورده است که از قوم جبارین بود و مقتدر الی ایشان چون بعد از ملاک فتون  
 علیه السلام موسی را علیه السلام فرمان رسید که با آن قوم بجای که با شکوفی عظیم متوجه دیاران قوم  
 شد و در قرب ملک ایشان در دامن کوهی فرو افتادند چون آن طایفه از آمدن موسی علیه السلام  
 خبر یافتند بر طریق مسعودی بلم شناسند و گفتند زحاک نام موسی بی مراد باز کرد و مؤام  
 که در صحت نیامد و در خواب چنان دید که چگونه دعا بکشدی کتی در حق بنامبری که چندین ملاک بحدود  
 کاری او آمدند و صورت خالی با قوم بازگشت و دعا کند و بلم نیز بود در سر باز و بیم بسیار زشت را  
 بنویشتند و بلم پسین زن فریفته شد یک سوای شمس بر موسی دعا ملاک کردن دعا بدید و فرود  
 آمد کاروی فی کمال **اذا دعا علی رخت الی استحق له و نام بلی سید علی**  
**رخت الی السوء و انکری گویند دعا او در حق موسی سنجاب شد و در تیرت جوی کشت و موسی**  
 خبر دارند و از حضرت عزت در خواست که عزیزترین چیزی از ولستانا خداوند ایمان از ولستانا  
 خلاست زیرا که هیچ بنامبر نه وال ایمان دعا کند و هیچ کافر دعا در حق بنامبر سنجاب نشود  
 اما تفصیل قصه بران هیچ کور عرایس نقلی مذکور است آنست که چون زن بلم باغور فریفته  
 شد بلم گفت یکبار دیگر مؤامره کن چه باشد که رخت دعا باشد که این قوم چندین وقت انبار

کرده اند و طریقه خدنگاری مسکو که دانش و عالی استای بلای عظیم کشنده اند و چندان فریب داد که  
 و حاجیه بلم باز نیت کرد و از برای مؤامره خواب رفت هیچ خواب نیامد زن کشت و ناسخ کرد  
 شد و رخت دعا است بلم بر مرکب سوار شد و همه قوم در کتاب او روانه کشتند و خرم آن  
 کوه کردند که موسی علیه السلام در دامن او فرو افتاد بود چون نزدیک رسیدند بدان موضع که دعا  
 کند مرکب او در روی افتادن آغاز کرد بلم مرکب را فی راند بغیران باری تالی مرکب بر زبان  
 آید و کشت ای بلم شرم نمی داری که مرا بجایی می رانی که دعا می بد کنی بر بیگانه ها که چندین هزار رخت  
 معاونت او آمدند و سوار لشکران رختی کشتند و در روی لی اندازند بلم کشت چون ایمان رفت  
 باری دعا می بد کنم تا کار دنیا بر آید باشد زبان او بر دعا جاری نشد و در حالت دعا می بد قوم خود را  
 ذکر می کرد باز کشت و کشت شمار اندری بیاموزم که شاید بدان واسطه قوم موسی هلاک شوند از قوم  
 زنان خوب صورت داشتند فرمود که این زنان غلبه بکنند و از موسی امانی طلبند و بنفروقتن خود در  
 میان لشکر در آیند و اگر کسی بمل این زنان کند امتناع نکند که اگر زن ناکش من در کتب الهی دانستم  
 که بلایی برایتان نازل کرد بر موجب فرموده او عمل بنفهم رسانیدند بر کترین این قوم را زنی بود  
 کشتی نام بنات شعی و شعی نام یکی را از مبارزان لشکر موسی علیه السلام بمل کشتی شد و دست  
 او گرفت پیش موسی علیه السلام آمد و کشت یا رسول الله جان خویش از تو دریغ نمی دارم و شعی فرمان  
 تو بر صفحه جان می نگارم و سینه را بر تیغ و نیزه عادی می سازم و با عطاء کشته اسیر می گردانم اما این  
 صورت زیبا یک ندام و دامن این دهر رعنا اندوست می گذارم موسی علیه السلام منع فرمود و در تفسیر  
 و توبیخ مبالغه نمود و شعی شرمی را که از فرزندان لوط علیه السلام بود و توبی به کل و بنویس  
 نشد و توبی تا شعی را از زنای باز دارد در آن حالت غایب بود و یافت نشد فی الحال در کمال  
 موسی طاعت پیدا شد و مردم فی مردند بعد از ساحتی زمری آمد دید که مردم بتلای قیام الی شده اند  
 پیش موسی علیه السلام آمد و کشت یا موسی سب قهر الی حیث حکایت شعی و کشتی بکشت زمری  
 حربه برست گرفته رفت بنویسند بر سینه داشتند که حربه برست یکی ز باز پست دیگری کشت  
 مرد در ابیک دست برداشته کرد لشکرگاه برآمد و می کشت هر که خانت فرمان خدا و رسول خدا  
 کند خدای او نیست چون کرد لشکر برآمد مردن منتقم شد و کشت کرد و دین اندک و رفت بشوقی  
 یکی زنای هفت دهر از کسر طاعتون مرده بود چنانکه خدمت **مولا** پیش ازین گفته بود **از زنای افتد و با**  
**اندر جهات او در سب کفر بلم اتوال در کتب تناسیر مذکور است اما درین اتفاق است که سرایه**

نام مرد



ملک او با موسی عسری کردن و خود را بچو او پنداشت و با کمال از خود خاشاک کردن بود چنانکه ایلیس انبیت  
معارفه آدم علیه السلام و تقبیل کردن خویش بر و بتلای بلای شقاوت ابدی گشت قدت مولانا  
این تفصیل را با جمالیان کند وی فرماید بزم با خود را خلاص همان در آن زمان که او بود سجد مانند عیسی  
زمان مسخر شده بودند چنانکه عیسی را اهل زمان خود مسخر شده بودند که بدو سلام این کردی بجهنم نادر  
کس را در آن او و جز او را سر نیار و دینی بخت بگور بود انسون او دعای او سحاب بود در حرکت بجا و بچه  
ز با موسی از کبر و کمال و مغرور گشت بکس حال بچنان سدا کشیدستی تو کمال که سلوب الايمان و شکی گشت  
چنانکه ایلیس بخت عاصت آدم علیه السلام مردود شد صد مرتبه را ایلیس و بزم در جهان از جهل کافران بچنین  
بودت پیدا و نهان که مردود حق نشد این دورا مشهور کرد انیداله ایلیس و بزم را مشهور کرد خدا تا که  
باشد این دور باقی گواه بوجب فانشهدوا انهم من رجاکم این دو گواه باشد این دو دزد  
آوخت بر دار بلند خدا این دورا بصورت سیاست انکار کرد و در اندامش بیس دزدان بدو و الا در  
فی خدا بسیار دزدان مستند این دورا بر بزم بیس شهر و این دورا از بهر سیاست و جبر بیس شهر  
بر دو الا گشتن که در را توان نمود که بی شکر است باز بینی تو بی در خور خویش ز در کمال حق بی چون بوسه  
الله انرا پند از حد خویش که ما یک لمر اعرف قدره و علی رضی الله عنه فرمود انما اعرف قدره  
ولم یسع طوله که زنی با نازش ترا از خود کمتر بچرخد زنی با نازش که او از تو نازش ترا باشد یعنی آن کسی  
تو محبوب تر باشد در نزد خدا از یک مستم زمین زیرا که در توبه و توبه خویش بی هر دقیقه عباد و توبه و توبه  
چیت هم کسب از انبیا است تا بدانی که بیا را نازک است و محبوبی در نزد خدا این نشان خف و خفا  
و صاعقه یعنی بزم بیس فرو بردن چنانکه مار و ن را واقع شود و یک انداختن چنانکه قوم لوط و اصحاب  
قیل را واقع شد و بکوش آمدن و مردن چنانکه کوه را واقع شد که از بجهنم بیس مردند و شربان عز  
نفس ناطقه یعنی از بهر بیان عزت نموس کمال و از برای اهل عرق انبیا است که این انان کا  
مل و در حقیقت انان بودند جمله حیوان را بی انان بکشی که اینها برای انانند پس بجا یا ابن آدم خلعت  
الاشیاء لاک و خلعتک لاجلی عک انک لی یکن الاشیاء لک همه حیوان را از برای انان  
بکشی جمله انان را بکشی از بهر خویش انان که بی بکشی انان را از برای اهل بکشی در اخبار و  
دست که حکایت چون خدا عقل را از انان را گشت فمقام پس از انان گشت انقد فستدیس از انان  
گشت انقل تا قبل پس از انان گشت ادبر تا دبر پس از انان گشت فبوقت و جلالی ما خلقت خلق  
اعز منک یک اعرف و یک اعبد و میر نی آدم را علیه السلام آمد و گشت ترا سه چیز آورد

روا شهیدین من رجاکم  
موسى و یعقوب است  
راغب سور و آنچه شکر است

آیدی

قبلی

مطلب در تفصیل عقل

از ان سبکی را اختیار کرد یکی عقل و یکی دین و یکی حیاء آدم علیه السلام عقل را اختیار کرد و جبریل دین و حیاء  
گشت باز کردید که آدم عقل را اختیار کرد پس دین و حیاء گفتند خدا ما را فرموده است که ما بقتل یار شویم  
هر کار که باشد و لهذا گشت ما خلق الله تعالى لک اشرف من العقل ولا احسن من جسد عقل  
کلی بودند سوال و جوابت یعنی عقل است که عقل عباد و سودمند باشد خوش خرویش پس بود اما نترند  
عقل خرویش نیز عقل است اما نمکین و بد پس اعتبار عقل ماست نیست بنا که اهل اسلام را به قسم تقسیم کرده  
اول عوام که اهل غفلت اند دوم ذماد و خواص که اهل عقل و احباب خدا اند سیم خواص خواص که اهل عشق  
بعصرت اند پس طایفه اول که عوام اهل اسلام اند که بی اندک ایمان آورده اند و نشی بظواهر نیت  
نموده اند و بقدر حال اعتراز از بعضی مباحی کرده اند و بقدر حال بعضی عبادات اشغال کرده اند و این  
مرتبه کمترین مرتبه اهل اسلام است اما طایفه دوم که خواص اند که بی اندک طریقه زین نظام کسلو  
داشته اند و در طاعات و عبادات سعی بلیغ نموده اند و از لطف حرام و از مباحی علی التمام اجتناب  
کرده اند و از بهر خوف و خوف و طمع بهشت بطاعات و اجتناب از مباحی اشغال کرده اند چنانکه  
تو تالی فی فرماید بدعون ربهم خوفا و طمعا و ما رزقناهم منقورا و این طایفه اگر چه شریف  
عزیز ترند زیرا که بکیاست و خرد و راه نونی عقل داشته اند که غالی را اعتباری نیست و مستند  
ابدی به قدرت از دولت نانی و بهشت که راحت ابدی است به قدرت از نعم دنیا که غالی است  
و از بهر طمع در بهشت و بیم از دوزخ خدای تعالی را طاعت کرده اند اما با بسلا دان که اینان هنوز  
وابسته ناموس و نام اند و از خطای و عواید دنیای مافرجام نبرده اند و مقصود اصلی خود را بکشت  
ساخته اند نسبت با طایفه سوم که اهل عشق اند و بکشد زیرا که از حق تعالی جزا و راجسته اند و از اشغال  
دنای دنی و مقتضیات حسی و خرد و مشتیات طبیعت نترست اند و نداشتند که حضرت او از دنیا  
و آخرت و هر چه غیر اوست بهرست چنانکه رسول الله علیه السلام از حال این سه طایفه خبری دهد که  
الدنيا حرام علی اهل الاخرة والاخرة حرام علی اهل الدنيا و ما حراما علی اهل الله تعالی  
مصرع نکر را بعد از کلمه سودای عاشق دیگرست جمله حیوانات و حتی زادی ان حیوانات که  
از آدمی و حتی باشند از حیوان انسی در کجی انان از حیوان انسی کند خویشا خلق را با شکر بکشد  
در و از انکه وحشی اند از عقل جلیل از عقل بزرگ بداند که حیوان و حتی را از ان وجه از ان بی ربط  
کشتن جایزست خواه خوردن گوشت او درست باشد خواه نباشد ان حیوان که خوردن گوشت  
او جایز نیست از بهرست که تا خلقت او در ان ناپیدا نشود و انکه انان مرغذ که بی خوردن خویشا

مطلب در احوال انان  
و حیوان



خدا در مقام خود مثلاً خیزد بفرست بخت خود را که می دارد و بسایع بهایم درین مقام اندوختنی  
 گوشت خنجر را بسیار خورد و بخت و بی غیرت شود و کسی که گوشت لباع را بخورد و در مقام نزد  
 عزت و وحشی بدین افتاد است این جهت است که است در بعضی نسخ ساقط است  
 کم از آن را مخالف آمدست و وحشی گفته است پس چه عزت باشد الی نادر الی نفس عجیب  
 چون شدی تو حمر مستغفره اشارت بان آیت کریمه که در سوره مذکور است **فَالسَّامِعُ مِنَ الْقَوْمِ**  
**مُخْرِجِينَ كَانَهُمْ جَمْرُ مَسْتَفْرَهِ قَرَّتْ مِنْ نَفْسِهِ** خلاصه کلام درین مقام است ملاک عادی و عود و ما  
 ارباب انکار و الحاح بخود بواسطه انرا را بنیاد بود تا ملاک جمادات و کشتن حیوانات از برای  
 این نذر است و آن نذر از برای استغفار اود و عقل سگ ملاک ساختن سزا است پس هر کرا  
 بالان کامل مناسب بیشتر شود و کمال او افزون تر و طبع اقل خرو وحشی بر همه مباح است  
 و تکل خراشی روانیست پس هر که در سگ حمر مستغفره داخل گردد با بخت خون خودی گوشت  
 خنجر بد کشت از بهر صلاح خراشی پاکش روانیست تا ملاک بان ناس دارد و وضعت اود را  
 می کند چون شود و وحشی شود خونش مباح چون از آن نوحشی شود و قتلش روا گردد و کچه خرا  
 دانش را چه بود اگر چه خراشی عکس است که عقل مانع ندارد هیچ مذورش نمی دارد و دود و دمی  
 قتل او بکس خلاص او نباشد از کشتن پس جو وحشی شد از آن دم الی چون آدمی و  
 وحشی شود از نفس نفس و دعوت کاملان کی بود و مذور ای یاری بلند لاجرم کت را باشد و چون  
 مباح پس خون کافران مباح شد و جو وحشی پیش نصاب و مباح نصاب بضم نون جمع نشاید است  
 یعنی تیر و مباح بکسر راجع راجع است یعنی نیزه بخت و فرزندان نه جمله بکسر و فرزندان کافران  
 شد بکسر و اسیران کافران عقند و مردود و دلیل قتلها کند اندرین و اسیر شدن کافران جزای  
 کفر است تا آنکه چون کافران ازین کشتی بکشد امتناع کردند و از بهر زجر و جوانان نادر است  
 بن خود گردانید باز عقلا کورمند از عقل عقل از قید خود کرد از عقل حیوانات تکل حرف یاد  
 نفع عقلی مصدر است یعنی از عقل کشتن حیوانات و حیوانات انتقال کرد **اعتماد کردن مروت**  
**و مروت بر عفت خویش و امیر اهل دنیا خواست و در رفتن افتادن در بعض**  
 حکایات آورده اند که مروت و مروت که صدر نشینان حکوت بودند در حضرت قدوسی  
 اعتماد بر قدس خویش داشتند و در میان قدسیان نه افتخار را اعلی علیین بر می افراشتند  
 چون سر و سوزازی می نمودند و از هر خراشی غافل بودند و از اظهار ضعف و سستی بر

شبه قهوج

مطلبی از سوی اعتماد بر عفت خویش

یک خنجر

که بخت و با وجود بخت شکمی اب تمامی رخت طعنه بران و بر خطا و عصبان زدن خدا را  
 از بهی اقبال بتسلط نفس و شیطان و طبع مزاج انان برین زود اورد انولع مسامی کردند  
 اگر چه اکثر ارباب بتسیر سوراخه در تسیر این آیت کریمه که **و ما اترک علی الملکین بیابان**  
**روت و مروت** این حکایت را در است نداشتند اما چون خدمت مولانا را مقصود از  
 حکایت بخت و از قهر خدمت است بوقوع حکایت اعتبار نمی کنند بخت مروت و جو مروت بخت  
 یعنی ان عقل که از قید عقل جدا از عقل حیوانات نقل کرد و فی این دو یکی منور از بطور دوزخ بود  
 نیز یعنی از شدت فزع و غرور مظهر فی شدت اعتمادی بود تا بر قدس خویش اما اعتماد قدس  
 خویش پیش حضرت قدوس لخواص اعتماد کا و پیش است بر شرف بقوت شاخ چیست بر شرف اعتماد کا و  
 پیش بر کی صوغی که چه او باشد حدیثه کند اگر چه گا و پیش باشد خنجر جان بیکار کند  
 شاخ شاخش شیر نر یا کند شاخ شاخ او را شیر نر یا کند شاخ اول بر که بود اقا شاخ  
 دوم بر که بود بنور کر شود بر شاخ چون خار است اگر گا و پیش بر شاخ باشد بخون فکد بر که  
 کر بر شیر خواهد گا و را با جار کشت شیر او را ضروری قتل می کند و نیز علم و عمل و غیره طاعت و ایمان  
 مکن و غره مشو بکسب و سستی و شکستی و سستی و تواضع و نیستی بیکان تا از فقر خلاص  
 شوی که هر چه بر سر درختان می کند با کمال متروی این می کند از آنکه ضعف و شکستی دارد بر  
 جعفی کی امان باد تندر که صرب رحم کرد لی دلا و از قوت ملک لاف مزین زیر خدا از قهر و  
 خرنیت بخت را با بنوی شاخ درخت بخت و بر از برای شاخ درخت کی مایس ایو بر  
 بخت بخت یعنی بی نذر یا نه و اندک اندک و یک یک بر روی نگه خویش را که بر کرم و ضعیف است  
 بر کر پیشی بگو بدیش را بخیر چون پیش تیری نماید و کسی بر محتاج پیش نباشد ان را پیشی  
 زدن شعله را از بنوی میسر چه غم یعنی آتش را از ساری میسر غم نیست که هیچ مر حله که با باشد  
 آتش او را می سوزد کی رنق قطاب از خیل غم نقاب خورک می کند و می ترسد از اینو  
 می کوفند پس اهل رایی موجودات و کت مخلوقات نماید تواند گردان پیشی  
 چیست صورت پس زبون سوال و جواب است یعنی می که خداست پیش او صورت یعنی موجود است  
 مخلوبت چه را معنی می دارد نگویند یعنی معنی نکر که خداست اندر نگویند و سر گردان کند انو  
 قیاس از جو دلالی بکبر باین عظمت کردشش از کسب از عقل بشیر که این بتدبیر عقل گردان  
 شد است گردش این قالب همچون سپهر بخت حرکت می چون بخت است از روح مسترکی

بویوز

انچه بویوز نمکی بود و انچه  
 از کلک ارسلان پانچ پانچ

با دین و ستاره که در خانه قتل از جابرین کند

حکایت

پسر



خدا در مقام خود مثلاً خیزد بر بی غیبت بخت خود را نگاه نمی دارد و بیایم درین مقام اندوختگی  
 گوشت خیزد بر بسیار خورد و بخت و بی غیبت شود و کسی که گوشت لباع را بخورد و درین نزد  
 عزت و وحی بدین آن است است این است است است در بعضی نسخ مسقط است  
 کم از آن را مخالف آمدت و وحشی گشته است پس چه عزت باشد الی نازل الی نفس عجیب  
 چون شدی تو حرم مستغفرت اشارت است بان آیت کریمه که در سوره مدثر است **فَاللَّهُ يَكْفُرُ**  
**مُعْزِينَ كَانَهُمْ كَانَهُمْ كَانَهُمْ** خلاصه کلام درین مقام است ملاک عادی و عود و ما  
 ارباب انکار و اهل باطن بخود و الوطی از ارباب بود و ملاک جمادات و کشتن حیوانات از برای  
 این از روست و آن از از برای استغراق او در عقل سلطه ملاک ساختن سزا است پس هر گاه  
 بالان کامل مناسب بیشتر شود و کمال او افزون تر و طبع او قتل خود وحشی بر همه مباح است  
 و قتل خراشی روانیست پس هر که در سلک حرم مستغفرت داخل گردد بااحت خون خودی گوشت  
 خورند که کشت از بهر صلاح خراشی را کشتن روانیست زانکه بان انس دارد و غیبت او را  
 می کند چون شود و وحشی شود خوش مباح چون از آن و وحشی شود قتلش روا گردد که هر خورا  
 دانش را جود بود اگر چه خونی عقل است که عقل مانع ندارد هیچ مذورش می دارد و دود و دانی  
 عقلی او بسبب خلاص او نباشد از کشتن پس جو وحشی شد از آن دم ادبی چون آدمی و  
 وحشی شود از نفس رحمت و دعوت کاملان کی بود مذور ای یاری بلند لاجرم کتار باشد خون  
 مباح پس خون کافران مباح شد و جو وحشی پیش نشاء و مباح نشاء بنم نولاجم نشاء است  
 یعنی تیر و مباح بکسر راجع است یعنی نیزه بخت و فرزندانش نه بملک و فرزند کافران  
 شد بسل و اسیر زانکه ذی عقند و مردود و دلیل فتنها کند اندین و اسیر شدن کافران جزای  
 کفر است زانکه چون کافران از بند کشتی بکذا امتناع کردند خدا از بهر خروج این از این  
 بن خود کرد و اندید باز عقل کور شد از عقل عقل از قید خود کرد از عقل حیوانات قتل حرف یاد  
 لفظ عقلی صدریه است یعنی از عقل کشتن حیوانات و حیوانات است انتقال کرد **اعتماد کردن مروت**  
**و مروت بر غیبت خویش و ایرای اهل دنیا خواستن و در رفتن افتادن در بعض**  
 حکایات آورده اند که مروت و مروت که صدر نشینا یا ملکوت بود در حضرت تدریسی  
 اعتماد بر نفس خویش داشتند و در میان قدسیان هر افتخار را بر اعلی علین بر می افراشتند  
 چون سر و سوزازی می نمودند و از هر خرابی غافل بودند و از اظهار ضعف و سستی بر

خبر خود

مروت

مطلوبه ای اعتماد بر نفس خویش

یک خطه

که بخشد و با وجود لب تشنگی آب تمامی ریخت طعمه بر آن و بر خطا و عصیان زدند خدا را  
 از بهر احوال بتسلط نفس و سلطان و طب مزاج آن از زمین زد و او را نولع مسامحی کردند  
 اگر چه اکثر ارباب تشنگی در سوره غفره در تفسیر این آیت کریمه که **و ما اتوا علی الملکین بیابان**  
**مروت و مروت** این حکایت را در استند اند چون خدمت مولانا و مقصود از  
 حکایت نصیحت و از قضا حله است بوقوع حکایت اعتبار نمی کنند بچو مروت و جو مروت بکنم  
 یعنی آن عقل که از قید عقل رها از عقل حیوانات نقل کرد و بچو این دو یکی منور از بطور دین و دین و دین  
 تیر یعنی از شدت فح و غرور مظهر فی تشدد اعتمادی بود و بنا بر تقدس خویش اما اعتماد بر نفس  
 خویش پیش هر قدر دوس بچو اعتماد کا و بیشتر است بر شمر بقوت شاخ چیست بر شمر اعتماد کا و  
 پیش تیر کی صوصوی که بچو او باشد شاخ حدیثه کند اگر چه گاومیش باشد خشن جان بسیار کند  
 شاخ شاخ شیر نر یا به کند شاخ شاخ او را شیر نر یا به پان کند شاخ اول تیر که بود اقی شاخ  
 دوم تیر که بود نیز که شود در شاخ بچو خار است اگر گاومیش بر شاخ باشد بچو تیر که  
 کر بی شیر خواهد گا و را ناچار کشت شیر او را ضروری قتل می کند و نیز علم و عقل و غیره و طاعت و عبادت  
 مکن و غرور مشوبه ضعف و سستی و شکستگی و سستی و تواضع و نیستی بیدان تا از تو خلاص  
 شوئی اگر چه هر چه در خصال می کنی بکلیا ترویجی این می کند از انکه ضعف و سستی دارد بر  
 جعفی کیان باد تیر که صرب رحم کردلی دل تو از قوت مکن لاف مزین زمر خدا از قهر و عا  
 جز نیست بقیه را از انبوهی شاخ درخت بقیه و تیر را از بسیار شاخ درخت کی مایس آید که در  
 حنک است یعنی بی نر یا به و اندک و اندک و یک یکی بوی که بگوید خویش را که برک نرم و ضعیف است  
 جز بر نیستی بگوید پیش را بخیر چون پیش تیری نماید و کسی که محتاج پیش نباشد ان را پیش نی  
 زند شعله را از انبوهی مبرم چه غم یعنی آتش را از بسیار ای همه عم نیست که همه مبرم چه که بسیار باشد  
 آتش او را می سوزد کی رمز قطاب از حیل غم قطاب مغرور می کند و می ترسد از انبوه  
 می گویند پس تیر الهی را بسیار می موجودات و کثرت مخلوقات نماید نتواند کرد و پیش نی  
 چیست صورت پس زبون سوال و جواب است یعنی می که خداست پیش او صورت یعنی همه موجودات  
 مخلوقات چه را معنی می دارد نکون یعنی منکر که خداست اندر ان نکون و منکر دان کند ان تو  
 قیاس از چه دو لای که باین غلط کرد پیش از کیمت از عقل مشرب که این بتدریج عقل گردان  
 شد است که در این قالب بچو سیر بر حرکت تیر بچو سیر است از روح مسترالی

بویوز

انچه بویوز مکن بود و انچه  
 از کمال ارطاف پناه

با دین و مدار که در خفا و ظن از جایی گندم

حج

پیر



یعنی حرکت بدن از جان تو نیست است یعنی چنانکه هر عضو بدن بتو روح در حرکت و سکون و در  
 گردش و عمل است لاجرم همه موجودات بمنزله تنگت و ضلالت از باطنی جانست که بتو است  
 و ارادت او هر یکی در حرکت و سکون و در کار و عمل است که درش این باد از منی او است حرکت  
 بادگاه از سوی و نگاه از سوی بتو است خداست که جوی کانی اسیر آب تو است بجز جوی آب که  
 از منسوب و مستخرج آب است مراد از این کلمات است که هر موجودی از موجودات و مکانات  
 در حرکات و سکونات و خاصیات و تاثیرات تابع منی خویش است چنانکه قالب تابع روح متعلق  
 است و روح در قالبی در گردش تابع اب جرم و مد و ظل و خرج این نفس یعنی کانی که از انوار و حروف که از انوار  
 است بی نفس انسانی کسوف وجود نبوت لاجرم اینها از کربان و جزای برهمن و بر طالع  
 پس چنانکه کار فرمای جان در قالب دانستی و تاثیرات اب در جرم و دلبسته شناختنی  
 بدانکه جان و دل نیز بکمال **العجب بین الامسین من اصحاب الریح یقبلون کتب** کار فرمای  
 ملکیت بدن بی فرمان کانی ذوالمنن نمی کند **و اما ان شاء الله تعالی** و باین سخن اب و باد  
 و انش و فکال کل کل عرش و کرس و جمیع افعال که به اقتضای اسی و صفات و تاثیرات طبقات اخیره  
 الذات که بمنزله منی کلمات و حروف موجودات است اصلا و قطعا بمنزله ظهور موسوم نشود و  
 ساکن و متحرک نتوانند بود و موصوف به هیچ اثری و معروف به هیچ خاصیتی نتوانند شدند چنانکه  
 انوار و حروف که از احضر است بی نفس انسانی کسوف وجود نبوت و نفسی بی حرکت ارادت  
 بتو معنی نبوت و جان مرید که قصد ارادت بدو قائم است بی اشارت و تجلی مراد که جان جان  
 اوست در هیچ امری نمکوشد بچنین کلمات انبیا و کتب اولیا و حروف غایبات اعیان نبوت  
 علمیه و حروف ساطعات سایر موجودات بجنب تناوع در جات و اخلاق طبقات بی نفس بکافی  
 ظهور نیاید و نفس رحمانی تابع ارادات ربانی است چنانکه قول او عز و جل **انما امره اذا اراد**  
**شئ ان یقول له کن فیکون** متضمن این معانی است و ارادات تابع علم است و علم تابع حیات  
 و جمیع صفات تابع بذات پس حقیقت منی جمیع حروف و کلمات موجودات جز یکی ذات انبیاست  
 که همیشه می کنند که خوا و دال که مقتصد کند که مطلق هر چه می خواهد ان کند که طبعش بی کلامی حداد  
 بغیر که عینش بی کلامی بسیار در وقت در تقبیل و ترکیب است که کلماتی که کلام میسر است  
 که مظهر لطف کند که عمل اثر بخیران این با در این زمان مایه با در احضر خدا کرده بدین کار  
 همچون ارادت بود در اب ملاک کرد باز هم ان با در بر مومنان از انست بود و از این است

در زمان خدای کرده بدین صلی و مراعات و اما ان که مؤمنان است بود در این امر بودند چنان  
 با در اب را ملاک و پریشان کرد مسلمانان در سلامت با اندیشه چنانکه رسول الله علیه السلام گفت **بهرت**  
**بالعباد و المملکت عاد بالذی یقولون مولانا پیش ازین فرمود پیش صورت حقیقت منی پس زبون**  
 اکنون بیان می کند که مراد از منی حقیقت گفت المعنی هو الله شیخ دین مراد از شیخ دین شیخ صدر  
 الدین قونوی است بجز معنیهای رب العالمین که ان شیخ صدر الدین در بابی معانی خداست جمله  
 الطایر زمین و آسمان جمله طبقات زمین و آسمان در تحریف خدا بجز خاشاک دریا و بحر روان  
 یعنی شیخ صدر الدین در توضیح این معانی و تمثیل این مبانی می گوید طبقات زمین و آسمان بمنزله خا  
 شاک است و منی بجز خاکی که ان بس چنانکه حرکات و سکونات خاشاک بر روی دریا از آب در  
 یاست بچنین حرکات و سکونات جمیع موجودات از کلیات اسما و صفات جناب گریاست  
 حلقه و در قضا خاشاک اندازد حمل و سماع کردن خا و خاشاک در دریا هم زاب آمد بوقت اضطراب  
 از آب در وقت حرکت چنانکه ساکن خواهد شد که در از مراد و صل سوی ساطع افکند خاشاک  
 پس خاشاک ساکن شود چون کشد از ساحلش در موج کاه چون خاشاک را در موج کاه و میان اب کشد  
 ان کند با او که هر چه بکاید چنانکه با کبیا را حرکت کند خا و خاشاک را متحرک کرد اند این حدیث  
 آخر ندارد باز در آن سخن را جانب ماری و ماری و ای جوان بگو باقی قصه این **باقی قصه باری**  
**و ماری و نکال و عتوت این ان هم در دنیا جایه بابل چون کاه و نفس و خلقان جهان**  
 یعنی فرزندان آدم می شدی بر هر دور و درش آن زمان بیکه جمیع ملائکه راسخ و عصیان و بی وطنی  
 آدمیان روشنی می گشتی بر ملائکه نفس و عصیان آدمیان را معانی کردند ماری و ماری  
 که در عبادت راسی و راسخ بودند و فرمان الکی را غیر ناسی و ناسخ در حالت اطلاع بر قبایح اعمال  
 آدمیان و فضایل افعال این دست خاییدن رفتندی زخم و گشتندی اینها را خدا خلیف و قائم  
 مقام ساحت و پدر اینها را سجد و ماکر در عجبست که اینها بتا بلا این لطیفه امر الکی را امتثال نکند بیک  
 نفا و فکند و خون بریزند بیک چوب خوردند بدین بیک و در حقیقت عکس خشم این در این  
 ان بیک این در می آید که در ملائکه بیک بود و خور و بیک پس ان زشتی را در این ان  
 من که کند و طعمی فرماید خویش در این دیدن زشت مردان مرد زشت صورت و بیک را  
 نیداران و چشم کرد در حقیقت زشتی اوست و آینه پس زشتی خود را دیدن می باید که نند اند  
 طوبی لحن **نظر عیبه عن عیوب الناس** خویش پس چون از کسی چیزی بدید مکتوب چون در دیگری بیک



جم دبدانچی دروی ز دوزخ شد بدیدارش ختم و غنیمت همچو نازیم دران تکرید کشت عیت دین  
 خواند او این کبر را ان تکبر غیرت دینی خواند ان تکبر را شکر در خوشی کبر را غنی بیند در خود  
 نفس کا فرامیت دین را ان تکبر است که بغیرت نفسی نباشد که از ان آتش جهانی اخضرست  
 و بر طراوت چون خدمت **مولانا** بر خیزد و معرفت باز فقه مروت و مروت و احسان عالم و وقت  
 عودت کند کشت حی شان که شمار و شکر کرد حی عالی ملائکه را کشت اگر چه شمار بخش کردید در کبر  
 کاران مغفل شکر بد در حال سیه کاران از سر غفلت شکر کرد شکر کوبید ای باب و جا کوان بی شکر  
 کنید عن ای سیاه آسمان و بین کان می که شانه اید چو دیگر جا کوان بلکه شمار لطافت و عبادت خدا و  
 خدمت ز سر آید از شوق و از جا کوان خلاص شده اید از شهوات و از آله جماع و فرج کر از ان  
 معنی هم من بر شما اگر انان شهوت می نهم بر ذات و طبیعت شما مر شمار پیش بندید شما شمار را  
 آسمان قبول نکردی شخصی که مر شمار را در غفلت معصومی و بی کنای که شمار است در طبیعت ان زکات  
 عصمت و حفظ است نه از مر شمار است ان زمین بیند نه از خود بین بین و مغرور شود تا بجز بزر  
 شمار و بگویند بوجوب **لا یخترکم الله الا بالحق و لا یخترکم الا بالحق و لا یخترکم الا بالحق** و تا جرات نکند بر شما شیطان ملعون  
 ای کائنات کات و حی رسول که فقه او پیش ازین گفته شد دید در خود حکمت و نور احوال ضیائی  
 صفای رسول را در خود دید ان را از خود ندانست خویش را هم صوت مرغان خدا ان کاج و حی خود را  
 هم کج مرغان خدا و از مرغان انبیای شمر دان بد ضعیفی چون خدا ان صوت خود ضعیف و صدای مرغان  
 دنیا بود شما نیز بر قوت خود اعتماد نکنید و باکی ضعیف را و از ظاهر قدسی بمندارید **مفسر**  
 بر بسته ذکر باشد و بر رسته ذکر کج مرغان را اگر و اوصاف شوی تو توان مرغان را اگر و اوصاف شوی  
 که همچون مرغان آواز کنی بر مرد مرغ کی واقف شوی معنی او از ان نه ناچای دلی که بیاموزی  
 ضعیف بلبل کی همچون بلبل آواز کنی تو چه دانی کوه دارد با کلی عرض و نیاز و با کلی جیست کی  
 دانی و ریدانی باشند ان هم از حال و همچنین و ظن چون زب جنبا ان کائنات کی ان کلاف عربی حج  
 که بقیه ام عبادت رفتن **کر بر میاید در خود خویش** دانستی ارباب تقلید احوال اصحاب  
 طبع را بر وجه تخمین است چو نکل ام چنانکه درین حکایت که کری را میاید برین شد او از  
 بهر عبادت بنزد آوردت و بختی سخن گفت و خطا کرد ان کری را کشت افزون مایه یک صاحب سرباه  
 و اهل عقل کری را بنزد داد و کشت که ترا بخور شد سرباه چه عبادت او فی روی رعایت حق  
 بار از دست و عبادت کشت و عبادت **پست** نشن عبادت را چه بصورت عبادت **ما ما**

چاکه راه  
 او یلغای بارش

لیکن بنظر عبادت زیادت

کشت با خود کرد که با کوش کران با نفس خود این سخن کشت که با کوش تنبل من چه در یابم ز کشت ان جوان  
 ان محاسبه مرضی خاچه بر کور و صیقل او از شد خصوصاً بهارست ضعیف او از کشته است  
 یک باید رفت ای نیست بد جان نیست که می روم پس ازین که بخود بدتر کرد چون بینم کان بخش  
 جنبا شود ان بیمار که بخش چند و بس تحک کرد و من قیاسی کیم ان را هم ز کوش تا کس کرمی من نانو  
 و خدمت عبادت تمام شود چون بگویم جوی ای محنت کشت و زحمت کشت من و محاسبه او نخواهد  
 کشت یکم با خودم ان بیمار بخو آمد کشت یکم من بگویم شکر چه خوردی انان در مقابل بگویم شکر و پس  
 از ان بهر چه خوردی ای پذیر نظرات نظر طبیعت یعنی پذیر تاخرا و از بهر نذا و خطاب ان  
 زیاده کرد انان را و بگوید شری ما ماش با ان را بخور جواب می خواهد داد که شربت بارش  
 فلان و یا ماش با خودم من بگویم که نوشت کشت ان من بگویم عافیه و نوشت بادیس از ان  
 بهر چه کشت ان کس که از طبعیان کیش تو گوید فلان از طبعیان کیش تو آید ان جواب می دهد که فلان  
 من بگویم پس مبارک یاست او مبارک قدم است ان طبیعت چون که او آمد شود کارت نکو و صحت پای  
 پای او را از خود سیم ما و بگوید که ده ایم چند بار هر کجا شد می شود حاجت رولم که حاجت  
 حاصل کشت و مانع کشت از خود و ان جوابات قیاسی است که چون کرنش خود این جوابهای  
 قیاس را معترف است پیش از ان بخور کشت ان یک مرد ان مرد هم در بعضی نسخ انکس ان واقع شد  
 ای از ان مرد در بعضی نسخ این بیت واقع است که در آمد پیش رنجور و شست که کجا به بیمار در  
 آمد و پیش او نشست بر سر او خوش می مالید دست بر سر و پیشانی بیمار دست مالید مگر ان  
 بیمار از دیر آمدن محاسبه ریختن بود و با از شستن مرض تنگ دل بود کشت جوی کشت مردم کشت  
 شکر ان مرد کشت جوی ان رنجور کشت مردم از زحمت ان کشت شکر شد ازین رنجور بر از ان و مگر  
 و قهر الودند و ناشناخت کین چه شکر است او مگر با ما عبادت در بعضی نسخ کین چه شکر است  
 این عدوی ماندست که قیاسی کرد و ان کز آمدت راست نیامد به از ان کشتش چه خوردی کشت  
 زهر پس از ان ان که رنجور کشت چه خوردی رنجور کشت زهر خورد کشت نوشت با دافزون  
 کشت قهر ان کشت نوشت با دافزون رنجور کشته شد و بعد از ان کشت از طبعیان کشت او  
 پس از ان ان کشت که نام طبیعت است که می آید چنان پیش تو کرمی آید از بهر عبادت پیش تو کشت  
 عزرائیل می آید بر رنجور کشت عزرائیل می آید کشت پایش بر مبارک شاد شو ان کشت پیش  
 پس مبارک است شاد شو برون آمد بکشت شادمانان ان که از نزد رنجور برون آمد شادمان

شکر  
 نه چو شکر باسی



می گفت شکرش کردم مراعات این زمان شکو که ان ریز را رعایت کردم و حق عبادت را جای  
آوردم این زمان گفت ریز این حد و جان است این مسایه کردن من است ماندا شکر کوفه  
جاست و معدن آذاست خاطر ریز تو باین حد سوزد و هر تا که بیغماش کند از هر خطا که خبر  
بفرستد از هر نوعی چون کسی که خورده باشد آتش بد طعام بدی بشود از دلش تا فی کند عتبان  
نی دهد و اولا که فی کند ریخ از قه دو حقه است یک نیت بر ریز یعنی غضب او دیگری نیت  
بکرم یعنی قیاس او لاجرم خدمت مولانا اول حال غضب را بیان کند که سر خطا بل ذبیح است  
حکایت کسی پیش رسول الله علیه السلام آمد نصیحت طلب کرد رسول الله علیه السلام گفت لا تغضب  
یعنی بر کسی غضب مکن پس مرد را فرو بردن خشم فی باید که خطا خطا اینست آن را فی مکن فرو بردن  
خشم اینست آن را بیرون میزند اندرین اشارت است بآن است که در سوره آل عمران است  
و سار عوا الی سفرة من ربک و جنة عرضها کعرض السموات و الارض أعدت للمتقین  
الذین یغفون فی السراء و الظراء و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و اللذین یحسبون  
حکایت می مد روایت کند که رسول الله علیه السلام بتوی مرور کرد اینان سگ بزرگ بر پشتش  
و فوت خود از مودندی رسول الله علیه السلام گفت ازین توی تر است که در میان او و برادرش  
خصومت باشد آنکس شیطان خود را و شیطان برادرش را خراب شود آن برادر را اید و با و سخن گوید  
و عن النبی علیه السلام من کلم غیظا و هو یوقد علی انما ده حلاء الله فکلمه انما و انما لاجرم  
ای برادر غضب را فرو بر تابایی در جزا شیرین سخن تا عوض تلخی شیرینی باشد چون بود در صبر  
فی یحید او چون ریز را صبر نمودی یحید که فی گفت کین سگ زن روی جز که بکاف غلبی  
بتر که فقی تا بر نرم بروی ای که گفته بود بر نرم بران مسایه کران سخن را که گفته بود کان زمان  
بشر خیرم خسته بود که دران وقت بشردم در خواب بود چون عبادت بهر دل ای است  
مقصود از مشروعت عبادت نیت خاطر بیمار و متوکل قلب و دست این عبادت نیت  
دعای کالی است از هر مراد سخن است یعنی آن سخن منت بیامد تا سخن خود را در حالت  
مرض وضع بیند چنانکه فی فرماید تا بیند دشمن خود را نزار عبادت را بهاء کرد تا دشمن خود را  
یعنی مرا بیمار و ضعیف بیند تا بکبر خاطر زشتش قرار که مرا چنین بیند خاطر قبیح او قرار و صفا  
کیر چون حال غضب را بیان کرد پس ازین حال قیاس را و شومی گمان را بیان می کند و این  
معنی را شرح کند که بسیار مردم هنوز عبادات جای می آرند و ان را بسب وصول بر وفه رضوان

فرشته

طلب در غضب و کینه

و موب

و بوجوب ملاقات خود و غلمان بنده و در حقیقت طاعت ریا آینه خداوند محض معصیت  
و عین کن پیکر چنانکه ان گویی بیداشت که خلعتی کرده ام و حقای یکی جای آوردم بخیر  
از آنکه در دل بی از آتش افروخته است و جمیع حقوق سابقه را در آن آتش سوخته بس که ان گمان  
ز طاعت کمر بند و عبادت و طاعت را بر بایستد و بعضی شیخ پس ک ان گمان عبادت را بکند  
دل بر رضوان و ثواب ان نمند دل را بر ثواب و اجر ان عبادت می نمند و از ان عمل ریایی بود  
خو اهند و این را می دانند که خود حقیقت معصیت باشد خفی چنانکه گفته اند الریا بشر کفخی بس  
کند گمان را تو بیداری صبی بسیار نیت و مکر را تو صافی بیداری که خود را زاهد و مخلص می نماید و در  
حقیقت اهل ریا و مکر است و بسیار عمل ریایی را تو عمل صانع و خالص بیداری همچو ان که مبینی  
بیداشت یعنی چنانکه ان گویی بیداشت که مگوی کرد و ان بر عکس است خالای بر عکس  
نیکو حجت و خلاف صواب واقع شد و او شسته خوش که خدمت کرده ام ان که خوش دل نشسته  
که خدمت کرده ام حتما می بیا آورده ام اما بجز از آنکه بهر خود او آتش افروخته است مومن  
در دل ریز و خود را سواسته است نظر در دل طرف افروخته است پس اهل ریا بیدار که عبادت  
کرده است آقا فی دانند که آتش غضب خدا را افروخته است فاعلموا ان الله را لقی او قدر تو ابر سید از  
آتش که خود افروخته اید انکم فی العصیه از د تو این لوالسلطان زیادت معصیت افروخته اید و ان  
که از برای بیکداری غارت نیست و پشت بطون کیه کرده دویدن موصل چار نیست گفت  
پینا بر بیک طلب ریا در اخبار ارم است که مصطفی صاحب ریا را حضرت مصطفی علیه السلام  
فرمود عمل اهل تم نفل یا فقی غار را بیکداری که آنج از سر ریا جای آوردی غار بود صورت  
ن جان هر چند زیبا بود لایح حضرت سلطان نباشد نجیب طاعت بی اخلاص سزاوار  
جناب رهن بود از برای چاره این خوفها از بهر علاج دفع ریا آید از هر کاری ایدنا  
نزد اهل طریقت معنی اهدنا طلب اخلاص است نه دوام عبادت یعنی غار گذار نه چون مراد  
مستقیم که عبارت از ملت اسلام است یافته است فایده صراط مستقیم طلبیدن در هر  
غاری که اهدنا الصراط المستقیم چیست یعنی گویند دوام و نباشد بران راه راست  
آقا خدمت مولانا می فرماید بجز در بطور طاعات و عبادات سوا که صراط مستقیم درست  
می دهم مادام که مقرون با اخلاص نباشد پس مراد از اهدنا آنست که کین غارم ریا نیست  
ای خدا که این غارم را خطا کن یا ر بنا با غار خالص و اهل ریا بنات کمران و اهل ریا آن قیا

در عبادت ریا

ی در

ی که بگردان کرکری

مختلط مکر دان یادی







[illegible]

Handwritten text in a cursive script, likely a continuation of the previous page, written on aged paper.

مطالعہ دفع خطیبی علماء و درجہ  
بسماء و انوار

خیال را ذات پنداشتن سود نیست حکایت شیخ اکبر که شیخ محی الدین الغزالی معرفت در بعضی  
نیف خود گفت در جهنم من ظلم می کنید و مگوید که این علماء و فقها را دمی گذرانند من فقها را از آن است  
دم نمی کشم که اینان فقیه اند و علم فقه را تعلیم می کنند زیرا شرف فقه و علم شرع پوشیدن نیست ولیکن من  
ان فقها را دمی کشم که طالب دنیا باشند و فقه و علم دین را از بهر دنیا و ریاست بخواهند و از برای جلال  
و قیال و میر و توجه و اقبال جویند و از برای رد کردن علماء اخوت و انباء طریقت بیاموزند و اصطلاح  
علماء اخوت را انداخته با برایشان طعن کنند اگر از آن علماء شریعی از معطلت علماء اخوت بر سر انداخته  
قد و کنی بهم جهلا اگر اینان نظر کردند بر این آیت که در سوره آل عمران **ما انعم مولانا ما نجسم**  
**فیما انعم به علم ظلمنا چون بنمایس نیکم به علم عبرت گرفتند** تا بدین کلام شیخ اکبر است اما در زمان  
ما عجبست که بعضی فضلا ازین سخن خاصل اند و زبان علماء اخوت را نمی دانند یا گفاری ایشان را عبرت  
گستند **یا و ز الله عنهم و عا و عی سائر الخ فین** اصطلاحات است مراد اهل راه و اهل حال را  
باشد از آن خبر احوال را و اهل حال را منطقی الطریق بصورت آموختی سخن مرغ را بعد آموختی صدیک  
و صد موس افروختی از خود بگویند آن بخت در دهان تو گشت همچون دل آن را بگور بسیار در دهان تو شکست  
که بنیدار احابت گشته است اما هم بطن نیکو کاری کردن نیست گشته است کاتب آن وحی را از آواز مرغ  
یعنی از کلام رسول علیه السلام برده ظنی گو بود هم از مرغ مینا چون انباز است لفظا و معنی پس  
منطقی الطیر را از روی صوت و صورت آموختن و شمع قیاس و موس افروختن چنانکه مقدان  
علماء اخوات گفتند مینا چون قیاس آن گوست که بیاد تو می بردت یا بگویند کاتب وحی که  
پندارگاه را از سر کج گراناید رفت مرغ برتری زد مرا و اگر کرد یعنی رسول الله علیه السلام  
مرغ الهی بود یک پرزدان کاتب وحی را نابینا کرد رنگ زد و بر دوش بتغر مرگ و درد خدمت  
**مولانا** پس ازین رجوع می کند بنفقه ماروت و ماروت همین بکسی یا بطنی هم مخالفین خطاب  
خداست ماروت و ماروت را در میقتید از مقامات سما ساقط میشود از مکان اعلی که چه نام  
رویتد و ماروت و فزون لفظا فزون مرهونست از همه بر بام سخن الصائون یعنی شما اگر چه ماروت  
و ماروتید و از همه فرشتگان افزونید بر سقف سخن الصائون این ابشارت بان آیت گوید که  
در سوره الصافات است **و ما بنا الا که مقام معلوم و انما نحن الصائون و انما نحن السبحون**  
این آیت حکایت خداست از زبان ملائکه معنی مقصود ازین بیت آنست که خدا جبار و علالت  
**ماروت و ماروت را بغرور سخن الصائون و فریب سخن سبج بحدک** مپرسد دارید بر بدیهای بدان رحمت

بوجوب اندر خاک ظالم او مظلوما بر مبتلا بان نفس و شهوات مرتبت اندازید بعد از نشستن صدر  
ملکوت نمازید بر منی و خویش بین نیت کنید بر نیت و خود بینی لغت کنید خویش بین و متکبر شو  
در بعضی نسخ بر منی و خویش بینی هم تنید همین مبادا آخرت اید از کیس احتمالت که خیرت الهی  
اید از پس پرده سرنگون افتند در غم زمیں و خور و ذیل شوید که بزرگان گفته اند اعزاز الله  
من الغم و رخصی الاعمال هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست ماروت و ماروت ظاهر این سخن  
گفتند خدا یا فرمان تراست و امکان مصادف این بی حیاضت تو گراست بی امان تو امانی  
خود گراست که و اب این و امان تو بی این همی گفتند و در آن بی طبعید این را گفتند در ظاهر  
و دل این را مضطرب می شد در باطن که اعتماد بر باطنی خود داشتند بجا اید زمانم العبد  
یعنی بدنی اید زما که مانیک بنه گانیم خاگرد و فرشته هم نیست اضطراب ولی آرای و خروارین  
دو فرشته این را ترک نکرد تا مخ خویش بینی را نکشت یعنی تخم خود بینی را نکشت پس می گفتند  
کالی ارکانیان پس ماروت و ماروت گفتند ای حضرت یا و از عنایه مرا بر مرکبای یعنی آدمیان  
بی خبر از بانی روحانیان و غافلان از قدس و پاکی فرشتگان ما برین کرد و انتقامی تهمین و خلیما  
بر انکال انتقامی تهمین و پرده طاقت را بوجود آوریم بر زمین ایم و شاد روان زمین بر زمین می ایم شاد  
و ان یعنی سایبان غایت زمین که عدل و داد و جاد و بسا در البرد ما ناگام عدل تو زمین و جاد  
آوریم تو زمین یعنی اندوختن و کسرتیدن است با ضرب سوی که دون بر بریم و بر آسمان  
می دویم تا شوم ایچو در زمان و از تو ادرجه تا خیم اندر زمین این و امان در زمین بدین عدل  
و ادبشمان انیاس حال که دون بر زمین مریخت که راست ناید زنی دارد در در کیس چون آن  
دو فرشته بگو استند که حال خود را بر دمان نمایند آخر خود ندور و سوا شدند لاجم اهل حال را می باید که حال  
خود را بغیر ننمایند چنانکه خدمت مولانا درین سر می فرماید در بیان انکه حال خود و مستی خود  
پنهان باید داشت از جاهلان بشنوا الفاظ حکیمی پرده بشنو کلام حکیم سنایی را یا مردی حکیم  
می نیک در پنهان داشتن مستی چه فرموده است سرهای باز که باده خورد و متوکل حکیم اینست که  
مست در پناه نجس و در حالت مستی بیرون مازیرا چونکه از پناه مستی خال شد مستی که از پناه پر  
آید و کمره از خای نکست و در بار از افتاد شیخ و باز بجهت احوال شد یعنی مضی و بوج که دکانا شود  
می افتد او سو بسو بر هر رهی از کمال مستی در کل و می خنددش هر اهل بی در کل می افتد و اتمت را  
هر اید می خندد او چنین و کوزکان اندر پیش مست چنین و اطفال در بی او خند می کنند و می روند



لی خبر از سستی و ذوق بهشتی کوزگان بی خبرند از ذات مستی و ذوق او یعنی انسان حضرت  
 احدیت که در خرابات صفات بشریت از دست ساقی باقی اسما و صفات حضرت ذوالجلال بروج  
 جذبی شراب تجلیات جمال نوش کرده اند و رسوم و عادات ظاهری را که مقتضیات عقل و عروت  
 بکلی فراموش کرده اند از کج بیخانه که عبارت از مقام استعار و احتیاج است از بیگانه بیرون آیند  
 و آینه در نظر اطفال بی سرو پای یعنی هوا که مشغول اند و لب دنیا اند بازی که شوند و لذای فریاد  
 خلق اطفالند جز مست خدا که سر دشت خداست چنانکه می فرماید نیست بالغ جز برین از هوا  
 که که اهل هواست و طفل است در حقیقت اگر چه پیرست در صورت که ایچانی کس را سیر نابالغ  
 گویند و کوزان و نایب گویند و نایب و لیس و و خدا فاعل است و فرماید خداست  
 کوزیت و راست فرماید خدا اشارت است بآن آیت که در سوره حدید است **لَا أُخَوِّتُ آلَهُ نَبَا**  
**لَعَبٌ وَالنَّوْزِیَّةُ وَتَخَافُ بَنُیْمَ وَبَنُیْمَ فی الایموال وَاَلَا وَاَلَا لَعَبٌ لَعَبٌ** است که در توفیق  
 و مقصد نباشد و لکن است که باولی همین مقصد قضای شئوت کنند نه مقصد شئی عاقبت خدمت  
**مولانا** هر یکی را اشارت کند از لب بیرون نرفتی کوزی از لب دنیا که بیرون نرفتی کوزی که  
 ذکات روحی کردی زکی باکی جان کی زیر کردی چون جماع طفل دان این شهوتی پس  
 مقصود و نیت از جماع آن باید که دفع توئمان نفس خود کند که تا در جماع حرام واقع نشود و زنا  
 و کینه کش را بان جماع از زنا دور کند و مقصدش بکفر عبادت است رسول الله باشد اما چون  
 جماع بحد شهوتی باشد آن را چون جماع کوزی دان که همی را انداخته ای یعنی بکسر تا خواند باین  
 باید از بهر قافیه یعنی گاه باشد که پسر و دختر کی بجای آیند پسر دختر را گوید من شوی تو هم شوی  
 تو زن من شوی نیز رضای دهد هر دو همچو داماد و حور و س یکدیگر را در خوش کنند و چون  
 شوی و زن بینات جماع می نمایند اما آن جماع طفل چه بود بازی پس آن جماع که برای شئوت  
 نفس باشد همچو بازی انوسست با جماع رستی و غازی نسبت بان جماع که بملوانان کنند که آن  
 نفس را بریز کرده اند چکی خلقا که چو چک کوزگان خو غای بی معنی کنند جمله بی معنی و بی مغز و نمنا  
 حقیقت جمله با شمشیر چو پس چک نا ایچ طفلان جمله در این معنی است که در کار است که سود کنند  
 قصد آن که عمر عزیزی را با این معنی هفت کنند جمله شان کشته سوان بر بی که منصب عاریت دنیا را  
 و این متعجب بر غبار اموال و متاع فانی را و جاه مانند چاه را اسبی می بیند از ذوقی کوزی که  
 برای ماست یا ذلک بی لاجرم بار بار کیری پیدا اندر حاملند و خود ز جهل افزا شده با کوشش اند

در کتب معتبره و معتبره  
 در کتب معتبره و معتبره  
 در کتب معتبره و معتبره  
 در کتب معتبره و معتبره

مطلوبه در کتب معتبره و معتبره  
 در کتب معتبره و معتبره

و قودا

و خود را از نادانی بلند ساخته را کب و محمول نه بداند نه خود را سوار و باطن کرده پس کوزگان نامی را  
 حاملند اما خود را کب و محمول پیدا ندانند دنیا نیز همانند نادانی خود را بلند ندارند و سوار از بخارند  
 حقیقت حال آنست که هر کس که منصب و لائترو مالش بسیار است او در زیر بار کزانت اما خود را سوار  
 می بیند و بکشی تا روزی که محمولان حق خبر کن تا بان روز که محمولان خدا و سواران برای عتبات مولی  
 است تا بان بگذرند از طبق تا بقرب رحمن و جنت و خوان دهند تفریح از روح و الهی که برای روح  
 بسوی او و فرشته اشارت است بآن آیت که در سوره معارج است **تَجِدُ الْمَلَائِكَةَ وَالرُّوحَ اِیَّه**  
**فی یوم کان مقدان حبیب الف کسسته من عروج الروح یوم یوم** از بر آمدن روح بلرز و رنگ کاتار  
 رسول صلی الله علیه و سلم **اهتم بالجنس موت سعد** و بعضی طفلان بی نیایند کوزان دان  
 بگیرند و آن را در میان دو یارند و آن را لب می بیند و همچنین ای اهل دنیا ایچ طفلان جمله تان  
 دامن سوار یعنی کوزنده دامن گرفته است و از لاجرم ای اهل دنیا اعتبار تخص را حقیقت گرفته  
 آید پس ایچ آنکه کوزگان با تیغهای چوپین جنگا سازند و حیران عمر کرانایه بر سر بازیچه بردارند و بر  
 بی یار کوزنده دامن سوار شوند و آن را اسب شمس و جنگ توئمن پیدا ندانند همچنین طالبان دنیا  
 و راغبان نفس و هوا حامل افرویس و راحل خویش کشته و خود را محمول بداند نه و خود را مشرع که  
 در نظر ایشان برای برقی جنبش و رخش دلدل تی کوزده اهل حق آن را خبر بانی یا کوزنده دامن  
 نکاشته اما اهل دنیا بطل خویش مغرور گشته اند از حق ان الظن لا یغنی رسید اشارت است بآن  
 آیت که در سوره یونس و آیه است **ان الظن لا یغنی من الحق شیئاً** بدستی کان  
 بی نیاز می کند از حق چیزی را مرکب طس بر فلکی کی از وید که عروج مقامات عالیه بطل و تنگید بکشد  
 اغلب الظن فی ترجیح دا غالب ترین دوقطس در ترجیح این یکیت یعنی چون در کاری دو جانب  
 باشد و ترا در و کان اید بنای ترین و شکلات عمل می کنی اما چون کار ایچو افتاب روشن باشد  
 در آن کار ظن و گمان را امکان نیست چنانکه می فرماید **لا تارکی الشمس فی توضیحها سبیره کی مکن**  
 و بارب و شک مشو آفتاب در روشنائی وی یعنی جانب خدا و آخرت هیچ بدینا و دولت نیست  
 ندارد پس آن را اختیار کردی می باید آنکلی بدیند هر گاه ای خویش از کار که محمولان حق اسب  
 بدوند و از آس جانا بگذرند آن وقت ببینید که هر گاه سازید اید از پای خویش اسب شما پای  
 شماست دیگر نیست **شمر** سوف تری اذا اقبل العیار افسس یحک ام حمار و همچنین  
 عالمان قواعد و رسوم کبری خبر از کشف ستر مکتوم اندیشه بر مرکب و هم و فکر درنگ و طغی ووی

کاموشات  
 بوزارت  
 بوکورات  
 ستم زان آت  
 در بیان متعجب است عکاس  
 ظاهر بطل دنیا و در  
 پندار آن



و حسن و ادراک که بمنزه باقی و پاک و شسته دامن است شورانند می بپردازند که برای برحق خبیش بار  
 خبیش و لدن می است و ملاحظه **ان الظن لا یغنی عن الحق** شایسته سازند و کمال روح و خروج او که  
 بحکمت احدیت است نمی بپردازند لاجرم ضمت **مولانا** در مخاطبه ایشان می گوید و هم و فکر و حس و  
 ادراک شمای دماغی علم ظاهر می داند مرکب کوزل نمائیم چون بی بدای که مرکب ظلمت غافل  
 مکتش وان را بگذارد علم های اهل دل حجاب آن علوم اهل دل حجاب این است علم های اهل دل  
 نشان علوم اهل بدن باری این است یعنی شبد و رب علوم و اتقان اسرار خب حجاب این  
 نیست و علوم عالمان رسمی اقبال و احوال این را علم چون بردن زیاری شود علم در دل تاثیر  
 کند معین و ناصر که در چنانکه حضرت خدا در سوال ما بلی بدین معنی اشاع فرمود **واذا سمعوا ما**  
**انزل الی الرسول تری اعیینهم خفیض من الذم تعافوا من الحق** و این در حق جانانی و امثال  
 او نازل اند **حکایت** در احوال اسلام هنوز رخصت حاصل نشده بود بیک باکا و ان وی ربه و مقادیر  
 این را زیرا که هنوز رسول الله علیه السلام و مسلمانان مأمور بودند و مذکور بود بتعال بنودند  
 چون ظلم مشرکان از حد تجاوز نمود و مسلمانان را طاقت آن نبود بیچاره علیه السلام رخصت را بجهت  
 و ترک اوطان پس چند نفر از صحابه بجا بجهت رخصت رفتند چون مشرکان این حال واقف شدند  
 اندیشه کردند که جمعی از مسلمانان بجا بجهت رخصت رفته اند که بجا بی راکه پادشاه است این جا  
 عت فریب دهند و او مدد کار این جماعت شود تبریر کردند که این را نیز چند کس بدان جانب فرستند  
 تا بدی بیغیر بگویند و ان این جماعت را از اجا براند و باین کفر و بهر طایفه آماده کردند و همراه  
 این جماعت بجهت فرستادند چون بد اجا رسیدند و بدی مسلمانان گفتند و بجا بی را از اجا این جماعت  
 اخبار کردند بجا بی این جماعت مسلمانان را طلب فرمود چون حاضر شدند احوال و اوصاف بیغیر  
 علیه السلام در حضور این جماعت مشرکان را این را بر سر بجا بی اوصاف او گفتند که این کتاب که  
 آورده است وی گوید که از نزد خداست ازین بخوانید تا من بشنوم و او نقرانی بود مسلمانان  
 سوخته مرم آغاز کردند و خواندند تا بدی بجا که **ذکر عیسی بن مریم قول الحق الذی فیہ طیرون**  
 چون بختی قرآن بشنید آب از گوشه های چشم او روان شد و گفت مشرکان را که بردارید حکم های  
 خود را که مرا بختی می خواهم احتیاج نیست و مسلمانان را تعظیم کرد و خوش دلی داد و بجا بی رسول  
 الله علیه السلام نامه نوشت و بجهت فرستاد و مسلمانان شد **حکایت** عمر رضی الله عنه در اقول  
 حال منکر رسول الله بود و از غایت انکار تشبیه خود را بداشت و بتصد رسول الله می رفت

و کذا و

و کذا و بر در خانه خواهم او افتاد و خواهم او سوخته **حکایت** می خواند آواز او بگوش عمر رسید  
 در امر چون خواهم او از بای او نشود و محنت را بیهان کرد از ترس او عمر رسید که این چه بود  
 می خواند می بپردازد احوال بسیار گشت که قرآن بود عمر فرمود که بیا و رو دیگر خوان تا بشنوم چون  
 دیگر بخواند عمر گفت این چنین کلام است یک کلام بشنای این چنین کلام هر کلام علم  
 نتوان بود انقضای است ادراک این کلام پیش رسول آمد و مسلمانان شد علم چون برتر از دیگر  
 شود و غفلت دهد پس علم جان که جان علم است یاری است و علم حق علم است باری است  
 مثل برداشتن علم جان مثل من **حکایت** **حکایت** است و مثل برداشتن علم حق مثل  
**الحمار یحمل اسفارا** است چنانکه می فرماید گشت این در حیل است و اشارت بان ایت کرده  
 در سوخته جماعت مثل **لن یزین حملوا اتوریه ثم لم یملکوا مثل الحمار یحمل اسفارا** مثل ان کی  
 که برداشتن توره را بجا و خان که بردارند که بیا بار بار با علم کان بود و بویس علم الهی به  
 باید علم کان بود و بویس و **الطریق** علم لدنی و کشف فی لسان نهاده بود رنگ شطه بیا در کشف تجربه  
 رنگی که ازین عروسی آرای گشت یک چون این بار را نیکو گشتی چون بار علم ظاهر را خوب بختی بیغیر با و  
 عمل که بار بر که مذکور شدت فو شی می این مصرع بترکی بویکل اندر لولکا خوشه و بر بر بین  
 مکش هر سوال با علم بگو بگو علم عمل کن تا بدی در درون ابار علم رسول الله علیه السلام فرمود  
**من عمل ما علم الله تعالی علمه لم یعلم** **حکایت** **حکایت** ابو سعید روزی مجلس  
 می گفت در نیش بود دانشمندی فاضل حاضر بود با خودی اندیشید که این سخن که وی به  
 گوید همت شمع همان نیست شیخ حالی روی با وی کرد و گفت ای دانشمند بروا بوشید نیست  
 اندیشه تو فاسد کنی گوید در شمع شمع است دانشمند گفت شمع شمع کدام است گفت هفت  
 شمع است که گوید **یا ایها الرسول تنبها انزل الیک من ربک** و شمع شمع است که گوید  
**فاوئی الی طبعی** تا کو می که بر رهاور علم ای سوار لوطر رهاور بتری نور عذات بعد از ان الله  
 ترا از دوش بار پس از ان از دوش تو بار بیفتد از هوا باکی روی بجام بویس از هوا جام هو  
 خلاص می شوی ای زهوی فاع شیخ با نام هوا که از خدا مانع گشته با نام و از صفت و زنام چه  
 زاید خیال نتیجه لفظ خیال است و ان خیالش هست دلال و حال پس از دلال بوحال رسیدن  
 می باید که دلال و دلیل بی مدلول بگشت چنانکه می فرماید دین دلال بی مدلول هیچ نمی هیچ  
 دلال بی مدلول بی تاب شد عابد بود و عول هیچ بی هیچ جاد بی عول بی هیچ نانی بی حقیقت

علم و کشف اسرار  
 علم و کشف اسرار

و با و سودمند شوند

در بیان آنکه چه علم  
 علم که علم افزاید  
 و از نظر برسد

دیج







بود و خانه مقابل در بدر وصفه پیر صفا در برابر بیخ سلطان قمری داشت سر بر او ان  
کیوان بر افراشته چنانکه نقاش و منم و خیال مثال آن قصری تصور بر صفحه بهیج خاطر می ننشاند  
شده و در آن قصر دو وصفه با صفا چون خلوتخانه جان اصفیا خالی از شوایب گذورت بود که  
کوبی خاک غبر سرشت گلشن بهشت را تاب زندگانی کل کرده اند و بدان کل مهارت آن  
منزل کردن و این دو وصفه چون گلشن و در روی در روی هدیکه داشته سلطان مرصفا را  
یکی ازین دو جماعت سپرد و در میان پرده فرو گذارند چنانکه می فرماید زان یکی چینی است و  
دکتر تا هر یک بدیواری نقش و عمل کند چنانکه ازین هر دو رنگ ازین هر دو استند برای نقش کردن پس  
باز گردان از چینه یعنی آن پاکشاه سعادت منزه لاجرم علماء علم ظاهراً که از خدا فیض علوم  
متعارف و فضل فنون مختلفه می خواستند خدا این را از خزانه عیب خود برساند و صیغی از  
خزینة رنگها هر روز از خزانه پادشاه انواع رنگها که در پیشه نقاشی درکار بود چینی کارا به  
بود از عطا و طیف بود از این دو میان گفتندی نقش و رنگ مبرهنست در خور آید کار را  
جز دفع رنگ یعنی نقشی و رنگ نقاشی ما را لایم و حاجت نیست و ایضا در کار مانیاید و ما را جز  
دفع رنگ نیست بد در فستق و فستقلی زدند یعنی رومیان در میان دو دیوار پرده بستند و در  
یوار را فستقل زدند که چون آینه کردند درین بقیه است که تصفیه قلب را خلوت و عزلت بی  
باید همچو کدو ن ساده و صافی شدند همچون شک شفاف و مصفی کنند خدمت مولانا درین  
فصله پنجم دیگر اشارت می کنند که می گویند از دو صندلی یکی بی رنگی است یعنی این امر  
بترکی اینست آینه بوزن یکی کردن رنگساز که بر روی و ارد در رنگ جوای ابرت و بی رنگی نیست  
لا جرم از گذورت ماسوی گذشتن و با حقیقی که خداست رسیدن می باید هر چه این را بر فستق  
بنی و تاب و هر حسن و جمال که در ماسوی من استی کنی آن را خردان و ماه و آفتاب  
ان ضو و تاب از ذات بر نیست بلکه از کوب و قمر و شمس است پس حسن و خوبی ما عداشته از جمال  
خداست چون خدمت مولانا برخی از حقه بگفت باز بقیه خدمت نمود چینیان چون از عمل فار  
شدند نقشی را تمام کردند از بی شادی و شلهای زدند که شاه از تمام شدن کار خبر داشتند  
شده در آن دیدار با تشنه ها که چینیان کرده بودند بی ربودان عمل را و فهم رای ربودان نشنا  
ختل و فهم مراد و جریان کردی او را بعد از آن احدی بوی رومیان و جانب دیگر جلای ایشان  
پرده را بالا کشیدند از میان بی رومیان پرده را بالا کشیدند تا عکس نقش چینیان بر دیوار ایشان



افتد عکس این تصویران گردان ان نقشهای لطیف و عملهای شریف که چینیان کردند بودند عکس  
 آنها از دیرین صافی شد دیوار مان دیوار که رومیان صافی کرده بودند چون عکس نقوش چینیان  
 بر وز عکس نقشهای چینیان بر دیوارهای صافی شد رومیان پیدا شد چون دیوار بجای بود  
 هر چه ایجادید اینجا به نمودن ه ه نقش که ایجادید در اینجا به نمودن بعضی نسخ تصحیح این بود اینجا  
 نمودن سرادار شاه حضرت خلعت و از نشانان چین علما حکم ظاهر و از نشانان روم علما  
 علم باطن که علم عمل کنند و تصفیه قلب را مشغول شوند که این را صوفیان گویند که فیضان الهی  
 این آثار را بسیار می شود دوم از درو خانه و در وصف دنیا و آخرت که مقابل یکدیگر اند و در  
 بدر چون کسی از یکی بیرون می آید بان دیگر برود و دل اهل ظاهر و باطن پس علمای ظاهر که نشان  
 چینه نقوش علوم را در خانه دل می سازند و صوفیان نشانان روم اند که بطاعت و ریاضت  
 تصفیه قلب کنند چون به درون را از میان بالا کشند تا عکس علوم در دل صافی خوب نماید چنانکه در  
 دیوار دنیا چنین نمودن را از دین خانه می رود نور چشم را بگویند چشم را از چشم خانه می رود و خود را  
 می کشید کمال خدمت **موتنا را** ببین که در عبارت حکایت نشان چه صورتها نمود و در پند و نصیحت  
 و در تفسیر و هجرت چه نقشها پیدا کرد زهی حلاوت این سخن و زهی فصاحت این کلام که امر انیس  
 زدن شدی و این نظم را بنمیدی از حجابات از زدن شدن نادم گشتی و از انفعال حیات خود را  
 هوس نکردی و این چنین اداء اسرار عشا و بیان معانی و حقایق و لطایف درویشان جز نیاید  
 ولایت و جز بظهور کرامت دست ندمید بین چه صاحب کمالی بوده است که چگونه اسرار حق  
 در غلاف بطریق ایما و رمز آدای کند که ظاهر او چندان حلاوت دارد که بیانی نگیند ظاهرش اینست  
 بین که باطن او چه باشد زیرا که ظاهر او منتشر است و باطن او مغز هر وقت که قشر او چنین بکشد  
 مغز او بین چه تغز باشد و خدمت **مولانا** بنای این کتاب را بر سه چیز نهاد است چنانکه  
 بنای سلوک بر سه چیز است شریعت و طریقت و حقیقت تا بتبیین شود که این کتاب بر دران شریعت  
 و طریقت و حقیقت است و آن سه چیز که بنای این کتاب مشغول بر آن نموده است عبارت  
 و کنایت و اشارت عبارت اهل بدایت راست و کنایت او ساطعات و اشارت ارباب  
 نهایت راست تا ازین کتاب هیچ کس محروم نماند و هر کس بقدر خویش بفهمی گیرد و هر کس باندازد  
 فهم خود لذت و ذوقی بیابد و چنان کمال نیفتد ترا که کتاب مشغول فایده است و خواهر بود  
 یا شعر است و شعر را چه قدر زیاده اگر چنین کان بری خود را در ورطه **ان بعض الظن انهم**

در آفرینش عبادت تفصیل طالب می آید  
که برای بنده و طاعتی برای بنده



آورد بکشی و چگونه این کمال در دست افتد و حال آنکه در مشق لطایف و نکات و در قافی و اسرار  
 هست که علم آرد و روزگار اگر در مورد اعصار بدان حرف گفت از هزار یکی و از بسیار اندکی در دنیا بند  
 و خدمت مولانا غزری خواهد که اگر چه کمال شعور مناسب قدر مرتبه مایه نیست اما بی کمال و معجز  
 دارند و فریاد در تصرفات حق مانچون نیم درخت نایبی است خود این اوستی و مدد درونی که مانچون  
 او نایبی چه ناله نایبی بیجا و بخران که در دنیا نایبی و در موضع دیگر فرموده **بیت**  
 ای که میان جان من تملق شعور می کنی که من زغم خامش کنم ترسم که زمان بشنم و در موضع  
 دیگر فرموده که ظهور اسرار حقیقت در کسب سیرت از اشارت من از عجایب قدرت مثل  
 انتقاس است احمد بر صلیب و ظهور سر وحدت از روشن چنانکه در بیان این معنی فرماید  
**بیت** صورت صنع تو آمد ساختی در بنگه که شش است می شد آنگاه می شد است شمن  
 هر زمانی نقش می شد غمت احمد بر صلیب سر وحدت می شد انداختار از و می شد می شد شعور  
 کجا بکنی **بیت** آن یکی ترک کاید گوید می بکنی ترک که عاجل و گزرونی و گزرنی  
 مالک الملک که در اند مو بوسه و علق حانه شعور شعور و تادرون شعور چیست پاک و حرام  
 زیب و کاکه دیو جامه کمال شعور از سر بر کشیم و حور در بر کشیم فاعلان فاعلان فاعلان  
 فاعلان تو حاصل معنی و بیت اخبر است که اسرار حقیقت در کسب اشعار چنانست که نور  
 در کسب بشم پس سرمدی باید که نشانم باشد و تفسیر جامه کند و حور را نشانم و جامه را بپند  
 از و حور را در بر کشد و جامه او را از سر بر کشد و بداند که درین فقه دشتان بی غریب  
 شنیدی و از جمله غریب آن بود که در تفسیر شاه صفت زو میان بهر خود و از همه غریب  
 تر آنکه پادشاه در وقت نغان صورت خود را که جاها معانیست بران صفت و مظهر مظهر  
 انوار روحانیت معانی می دهد و پادشاه عاشق خود شد و میان آن صوفیانندای  
 پذیر یعنی عرض اصلی از ایراد این حکایت تمثیل دانستیم است چینیان که هر روز منتظر  
 از علوم بر حایف خواطر خود می نگارند و آن نموش را بکثره مذاکره و تکرار مخطوطی دارند  
 و تمثیل صوفی نیست بر و میان که بصقله و ذکر **لا اله الا الله** آنجا خویش را بجای سارند  
 و علی الدوام از شوق یار بنی نموش اغیار بردارند تا بکدی که این دلیان پذیرای  
 انوار جمال پادشاه حقیقی گردد و در لوح مخطوط علوم لذت شود و زنگار و کتاب و بی بهره  
 که بتکرار علم مشغول نشد بلکه بکمال علم اندک عمل بسیار کنند و بی کتاب و کوشش ظاهر صفای خاطر

شمع حاذق را بربوبت را  
 می گویند

در این ادب و صفای و سیرت  
 نظم و اشعار و در اعجاز آن

حاصل کنند یک جبهه کرده اند از سینه یعنی مراد آن صوفی نیست که همان تقییر شکل کرد باشند  
 بگو مراد آنست که بیشتر نشانی بکشند پاک از از حوص و بخل و کینه پاک شدن باشند از طمع و  
 حرص و بخلی و انتقام یعنی از همه اخلاق ذمیه و درین علی مراد انصاف می باید که بیس عبرت و لغت  
 دل خود را تفسیر کند و بین که در روز جف و وسوسه و طمع و غضب و انتقام خردست که با وجود اینها صفای  
 دل بکاد است و در وکی صوفی صافی کرد پس صوفی است که دل او از اینها صاف بکشد و از  
 جمله خصایل ذمیه یکی هست و دنیا در نزد خدا اجتر است با وجود این کسی را که بر از رسی بکشد  
 و در وی چون متاع دنیا را زیاده تربینان راهد کند بیکانه را می کند دیگر اطلاق ذمیه برین  
 نیست است چون خانه دل بدین گدورت تاریک و بکین بن جاسات ملتوث بکشد که محل نزول  
 شاه باشد که شاه را ساری پاک می باید با جرم صفای دل می باید تا صورت بی شته و جمال بی شته را  
 یعنی تکی خدا را شب چنانکه می فرماید **ان صفای آینه وصف دلست پس صفای خاطر می باید صورت**  
**بی شته را تا قابلیت که نظر خدا کرد صورت بی صورت بی صورت بی صورت** در صورت بی صورت  
 بر موی زجیب که بر بیضا نمود معنی این بیت بهر کی اینست غیبک حد سر و صورت سر صورتی که کل آن  
 سندن بلور زدی موسی تک تبه سی اوزن اگر چه آینه دل هر کس راست اما نیز نیک مظهر است  
 صورت عجله آنده انصاری گوید چنانکه حق ناگاه آید اما بر دل آید که آن صورت بخیر درنگ  
 که چنان صورت بی صورت و جمال بی حد و نهایت کنی درنگ چنانکه در حدیث قدسی وارد است  
**لا یشتی ارضی ولا سبائی و کنی بقی قلب عبدی المؤمن اتقی اتقی الوترع** و لذای فرماید  
 فی بمرس و ترش و در با و سنگ پس علت این را بیان کند که می دوست و محدود است  
 یعنی اگر چه ارض و سما و عرض خدا بر بزرگست اما محدود و محدود است که نهایت دارد و یک آینه  
 دل را بنا شد حد بدان آینه دل را حد و نهایت نیست امور غیر متناهی را قابل و صورت بی شته را  
 تمثیل است و دل معلوم و معارف چنان بر نمی شود که چیزی دیگر در و کنی بعضی گفتند فرای دل از  
 است سر خدا بر و با هم و اسع بجای می کنند با دل چون از ماسوی پاک و مصفی باشد در و حور خدا نماند  
 بلکه دل منمائی کرد و خبر او در می نماید پس و سنت و بجهت آید عقل ای ساحت امد یا فضل  
 ارتشام خدا در آینه دلها بیک نیست می شود عقل در بیجا خاموش یا کمره می شود که از ادراک آن  
 قاصر است تا آنکه دل با اوست یا خود اوست **دل یعنی این مصرع بتک آنو کچون که کول آنو کلد**  
 یا اول کول در عکس هر نمشی تا بکتاب ابد مرموست جز در دل هم با عده هم بی عده یعنی اعضا دیگر را

در این ادب و صفای و سیرت  
 نظم و اشعار و در اعجاز آن

در این ادب و صفای و سیرت  
 نظم و اشعار و در اعجاز آن



هر چیز که مضبوط است که از عکس نقشی هرگز مبدل نشود اما چون دل مصطفی باشد انکاس حاصل شود لاجرم  
 محل انکاس انوار الهیه دست و عضو دیگر تا ابد هر نقشی نو گاید بر و بر منقش می نماید  
 مجابی اندر و معنی چون خانه را بر نقشی کنند دیگر باقی نقشی نماید اما دل هرگز بر نقشی نگردد و در  
 نقشی دیگر نگذرد لاجرم هر نقشی نو که ایدان را نیز درست می نماید اهل میل زسته اند از نور و رنگ  
 و خلاص گشته اند از نقشی دنیا و خرافات سولی هر دی بدین خوبی بی درنگ حرف بدار لفظ  
 دی یا و وحدت و در خوبی با و صمد بر نقشی و مظهر علم را بکند انکه صورت و پوست علم ظاه را  
 ترک کردند و ایت عین الیقین ازان شد و اوی عین الیقین را بالا کردند که از مرتبه علم الیقین  
 بدین عین الیقین شدند و رفت فکر و روشنایی یافتند و فکر برنت لایحای او و زانیت حاصل  
 کردند و بحر انشایی یافتند و صمد و کینه و دریای انشایی یافتند هر که بجهان از دور و شسته  
 بوجوب **ان اوت الذی تفرق من** هر که این علقه از وی در رسیدن و رسیدن و در  
 گفتن این هر وی ریش خنجره چون زاده اوت را میگرداند از مرک می ترسد که **الله**  
**راحت المؤمن** از ابوالدر و مر و بیت گری گوید **اجت نفق عاصم نری و اجت نفق عاصم**  
**نظری با و اجت الموت اشتیاق الی** بی پس انکس که حاضر باشد از مرک و سفر فی ترسد به  
 انکس رات که امانات سفر را نماند خفته باشد **حکایت** خوابی او و غلام بود هر یکی دای  
 نت که خواب هر یکی را علی النمل سفری فرماید یکی حافل بود و البس سفر را حاضر و همت ساخت  
 این را بیم سفر نبود و آن دیگر حافل بود تدبیر سفر نکرد چون خواب بر وجه استیصال سفر فرمود و مخیر  
 شد لاجرم خواب حقیقی سینه خدایم بندگان را علی النمل سفر آخرت فرماید که بیک اجل  
 ناگاه آید پس عاقلان را چنان می باید که ترسیر آخرت کنند که حقوق الله را و حقوق عباد را ادا  
 کنند و از بصر زاده طریق طاعت کنند که از مرک نترسند کس نیاید بدول ایشان خطم که مرک  
 ذل مشروح را و روح بافتوح را و ضرر فی راسه بر صدف اید ضرر فی راسه که بیکه کمال و تناسل کم  
 پس از شکستن صدف ظاهر شود در بعضی منبج چون صدف شکسته ایشان را بر کوه کوه  
 مانو فقه را بکند انکه نمل ابدل یا فقه میندازد زبان کرد و بیک محو و غفر را بر داند انکه  
 بجای کوی و بجای فقه مقرر آموختند تا انکه شش هفت جنت تا فقه است تا انکه شش هفت  
 بهشت پیدا گشته است لوح دل را پذیرا یافته است صحیفه دل او را قابل یافته است که  
 چون دیوار تنافس را روم صافی بود بر نرند از عرش و کرسی و خلا و از اجا که لاطلا و املاست

قوم

ساکن من مقصد صدق خدا بوجوب کلام رب البشر در آخر موعده قرآن المشین فی جنات و بهر  
 فی مقصد صدق عند ملک مقدر پس کسی که نصیبت دل کند عالم غیب در دل او مودید اگر در جهان که  
 زید را درین فقه بر رسیدن پیغام علیه السلام مودید را که امر و زوچونی و چون بر خاستی  
 و جواب گفتن **اخره اصیبت مؤمنه** یا رسول الله یعنی انک رسالت ماه سپهر  
 جلالت رسول الله صبی الله علیه و سلم حبیبی از زید بر رسید که **کین اصیبت قال اصیبت** بود  
 یا حق یا رسول الله قال **لکل حقه حقه** یا انک قال **عزمت نفسي عن الدنيا**  
**واللهات نهدي واسهات ليلي واسوي عذبي ذمب الدنيا و حجرا و مدره فکارت**  
**انظر الی عرش ربي بارضا و کانی انظر الی اهل الجنة فی الجنة بینه و رون و الی اهل النار**  
**في النار ریتنا و ذون قال اصیبت فالتزم** در شرح و بیان این کلام چنین تفصیل کرده اند که رسول  
 الله علیه السلام یک صباح از زید بر رسید که کیف اصیبت یا زید یعنی شب چون گذار انیدی و شام بر  
 بصبح زو کشن چون رسانیدی زید گفت **اصیبت مؤمنه** یا زید یعنی از نیکیا که شایسته فتم و در ظلمات  
 شب اوجبات ایان یافتم رسول الله علیه السلام فرمود که اگر کشتن ایان شکسته باشد و در ظلمات  
 نصارت غیر فتم بود از برای نشانی بوی امان چمن و شکوفه امان کشتی می باید گفت با انک نشان  
 انا عالم فی نشان است و دم دانی درو عین نادانست بک نشان است که مدتی روز با نایم  
 سوزا بر مرده ام و شبها چون دولت نیکیان در بیداری برونا ورده ام تا از روز و شب گذشتام  
 و محرم عالم امکان گشته ام تا پیش من یک است بر ابره سال است و دی و فردا میعاد  
 شده از دل با ابد بیامی ماضی و مستقبل در دامن خالی او خفته اما عقل جزوی را که بکسوس شمس خاک  
 و محل طواری افلاک است درین کارخانه راه نیست و ظاهر دراک او از ادراک ازل و ابد اگاه نیست  
 رسول الله علیه السلام گفت در خود غموز اهل این دیار بیک **کلمه** یا **نفس علی قدر غفوه** امان  
 راه رده آوردی یا گفت بچنانکه خلق است بهر زمین و آسمان می کنند عرش بکبر را بجلال  
 جلال و بهشت بهشت و بهشت دوزخ را با هر امانی این هر دو معاینه می بینم و سر بوم **تبین**  
**وجود و ستود و جوه** در سجای هر کوه پیش از کشف خطا و جدت بهر بر من چنان مشکف شد  
 است که **کشف انظار ما از دشت بخت** لاجرم این معنی که بهشتی نیست و دوزخی نیست  
 هم در دنیا بر من بخت نیست اگر چه هر کس را من این عالم را دست فی دهر آبی بچنانکه در رحم  
 صورت طفل معلوم خلق نیست که از روم است یا از ترک و لغوب و عجب است یا ناخوش و برزگی



و منی او نیز منم نیست که از روم است یا از ترک و غریب و مجوس است یا ناسخ است یا شتی فاسق است یا متقی با وجود آنکه روم سعادت و داغ شقاوت بر پیشانی جان مرکس هم در بطون اتهامات حاصل است که **السعيد بن سعد بن ابی السخري** من شتی **بنی بطن امه** چون طفل را ولادت متحقق شود حال صورت او فی الحال بر همه مبتین شود و از سمات جسم ضعیف جان متعین گردد و پیش از ولادت هنوز عیب در عالم عین باشد و متخصص علم او یکی غلام کما قال **وینما فی الارحام** بکر نیست یا کسی غیب نباشد که تاج ارتضا بر فرا او نهاده باشند و دیباچه اصطفای بر دوش او افکنند که **فلانی علی غیبه احد الامن** ارتضی پس ازین زید از رسول الله علیه السلام رخصت گواست که افشای اسرار کند رسول الله علیه السلام رخصت داد این تفصیل کلام و شرح مرام است درین مقام پس ازین شرح و بیان کلام **مولانا** بکنیم **کنت نبیا مبرجی** زید از رسول الله علیه السلام کنت یک صباح زید بن حارث را کنت ابرجی ای رفیق با صفا در بعضی نسخ کنت ای صحابی با صفا کنت عید اعمو منای از اوش کنت زید کنت اصیحت عبد مؤمنای رسول الله باز رسول الله زید را کنت کوشان از باغ ایمان که شکفتن لونا کو بکاف فارسی یعنی بگو و بکاف عربی بترکی قی یعنی اگر باغ ایمان شکفته بشد از آن ثمران بگو یا از و ثمران کجاست کنت نشسته بوده ام من روزی زید کنت یک ثمران اینست که من روزی بای بسیار نشسته و صایم بودم شب کنت نشسته و عشق و سوز با منی شهرهای بسیار مستطاف و فام بودم تا روز و شب کنت کردم چنان یعنی باین حالات از روز و شب گذشتم اما گذشتم چنان وجه بود که زاسیر بگذرد و نکل لسانی پس نیز که از آن سو جمله وقت بیکست بان جانب گرفتن که در آن جا جمله وقت بیکست حد مزاران سال و یک ساعت بیکست یعنی تا از روز و شب گذشتم ام و محرم عالم لامکان کشته تا پیش من یک ساعت برابر حد مزار سال شده است است اندک را و ابر را که در آنجا غفلت بر اوم نیست آن سوز افتاد غفلت جزوکی را در آن سوره نیست از کم شدن و جستن کنت ازین ن کون آوردی بسیار رسول الله علیه السلام کنت ازین راه را آوردی و از منای گو بار در فورم و غفلت این دیار بوجوب **کلمه الکس علی قدر عقولهم** لایق فهم و عقلهای جهان کنت خلقان چون ببینند آسمان زید دریا کشف حال خود کنت چنانکه خلقان آسمان را ببینند من ببینم عرش را با عرشان با جمله عرش و ملائکه آن مکان است جنت منست دوزخ پیش منی مریه کنت است پیرا بچوبت

آچندی ابر

پیش منی بخت برست یک یک وای نشانم خلق را اهل کشت و دوزخ را بچوبت من زبورا با چنانکه کندم و جواری دلم در آب که پیشی کنت و یکانه کنت لاجرم این معنی که پیشی کنت و دوزخ کنت هم در دنیا بر من کنتی نیست یعنی پیش من بیدار جو مار و مایست چنانکه این دوزخ را فرمای کنم این زمان پیدایش بران گروه مریه کنت بوم نبیض و شود و جوه اشارت بان آیت کریمه که در سوره ال عمران است **بوم نبیض وجود و تسود و جوه** خدمت **مولانا** خودی گوید ستر بوم نبیض و جوه و جوه بر گروه او ای اکنون پیدایش است تا از زبان زید گوید در بعضی نسخ این بیت و مرام است روز زادن روم و ترک و هر گروه از طوایف دیگر بوم نبیض و شود و جوه یعنی ستر بوم نبیض و جوه و شود و جوه در سبای هر گروه پیش از کشف خطا بر من چنان مشکف شده است که **لو کشف البطاء ما از درت یغینا** پیش ازین مرید جان بر عیب بود و یاد در کنیز در عیاضان در رم بود و ز خلقان غیب بود چنانکه کوکب در رحم بکشد عیض معلوم نیست و چون زاید معلوم شود جان نیز چنین است الشقی من شقی بنی بطن الامه اگر چه هر کس را من بطن این حال دست فی دهم و معلوم نمی شود که سعادت یا شقی ناست یا مکتبی با وجود حکم قول بنی السعید من سعد بنی بطن امه و الشقی من بنی بطن امه روم سعادت و داغ شقاوت بر پیشانی جان مرکس هم در شکم مادر است منی سمات الجسم بر من حال از علامات بدن معلوم شود حال این من جو مادر طفل جان را حامل من بچوبت مادر کوکب جان را حامل و جان چنین است مرگ در زادن مرگ در زلزله مرگ مرض ولادت یعنی منی من است و اضطراب چنانکه زن را در زمان ولاده فحاض و لرزیدن و منع شود در این زوالات ترع کوفت ولاده جانت **بکم الامم اعوذ بکم من سكرات الموت** در دو لرزیدن است جمله جانهای گذشته مستطاف و ناظر تا چکونه زاید آن جان بطور بچه روی زاید آن جان مشاوان پس تا خلق مجوس رحم دنیا انزوان طفل جان از مادر زن تراده است حال او مشبه باشد زنگیان کوبند خود را مات او ارواح اهل شقاوت با ملائکه عذاب کوبند از مات آن جان بطور و میان کوبند پس زیات او ارواح اهل سعادت با ملائکه رحمت کوبند نام خوبست او چون بزاید در جهان جان وجود یعنی وجود جان بیرون اید از تن پس مانند اخلاف بعضی و سود جمع بعضی و اسودست بعضی اختلاف زنگیان و رومیان مانند زاکه حال او معلوم شود که بود زنگی بر زنگی زنگیان با سطل ساملین روم را روی بر دهم از میان با علای علیین تا زاده او مشکلات حالت هر کس او را نداند آنکه نازده نشد سدا و کنت آنکس که غیر مولود را نداند در بعضی نقل قلیل است بکجه او را مکی غلام داند چنانکه در آخر سوره

شتی



لقمانی فرماید و **یعلم فی الارحام** و مکرر بنیت بکسی خیب نباشد که نایب ارتقا بر فوق او نهاده  
 باشد چنانکه در رسول جنی فرماید **فلا یظلم علی غیب احد الا من ارتقی** یعنی هنوز از نازد نازاده  
 دین را دین باید بجام خیب کناده و بکس **کنت سمعه و بصره** ناظر بنور الهی مشق و در حضرت عذرت  
 از اسرار و **غیب صانع الغیب** گاه شدن چنانکه می فرماید او مکرر بنظر بنور الهی بود مکرر انگس دانند که نظر او  
 بنور الهی باشد که بالهام الهی و اعلام پادشاهی بیندگان درون پوست او را بود و خدا او را کشف  
 در هر که از صورت بگذرد و حقیقت و عاقبت را بیند و دانند اصل ب نطفه اسپیدست و خوش  
 بخت خاوندی باید از بهر تافیه یعنی زنک نطفه اسپیدست خواه نطفه روی باشد خواه نطفه  
 حبشی یکی عکس جان روی و حبشی این مصراع مبرهنست می دهد رنگ احسن التوفیق را فاعل  
 دهنده عکس است و درین لف و نشتر مرتب است یعنی چون نطفه روی باشد فرزند اسپید زاید  
 تابا سفلی بر این هم را یعنی چون نطفه حبشی باشد فرزند سیاه زاید این سخن پایان ندارد  
 باز از آن جانب سخن زید تا غایب از قطار کاروان تا باز غایب از یاران و در روان و از راه بیان  
 بوم بیفتن و شود و وجه از تیره جواب زید است یعنی روز قیامت آن روز است که رویها درو  
 سید شود و رویها سیاه گردد ترک و هند و شمع کرد در آن گروه از اهل حشر فاش گردد که  
 تو کانی **یا کوه در روز حشر** هند و بی با ترک پیش هر گروه همه اهل حشری دانند چنانکه زاده را  
 هر کس بیند و دانند در رحم پیدا باشد هند و ترک و زشت و خوب چونک زاید بیکش زار و ستر  
 چون مولود شود آن را بیند هر کس خواه لاغر و خواه فربه در بعضی شمع خرد و بزرگ یعنی خواه و  
 وضع و خواه شیرین یک حصه این قصه اینست که چون در پیش بین جنین عقیات آهنت  
 عاتل را می باید که همه کار را ترک کند و در تدم اخوت بکشد **حکایت** ابراهیم ادم را گفتند  
 می خواهم که با تو صحبت و معیشت کنیم تا از تو سخن بشنوم او گفت من می کارم مشغولم اگر از این  
 خارج گشتی با شما صحبت و معیشتی و میاست کردی گفتند آن چهار صحبت گفت یکی آنکه وقتی که  
 خدا در روز میثاق **که الست بر بنی آدم** و از بنی آدم دو جماعت را گرفت گفت **هو لا یخیر ایله**  
**و هو لا یخیر** یعنی دلم که از کدام فریم و دوم آنکه در رحم مادر وقتی که روح می آید مگر موکل  
 بکذا گوید **یا رب اشی ام** سید من می دلم چگونه واقع شد جواب خدا در حق می و سوم آنکه  
 وقتی که عزرائیل می آید که قبض روح کند می گوید **یا رب اشی ام** مع الکفر من می دلم که چگونه  
 خدا در حق می چون می شود و چهارم آنکه خدا در روز جزا فرماید **ما تروا الیوم ایها المؤمنین**

مطلب درم خیب از فرزند کد  
 بکلیات دنیا و در روز جزا  
 با تشکال میله دار  
 یعنی

نمی دلم که از کدام فریمای شوم پس عاتل را می باید که در زمان حیات و قدرت آنچه مقدر او است  
 با خیرت صرف کند که درسی تصور کرده باشد و از نجاست که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود  
**رحم الله امرأ علم ما شئ و ما دین** یعنی خوشحال مردی که بداند زیستی خود را دنیا و باز گشتن  
 خود را بسوی مولی و حق ستمای فرماید **یسلمکم انکم حسن غلامین** شما از من دلم و حیات و  
 موت را بشما دادم تا هر چه از کارها شود که کدام شما نیکو کار تر نزد دین برای نانی تربیت  
 برای باقی می غایت **حکایت** باز رکابی غلامی داشت و نادان و نه برک نشان و  
 بیدار بخت بسیار حق و با بنی کی بر خواهر ثابت کرده بود خواهر او را گفت اگر این که بسفر در  
 بروی و حسن کنایت و حفاظت بجای او روی ترا از مال خود از او کم و سر باده و از بدیم که  
 بعد ازین در باقی عمر بخت بد یوار فراغت باز نمی غلام قبول کرد و مال بسیار برداشت و روی بفر  
 در تیغ افکند و گشتی را شکست و تمامی مال او در غرقاب فنا بر باد رفت و او از روی غرور و اطمینان  
 بر کتفه از کتفهای گشتی نشست و آن کتفه را با دهر جانب می برد و آن غلام چشم بر درخت خیب  
 نهاد که لطیفه که متشقی بجای و خلاص او شود از بهر غیب جهنم غایب نگاه بندد چنانکه در روز جزا  
 رسید که در روی تکی بسیاری بود و او از آنجا چند روز توفی که مقدر بودی خود را تا بعد از چند  
 روز که از آنجا رفت بر آن خوب پان یکبار دریا بطوسی رسید دید که در جوار آن سودای  
 غلیم پیدا شد و بسیار مردوزن می آمدند با السباب و خمری زن زده موکب و بچه کرم اکبر در  
 کوب را گفتند ناله نای رویین و صدای کوس با سحان رسید علی سر بر آید و فرسید  
 افراخته دید که اکابر و بزرگان ایشان آمدند پیش او انگشت خدمت بر زمین نهادند و دست  
 و پای او را بوسه دادند و کسی که زیبا تر بود در پیش او کشیدند که سوار شود این غلام پای  
 رکاب آورد در هم خشان دولت میراند تا بشهر می رسید و در راه او را بفرقی در او زد که  
 شرح آن در زبان نغمه و درم و دنیا بسیار نشان را و کردند و آنچه زرم احترام بود بجای آوردند  
 و گفتند ما همه بنده و تو پادشاه حکم تراست هر چه فرمایی بدان قیام غایب آن غلام نزدیک بود  
 با خود مگر که در چندین هزار آزاد آمدند و تن سلاخی مادر دادند و خطه اطاعت مادر کوشی  
 نهادند اینجا چشمی می باید که در حقیقت این کار نظر باید کرد تا معلوم شود که سبب چیست  
 پس انگاه آن غلام بر کت مبتشت و یکی را از آن جماعت که شایسته بود بگوید نزدیک گردانید  
 و از سر این کار از وی سوال نمود او گفت بدان که درین وقت از آن جانب دریا که تو آمدی یکی

بخت خیب کتفه



بیدار آمد هر سال چنانکه تو آمدی و این مریضان او را بهین صفت بیاورند چنانکه ترا آوردند و درین  
 شهر او را حاکم سازند چون یک سال بگذرد او را معزول گردانند و برکنار این شهر در بیای است  
 عظیم خانی میان شهر و بیابان او را ازین دریا بگذرانند و او در دریا بیابان سردست تا مثل بیابان  
 سرکشه و نام بگردد و در بادیه حیرت هلاک گردد آن غلام چون بشنید سر در پیش آمدند و با خود  
 اندیش کرد و قاطعاً هر جهت فرستاد در طلب تخلص این حال تار نشسته تدریک کرد و بگو آن کم کردن  
 بود و باز یافت و انگاه و سر بر آورد و گوشت می خج این کار بدست آوردیم اما اگر تو رسم حق  
 کناری بجای آوری و مدد کار بجای غایت کرم بگردد آن خدمتکار گشت فرمان تر است  
 غلام گشت اکنون تدریک است که برکنار این دریا در جانب بیابان بقعه معزول از ساکنان این که  
 و دیگر شهرها است و آن خادق بیاوریم و آنجا معزول بایزم و اینها در این راهان گردانیم و جماعتی دیگر  
 بیاوریم تا بزرگت و حراست در اینجا قیام نمایند و از هر جنس هر چیز که باید آنجا حاضر کنند تا شهری شود  
 کرد چون شهرهای دیگر تا چون ما را بهنگام رحلت ازین شهر نشود تدریک است هر چه غایت بجای حلت  
 غایم آنقه چنان گردند تا آن روز که آخر سال بود و آفتاب مکه را و وقت زوال آمد مردم شهر برگاه  
 جمع شدند تا نام قانع سابقه و اینرا از تحت عزت بکنش مذلت بپندارند و او پیشتر غم کار  
 خود و خورده بود در شقی تمام از آن قهر بیرون آمد و بر لب دریا رفت و در گشتی نشست و از دریا  
 بگذشت فی الحال خادمان و ثوابان که پیش فرستاده بودند و رسم خدمت بجای آوردند و او  
 را با هم از آن عزت آوردند و در آن شهر بر موجب دخواه فرو آوردند و در مواضع متفرقه قرار  
 دادند و این امید روشی و موالی مراد صافی و کمالی اما فی الحقیقه دلبسته طامعانه ای نمیدانست  
 بشنو این رمزهای مبعوض و وصف حال است قصه سیر پس ای جان من کوش دل بدین حلال  
 یت دار و چنین دان که حال تو نیز مانند حال آن غلام است که چون از شک مادر بدین عالم آمدی چندی  
 تن بخدمتکاری تو میان بستند چون مادر و پدر و ایه و مانند اینی و بسلا و چندین مردم بتعدد  
 قیام نمودند و تو هم جز آن بدین مرتبه رسیدی اکنون اگر درین سیرای فانی غم آن سیرای باقی  
 خوری بوقت رحلت بعزت چه غایت بدان جهت انتقال بجای و الا در شقاوت  
 اندی و در مذلت سیرای فانی اعاد ما الله من ذلک و حفظ و ایاکم عن جمیع الممالک جمله را چون روز  
 ولت خیر من از سخن زید است و مومن کشی بینم عیان از مرد و زن یعنی جمله را اکنون دانم  
 چون روز قیامت که اهل کشت است یاد فرخ و اهل نغم است یا بر رخ در بعضی شیشه فاشی بینم

نرسنه و حیران

چو خلعان مرد و زن بن بگویم یا فرودندم نفس وی گویم بگرددش مصیبتی که بس رسول ام  
 علیه السلام زید را بگرددش مصیبتی خاموشی شود بر آنکه تدرار تناع حجاب انتعاج چشم باطن مران  
 حاصلی شود و با تدرار تناع حجاب و صفای عقل صفای معنوی ظهور کند و اسرار معنویت  
 بروی منکشف گردد و این کشف را پیش ارباب سلوک کشف نظری گویند اما این کشف را پیش  
 این صیغ اعتباری نیست و معتد علیه نیست و حکما و فلاسفه درین مقام مانع اند زیرا که بر تدرار  
 متابعت نبوی علیه افضل الصلوات صوره اینان نبوده بخود دریافت این قدر روی نموده پس  
 چون سلوک صاحب راده سون غایت الهیه و قوت متابعت نبویه ازین مقام عبور نماید تمام مکاشفات  
 قلبیه در اصطلاح صوفیه انرا کشف شود و تدرار بر سر و درین تمام انوار خلیف بروی ظهور کند  
 و جمیع غایب و چون ازین تمام عبور نماید تمام مکاشفات سریه که در اصطلاح صوفیه انرا کشف الهامی  
 خوانند وصول حصول انجا مدور درین مقام منکشف شود اسرار کبوتر و حکمت وجود موجودات و چون  
 ازین تمام عبور نماید تمام مکاشفات روجه رسیده شود که انرا در اصطلاح کشف روحانی خوانند  
 و در مبادی این تمام منکشف شود معانی و حقیقات و غم و رزیت ملاک دست دهد و چون  
 ازین تمام عبور نماید غایت عبور افتد و روح از کدورات جسمانیه پاک شود چندی خوار غولم غیر متناهی  
 منکشف شود و این ازل و ابد بروی ظاهر شود و درین مقام حجب زمان و مکان از میان بر خیزد و حجب  
 ماضی بظهور پیوندد و بعضی را شاید که ابتدا ایجا موجودات منکشف شود و حالات آتیه در زمان این  
 نیز ظاهر شود و ازین مقام خبر داد محضر صادق بنی رسول الله علیه السلام چنانکه فرمود **خبر خشت**  
**علی ان از خشت اکثر اهلها است** و زیدین حارثه ازین مقام خبری دهد این مقام اگر چه عالی  
 است اما این در مبادی تمام کشف و روحانی دست می دهد سالک را و انکشاف دلین ازل و ابد  
 بعد ازین است و این از آن برتر است و ارتعاج حجاب و مکان این جهان از میان بر خیزد و شاید که  
 حجاب زمان و مکان ان جهت نیز از میان بر خیزد و درین تمام حجات نیز از میان بر خیزد پس از  
 پس پشت خود نیز بیند چنانکه از پیش روی خودی بیند و ازین تمام خبر داد رسول الله علیه السلام  
 که فرمود **ای انما تکمل فلا تستوی بالکرم ولا بالسیء ولا ترفعوا رؤسکم فانی اراکم من الهی**  
**و خلقی** و بیشتر کرامات و خرق عادات درین مقام ظاهر شود چون و قوت بر خواطر و عبور بر این  
 و گذشتن بر آنکس و طی ارض و مانند آن اما کرامات و خرق عادات درین مقام پیش اهل  
 سلوک و ریافت چندان قدر و اخبار ندارد زیرا که آفات بسیار ازین تولد کند ازین جهت مشایخ

در سبب سبک



گفته اند که **اکرامات حیض الرجال** و نیز ازین جنس غیر اهل حق را نیز می باشد چنانکه در خبر صحیح آمده است و قبال چون بدید آید بخنی پاکشد و باز او را زنده کند و نیز در خبر آن است که رسول الله علیه السلام از این حدیث پرسید که **ما تری قال ای علی عرش العالی** یعنی چو می کنی کنی عرش عرش برآب رسول الله علیه السلام گفت **ذاک عرش الرحمن** و نیز آمده است که یکی او را بر این عذوبه را گفت بیایا در دریا بر دژ برآب مصلی بیندازیم و دور کن غار بگذاریم را بگو که بیایا در مواصلی بیندازیم و دور کن غار بگذاریم و بعد از آن ای از میان دل بر آورد و گوشت در هوا پریدن کار کسل است و در آب انداختن کار خض و آنچه مقصود است ازین هر دو چیز است اما کرامات حقیقی که پیش اهل سلوک معتبر است و با اهل حق مخصوص است آنست که بعد از عبور ازین مقام یعنی کشف روحانی مکاشفات خفی دست دهم زیر اگر روح مؤمن را و کافراست اما آنچه مکاشفات خفی می شود آن مخصوص است با اهل الله زیر اخفی در اصطلاح این فاعل معنی را گویند که مخصوص است با اهل الله چنانکه آیت کریمه ازین معنی خبر میدهد **بلقی الروح من امر عیانی** **من عباده** یعنی اینچنین روح غی دهم مگر یکی که او خواهد از خواص خود و این روح عبارت ازین روح خفی که درویش از او را خفی می دهد و الا خود غیر این روح همه کس را هست یا رسول الله بگویم سر حضرت ازین زید است در جهان پیدا کنم امروز تشریف می آید احوال خلق بر من روشن و موبداست چنانکه در روایات که **بسم یوم ثبلی** مرسوم است اسرار همه خایم در دنیا بر من مکشوف و معلوم است اگر از حضرت رسول عیاری رخصت افشای اسرار بایم سر حضرت باز بنایم و برون از حقیقات رموز نشانه بایم اهل عالم تا بهر دایره درم اسرار افشای کنم تا چو خورشیدی بناید که هر مایه چون آفتاب تابان نشود که هر مایه چنانکه خورشید مستورات و ظلمات را پیدا کند و بر دارد که هر مایه نیز پوشیده کان را هویدا کند تا کسوف آید زنی خورشید را که او پوشیده کان این جهان را پیدا کند من پوشیده کان این جهان را هویدا کنم تا بایم کل را و بر آید بایان کنم مطیع و عاصی را چنانکه در روایات بر موجب فرمان **و اما بعد ایسم ایتم** **انجمن** اصحاب یحیی از اصحاب شمال و ارباب هدایت از اهل ضلال عیاری را هدایت کرد حضرت بکشد بر خیزم پیش از قیامت قیامت را بکنیم و ایام را زرت خبر را زرت روز قیامت را نذر او نذر قلب آید از نقد حقایق و معشوش را یعنی مؤمن مخلص و منافق و مری را را دستمایه بنا اصحاب شمال و معذب و مکر کون گفته حال و ایام رنگ کفر و رنگ اله بنایم رنگ کفر و رنگ

مجان

فوقی نابوده  
در کای برآم

تخلی  
در وقت خزا

بند  
شکست

ایمان را یازکی اولاد را که حکم کل مؤمن تی تی تی فیما فیما مرتقی آل است و ایام بدست سوره تنها چنانکه خواجگانان تفسیر این سبع مویات کرد و اجتناب فرمود که **اجتنبوا سبع الموت** **الشکر بالله** و **التسبیح و قتل النفس** **الحرم الله الاباحی و اکل الربا و اکل مال الیتیم و النکاح فی یوم النحر و قذف الحفص** **الحفص** الحفصات یعنی هر چیز که واجتناب نماید از نیت چیز که ملکات که آن شرک است و حی و قتل مؤمن بی موجب شرعی و اکل ربا و اکل مال یتیم و در حالت متناظر و مقابل اهل اسلام بکنی را از طرف اهل اسلام که سختی و کوی دروغ دادن بر زنار خیالی ماهی خف و یای در نور ماه که آن ماهی خف و نهضت که او محمد رسول الله است و ایام من بلاس اشقی و کس ایشان بشنوا من طبل و کوس ابیای صری را در آن روز بخواهد بود و نام لواء رسول مالوا له الحمد است بگویم آیت را خواست حتی گفته اند اول رایت که از رایت کنی بر خیزد رایت بهود بایست خدا ایشان را بر رؤس ایشان در سوالی کند و دروغ فرماید دروغ و جات و برز در میان جنت و جهنم و اعراف در میان آن دو پیش چشم کافران ارم عیان و مشروح نم بیان و ایام تقاضی کوثر را چون کوشش او کاب و روشن زنده بماند کوشش کاب بر روی کافران زنده بماند کاب کوشش ایشان در سوادان که آن کشنده بر گردش دوان مروت است گفته اند این دم غایم من عیان ان تشکان که هر دو کوشی دوید اکنون بنایم عیان می بید و دشمنان ردوش من معنی این مصراع بنی سوره الفکر او موز لری بنم او موز ندرتانی رسد در کوشش من یعنی اهل دوزخ را نیز در عذاب و عتاب مبتلای بنم و نا اوانین ایشان می شنوم اهل جنت پیش چشم را اختیار مروت در کشید یکدیگر را در کن در درشت تفریح کنان و شکر گذار چنانکه حکایت کند که تا در در آخر موز قاطر **وقالوا الحمد لله الذی اذنب عیالون ان ربا الفجر شکو دست** **مدیکو زیارت می کند و می کمرند و زیارتان هم بوسه غارت می کنند هم قویان را بوسه خدایان خدمت مولانا** از زبان زید حکایت اهل نار می کند که شد این گویم زبانک اه اه لفظ کرد لطف عزیزی یعنی اقم است و آخر این مصراع مروت با قول مصراع اخیر از نفس و مغر و اهستاه که و اولی و اهستاه می گویند این اشارت هات گویم از مغول این رموز و اشارات تفصیل نیست می خواهم وی توانم بگویم از عی و بیان یکی من نرم را از رسول زید این سخن را در حضور رسول الله علیه السلام می گفت همچنین می گفت سمرست و غراب یعنی زید همچنین می گفت بی خود و لای عقل داد بپایم







هر وجهی که می خواهد در معرفت کند چو چشمه سلسیل و زنجیر کنگر مرهونست بیت ثانی  
 هست در حکم بهشتی جلیل بکمال آیت سوختن آن و سقون فیها کاسا کان من جهنم از جلیلا  
تستی فیها سلسیلا چنانکه این جوهر در حکم اهل جنت خداست چاره جوی جنت اندر حکم است  
 جوی باد عشق و معرفت و جوی انگین توحید و طاعت و جوی بنیر علم لدنی و حقیقت و جوی آب  
 ذلال اسرار و قربت در حکم معنای حضرت این نه زور باغیر مان خداست این بیوت نیست  
 بلکه بغیر مان خداست که لا حول و لا قوة الا بالله هر کجا خواهم دارم این جوهر را بگویم هر کجا  
 مراد ساحران چنانکه سحر را ساحران بهر جوی خواهند روان کنند بگویم این دو چشمه چشم روان  
 اینچنانکه این دو چشمه که هر افشان است در حکم دل و فرمان جان در حکم دل و فرمان جانند که دل و جان  
 هر چه می خواهند و در دنیا و باطن جانب روان کنند که بخواهند رفت سوی زمر و بار اگر دل بخواهند  
 با سخنان مستلذات و شنوات نفس هر در سوی زمر و بار یعنی انحصار برورد کار کشد  
 و در بخواهند رفت سوی اعتبار و اگر دل بخواهند بکمال آیت سوختن فاخبروا بآیة الی البصائر ازین  
 هر چه چیز سوی اعتبار کشد پس دل را ضبط کردن می باید که نفس همه اعضا است قال رسول الله  
صلی الله علیه و سلم ان فی الجسد لمخفیة اذا صلیحت صلیح البدن طمعه و اذا فسدت فسد البدن  
کلمة الاوهی القلب که بخواهند سوی محسوسات رفت اگر دل بخواهند جانب منی هدایت و موجودیت  
 رود و در بخواهند سوی بلوسات رفت اگر دل بخواهند سوی خوب و مستورات رود و در بخواهند سوی  
 کلیات را از بطرف عالم ملکوت می رانند و در بخواهند جس جزییات را از جانب ملک می رانند و در جوی  
 این مانند بختین هر پنج قسم چون تائین بقری لوله بر مراد و امر دل شد جانبی جا و کنگ و روان  
 هر طرف که دل اشارت کرد نشان آن پنج قسم را می رود هر پنج قسم دامن کشانی نونی نوقت  
 دست و پا در امر دل اندر ملا در بخت اهل دنیا هیچ اندر دست موسی آن عصا که گاه عصا باشد  
 و گاه از دانه شود دست و پانیز با مر دل کاهی میخ و کاهی ساکن کاهی در اضطراب انزو کاهی  
 مطمئن کاهی کسب شوند بفرقت و کاهی از در می پرفت دل بخواهند پا در اید زور بر نفس دل  
 چون خواهند پای از آن بر نفس آید لاجرم پای بخوریک دل شک و در قاصی شود و بجانب لب و لعل  
 می رود یا کمر ز سوی افزونی زلفی بجانب محاسن طاعت و محاسن عبادت رود و لعل از آن  
 تعلیم است رسول الله علیه السلام می گفت در دعا بگفت اللهم یا سبب نبت قلبی علی ربک  
 دل بخواهند دست اید در سبب چون دل خواهند دست عاقبت بک کرد و با اصحاب تا نوب

مطلق در بیان زنده دل و صفات و احوال

اوکی

اوکی بیتی یا با کشتن تان کتب شود دست در دست نهائی مانده است دست در معرفت  
 دست نهایت که او دست او درون تن با بر من بنشاند است این چیز در دست و تن را بر من  
 نشاند است حاصل آنست که این دست است این دست است و بای میمون پای دل چون است  
 درون آستین متحرک و بای در خون منتقل شود آستین و مومن متحرک کرد لاجرم دل هر کجا که بماند شود  
 خواست و قوی اعضا و اجزایان سوی می رود و صلیح هر کجا دل می کشد یا جاری باشد  
 که بخواهند بر عدد و ماری شود اگر دل بخواهند دست برداشتن مار کرد و در بخواهند بر وی یاری شود  
 و اگر دل بخواهند دست بردوست یعنی کرد و در بخواهند کفیه در خوردنی اگر دل بخواهند دست بکشد  
 شود در طعام و در بخواهند کجی کرد و بای اگر دل بخواهند دست کز دهن می شود دل جوی کوید بر  
 نشان ای عجب دل چه سخن می گوید با کس و اعضا ظاهر و باطن طرف و صلت طرفه نهائی است  
 این دل که یک کونست یار است در شکل صنوبری او کجس بصورت اتصال جوی دارد بدن اما  
 از روی معنی طرفه اتصال دارد که حکم او در همه اجزای تن جاریست دل مگر هر سلیمان یافت  
 که حکمش چنین روانست که هر پنج قسم بر تافتست که مبادی قطار کس را بر دست خود تافت است  
 هر جانب که می خواهد می کشد پنج قسمی از برون میسور و پنج قسمی ظاهراً و پنج قسمی و ذوق و دلی  
 است از برون مسخر و زبون دل است پنج قسمی از درون مأمور و پنج قسمی باطنی که قوه متکبره  
 و قوه و اینه و قوه متصرفه و خیال و حس متبرکات است از درون مطیع فرمان او ده حس است و هفت  
 اندام و در کمر یعنی حواس تحت ظاهر و حواس تحت باطن و هفت اندام که در بای و در دست و پشت و  
 شکم و سرست لفظاً ذکر مرهونست اینچنانکه از کت مایه می شمر که بسیار جزیه باز از کما و عصا و در دانه  
 و کونکها در حکم دل است و تقریب دل در ملک بزرگست که در وی و زرا و اموال و قضا و محکام و لنگر  
 و سایر امانست و عجب تقریبست که یک دل یک دم همه حواس و اجزا را تقریب کند مثلاً در یک دنیا  
 چشم در دیدنست و گوش در شنیدنست و دست در گرفتنست و پای در رفتن است و علی هذا  
 است کس چون سلیمان داد بر متری خطاب کند بدل که چون سلیمان ای دل در بزرگی و حکومت  
 بر بری و دیوزن اکثری نشا طبع جن و انس و انیس نفس را حکم شو کرد بری ملک بری بلخی  
 ز روبرو که در ملک دنیا بری باشی از مکر و حیل و خدای از قانع و ریا و حجب دنیا و سایر موانع از دست  
 تو نیست نه در دین و نه در دنیا از دست سلیمان علیه السلام ستانند بدانکه چون دل سلطان شود تن است  
 بکام حکم راجع و کلام متعلق من رعبته حواس و قوی را و سایر اعضا را عدل کردن می باید و اگر حکم کند شوال

اوکی بیتی

مطلق در بیان زنده دل و صفات و احوال

کردو



بعد از آن عالم بکبر دادم تو نام تو عالم را بکبر دو وجه است یکم تو چون جسم تو دو وجه است از جهت آنکه تو نشود  
 چنانکه جسم تو در یک گشت و زرد است دیو عالم را ببرد اگر دیو نفس و ملک جهان از دست تو خام  
 دل و انگشتی از اوت الهیه را نشاند با دشمنی تو شدت ببرد جزایه سلطنت و پادشاهی  
 زوال پذیرد حکایت عبدالله خیف گوید در مصر یکی فقیر دیم مردمان را می گفت مرا چه کند  
 که مرد صوفی بودم کلاهش مالکم شد گفتم صوفی را کلاهش مال کس باشد گفت کسی مراد بود آنرا که گفتم و  
 کسی حکایت کرد که مردی دیدم بعد از طوافی کرد وی گفت واوشتا بعد از شمس واذ لا بد  
العز و انقذاه بعد اللقمان او را گفتم مال تو ضایع شد یا تر امیبت رسید گفت فی امان الله  
 کم کردم عسر مسلمانان مرا وقتی دلی بود که با او گفتمی که من گفتمی بود دلی هم در دوردست  
 پس که انظارها را در دلی بود بگردانی که می افتادم از چشم پس از غرق امید حاصل بود و سر یکم  
 طبع دریا چکاند ولی از وصل اولی حاصل بود و منظر بی جبهه جهان نیست لکن زمین محرم ترکی  
 سانبی بود زمین ضایع شد اندر کوی جانان چه دامن گیر یارب مغربی بود ببین مست بر زمینان  
 رحمت آید که سوری کاروان و کاملی بود مکر ناهشی تعلیم سخن کرد حدیث نکند هر غنایی بود مکر  
 دیگر که حافظ نکند داشت مکر ما دیدیم حکیم جاهلی بود بهر از آن یا حشر ناهشی یا عباد پس ازین حکیم  
 آیت سوره بس یا سره علی عباد شود بر شما عتوم تا یوم التیاء بر شما واجب شد تا قیام  
 ساعت یعنی کار تو جز ناله و زاری نباشد مکر خود را که تو را کلاه و روی یعنی بکوی که مکر و حید  
 ندارم از ترانو و آینه کی جان تیری را روی عدل روز قیامت و این دفتر و نشان حضرت عالم  
 ترا پیدا کند چنانکه دین حکایت لقمان منم کردن علامان و خواه تباش ان مر لحق ن لا که آن می ی  
تروخ را کسی آورد ایم او خود ده است بود لقمان پیش خواه تو بشن که بود لقمان مهر مونس  
 باخر مصر اخیر یعنی خواه لقمان را علامان بیار بود و ان در نظر خواه خود در میان بنه کاش خون  
 در میان بنه کانان خواه خون و حیث بودی و کشت او علامان را بیاغ که خواه بهر علامان و افر  
سید بیاغ نا که می بکش بهر فراغ تا بمیر آید خواه را از برای فراغ خاطر و عشرت بود لقمان در  
 غلامان چون طبل بیت این ن ی رفت بر معانی تین صورت بچه لیل بر معانی و روش در  
 سیرت و حیثیت و نیم و طلالی در صورت بچه ن شب که آورد و باز از امراد ست و طو حانه اسرار  
 او ان غلت اختیار است و زمان غلی دینار بیت کرتب بصورت کسیه بهر بال بیت  
 چون در پناه بدر میسرست و اختر است پس لقمان اگر چه از روی صورت تین چون شب سیاه بود اما

این حکایت در تفسیر امام  
 نقی میگوید

طبل  
 اویندی

در ضای باطن رنگ هزار خورشید و ماه بود حکایت لقمان در غنای حکمت می گفت کسی آمدن با گشت  
 تو بنده بودی گشت آبی باز گشت این مرتبه را بجز رسیدی گشت از دویم و از دور جایی و اختیار کردم که  
 خدا مرا از دوزخ نرساند و شیطان از فقر آنچه شیطان گفت دروغ گویم زیرا که دانسته بودم خدا از من  
 مرای دهد و بیم دوزخ را درست گفتم از اسباب او اجتناب کردم و خدا مرا از جهلست داد و شیطان  
 رجا تو انگری آن رجا که خدا داد درست گرفتم و آنچه شیطان گفت اعراض کردم تا بدین پایه رسیدم  
 ان علامان میوای جیح را که از باغ جمع کرده بودند خوش بخوردند از نیت طمع از غارت خاص و اجد را  
 گفتند خوردن در مقام اعتدال خواهان گفت ان میوای لقمان خود را خواه بر لقمان نرس گشت و کیران  
 ثقیل گشت که تغییر و کتب و قضی نظر کرد چون شخص کو دلقان از سبب و معلوم کرد که او را آنچه  
 غم و تنای کردند در عتاب خواه جانش بکشت دلت خواه لقمان کردن گرفت و بیش خواه دما ن  
 گشت و گشت لقمان سند پیش خدا جل و علا بن خائن بکشت مرتضا و مقبول امتحان کن جلمان را  
 ای حکیم نامعلوم شود که میوه را که خورد سیرمان در ده تو از آب جیم تا که به سیم و از آب کم شود  
 انان را بصحرای کلان بزرگ تو سواه پایاده می دوان که بدویدان دل بکشد تا که فی کیم لقمان  
 بکمر تو بگردار در آن وقت نظر کن بدعل با صحنای کاشف الاسرار و کار کرد کار گشت سا  
 فی خواه از آب جیم خواه لقمان کوب اش لقمان ساقی شد بهر علامان را و خوردن در میم  
 ان علامان خوردند آن آب گرم را ازیم بعد از آن می رانندشان در کشته علامان را در محرابی دوید  
 ندان منتر گشت و علامان علامان و بند زیر و بالا فی در افتاد ندان ن از عاق وقی کردن از مشقت  
 اب می آوردن ن میو که خورد بود خود لقمان را در امدی زنان و لقمان نیز فی کردی بر اگر  
 از درونش آب حیات که میوه بخورده بود پس حکم کلام حق که در سون لقمان و نقد ایتن لقمان الحکیم  
 فرمود بلقمان حکمت داده بود و بگوید کلام رب العزیز در سونه بقره و من یوقی الحکیم فقد اوتی  
خبر اگیر لقمان سیر پنهان را حاجان که در حکمت لقمان جود اند این نور چون حکمت لقمان دان ان را  
 نمودن و فاش کردن پس چه حکمت رت الوجود چگونه بکشد حکمت رت و دود که اوست  
 حکمت دهنم هر موجود خدمت مولانا یک حقه فقه را ان ن ارت می کند وی گوید یوم تبی السر الکبر  
 یعنی روز قیامت چنانکه ملک خالق در سونه طارقی گوید یوم تبی السر الکبر و وز ست که را ز فا ش  
 شود بان من کاش لا بش نمی پیدا شود از شما پوشید کمی فما بید پس بکم آیت سونه پس  
ایوم ختم عل انوا هم و تکلی ایده هم و شهاد از طلم بکما نوا یک سبون و بوجب آیت سونه هم

مکه و بیان رسولی عابد  
 در روز قیامت



مطلوب  
در بیان الگو چون تذکره بدین دریا  
نیات بخاری او درافزون  
اشیای شود

فوسه



آفرین علی فرموده است بحدی کن نزدیکی شو **حکایت** تو انگری چهل هزار دنیا برده کرد  
 خواهی گفتون این را شنید و او فقیر بود بجای او بجهل هزار رکعت نماز گذارد پس صدقه تقیران  
 و تر و کین شدن این را بحدی رحمن فارو بحدی است کما قال رسول الله علیه السلام اقرب ما  
 بكون العبد الى ربه اذا جئ بقية فقهه زید در جواب رسول علیه السلام این سخن بایان نذر دخیل  
 زید یعنی سخن بید و صکت نهایت نذر دبار باصل فقهه را می آید که رسول الله علیه السلام فرمود  
 ای زید بر خیز بر برای ناطقه بر بند قید بر برای نوت ناطقه و زبان از صوری و خاموشی نود  
 بند که ناطقه چون ناصح آمد و بید را یعنی ناطقه رسوا کنند عیب است می در اندر بردن بایان  
 سخن نین بردن بایان است اما خاموشی عبادت نی مشت و حالت نی زینت و بهت  
 است بی سلطنت و حصار است بی دیوار و شکاف است بی احتراز و رافت ملائکه خداست  
 و پوشیدن عیبهات بید مطلوب حق آمد چنانکه اول مصراع اگر بین بید بکشد اشارت  
 بمغنون این حدیث مشرب که رسول الله علیه السلام فرمود **لو انکم لم تکن تکم ذنوب بغیر الله لکم**  
**جاء الله بکم لکم ذنوب بغیر الله** و در روایت دیگر **لو انکم لم تکن تکم ذنوب بغیر الله لکم**  
**لکم ذنوب بغیر الله** و اگر بین بید باشد مراد پوشیدن است این دلیل بر این است که در راه این  
 ناطقه و زبان و رسوای گفتن را بران و راه را بید ناطقه ای را نکند که مراد در کش عیب است  
 مرکب را بر ویدن مراد عیان را در کش که پوشیدن بهتر است هر کس از بند خود سرور و بچسب  
 ظن خویش را دان بهتر است حتی سبی خواهد که نویدانی او آنان که در حقیقت نویدان حق باشند  
 زین عبادت هم نمک دارند و هر که مستور باشد بر کسی که نویدی خود و انداز عبادت و دیگر دان  
 و بعضی نسخ این بیت واقع است هم مشرب در عبادت های او زیر ادر عبادت و خدمت خداست  
 مشرب مشرب بطن عیبهات او این حال بستی میسر است هم با ویدی مشرب می شود  
 و رخت عبادت کنند چنانکه در رکابش می دوند بخدمت حق گوشت خود را بران رخت بید  
 بر می خواهد آن ناطق رخت بید بر می خیزد و بید و بید از عزم مرید چنانکه در حدیث  
 قدسی فرموده است **بسم الله الرحمن الرحیم** می خیزد و بید و بید از عزم مرید چنانکه در حدیث  
 الله و بندش را بر جا و خوف باشند و حذر از گفتن این را و خوف در پرده بود و در سوز  
 تاپس این پرده پرورده بود که خوف و رجاسانک را نذر دوی طایر است که می روح  
 حضرت ملک سبحان بدان دوی بران کند زیرا که پیش از وصول حضرت ذوالجلال فی الحال و الحال

نمود ازین حدیث زینت معیت  
 است بگوشت و در ناطق و شوق  
 فتنه است  
 تسبیح و تکریم علی را حاکم است این

ازین دو صفت چاه نیست اما این دو را در مرغهای با می سخی گفتند که در بند خوف و رجاسانک  
 بعد از آن نبض و بسط خوانند و بکریان انس و بیت نام نهند و این دو صفت در طایفه از جنات است  
 جمال و جلال مطلوب باشد تا طلب صفت و اسم طایفه و مطلق باقی است اما در آن حال که می گوید  
**بیت** ای ما و من آویخته وی خون مرد و بر خیزد چیزی دیگر انگیزه نی آوی و نی بری یارب من جوای  
 تو یا خود توی جوای من ای تنگ من تان من منم من دیگر تو دیگر لا جرم درین مقام شاید که گوید  
**بیت** از خوف و رجاسانک دوی پروانه است دل من اسال چنان که بر از بار زانم خوف و رجاسانک  
 است که پرده سرور باشد و دین ازین است سعید و سخی مغرور چون در بید پرده کوفت  
 رجاسانک این دو بجا باشد ریش را شرک و فری بر ملا یعنی رجاء ثواب و خوف عقاب پیش از آن  
 تنعجاب و انگیزان غلاست اما در آن که ریش را بر ملا و کثرت قوت و رونق و نفع باشد  
 خوف و رجاسانک چنانکه ظن و خیال جوانی در حال سیما پس از زمانی بید ایشان جوان در وقت  
 کان خدمت سلیمان نکرد تا که سلیمان پس از سلطنت رعایت او کند بر لب جوهر دظنی یک  
 فتنی و فتنی که سلیمان علیه السلام از سلطنت دور شد با می کرتن مشغول گشت یک جوان  
 در آن زمان کمال بر در سلیمان است مایه که کرایا مایه که سلیمان است و این ظن بود  
 و بعد از آن هر چه می گشت که ریش این از چه دوست و فتنه ان فتنی گشت اگر سلیمان  
 نشت از چه بید شما و نهانست و ریش سیما بید است اگر این سلیمان نشت این  
 این شکل سلیمان بید است اندرین اندیشه بود او دود و دل و در نرد تا سلیمان گشت شاه  
 مستقل می انگیزنی ریافت و بر خیزد نشت تقصیل فتنه سلیمان است که چون دود  
 علیه السلام متونی شد سلیمان علیه السلام پادشاه گشت بسیرده ساکی و خدا او را بر ملک  
 بید زیاده داد که بر صحن و انس و سرخ و وحش و باد حکم شد و چنانکه رانج کرد شاهش  
 بکشت و دخیلش را کلام او خواهد است که نذر و ان را دود است داشت و ان خواهد  
 بر بیدری گشت سلیمان خلیفین را فرمود تا از هر خواهد تصویر بیدریش کردند و خواهد ان صورت  
 را بقتل روز بکشی کرد چنانکه در ملک بیدر عبادش این بود که سلیمان بختی او را می دانست  
 آصف که و خیر سلیمان بود چون ان را خبر داد پس صورت را بکشت و نشت را بر دوی سلیمان را  
 ام ولد بود که نامش آمنه بود چون بستر می رفت انگیزنی را با وی داد که فکر نکند  
 سلطنت بان انگیزنی بود روزی انگیزنی را با منم بید خدا جل و علا دیوی را کرام او خواست

در بیان مغرور  
 از سلطنت  
 بانه

در بیان سلیمان  
 بختی



بر دست کرد که بصورت سیمان مختلف شد انگشتی را ستاند و بر پشت نوشت حکم او در همه  
 روان شد اما زانوش را قادر نشد و بنات سیمان باغ متغیر شد از هر طلب انگشتی بآینه آمد  
 او سیمان را طرد کرد و سیمان دانست که جز با خطبه بروی رسید قیاس روز در خانه سیمان بصورت  
 را بچین واقع شد او در غوغا پیش چهل روز معزول شد و دیو بجای او سلطنت می راند اما طوفان  
 نوبه حکمهای کردی اسرار را و انکار کرد و توره را در پیش او کشید و او برکت و انگشتی  
 را بزرگ انداخت و آن را با حق خورد و آن مایه سیمان گرفت و سنگش شکافت انگشتی را یافت  
 و برکت نشست باز سلطنت و حکومت سیمان آمد چنانکه می فرماید و برکت از ملک و ملک او  
 کرخت دیو از ملک و کشت سیمان کرخت و رفت تیغ بخش خون آن سلطان برکت تیغ بی سیمان  
 خون آن شیطان برکت کرد در انگشت خود انگشتی سیمان انگشتی را در انگشت خود کرد و جمع آمد  
 دیو تیری پریان و یوان جمع شدند بدو آن آمدند از هر نظام رجا از برای قیاس مردمان آیند  
 در میان آن که بزرگ صاحب خیال در میان مردمان بود آن جوان که خیال و کمال کرده بود که مایه کبریا  
 نت چون در انگشتش بدید انگشتی چون آن جوان در انگشت سیمان انگشتی را بدید و رفت  
 اندیشه و کما بخش کسری طن او بالکلیه بر رفت و دانست که انگشت سیمان بود اما اگر آن جوان در رفت  
 بکان خدمت سیمان کرده بودی اکنون از سیمان چگونه او را بدیدی پس طاعت و عبادت را  
 وقت گمانی باید اما چون احوال آخرت بویا شود عبادت بلکه اصل ایمان مقبول شود  
 و هم انکاست کان پوشیده است غلبه و هم و خیال فطن حصول وصال و علیان اشوان  
 و اتصال الم فرائی و در طلب و متابعت در او ان غایت مطلوب و زمان فوق محبوب  
 و طاعت ایمان بعین محنت است این حکمی از برای نادیده است جایز نشدن حکمی در جات  
 غایت کعبه است پس این طلب خلقت از هر ستوری مطلوب است چون خیال غایب اندر سینه رفت  
 و بزرگ چونک حاضر شد خیال او بر رفت و غلبت حال متعین گشت که سیمای نوری با برکت  
 زمین بر بی بالیدن بنات نیست پس انار را دیدن بگویند استدلال کردن می باید بچگونگی  
 بالین نمی باید هر حضرت رب العز جاکم اول سوره بقره هدی للمتقین الذین یؤمنون  
بالغیب بنده کان را می گوید آنانی می باید مرا که می دیدن ایمان آوردند زان پس روزی مانی  
 سر اگر این دنیا را راخی نتوان دید که ایمان غیب باشد چون لشکرم آسمان را در ظهور  
 چونکه باه کم آسمان را در پیدایشدن یعنی از شکاف آسمان آخرت را بایم چون بگویم کل ترک غما

خطبه آن بود که احوال  
 اهل بیت خود تامل  
 کردند

بالیدن از حق و اوست  
 تو منالنه

اگر کسی از این کتاب را بخواند  
 از هر دردی که باشد  
 برادرش را بگریزد

نظور

چگونه حکایت سوره ملک فارج البصر هل ترى من خالک بگویم هیچ می بینی در آسمانها شکافها تا درین  
 ظلمت خوی گسترند کسی از بین کان در تاریکی چون در طلب است با بکشند هر کسی رواجانی  
 می آورند و بساط قیاسی احیاست گسترند مدتی معکوس بشد کارها و ستور و ملبس بشد اسرها  
 شعله را در دوز آور و در تاریکی دزد دزدی کند تا بسبب شود آمدن شعله را بر دارا از هر صلب  
 کردن دزد تا که بس سلطان و عالی معنی بسبب غفلتی بنیغ بنیغ خود آید مدتی بگوید سید القوم خاد  
مهم بنیغ بنیغ خودست حضرت خدا از بهر انتظام احوال عباد و از برای حفظ عالم از فساد و سلا  
 طین و وزیر در کارها و امر اخلاص نهاد که این تدبیر خویش را و خدمت پادشاه یعنی را و کوشش  
 کردند خدمت بنیغ خود کردند و بچنین پادشاهان دین بنیغ نشان دنیا نشاندند که حکم اینان  
 گشته اند بنیغ کی در غیب آید خوب و کشت بکان فارسی بکوه خوب یعنی عبودیت در غایت خور  
 تجو است حفظ غیب آید در استیاد خویش بنیغ خاوندان می باید از بهر قافیه یعنی غایب را نگاه  
 داشتند در طلب بنیغ کی خوش است که در مدح است که بگوید پیش او کسی که شاه را مدح کند در مواجده  
 او تا که در غایت بود او شرم و رو بپوشید مدت شاه و خدمت درگاه در حضور سلاطین همه کس را عا  
 دت و آیین است اما معتد در غایت شرم روشدن و از شاه نه رسیدن است چنانکه تلو داری  
 کرکن رنمکت دزدواری که از کن رنمکت دور از سلطان و سایه سلطنت دور بکش در ظلم از پاد  
 شاه و سایه او معذور این بیت مبتدات پاس دارد قلم را از دشمنان آن قلم دارد که نگاه  
 دارد قلم را قلم نغز و کشد جانانی گران نتیجه کاف خوی یعنی اگر دشمنان مالان کنار و بی شک  
 دست قلم را باین نند مد معذور این بیت صفت قلم داشت غایب از شد در کار نغزها  
 از شاه غایب باشد در کن در بند و سر حد ولایت بچو حاضر او که دارد و قلم بچو حاضر و قلم را نگاه  
 دارد معذور این بیت صفت مبتدات است لاجرم آن تلو دار صاحب و قلم پیش شده او بر  
 بود از دیگران یعنی از انان که خدمت حاضرند و جان فشان معذور این بیت خبر است  
 لاجرم حکم الافان ان تعبد الله کانک تراه وان لم تکن تراه فانه بیک در غایت بچو حاضر  
 کار کردن نمی باید و بخدمت می فرماید پس غیبت نیم زن حفظ کار معلوم شد که ایمان بالین  
 و عبادت بی مشائش احوال آخرت بیک اندر حاضری زان حد هم از درین غیبت بقیاست که  
 دزد در عقل و روح را نمی باید که قلمش را بدشمنان باشد طین و مواید مدتها تر دشت دنیا و آخرت  
 مقبول کرد بلکه بقتل بدیدر دشت دشمن کردن می باید حکایت اسکندر را ستمی بود در کنار

در آسمان با غیب



در با و اسطر که حکیم او بود آینه پیرا و بینا کرد و بر ستونی بلند نهادن آینه جهت غایب بودن را نظر کردندی  
 همه صفات را در او دیدندی از هر طرفی که دشمن بیدار شدی در آن آینه دیدندی و تدبیر او کردندی پس  
 در آن آن آینه جهت غایب شدن است لاجرم بمقتل هر چیز را دیدن و تدبیر دفع او کردن می باید که  
 دل و کشورش از شد دشمن سالم باشد طاعت و ایمان کنون بخودت کردی دیدن احوال آخرت  
 بعد مرگ اندر عیان مردود شد ایمان آوردن بعد از معاینه دیدن ضرورت و طاعت ایمان باشد  
 نزد خدا مقبول و معتبر نیست چون که غیب و غایب و رؤیای او مستور و لایق این سخن از طرف رسول  
 الله است علیه السلام نیز پس در آن بر بنویس جامه پوش به پس یا زید دانات را بر بند و خاتمی  
 شو چون رسول الله علیه السلام زید را از اوفای احوال آخرت نمی کرد پس از آن خدمت مولانا از  
 انشی اسرار ربوبیت و از اطمینان علم لدنی نمی کند بلکه ان معنی را بیان کند که این اسرار را بر خدا می  
 کند و طاعتی فرماید بر او از دست و ادا از سخن و کشف اسرار ممکن خود خدا بیدار کند علم لدنی  
 کشف علم لدنی است که اسرار علم لدنی بطریق سخن باز نتوان نمود و لاجرم او اتم طاعت او کوا  
 بت پس بود خورشید را رویش کواه چنانکه گفته اند **مصرع** بافتاب تو ای یافت کائنات  
 کجاست پس روشنی او را روی او کواه بسل **عالمی** شیعی اعظم الله بها الذی بکلمت آیت سوره انعام  
**قل ای شیعی اکبر شهاده من الله** کدام چیز است بزرگترین کواه از خدا می بگویم چون قبرن شد در  
 بیان آما وجود این حقیه من چگونه بگویم وصف خدا را و وحدانیت او را چون یارش در قرآن  
 هم خدا و هم ملک هم عالمان اشارت بآن آیت کریمه کرد رسول الله صلی الله علیه و آله **سبحه الله انه لا اله الا**  
**هو و الحاکم و اولو العلم قایما بالقسط** **سبحه الله و الملک و اهل العلم** کواهی در خدا و فرشته و اولی  
 علوم بدین مفهوم که آن لا اله الا الله می شود اینست که پروردگار نیست مگر آنکه دایمست  
 چون کواهی داد حق که بود که چون خدا کواهی داد کواه دیگر را حاجت نبود زیرا که چه چیز و مقدار دارد  
 فرشته تا شود اندر کواهی مشتمل که با خدا حق و علا پس حضرت الهی با وجود ذکر کواهی خود بر خدا  
 نیست خویش یاد کواهی ملائکه و اهل علم می کند درین آیت که خوانند شد و درین نکته آنست که  
 هر ضعیف دین را تاب نشود آفتاب نیست و حال خفاش از سطوات مشش و شمس جز خراب  
 فی لاجرم ملائکه و اهل علم را که بمنزله ماه و نجوم اند در شهادت با خود یار ساخت و علم انوار  
 ایشان بحسب تفاوت درجات بکسر عالمان افواض تا ضعیف چنان بفرق قابلیت  
 و استعداد افاضه نور در درگاه وحدانیت رب العباد و از ایشان تواند کرد هر ملک را حکم

**و ما بت الا که تمام معلوم و هر کس را از اهل علوم در افاضه نور مرتبه است چنانکه ماه را از مقام ملال**  
 تا درجه بدری مراتب بسیارست و کواکب را نیز در صغر و کبر و روشنی و تیرگی تفاوتهاست و چنانکه  
 ملائکه را اجنه مختلفه است که اولی اجنه منشی و رباع اجنه اعتقالاتی و نیز خلق است پس حضرت  
 خدا عیان و وحدانیت خود را بخود جمع نکرد و از آنک مشعاع و حضور آفتاب و نور ظهور آفتاب جبهتی که طاعت  
 برزنتا بد چشم و دلهای خراب طاقت ندارد چشم ضعیف و قلب یخفت چون ضایعی کوفت خورشید را  
 چنانکه شب یخ تاب آفتاب را بر تاب بکشد او میدارد طاقت ندارد امید از دیدن آفتاب قطع کند  
 پس ملائکه را جوایم یار دان ملائکه و مایارم در شهادت بر وحدانیت جللی که خورشید را بر آسمان  
 یعنی خدا را قرین در فضا که ما و فرشتگان الهی را نور و وحدانیت اومی کنیم ما بنم و ارشاد فر  
 شکان بالهام و انکار فرمود که این ضیاء را تا بی یافتم که این نور را از آفتاب جبهتی است چون خفیه  
 بر ضعیفان تا فتمت بچشم نایب او بر ضعیفان تا فتمت و فیض نور کردم چون نه نویاسه رو با که بر سر پیش  
 متفاوتست هر ملک دارد کمال و نور و قدر ملائکه نیز متفاوتست از اجنه نور و از اجنه نور و از اجنه نور  
 در اقل سون ملائکه فرماید **الحمد لله فاطر السموات و الارض** **جاءل الملائکه رسلا اولی البصی**  
**ونلت و رباع** بر مراتب هر ملک در آن شعاع و فیض الهی بسبب استعداد ایشان متفاوتست و مقتود  
 هر عدد نیست بلکه جبرائیل را رسول الله علیه السلام در شب معراج بیشتر هدایت بدید و چون بویای عیون  
 این آن اجنه ملائکه همچون پیرای عتقی ای آدمیان متفاوتست که بسی فرشتگان اندر میان  
 بعضی مردمان کمال عقل دارند و بعضی از وقاص و بعضی خفیف و سفیه و بعضی دیوانه پس فرین هر  
 بشردنیک و بد مروت ان ملک بشرد که مانند سخن بود پس علی از اعلی و ادنی از ادنی نورست تر  
 چشم اعش چون که خورشید بر تفاوت و طاقت نیاید و در افتر او اشع شتابان یافت ارباب صفار از  
 بخت شریعت انبیا ظاهر کردند و فواید ارشاد او ببار و شن شود که هر کس بفرستاد خود را در شری  
 فیض قبول کند اگر استعداد ناقص بود و مرشد کامل باشد مرید بخت می کند بلکه **میرد کتابت**  
 بو تراب خشنی رحمة الله علیه بدری داشت عظیم که و صلاب و جد بو تراب بسیج او را کفی چنین  
 که قوی تر از بایزید را دیدن می باید روزی مرید گفت کسی که هر روز صد بار خدای بایزید را می بیند  
 بایزید را چه کند که مرید بو تراب گفت ای مرید چون خدای را تو بینی بر قدر خود بینی و چون در پیش  
 بایزید بینی بر قدر بایزید بینی در دیدن تفاوتست آن سخن بر دل مرید بدید آمد گفت بروی  
 بروم هر دو یا موند تا بسطام شیخ را در خانه نیافتد بیدار شد و شیخ از پیشه بیرون آمد سیوی

خدمت مولانا آن تفصیل را که گفته شد  
 بنویسایت است ای شیعی

خداوند یار و کاه قاسم چنانکه

اعش ضعف از قوه بکلیان  
 و بعضی آنکه اوقات را

کتاب در بیان آنکه سبب بیدار  
 میان مرشد و مشر



آب در دست و پوستی که در بر این کرم مرید بر بایزید افتاد بر زید و بر دو تراب کنت از  
 شمایک نظر و مرکب بایزید کنت در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشا  
 هت بایزیدان کار یکبار کشف شد بر و طاق نداشت و بر سر چنانکه زمان مصر را همین افتاد که  
 طاق جمال یوسف نداشتند دستهای یکبار بریدند گفت **پناه بعلیه السلام مرید اگر این سر**  
**ناش ترا بین مگو و متابعت نکند در خدمت مولانا پیش از شروع کردن سخن پناه بعلیه السلام**  
 مرید را از طرف رسول الله علیه السلام بعضی حقایق فرماید گفت پناه بعلیه السلام که **م**  
 رسول الله علیه السلام فرمود **الحی علی کما یحیو** باین **اقتد** یعنی اصحاب من که نور وجود من  
 برایشان تافته است و مرکب بقدر قابلیت بر توی از ماه خمیس من یافته است بمنزه او کواکب  
 ثواب اند که بفر کلام که اقتد کنید طریقی است که در یابید می که ماه تابان وجود من دیسل انوار  
 آفتاب است تابش کواکب احباب دیسل نور این ماه غلام تابش اگر کسی را آن نظر بودی که آفتاب  
 بالی و السط مشاهد نمودی و بر توی از اشعه جبهه او نور او در زودی جابت است  
 پس اصحاب من بخون است روان را نغم و شیطان را رجم چنانکه یک مبارک در سون ملک و تبارک  
 فرمود **و لنزول السماء الذی یفصح و یجلب ما یزول من طین هر کسی را که بوی ان چشم و نور**  
**هر کسی را که این دین و قوت بودی یعنی که کوفتی را قاف جرح خود این بیت شتر طست**  
 کی است حاجتی ای ذلیل ای ذلیل النفس این مصراع جزو شتر طست که بوی بر نور و رشید او  
 دلیل مضمون این مصراع صفت است که آن نشان بر نور آفتاب دین بودی ماهی گوید  
 چاک و ابروی برین رسول الله علیه السلام می گوید چاک و ابرو و سایه من بشیر بودم ولی یوحی الی  
 چنانکه در آخر سون گفت و در هم التجیه مذکور است **قل انما ابشر منکم یوحی الی انکم الذوال**  
**بگو برستی من شرم بسجود شایع می آید یعنی چون شما تا بیک بودم در نهاد و در طبیعت بشیر**  
**و می خورشیدم چنان نور می بید و می آفتاب حقیقی یعنی خدا چنین نوری بداد و از شما باین ممتاز**  
**کشم ظلمتی دارم بنسبت با شمس یعنی نسبت با آفتاب حقیقی و صفات او تاریکی دارم و چون**  
**خدا را با آفتاب تشبیه کردند رسول الله علیه السلام با تشبیه کردند پس بگو نور انهم متفاد من**  
**الشمس** بنسبت با آفتاب ظلمت دارد اما از بصر دفع ظلمات شب نور دارد و لهذا می فرماید  
 نور دارم هر ظلمت منور دارم از برای نور دادن تاریکیهای نفسها را از ضمیمه تا تو  
 تابی او را یعنی من مایم از آفتاب جدا این اما ضمیمه من از بین من نیست بلکه آفتاب

این سخن از زبان  
 حضرت زین العابدین علیه السلام  
 است و در بعضی نسخ  
 با تفاوتی اندک  
 نقل شده است

نور بقدر قابلیت می گتم چون شما که در ابتداء اسلام هنوز بخت اضاف در دل داشتید ضعیف بود بکم آن  
 سوره فتح **کرم اخبر** و بگو حدیث **نور الاسلام** ماه نیز مهلال می نمود و روز زیاده  
 شد تا در وقت که بکم آیت **سوره یس** **ما یمن الیوم کملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی** بدر تمام می نمود  
 بلکه چون آفتاب دین از بینش کانای بر بود و در دنیا خراب این ماه از آفتاب جدا می نمود  
 چنانکه حضرت خدا بدین معنی است که فرمود که **والشمس و صیبرها** و چون دین امت بواسطه بصر  
 عهد و عبادت بهر شد بکم تمام حدیث مذکور که **و سبوح کما یزید** کنت پس بخت  
 بابت او انتهای حال توازن ضعیف نموده طاق آوری که مرد آفتاب انوری پس شرا بصر امت  
 و بخت نیز بخت حاجت افتاد بگو شد و سر که در هم با هم این دور ترکیب کردم و سر کنکین صاحب  
 بین باس طیب حاذق چون صفرا و حار و مرط و غلب باشد سر با کنکین یا نیزم تا سوی ربع جگر  
 غایب و علاج او کردم لاجرم کاه بوط و کاه قبض و کاه ریاضت و کاه رخصت می غایم چون زحمت و ار  
 میدی ای رهبر یعنی ایام چون از غلت خلاص یافتی ای مرمون و بگو سر را بگذارد و می خور کن  
 که بسیار ریاضت لازم نیست تحت دل مکرر شرب که از هوای کوفتی که تحت دل خواب و خانه افتد  
 مردار بشیر باد شاه فرو می آید اما چون مکرر و پاک کشت سلطان حقیقی بروی قرار گرفت چنانکه  
 می فرماید بروی الرحمن علی العرش التوی بکم آیت **سوره طه** **الرحمن علی العرش التوی علی**  
**جمال خدا بوجب قلب المؤمن عرش الرحمن** بران مستوی و مستقر کرد حکم بر دل بهادر این بی  
 واسطه یعنی دست تصرف هر کسی از آن دل دور شود پس حکم را بران دل حاکم کند چون یافت دل  
 این رابطه چون دل این ارتباط ریاضت این سخن پایان ندارد زیرا که معنی رسول الله علیه السلام  
 کنت زید کما است تا در هم بندش که رسوایی بخو تا نبضت کنت زید را که کشف هر کس **رجوع بکما**  
**زید زید را اکنون نیایی که کوفتی از تمام کلام رسول الله است** کنت از وقت غفل و تبیل بخت  
 از صفت غفلت و بدو در حال باستجالت یافت و قطع مازال کرد تو که باشی زیدم و در  
 یافت تو خود کسی دیگری او خود را بدو تو بیا بیا بگو اختر که بر و خورشید تابست چو آفتاب  
 طالع شود اختران در آن زمان می شوند لاجرم اکنون زید را بجای الهی و خیمه انشای غاب  
 شد که حواس و نظایر او بلکه وجودش می شرفی از و نشی بیایی نه تا از زید نقشی تمام  
 ست و نه نشی لاجرم این مرد در انی بیایی کی بیایی بر آه کشت نه معنی این مصراع هر کس  
 نه بر همان بولوسن همان او غرضی بولی او را یعنی هر کس از و اثری بیایی شد حواس با طاق

خوار و خسته

کاه کشت و کشت آن دار  
 سو که کاه چله بودی و  
 و بجهت کوه دیر



تابان ما حواس و نطق نورانی ما بکشت محو نور دانش سلطان ما چون کواکب در اشراق آفتاب  
 محو شود حواس و ناطقه ما در نور علم سلطان ما محو شود لاجرم انوار تجلی برزید و کفنی او محو  
 مضمحل گشت بلکه خود را فراموش کرد جسمها و عقدهها نشان در درون صفا و عکس آنها که نور تجلی  
 غالب شد باشد در انزوی موج در موج دنیا محضون یک آیت سوره یس **وان کل کائنات**  
**لدينا محضون** و کوه آیت دیگر سوره یس **ان کانت الا نسفا و احق فاذم جميع**  
**لدينا محضون** نزدیک ما حاضر شد کاتد کوب بر کوس و عقول صور تجلیات حضرت احدیه الیه  
 دیدند که تحت جمیع دنیا محضون موسوم شدند باز بحسب ظهور سلطنت اسم لای روی و کشف  
 اسرار بشت رسد این حواس و عقول از قبضان آفتاب حقیقه الحقایق از لایانته بار دیگر ظهور  
 این و نیت زینت اعیان بزبان حال سراسر جهانگی فرمایند چون شب آید باز وقت **است**  
 یعنی چون روز رود و شب بیاید وقت باروزمان ظهور انوار شود و اینجهان شمس بر کار  
 نشسته یعنی در شب کواکب پیداشود پس هر کس که نور دارد در شب چیزی باید بپوشان را و از  
 حق بپوشان سوال و جواب است سوال اینست که بپوشان را خدا چه دهد جواب اینست که عقلا  
 دهد حلقه حلقه حلقه در گوشها لایار گوشها پاد کوشها پای کویان دست افشان در شانه  
 پای کویان بر زمین دست افشان از وجود در شانه نازن ازان رتبه اعیان یک آیت عم المؤمنین  
**قالوا ربنا انصنا انصنا** و اعیان نازنین و کویان رتبه گردانیدی مارا و بار  
 وزین گردانیدی باراد و بار مراد خدمت مولانا اینست که بخود آینه گمانی کویان رتبه عار از  
 مرک غفلت و از مرک خواب و میرت زین کردی و شب خیز را نیز شاید که این سخن را گوید **ان**  
**جلود ان عظام ریحتم** که انکار محشر کردند چنانکه حضرت جلیل در سوره یس اسرار بشت حکایت  
 کند **وقالوا لعلنا ان عظاما و انما لم نخلقنا خلقا جدیدا** الا ما خدا را که کار آسانست  
 که بخت او این پوستها و استخوانهای ریخته فارسان گشته غبار اینجهان سواران و روان گشته که  
 غبار از پای ایشان اینجهان است مراد خدمت مولانا اینست که پوستهای پوشیده و خفا گمان  
 و لچون مرده در سخنان حکیم **الحق الله الذي احيانا بعد ما ماتا** خود آمد و پیدایش هم ای قضیه در  
 روز قیامت واقع خواهد شد جمله آنرا از عدم سوی وجود و وقتی که نطفه ثانیه صورت را بر آفرین  
 باشد بگویند **ان کانت الا نسفا و احق فاذم جميع** از عالم عدم بجهای وجود جمله آنرا در قیامت هم  
 شکور و هم نمود هم طبع و هم عاقل لاجرم در عرصه این قیامت چون شکور کند سر بر آفرین

کویان رتبه عار از  
 کویان رتبه عار از  
 کویان رتبه عار از

این سخن را در حکمت الهیه

پس چون برون نسیم و تنوین سیم کوی نیست سر از عدم بپیدای روی نیست صریحی  
 پیچ کنی نادیده معنی این مصراع بترکی باشک نه بولار شک و خود رس کوز سز کن ایرو و کور  
 من نورسن خطاب بنگران حشرست یعنی چرا اعراض و اعراضی کنی و منکر قیامت می شوی  
 در عدم اول نه سر بچید است تمام انکار نیست در عدم افشده بودی پای تو نیست یعنی در عالم علم  
 پای خود افشده بودی و بناد نشسته و بزبان حال گفته بودی که مرا که بر کنده از جای خویشی که من  
 در جای خویش ثابت و مقرر هم مرا کسی از عدم بوجود نمی آرد پس حکم **و ضربنا مثلا من خلقه**  
**قال من حی العظام و می ریم قتل عظاما الذي انت** **ما اول مرة** اول مخلوق لای را  
 نتوانستی که مخالف کنی پس باز می توانی که مخالف لاجرم البته در قیامت موجود شوی می  
 یعنی صنع ربانیت راضع ربانی خود را می بینی که کشید او سوی پیشانیست را حکم آیت سوره یس  
**ما من دابة الا و عندها خزائنها** آن خدا می پیشانی ترا بدست قدرت گرفت بسوی وجود و در  
 بکشد تا کشیدت اندر این انواع حال از جیشنی تا پیری چیزی بدل حال و چنین تغییر احوال در دنیا  
 که بنود در گمان و در خیال و در تصور نبود اینچنین انتقال آن عدم او را همان بنده است  
 ان نیستی خدا را دایمانه است و مطیع زمان او کار کن دیوانه سیما نرنا است حضرت خدای  
 لایوتست پس کار او بکن ای نفس دیو دیوی با در جهان کا جواب چنانکه خدا در سوره لای  
 فرماید **ما من دابة الا و عندها خزائنها** و **ما من دابة الا و عندها خزائنها** و **ما من دابة الا و عندها خزائنها**  
 سلیمان را در جوانی مطیع فرمانت که می نمازند کاسها همچون خوض بزرگ زهری تا دفع گوید با جواب  
 دیوارهای مخالفت و قدرت مقاتل نیست لاجرم سلیمان حقیقی می بود باقیست هر چه می خواهد  
 ان رای کند طوبیش بایس چون می لرزی ز بیم از بیم عدم مرده را نیز لرزان دان می چنانکه  
 تو از عدم لرزانی عدم نیز خوف باری لرزاست چون بفرا مید که بوجود آیدی آید و رتبه دست  
 من صبی زنی بنی هر چند ترا شک و مال و عت و جلال و عظمت و اقبال و نبل مناصب و ادراک  
 مطالب بیشتر هم ترس است آنکه جانی می کنی ترس از عدم افزون تر زیر آفت شدن عدم می  
 راست **حکایت** کسی از اصحاب با موال پیش رسول الله علیه السلام آمد گفت یا رسول الله دل می  
 از مردن زیاد می ترسد و بسوی آخرت و فتن نمی خواهد رسول الله علیه السلام فرمود مال  
 خود را با آخرت فرست تا دل تو بان سوی باطل شود از آنکه دل هر کس بان باطل شود که مال او در دنیا  
 باشد باز فرمود **ان احب دنیا اخر باخره فاجر و باقی علی ما یغنی** پس دل در مطلوبی باید

بیشت علی شانه  
 بیان مصراعات



محلہ دربار نواب خیرانی

சென்னை 19.9.1954

خط  
در حقیقت وقت مجید  
بود استوار و عظیم  
و در استوار

۱۰۰

القائم

山

جانورو

بجای جنهم و قاضی

در باب کاهلی و بی وقوف  
و بی رغبتی







با شحال از برای شکایت کائنات می نبرد هیچ از آن شهر سوزناک نشانی نبود از آن کشت آن  
 آتش ز آفات خداست عکس آن آتش از غلظت باد است شعله از آتش محل شمس است یک شعله  
 است از آتش محل شمس که حضرت خدا مال سخن را خلق و مال بخیل را تلف می کند چنانکه دعا و ملک بر آنست  
اللهم اعط کل منفعة خلقنا واعط کل عسرک تمنا و رسول الله علیه السلام فرموده است فحسبوا اموالکم بالزکوة  
وذاقوا مرصاکم بالصدقة والسقوا اموالکم بالبلاء بالله عطاء اب چه بود در عطا می توان گفت در بعضی نسخ اب  
 بگذارید و آن نسبت کنید محل بگذارید اگر مال میسر و اتباع میسر تا از غنم خدا برسد چنانکه در حواله رسول الله  
 فرمود ان الصدقة تنطفی غنم الرزق خلق گفتند که در کتب خود می بینیم که بعضی از این باب  
 کرم کشود بودیم ما می فاهل فوت بودیم و عطا می کرده ایم که آن در رسم و عادت داده اند برای  
 عبادت و بر وجه اخلاص دست از هر ظاهر است ده اید زانگی می باید که نیت طهره و دهن آن باشد که امانت  
 عاجزان کند بر طاعت و قضای حاجت این ناکند تا خدا نیز حاجت او را قضا کند بهر ظرف و بهر روش و بهر  
 تا ز عطا می شمار برای افتخار و عظمت و تکبر است نه از برای ترس و تقوی و نیازمند از هر یک آتش دوزخ  
 و آخر آنکه رسول الله علیه السلام فرمود ان الله انار و لو بشق ثمره و ازیم خدا که ترک کند عذاب را و نه  
 از برای نیت کرم حاجت فیه راقضا کنیم تا خدا حاجت مرا قضا کند و نه مال را بخلش صرف کند که مورت  
 ثواب بکشد چنانکه می فرماید مال هم است و بهر شوه می بینی مال را باستان و طامانان مدید که حا  
 حل نمی آید زانکه این را مال دادن بر نفس و ظلم امانت است چنانکه می فرماید تیغ را در دست  
 هر زخم می ده که ناسفان و طامانان مال دادن قطع الطریق را تیغ دادست پس آنان را که تیغ کشی  
 است تیغ دادن روا نیست شعر فوضع اللہ فی موضع السیف بالعلی مفهم کوضع السیف فی مو  
ضع اللہ بیت هر که داغ کردنت فرمود که تو مریم نمی بدارد سودا اهل دین را با زان از اهل  
 کین اهل دین را از اهل کین فرکان منشی حق بگو با او نشین صاحب خدا بگو و بگو من اراد  
ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التقوی بان طایفه نشین که ذاکر خدا باشند تا ثواب اناجلس  
من ذکر فی مصاحب خدا انوی هر کسی بر قوم خود ایثار کرد یعنی بر قوم ناسق و با بر وجه و یا و الا احد  
 بر قوم صالح و با وجه اخلاص بیشتر است چنانکه رسول الله علیه السلام فرموده است که الصدقة علی  
المسکین صدقة و علی ذی الرحم ثقتان صدقة و علی کاذبین صدقة کاذبین صدقه و علی کاذبین صدقه و علی کاذبین صدقه  
 کرد که مناسبت خداست ازین سخن معلوم شد که مال را بجا طان دادن می باید تا این را با عبادت  
 تقویت بکشد و تصدیق کردن را قدرت دهد حکایت عبد الله بن زبیر عایشه را رضی الله عنهما حدو

ملاحظه فرمایید  
 باریا و عادت

باریا و عادت  
 باریا و عادت

ملاحظه فرمایید  
 باریا و عادت

هشتم از دهم غلظت و عایشه علیه السلام بود آن مال را در میل می برد و آن نسبت کرد چون شب شد از آن  
 مال در نزد او چیزی نماند بود که بزرگ را گفت خوردنی بیار این و زیت آورد و گفت که گفت چنانکه مال  
 یک درم گوشت بخردی عایشه گفت عفت مکن خاطر مرا بیا که مرا یاد آورده بودی خوردنی و این  
 نیز معلوم شد در تصدیق اخلاص می باید و یاد آنکه در صدقه اخلاص آن زمان کردنت حکایت  
 ثعلب از عثمان بن کعب که او گفت نو عیسی کرده بودم و آنکس عظیم را حواله می راه یافته بود و حضرت  
 بیعت رسید و دلدار می عیسی نو از جمله واجبات بوده خدمت مولانا معلوم شد بر حاجت  
 و در جرم خود را در خدمت بر آفتاب شش دینار معری بوام حاصل کرده بازمیون آمد و  
 بعد از زمانی در آنجا بخت فرمود که با عثمان پیش ازین خوش شنبی داشتی که دم بدم با ما صانع می کردی  
 مدتیست که ترک آن است کرده سبب چیست زود بر خطم تا دست بوس کنم دینار را بهرمان در  
 دست نهاد و فرمود که این است را چون فرض غازی حافظ کن شامند و مدتی آن وجه را بخرم که درم  
 به چون از نظام عمر معلوم شد که در غسل اخلاص می باید لا هم اخلاص را التوضی و کار را با و کردن شاید و لذا  
 حکایت علی بن ابی طالب و نام مردم از اخلاص آموز خدا و انداختن خیم در روی امیر المومنین علی و انداختن  
علی که تیر و جبهه شمشیر از دست خدا و انداختن و فیما انداختن تیری که تو کردی از علی آموز اخلاص علی  
 از علی رضی الله عنه اخلاص علی را با آموز شمشیر را در آن غلظت ازین است و قلی در جواب بطلانی  
 دست یافت بر کافی غایب شد و در شمشیر را آورد و شافت استعالی که او را بکشد و خود  
 انداخت در روی علی او آب دهن انداخت بر روی مبارک علی افتخار زمرینی و مروتی که آن علی  
 فی اینها و او ایست ان خذ و زور بر جی که روی ماه آن بطلان خود زور بر آن روحی ماه سجد  
 آرد پیش او در سجده کاه تا علی آرد روی ماه است در زمان انداخت شمشیر آن علی نه الحال ولی تو رفت  
 شمشیر از دست انداخت آن علی که آن عیسی کرد او انداخت شمشیر را علی در غایت او قتل آن بطلان کامی کرد  
 کشت حیران اما مبارز برین عمل آن بطلان حیران شد ازین کار روز نمودن عفو و رحمت لی محل کایان  
 محل نیا که شش غنم بود که بر من تیغ تیر افراشتی و تیغ را بر من کاشتی از چه انگشتی ام بکن  
 شتی چه تیغ را انگشتی و از کشتن من فزاحت کردی آن چه دیدی بهر از یکبار من چه چیز دیدی که بهر  
 از یک و غر کردن من ناکند تو است در انکار من ناکند و کامل کشی در قتل من ناکند  
 آن چه دیدی که چنین شمشیر شست و ساکن شد تا چنان برق نمود و باز جفت و ناپدید شد  
 آن چه دیدی که مرا از آن عکس دید عکس آنچه تو دیدی در دل و جان شعله آید و بید کرد دل و جان من شعله

شمشیر











وین کاری کردم او را چو کردی نگفت و هم کاری نکردم او را کاشکی این کار کرده بودی نگفت.  
 و از جمله شایسته او بود که چون کسی بی ادبی کردی او بتو حکم دینی امر شرعی بنیاد ادبی و خشم نگوی  
**حکایت** اعرابی در مسجد بول کردن گرفت اصحاب مخالفت کردند رسول الله علیه السلام  
 نمی کرد پس از خارج شدن از بول سوی خود خواند و گفت ای مسجد ما از برای اینچنین نجاسات  
 نیست بلکه مسجد از بهر نماز و ذکر و تسبیح و تلاوت قرآنست **حکایت** پیش از غزوة اُتب  
 حجاب مردان زمان وادیدندی اعرابی عابد را زنی را در میان خود و رسول الله علیه السلام گفت  
 یا رسول الله چه خوب زن داری تو این را طلاق بده تا من نکاح کنم رسول الله علیه السلام گفت زن  
 من اثبات المؤمنین است ایشان پس از من احوال است را طلاق نیست باز نمانش ای باب  
 بر جویای باب معنی این مصراع بزرگی آجی اول ای قیوم قیوم استین اوزره تارک از تو مشور اوزر  
 باب تبارک سبب تو پستها بمنزله بار بکش ای باب رحمت تا ابد و موند بارگاه خانه کون اصد  
 باب بارگاه انگس که او را هیچ یکی نظیر نیست هر هوا و ذره خود منظر است هر ذره از ذرات  
 کائنات در یکجای حکمت اصد الزمانست و هر ذره از افراد موجودات منقطع عالم اسما و صفات  
 یعنی فی نفس الامر چنین است اما نمانده که کوز آقا در است باب که منقطع نماند کسی کو بر  
 آبی در است لاجرمی واسطه نور تو در می توان یافت و در یکجای توان شکایت تا نیک  
 در می را دیدن تا ظر و دران در درون هر کس جنب این کان و نمی رود بگو ثابت شود هر ما  
 چون کشاده شد در می حیران شود و بخت کند آن مرد که کان دارد مرغ او میوه طبع پران شود  
 و کان رود زیر بشده و کان از نادیده نرسد **حکایت** بزرگی بجای امیر  
 اکثر اهل ان جای از طاعون مردمان بودند و کوزکان را شیر خور جان و این را نیز از کرسکی  
 بهر دندان بزرگ گفت یارب ای صیبت پس از آن بخود گشت آن لدا امده که ای بند من  
 هیچ ترا ضایع کردم گفت نه گفت پس آخر من مکن بر من بسبب این کوزکان که ایشان  
 اولاد زنا بودند و آن قوم حدود منرا معطل ساختند اقامت حد تو کردم آن بزرگ بخود آمد و این  
 حالت را رضاداد و بچنین کسی که یکی را بی حالت و ناچیز بنزداد و حیر و نا معلل شمارد چون  
 در و حال بنوکان او برود چنانکه می فرماید عافنی نا که بود آن کج یافت بین مردی غافل ناگاه  
 در خواب کج یافته باشد سوی مرور آن را پس می شناسد برای طلب کج سوی مرور آن را  
**حکایت** خواجه عبدالواحد دوزی جوانی را نظر کرد او را دید بنی نزار شده گفت یا غلام

عالم روزه می داری گفت ای خواجه میوه نزار افطار بکنم گفت پیوسته شب قیام کنی غلام کون  
 مر شب بخیم خواجه گفت پس نزار چرا شد گفت دوستی دارم در دل پیوسته پوشید خواجه  
 گفت خاموش این چه دیریت آن خواجه دو قدم از جای برفت پس گفت آبی اگر درین سخن  
 صادق جان من قبض کن در حال بیفتا دو جان تسلیم کرد خواجه تو کردی پس ازین مسیح کس را  
 انگار بکنند و در طلب و اعتقاد درویشان باشد نزار در رویش نیایی تو که و از اثری که  
 جویی ز درویشی در چنانکه کسی که کج نیاید بوییر انما فی رود خدمت **حکایت** جوان بدفع ظن نزار  
 غیب نمود اکنون ضرر ظن را بیان کند و بی سرشدر پیودن را با حق مبتدیر نیست آن را شنید  
 می فرماید سالها که ظن در دمای توین و طالب شود بی سرشدر نزار در اشکاف پیرهای  
 خویش یعنی این مصراع بزرگی بزرگی بزرگی تا بدینی نایدت از غیب بونا که از غیب  
 بینی تو بوی فی الدخیر یعنی مسیحی پی بگو یعنی غیر آن مسیح جبری می بینی بگو  
 سوال کردن آن کافر علی را کرم الله وجهه که بر چون می مظهر شدی **حکایت** از دست  
 چون انداختی اطلاع در سوال کردن آن مبارز از علی که چون من مظهر شدی چرا مشیر انداختی  
 و مرا نکشتی پس بگفت آن نوسمان اول آن مبارز که بکار علی نوزایمان در دلت یافت و در  
 ولایت ولایت قدم لغز ادب گفت از سرستی و لذت با علی منقطع است بلفظ گفت لا  
 جم آن کافر از بهر کشتن علی ولی آمد بود بخور ولایت علی خود سلیمان و ولی کشت چنانکه  
**حکایت** شیخی بیچاره شد بر منی همانک خلیفه را خبر دادند مکران را طبعی نصرانی بود  
 که سر طبعان بود خلیفه او را کت بروشلی را علاج کن چون طبیب نصرانی پیش ابلی آورد و علا  
 او دعوی اتهام کرد و گفت اگر من می دانستمی که شغای تو در بریدن انگشتان من کشد  
 انگشتان خود را بریدی تا از خلیفه خلعت یا حتی شلی کت شغای من در بریدن انگشتان  
 نیست بلکه در بریدن زناست طبیب گفت اگر من زنا را برم و مسلمانان شوم تو صحت بی  
 یالی شلی کت آری طبیب زنا را برید و مسلمان شد و شلی صحت یافت و بر قات  
 و دست طبیب را گرفت و پیش خلیفه برد خلیفه گفت من پنداشتم که طبیب را پیشین بکار  
 فرستادم مگر بیچاره پیش طبیب فرستادم که بفرمایا امیر المؤمنین سر کلات را تا بجنب جان  
 بتن در خون جبین تا جان جبین من از نفس مبارک تو ذبح کی باید که در حرکت بین است  
 هفت اختر هر چنین را مدتی است اختر که این را را سبده سیار می گویند که درین پت

چشمی اوزر  
 چشمی اوزر







این مراد موقوف نور توفیق و هدایت و متعلق جذبات و غایت کمال است صاحب  
**بهر** یعنی نه مرا صاحب نثار خود ساخته و تعلقات انوار خود نواخته و بنظر غایت استعداد و  
دفا و بدست مرمت در سراد بر روی من کف آده و گفته است **پست** اگر تو کار نداری و فارغی از  
خیر بیا که کار جو تو صدقم را بگردیم چون یکبار از استعداد خود کرد و مطلع بودن خود را بر سر امیر  
دلیل آورد امیر المؤمنین گفت **بلی و کن بر شمع علیک ما یطغ منی** یعنی بی تو صاحب اسرار  
منی و قابل استفاضه انوار منی و مستعد تین و یک چون دریای باطن من بخوش ایدر شجاعت ان  
بر قلب قابل غایب کرد و مسیح عک نیست که بخود استعداد مقام فنا بر تبه ادر اگر حقیقت  
نتوان از بسید کمال با هزار سوز و گداز عرض نیاز کرد و گفت **او مشک خب سبلا** یعنی چگونه  
بی سائل خود را می نویسد و اندک طلبید که گویان ندادند یک طلب و جبران مطلوب دو برابر  
همه اند که اگر سائل را به طای مستول نتوانی از روی مطلوب زد و بدین افعی **از غولی**  
**استج** **کم** مصداق این دعوی است **و آیت من کل ما سألوه** مصداق این معنی **قطعه**  
اگر کثرت بگوید که خواست فانی نیست بگو که خواست از خواست چون بود بکار اگر خواست  
مرا بس جلم خوانان کرد که زرد در خم را فوای ان رضا را بجم یکم اگر چون کامل مکتد مطلع متعین  
استعداد باشد تکمیل طالب کسب استعدادش بران کامل واجب شود امیر المؤمنین بگو اے  
یکم مشغول شمر و اولاً گفت **الحقیقة کشف بسیات الجلال من غیر اشارة** یعنی حقیقت ظهور  
وجه باقی است بکشف حجاب صفات از تواسحات وجه او همه ماسوی را فانی کرد اندر پس  
اشارة به هیچ چیز باقی نماند **کمال الله توکل من علیه ما فانی و یقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام**  
**و قال کل شیء ذلک لا و یجسه** و مصداق این قول نبی است علیه السلام که می فرماید ان الله یخ  
**سبعین الف حجاب من نور و ظلمة** که کشفها لا حرقه تسبیحات و همه ما انتی الیه بصیرة من خلقة  
پس امیر المؤمنین کمال را بنام تمام قنایت دارد و سوی بروز از و را می حجب صفات و هوای و هم  
کشف ذات دعوت کرد و چون کمال زیاده بیان طلب نمود بر ذنی بیان زیاده کرد و گفت  
**عالم المومنین مع صحو المعلوم** یعنی محو مستی موسوم و صافی مشرب اقباب حقیقی از غم کثرت  
یعنی از طریق علم بیان آمدن و عزل نور عقل کردن بچگون آتی چنانکه تمام حاذق جعفر صادق  
رضی الله عنه می گوید شفا جنونی است الهی که بر آن بیرون آید ذات معلوم از غم کثرت  
صفات و صافی شود از کدورت اعتبارات و مرتفع شود کثرت غلبه از و بشقا نور حقیقی

و حجت ذللی تا صاحب این مقام بدرج اعلی پس بعد از انشای آن که در کمال الاخلاص بی  
افضات غنی یعنی عروج از و احدیت بیام اخذت ناسکی از علم بعین آید و از گوش باغوش  
و بر زبان حال عیب این گوید **بیت** **عقل را شوق کردیم و بهر حال زدیم** کیم جلالت لایب این  
عقل و این اخلاق نیست باز چون کیم کنت ز ذنی بیانا امیر المؤمنین فرمود **عقل البیت**  
**نلبه البیت** یعنی بهر تو اگر چه طالب حقیقت هست و در وجود ان شک نیست اما ضعیف است لاجرم  
عقل بر سران نادر نیست و دل بر افشای او غاب و تو در این حال صاحب حقیقت و محبت حقیقی نیستی  
بلکه عالمی عارف پس هرگاه که هر قوی کرد و در سلطنت او بر عقل ظهور یابد و نور عقل نور هر  
انگس بر دیر چون نور قمر در بر توفیاء کس و نور عشق بر عقل منک شود بعد از ان صاحب  
حقیقت کردی و ساسک راه خدا برستی را این مقام تمام مستی است اما مستی هر کس بقدر استعداد  
اوست یکبار را قوت استعداد زیاده بود ز ذنی بیانا کنت پس امیر المؤمنین گفت **جذب الاصله**  
**لصفه التوحید** یعنی نبات قوت غلبه بر قوت جذب نور ذات در حضرت احدیت که اهلاد  
ایجا اخبار کثرت نیست مرصفت نوحید را که مشهور بکثرت اعتباریه است در حضرت و احدیت کثرت  
اسما و صفات و این نور عین کافوری است که شرب مغربی ان از دست لاجرم بدین جذب نوزو  
شرب حقایق نه از غیر من بهی افند و نه انشائی ماند **بیت** **خوشان زمانی که مر یا با ما** بر قضا  
اندر آید که ربی تعالی که الی فانی در اینجا و غیره که کیم در سر مست از منی کرانی بهر آنکه حصول و حد  
بنی صفات و فنا در ذات که چه مقام و لاینت اما صاحب این مقام صاحب تکمیل و هدایت نیست  
مادام که رجوع کند از جمیع بتفیل و از وحدت بکثرت یعنی تا از کجای باز نیاید مقام استغاثی که حضرت  
حضرت خواجه علیه السلام بدان مأمور است که فانی کما امرت دست ندهد لاجرم یکم طلب زیاده  
وضوح و بیان کرد که ز ذنی بیانا پس امیر المؤمنین کنت **نور بقیه من صبح الازل فیلوح علی**  
**هی کل التوحید** **آنان** یعنی حقیقت ظهور نور نیست ذاتی احدی که عارض است از نور وجه باقی که اثر  
پذیرفته باشد از ازل ازال و لایع شدن باشد بر نظام صفات الهی و محالی ذات پادشاهی  
عبادت از اعیان موجودات و این مطلب هم را سبب کلی توحید خوانند نه انشای رب باشد  
بدان که مطلب هم از روی ملاحظه وجه باقی او راست غیر خامس نیست بعد از این غیبت  
سکر غیبت عشق کشید و صفات ذوق و خدمات شوق غیبت فاسک از دست یکم بر ذوق داده  
ز ذنی بیانا کنت بعد از ان امیر المؤمنین کنت **الطی السبع** **فقط** **الصبح** یعنی بیان علمی را



بگذارد و حدیثی را ترک کند و نور حق را که نسبت با نور حق چون سراج است نسبت با آفتاب را باین  
کن که تابش نور حق و آثار بختیات حال مطلق که بتدریج طالع مشدود عند الاطلاق لایحتاج الی  
استراج ساید ام که طلام آفتاب من سایه ام صاحب من آفتاب است یعنی خلاصه آنکه سایه در خرف  
آفتاب است که اگر آفتاب رود و نیز رود و اگر می باید او نیز از حرکت جافد من نیز چنانکه  
شیخ آفتاب در حکایت و کلمات تابع آفتاب است و خود من در احوال و افعال تابع شئون رب  
الارباب است حاجیم من یستم او را حجاب یعنی سایه ظلمانی که باشد که حجاب آفتاب نورانی بلند  
اما سایه وجود من حجاب آفتاب نیست بلکه واسطه شود و آفتاب جوهر داین سایه نیست  
من چونیم بر کربانی وصال ذات من شیخ کوه در وصال است یعنی کوه شیخ وجود من را  
وصالت زنی کرد ام نه گشته در قتال در قتل زنی کرد ام نه گشته بفرمان ملک متعال یعنی  
چون بنفش کسی بر عهد طریقت و قهر ریافت جنگ کم نشن ان را قتل کنم ان بلایه زنی کرد ام نه متوال  
چون بنوشد کوه شیخ طریقت ظاهر را خون ی بورد اما کوه شیخ مراد بنوشد باد از جای ببرد  
شیخ طریقت من مفرست باد او را از جایش نمی برد که کوه شیخ زحلم و جبر و داد کا به کوه  
از جایی و جابری و عدل چنانکه گفته اند **انزال کاه خال** کوه را که در زیاده است باید بکشد باد  
بخت آنکه از بادی رود آفتاب نیست آنکه از بادی از جای خود رود ان خار و ضی  
است که زانکه باد ما موافق خود نیست باد را که جان بسیار است چنانکه بعضی را از راه  
باد بیاورد که باد و خشم و باد و شمول باد از حصص بزد او را که بود اهل غار اما کسی که اهل  
صلوح و دین است او ازین باد بایست است زانکه او از جایی که کوه و مستی  
من بنیاد او نیست و ای باد او را در شوم چون که بادم یاد او است یعنی متحرک من یاد او است  
پس کوه هم من بنیاد من نزل می کرد اگر کوه اهل مستی من بنیاد او است و اگر کوه  
باد متحرک من یاد او است جز بباد او بخشد میل می بخشد او متحرک می شوم بنیست  
عشق اهل سرخیل من که من عشق خدا را با کوه خشم بر شامان شد و ما را اعلام **حکایت**  
از درویشی سلطان عفر التماس کرد که شریف قدوم از رانی دارد و ملک شریف به صحبت  
یادش به کار در درویش صاحب بخت از سر فراخی که داشت التفات نمود سلطان  
بنای مقام از روی ملالت بنیام فرستاد که رعایا را بفرمان خالق بر اطاعت او و لوازم  
و انقیاد سلطان خویش واجبست پس چرا سر از رتبه احکام مای کشی درویش پاکیزه خصال

که شیخ کاهان علی بن علی است  
از کاه بنی کاهان

مرکز

الکافور

از سر ذوق

از سر ذوق و حال گفت لاجرم ترا اطاعت من لوازم و مواجب است که بنشین منی زیر که خشم و شلوت  
مدتی است که بنشین من اندول است که بنشین و جا که این ان خشم را هم بستم زیر لجام لفظ کلام  
بکلام و کاف بنی جلم است شیخ عالم کردن بنشین ز دست خشم من مرده است خشم منی بر من بود  
دست آمدت مسامت و مسرت و منفعت و منفعت را تفرقه کردن مقتضای نظم عقل است  
اما ارباب بخت و الحباب مودت را الم دوست عین لذت و جرات او عین راحت  
**بیت** یک و بدر نظر عقل بود عاشقی شود گاه که دلبر کند ان را همه زیبا بینی و اصل این سخن  
آنست که امیر المومنین علی کرم الله وجهه می فرماید **سجانه من است و دهنه من صوکه**  
**فهرست بعضی اوایه و اشعار بنی صوکه در حقه لایعنه** یعنی پاکست ان خداوندی که احاطه  
کرد بهشت او بصوکه فسر بر بعضی اوایه او را و الشذاد پذیرفت فسر و لغت او بصورت  
مراد علی او را و غرق تو در کوه ستم شد حرات تابش آفتاب در خانه خواب که ستم و دیوار  
ندارد لی حجاب باشد **بیت** کی خانه من خراب گردد و نامم در اید از در و نامم روضه گشتم که  
چشمم بوتراب ابو تراب کنیه امیر المومنین است رسول الله علیه السلام ان با بر خالای جمله  
خواب خفته دید و تراب بن مبارک او رسید پس بدست شریف ببالید و گفت **قم بابا تراب**  
لاجرم اگر چه من ابو تراب اما روضه گشتم زانکه کلف ای رنگارنگی از خاک روید نه از سنگ  
چون در آمد علی اندر حراتی غرا کردن من از فسر حرات بود چون تو بر روی من خداوند اخراجی بنشین  
من بخشم آمد پس اگر ترا بکشم عمل من با خلاص بکشد بعضی از ان خدا و بعضی از ان منس شود این  
معنی را حضرت مولانا در اخر ایل دفتر تصدیق می کند شیخ را دیدم نهان کردن سزا از ان انداختم  
او را تا در زمین ان طایفه داخل بکنم که حضرت الی می فرماید **من انکس من یخون من دولی**  
**الله انداد اجنونه حکمت الله والذین آمنوا شد حقا لله** پس اخلاص نیست که عمل بر دوستی  
خدا باشد نه یاد ما سوی **حکایت** یکی از مشایخ سالهای بسیار در صف اول ایستادی رو  
زی دیرتر مسجد رسید در صف آخر افتاد پس از ان مدتی در میان رانید و رانان حال بر سر  
گفت نماز چندین ساله را قضای کنم که بطن من ان بود که من تخلص می ام اما روزی در صف آخر  
افتادم از مردم نام خالت آمدند از من ان طامن در ان وقت از در خطی بود ان همه قافرا  
و باز می کرد ام پس امیر المومنین کوید ترا درین حالت نگشتم تا اخراجت نه آید نام من یعنی بکلم  
المؤمن اذا احب الله و اذ احب بعض بعض الله و اذا اعطی اعطی و اذا امسک امسک

چون در این عالم را خفته بنشیند از ابد و  
سجانه من است و دهنه من صوکه  
فهرست بعضی اوایه و اشعار بنی صوکه  
در حقه لایعنه یعنی پاکست ان خداوندی  
که احاطه کرد بهشت او بصوکه فسر بر بعضی  
اوایه او را و الشذاد پذیرفت فسر و لغت او  
بصورت مراد علی او را و غرق تو در کوه  
ستم شد حرات تابش آفتاب در خانه خواب  
که ستم و دیوار ندارد لی حجاب باشد  
بیت کی خانه من خراب گردد و نامم در اید  
از در و نامم روضه گشتم که چشمم  
بوتراب ابو تراب کنیه امیر المومنین است  
رسول الله علیه السلام ان با بر خالای  
جمله خواب خفته دید و تراب بن مبارک  
او رسید پس بدست شریف ببالید و گفت  
قم بابا تراب لاجرم اگر چه من ابو تراب  
اما روضه گشتم زانکه کلف ای رنگارنگی  
از خاک روید نه از سنگ چون در آمد علی  
اندر حراتی غرا کردن من از فسر حرات  
بود چون تو بر روی من خداوند اخراجی  
بنشین من بخشم آمد پس اگر ترا بکشم  
عمل من با خلاص بکشد بعضی از ان خدا  
و بعضی از ان منس شود این معنی را حضرت  
مولانا در اخر ایل دفتر تصدیق می کند  
شیخ را دیدم نهان کردن سزا از ان  
انداختم او را تا در زمین ان طایفه  
داخل بکنم که حضرت الی می فرماید  
من انکس من یخون من دولی الله انداد  
اجنونه حکمت الله والذین آمنوا شد حقا  
لله پس اخلاص نیست که عمل بر دوستی  
خدا باشد نه یاد ما سوی حکایت یکی  
از مشایخ سالهای بسیار در صف اول  
ایستادی رو زی دیرتر مسجد رسید در  
صف آخر افتاد پس از ان مدتی در میان  
رانید و رانان حال بر سر گفت نماز  
چندین ساله را قضای کنم که بطن من  
ان بود که من تخلص می ام اما روزی  
در صف آخر افتادم از مردم نام خالت  
آمدند از من ان طامن در ان وقت از در  
خطی بود ان همه قافرا و باز می کرد  
ام پس امیر المومنین کوید ترا درین  
حالت نگشتم تا اخراجت نه آید نام من  
یعنی بکلم المؤمن اذا احب الله و اذ  
احب بعض بعض الله و اذا اعطی اعطی  
و اذا امسک امسک

بیت

بیت



مجلس در قضا به این عین  
و آنگاه علی بن ابراهیم  
ضمیم

بعد از سه روز در دنیا بکمال رسد صفت حجب همانا کرد که صفت تکلیف در مملکت وقت  
 دیوار حق و کف ارباب محبت را در میان این دو صفت هیچ تفاوت نیست چنانکه امیر  
 المومنین می فرماید **لو کشف الغطاء ما ازدادت یقین** لاجرم آنچه می بیند تخیل و گمان نیست  
 بلکه حقیقت مدعی حق نیست و هر چه می که حال او چنین باشد حیرت از اجتهاد و سحر می رسته باشد  
 و آئینی ملود او برداشتن وصال محبوب حقیقی فی الحال و انفعال بسته شود و طلب ای فرماید اجتهاد  
 و از تحریر دستام از اجتهاد غافل و از تحریر بکمال خلاص شد ام خدا را تعالیه و قبل از امتداد این امر  
 السبق برداشتن حق است یعنی حق اتصال منقوی حاصل کرده ام که می پریم یعنی منم مطار اگر مردم  
 موضوع طرآن رای بینم و رومی کردم می بینم مدار اگر دوران و طولان کنم موضع دوران رای بینم  
 و رستم باری بدانم تا بی محل بار و موضع کار رای دلم نام و نورشید پیشم پیشوان نام اما  
 معنی پیشوای منت بدانکه امیر المومنین علی سر غار فان اسرار الوهیت است و او را در  
 حقایق معارف سخن نیست که هیچ کس پیش او وکی گفته است و بعد از وی کسی مثل آن نیا  
 ورده تا جلدی که روی از غیبات اسرار و سبب انوار غنیمت بر آمد بود گفت سلوی **عادون**  
**العشر** فان ما بین ابواب علمها هذا الباب رسول الله علیه السلام یغنی فی هذا ما زقتی رسول  
 الله صلی الله علیه وسلم زقا فواللهی نفسی بین لواء التوریه و لواء الخلیل ان یظلم الوصف  
**و سادته فاجتهد با نفس فاستقام فی علی ذک** یعنی پرسیدم از آنچه و رای عمر نیست که  
 در میان یملوای خود علم بسیار است یعنی در میان جواب می در بای علم جوش می زند و این بیکرت  
 لغات رسول الله است علیه السلام که در میان دارم و آنچه بر زمان می آرم نظیره از چشمه باطن  
 منت که رسول الله صلی الله علیه وسلم از دریای اسرار نشی مثل ریخته است کجای خدای  
 که جان من در قدرت اوست اگر با وصل توبیت و انجیل سخن گفتن آذن بودی و ساده اند  
 خفتی و شرح حق باقی این دو کتاب بر داختی و هر دو قوم را تصدیق نمودند و در آن مجلس مردی  
 بود وی را زعلب یانی می گفتند گفت این مرد کس حریض دعوی کردم آینه وی را نصیحت  
 سازم پس برخاست و گفت سؤالی دارم امیر المومنین گفت وای بر تو سؤالی که می کنی از  
 برای گفته و زبانی کن نه از برای محنت و مرد آرمای زعلب گفت تو مرا بر سر دشمنی پس  
 پرسید که **هل رایت ذک با علی** خدای خود را دیدی گفت **ما كنت اعبر بآله** یعنی من  
 هنوز نبرسته ام پروردگاری را که ندیده باشم **قال کیف رایت** گفت چگونه دیدی گفت

مغل اور غزنی علی رضا راہ















شمشیر جلیل دارم نیز سید نه گنیم باکی نیست قناب رضی الله عنه گنیم دیکجای ای عمر السلام آوردن  
 طلب کردم و وضو ساختم و از رسول الله علیه السلام سوال کردم گفتند که در خانه ارقم بن ابی ارقم است  
 با آنی رفتم و در خانه بزرگم جن رضی الله عنه بیرون آمد چون مرا شمشیر جلیل کرده دید بانگ بر من  
 زد و می فرمودی که ای سید نبی بزرگم بیرون ای رسول الله علیه السلام بیرون چون  
 می ایستادم بر سر دریا برفت فرمود که من دعا کرده بودم که **اللهم انکم لی الابرار عیننا و جود العزیز**  
 دعای من در حق تو نیستی یا محمد ای عمر السلام آوردن گنیم **اشهد ان لا اله الا الله و انک**  
**رسول الله** رسول الله علیه السلام و اصحاب وی بان سید و رشتند و آن روز من چهلمین  
 شدم از مسلمانان و این آیت نازل شد که **یا ایها النبی حبک الله و من احبک من المؤمنین**  
**متین** من گنیم یا رسول الله بیرون آئی سوگند خدای تعالی که دیگر هرگز مشرکان بر ما غلبه  
 نمی شوند پس بیرون آمدم و یکسره گفتم چنانکه مشرکان نیز شنیدند و رسول الله علیه السلام  
 طواف خانه کرد و بعد از آن ایستاد باینکه یک از مشرکان مقابل می کردم تا خدای تعالی  
 دین خود را غالب گردانند کسی کشید رخ تا بدرگاه قبول قایل کشید که **عشره** و تصدقت  
 یا رسول الله ایست و منم یعنی غیر که جمع است یعنی سحر ساحران و فرعونان  
 است قیام الکلی است **بی که کشید و پشت دولت خود را یعنی سحر ساحران** تا سب  
 شد که فرعون ایشان را کشید که دولت اهلان و رحمت رحمان بخواند ایشان را بشهر  
 که بنودی محبتشان و آن بخود که **سحر ساحران و انکار ایشان** نبود که کشید ایشان  
 بنفرعون عتود که کشید طاعت ایشان را بخود و آن معاندی که بر بندگی خدا و بحضرت کی بدید  
 ندی از در پیشان عتاد او بحضرت موسی را **موسی** طاعت شدای قوم فصاحت  
 معصیت عین طاعت گشت آن که **مکاران حکما** **روزی مولانا باصحاب**  
 که در مسجد جمعه می نشستند با کاتب جلادان مقابل بقیاد که چندین نفر گرفته بودند و  
 که در آن راه او را غیرت نمود و یاران از آن حالت حیران ماندند که او چه ارجس را بر داشت  
 و این عجز ترست تا مثل او سلطانان او را تعجب نم کنند بزرگی از آن حال سوال کرد  
 فرمود که سر دی بود از آن و **بیت الله** که در قناب غیرت بکشید مانند بود و دایم از دوی  
 بردی که از نفس قاتل مرغ روح را بر و از دمس و بر وجه شهادت رسد حق تعالی  
 سببی بخت تا منم که در دامنم کردند و این جلاد او را از حبس قصه رسانیدند و دل عزت داشت

اللهم اغفر لاسلام باقره  
 و لک عمر بن الخطاب  
 و لک ابی بکر بن  
 عثمان

خود را بدین جلاد داد یاران چون این حال را بجلاد تغیر کردند در حال جلاد مسکین بجلادان  
 نام و صدق غنیمت بود و استغفار بطلدی نمود و از جمله مریدان امیر و مقبول شد پس در روز  
 گاه که هیچ روی نوکیدی را راه نیست تا امیدوار شد کردن دست و مقبول کرده چون گن  
 مانند طاعت آمدت که سب شود رجوع و توبه و مغفرت خدا بقی و علا در کتاب تبیة النافله  
 آورده است **حکایت** عمر رضی الله عنه بر رسول الله علیه السلام در آمد و می گریست  
 رسول الله علیه السلام پرسید که چه می گویی یا عمر گفت یا رسول الله در باب جوانی هست که  
 می گریه دل مرا سوخت رسول الله علیه السلام فرمود یا عمر سر او را در آبر جوان داخل گشت  
 و می گریست رسول الله علیه السلام گشت چه می گویی ای جوان گفت یا رسول الله کنایه های  
 بسیار مرا می گریاند و از جبار می ترسم که مرا عذاب کند رسول الله علیه السلام گشت کسی را بگذر  
 شریک کردی جوان گشت نه در رسول الله علیه السلام گشت قتل نفس کرده بفرض جوان گشت نه  
 رسول الله علیه السلام فرمود خدا کنایه ترا بسیار زد اگر **سپید** چون آسمانهای مفت و زمینهای  
 مفت و کوههای بلند باشد جوان گشت کنایه های من از اینها بزرگ ترست رسول الله  
 علیه السلام گشت کنایه تو بزرگ است یا کسی جوان گشت کنایه من بزرگ ترست رسول  
 الله علیه السلام گشت کنایه تو بزرگ است یا عمرش جوان گشت کنایه من بزرگ ترست رسول  
 الله علیه السلام فرمود از کنایه خود بی خبر ده جوان گشت از تو شرم دارم یا رسول الله رسول الله  
 علیه السلام باز فرمود خبر بگو جوان گشت یا رسول الله من نباش بودم که مرادی کن دم و  
 کفن مرده کان برداشتم هفت سال درین کار بودم تا دختری برد از دختران انصار قبر او را  
 کف کردم و او را از کفن کنایه کردم چون بر من رفتم شیطان بر من غلب آمد باز کردم  
 و باو جماع کردم چون بر رفتم آن دختر بر خاست و گفت وکیل تر ای شایب از خدا شرم نمی  
 داری در وقت قیام ساعت که خدا بخت خود را از بصره قضا بدهد و حق مظلوم را از ظالم  
 بستاند که مرا عریان کردی در میان لشکر مرده گان و مرا جنب ساختی در پیش دکان پس  
 رسول الله علیه السلام ازین برنجید و گفت یا فاسق چه حاجت کردی ترا بدو فرج بر و از نزد  
 من جوان برنت و بجهل شب بگذر تو کرد و سسری را بسوی آسمان داشت و گفت ای  
 خدای محمد و آدم و نوح اگر توبه مرا قبول کنی و مرا بیا مریدی محمد را و اصحاب او را اعلام کن  
 و آتش بنفرست مرا با آن بسوزد مرا از عذاب آتوز خلاص کن جبرئیل بام جلیل پیش

حکایت در وقت رحمت  
 عمریه در باب

سبب قتل  
 سبب صوبی







پس فرمود که این سبب است خدای تعالی وی را از این پیروی حرام بود نگاه داشت پس خود را بکبر و  
 پرویس و فکر را چه چشم تو بدان کسی که مرا وفا کند و مرا چه ای بکشم بدان کجای و ملکهای جاودان  
 کنج باقی و ملک موندی آدم شفاعت گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگوشت رکابدار  
 امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که گفتن جلی بر دست تو خواهد بود خبر کردم امیر المؤمنین  
 علی رضی الله عنه آن بنگوان را حکایت کرد که روزی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در کوش رکاب دار من  
 گفت قتل علی در دست تو خواهد بود ترا خبر کردم چون رکاب دار از رسول بخار این سخن را  
 استماع نمود پیش من امیر المؤمنین علی و زبان بزاری و التماس بکشت که پیش از آنکه بکشت  
 حیرت دنیا و آخرت و موسوم بشوم مرا از تنگ وجود باز گردان من بگو و بگری نکردم و ضرر رسانیدم  
 بلکه بعلین شاد کردم ترا کی کم حاصل کلام درین مقام اینست باقی تفصیل از خدمت مولانا  
 بیان کند که از زبان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه می گویم من چنان مردم که بر فوای تو پیش  
 کسی که خواهی خواهی شد آن را خدای تعالی من بگو و بگری نکردم و ضرر رسانیدم  
 از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم این سر علی را بنگار و بزد و بکشت لاجرم علی آن مبارز را می گوید بر دی  
 که قاتل خواهد بود کوشش لطف من شد در قدر پیش نشسته و زهر فصد اینست که گفت بگو  
 بگوشت جاکرم و رکابدارم که آن عبد الرحمن من علی است گوید روزی ذکر در این صرح که آن چا  
 که روزی از گردن قطع کند سر مرا یعنی مرا می کشد اگر در آن رسول از وی دوست و اعلام  
 الهی که هلاکم عاقبت بردست اوست بردست آن جاکر چون آن جاکرم تو قتل کن پیش من  
 تا بیا بیا از من این شکر جفا یا صادر نشود از من این امر نهی من می گویم چون که من رشت در  
 تیرم قدر با قضا من چون توام جلا شست بقتل آتی چه جاده و چه جلی می کنم او می افتد پیشم  
 کای گرم آن جاکرم من تفرغ می کرد و می گفت که ای کرم سر مرا بکن از برای خدا و پیغمبر و مرد و بان  
 کین تا بیا بیا بر من این ایام بد و بخت و بجه و عاقبت قبیح تا سوز جان من بر جان خود که سوز  
 جان من که درین است که جان تو من می گویم هر دو بخت انعام یعنی قلم اقی نوشت و فرا  
 غت کرد در زهر خشک شدن قلم سین از طاعت کربت بدست لاجرم من جنت انعام کثای از فراغت  
 و عبارت از مقرر شدن است زان قلم پس سر کون کرد و دعای آن عالم الهی که بکار عالم از آن سر  
 بنمون شود هیچ بختی نیست در عالم تو یعنی جانم ترا عداوت نمی کند و از تو می بگذرد آنکس یا  
 را من نمی دهم ز تو بکار از حق دلم آلت حقی تو فاعل دست حق که اوست فاعل مطلق چون

آنکه شداری خبر پیش می  
 آید او می گوید پیش من  
 آن جاکر می گفت چه

مطلب  
 از زبان امیر المؤمنین علی  
 رضی الله عنه می گویم  
 که من در دست تو  
 قتل یافته ام

نم برالت حق طمن و دی و خدا کردن بین نوات حق پیش نیستی صد و نسل در حقیقت از قبضه  
 قدرت اوست و هر چه از آن حضرت می رسد بگوشت چون بلای او عین عطا نالیدن  
 خلاصت تو چو کان قدرت او می و من کوی میدان ارادت او کوی راجه یاری شکستن چو کا  
 نست و چو کانهاری توت دست است ای چه امکان تصرف در میدانست حکایت  
 عزیز بی با خون دل آفت روزی بگوئی سر کشته کوی سخن رانی در میدان فصاحت انداخت  
 و اسب نمت از برای اعزاز مقبات سبقت در مضارب بافت تافت و چو کان بیان کوی صان  
 بدو از اقران در می رود و صدی با کوی می گفت وی نشود و از سر این نکته استغفار  
 می کرد که چرا طلبکار زخم چو کان و از چه دوسر کشته و میرانی و هر کما که بلای زخم چو کان بر جان  
 تو آید چرا چون ارباب ذوق و احباب شوق رقص و حالت از تو بیشتر بظهور پیوندد و بعد  
 از قطع اندکی از ساق بی هیچ اجتناف و خافت چرا از برای تلقای زخمی دیگر تو قن  
 غایبی کوی ازین سخن بر آشت و با هر سخن کوی گفت از آن روی که ترا نظر بآست  
 است دلت را غفلتی از ذوق این حالت است و چون مراد دل از دلوار خویش اگر است  
 بین می دانند که چو کان بدست است و چون حکایت چو کان از دست اوست لاجرم  
 زخم غیر زخم دونهست بکشت پس مراد زخم چو کان قضا می است لاجرم از تیرم و بخار  
 نیست **حکایت** یک روزی در داری آنکه آفت است چون امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه  
 چنین معرفت فرمود گفت او پس آن قصاص از هر حجت رکاب دار گفت چون فعل  
 فیصل خداست و آلت نیستی هست فاست پس قصاص بر کشنده کالت است چهر  
 ست گفت هم از حق و آن سر نفیست امیر المؤمنین جواب داد و گفت آن قصاص نیز از  
 خداست و آن سر بخندست اهل ظاهر دین سر کشته اند که چون قاتل بکاری مباشرت  
 کند و اختیار جزئی خود را با آن مرتکب کند که در پس او خدا می آید مسخ قصاص شود  
 اما اهل باطن بکلام **لایعنا** اینچنین اسرار بکشت خلاصه کرده اند اما شسته از  
 کلمه از این اسرار آنست که چون جمیع اسما و صفات از حضرت احدیه الدات استغفاء  
 مقام خویش می کنند تا سلطنت هر یک ظاهر شود پس اگر قصاص نباشد کمال سلطنت  
 اینم مستقم ظاهر شود و اکثر تا بلای و سر رشته این تبتیه از دست ندی جمیع امور  
 را باری که مقتضات اسما و صفات است بدین می کشی که کند بر منل خود و اعتراض اگر می آید

حکایت  
 در بیان آنکه چون متعلق است  
 بدست خدا و با خود مرد  
 است تا کل را چاقی  
 است



مطلبه کمالی در علم غایتی  
مطلبه کمالی در علم غایتی

کنند بر کار خویش را اعتراض خود بر و باند بر باقی با غنای و اعراض و اعتراض او را در بر فعل خود  
اعتراض کردن حق را است و در و است بر کار خویش را ناک در نه است و در لطف او احد که در نفس  
و لطف او است بمنزل و فرد اندرین شهر حوادث میراوست درین شهر حوادث که دنیا است حاکم  
مطلق حق است در عالم ملک تدبیر او است درین شهر حوادث ملکها صاحب تدبیر و مدبر  
لغور او است آلت خود را که او بکند تا بل جنتی خداست و قائل صوری آلت او است چون  
تامل صوری را قضا صوری خود آلت خود را که گفت لاجرم آلت خود را که حق بکند آن  
شکسته کشنده را بیکو کند آن ملک را که کشید کند و از غدا آب آخرت و با نیکو **حکایت**  
در بعض اخبار آورده اند که موسی علیه السلام در تاجات از خدا خواست که عذرش را با و غایب خدا  
گفت یا موسی طاقت نمی داری و صبر نمی کنی موسی گفت که هرگز که صبر کند پس خدا موسی را  
گفت یا موسی بر و پیش فلان چشمه بخت یا موسی بخت بر تو است و چشمه رفت و در آنجا  
مختفی گشت پس از ساعتی رسوای آمد و در آن چشمه آب که در دست است که و میانه  
بندر آتش و دیگر در دست آتش هزار دینارش بود آن دستار چار بر بالای چشمه نهاد پس  
از زمانی بند را بست و بر اسب سوار گشت و بر رفت آن هزار دینار را فراموش کرد پس  
از خوابی آمد آن هزار دینار را یافت و بر داشت و رفت پس از ویری نابینا آمد  
بعضا و بدست چشمه را یافت تا آب خورد آن سوار دینار را بیاورد و آورد اسب را تا آن  
بیاورد دینار را در جای نزدیک و از آن پیر پرسید پیر گفت من نابینا می دینار را نمی بینم و دینار  
فتم آن سوار گفت من اکنون بخت داده بودم و فراموش کردم و در غم جزو کسی ایست  
نباید است تو بیا و پیر در کار مبارک بود و سوار بخت بر بخت و چشم رفت و پیر  
را بر پیر کشید و لای را بکشت موسی علیه السلام ازین حال حیران گشت که در تاجات  
گفت خداوند ای چه غلط است که کسی هزار دینار را فراموشی کرد و جوانی آن را بی وجه  
بافت و پیر و پیری نابینا را که آن سوار بکشت خدا گشت پندران جوان را پندران  
سوار هزار دینار بود چون پندرش بران جوان کو ذک بود میراث پدر را از و نمیرفت  
و بران سوار مانع بود و آن پیر وقتی که بغیر بود پندران سوار را کشت بود و قصاص نمیشد  
خون بر کردن او مانع بود اکنون آن سوار را با آ آوردم تا هزار دینار را فراموشی کرد و آن  
جوان را آوردم تا آن هزار دینار را بیافت و آن پیر را با آ آوردم و هزار دینار را بیاورد سوار آوردم

مطلبه کمالی در علم غایتی  
مطلبه کمالی در علم غایتی

چون باز گشت و آن دینار را نیافت و آن را غیب دادم تا پیر را بکشت پس حق بر مستحق و اصل  
گشت بل آن را چنین کردم تا بخت من سالم از حقوق عباد آید تا سر را رحمت کند لاجرم حضرت  
خدا چون چیزی را بکشد بکشد از وی آورد پس رفته رفته آیه او قضا شد این ایک را که در  
اوایل سوره بقره مذکور است **فان فی الله عز و جل** یعنی از ما شایسته من آید او  
خسته نماند بخیر منها او شکر را دان و بر نفس خدا اعتراض کنی از آن هر شریعت را که حق منیع  
کرد و احکام فرو عه را منقیر ساخت او کیا نبرد و عوض آورد و گویا او کیا را بر بر جایش  
کل رو بیاورد این مفهوم می شود که هر با شیخ خیر از منیع باشد و درین تنبیه است که رسول  
الله علیه السلام جامع کالات جمیع انبیاست و افضل البشر است و امت او خیر الامم و خدمت  
**مولانا** مثال دیگری آورد شب کند منسوخ شغل روز را شب که عمل روز را منسوخ می کند  
بین جمادی خرد افروز را جمادی که خشکی و شب است آن را بین که خرد از باره کند رینه  
بختی و شب است آن را بین که بختن هفتل مجموع می شود و در شب با بار جنتی الهی و  
صحت باشد که شب خلوت خانه ابرار است و آینه جان دینار است و محل غلت اغیار است  
و ظلمت است که در و اب حیات اسرار است باز شب منسوخ شد از نور روز باز شب از نور  
روز منسوخ شود با جمادی سوخت زان آتش فروز تا خشکی شب برفت از آن روز آتش  
افروز که ظلمت آمد آن نوم و شب است اگر ظلمت آن خواب کران و رات اما خدا آن را بکم  
**و جن فو کم سبا** معقله آینه عقول و خواست رقت پس آن ظلمت که ناسخ روز و  
روشنایی است اما بدینیت زیرانی درون ظلمت اب حیات استقام انکار است  
یعنی اب حیات درون ظلمت **مصرع** که اب چشمه حیوان درون تاریکیست آن  
در آن ظلمت خرد تا آن شد این نیز استقام انکار است یعنی در آن ظلمت که شب است عقلا  
تا نمی شود سکه سرمایه آواز شد عرض که بپوش کند و بگفتن که مرده که همچون  
مرده گردد و از آفرینش کند که ز خدا خدا اید برید از خدا خدا شود در سودا و شایعی  
آفرید در مردم چشم بکم **النور فی السواد** روشنی و نور خلق کرد جنگ بعاصمه در صلح شد  
جنگ رسول الله علیه السلام در انداء السلام قرارگاه صلح و امن اهل ایمان گشت چنانکه می فرمود  
صلح این آخر زمان زان جنگ بود که دین اسلام غالب و اهل ایمان در رفاهیت شدند و هر از آن  
سر بریدان دستا بسیار سر کاران را بریدان رسول الله علیه السلام تا امان باید سر اهل

رها با بفتح ای ماه  
و اکثر ای بزرگ صه



چهار تا این شود سیر اهل ایمان از شرف کافران و همچنان باغبان زان می برد شاخ  
 مضر از درخت تا بیا به کل قامتها و بر فاعل بیا به کل است و منقول اوقات و نوظ  
 بر مملو نیست بر او معنی باغبان شاخ خشک و بیداری نیز از درخت تا کفایت درخت  
 بلند شود و نیک گردد می کند از باغ دانایان حشیش سحر باغبان که اهل و داناست  
 شهاب رای کند و باغ را از آن پاک کند تا باغبان و مبعوض و مبعوض تا باغ و مبعوض می نماید  
 لی کند دندان بر آن طبع و جسر آج تا بهر از در دو بیماری جیب تا خلاص بیا به از  
 اتم بار پس زیاده درون نقصهاست پس نقص می باشد در صورت که زیاده بکست  
 در حقیقت مرشدان را حیات اندر فضا است حیات باقیه شهیدان را در فقای ایشان  
 نیست چون برین کشت خلق ررق خوار چون مملوع شد گلوئی غذا خوار یعنی چون گلوئی  
 کسی برین شد که آن را شهید کرد و برزقون فرجین شد کوار هم گفتن ایشان است  
 با آن آیت کریمه که حضرت یعنی در سوره آل عمران فرماید **وَالْحَسْبُ اللَّهُ قُلُوبُهُ**  
**سُبُلُ اللَّهِ أَمْ لَا** احیاء بعد از آن برزقون و حین ما آتاهم الله من فضل خلق حیوان  
 چون برین شد بعد از این مرغ و گوشت و دیگر حیوان که ماکول الله اند چون گلوئی ایشان  
 برین شد بشر خلق انسان است و از ویید فضل یعنی چون از آن حیوان ماکول  
 آن شد گلو و جز بدن و عضو از آن کشت لاجرم مرغ و گوشت جان حیوانی را  
 نذر کرد و سر را بر با بدن از آن بر آوردند **قطر** بر مرغ را برانی کش که در آن  
 رسد با خفا و در کشتن کار و آب باشد لی غازی مسیحی را زار و از بر بدن خلق حیوانی  
 عوض آن خلق آن در بیا به لاجرم خلق آن چون برزقون بین و تفسر و ماکول کن  
 تا چه زاید کن و پس آن برین پس چون خلق از آن بر موجب رضای ربانی برین کرد  
 قیاس کن که بفضل سخانی چهار در بیا به خلق ثالث زاید و بنجار و بیمار آن گلوئی سوم و  
 علاج و غذای او شربت حق باشد و التوار و شربت خدا و نورهای او باشد و با پیش  
 ارباب اسرار ازین خلق که بشمیر برین باشد تا آن خلق که از لا رسته باشد و یکی از  
 نطق تا سوئی گسسته بود و فرقیهای بسیار است چنانکه می فرماید خلق برین خورد شربت  
 ولی یعنی هر گلوئی برین شربت می خورد بگو شربت را آن خلق برین خورد که خلق از لا رسته  
 مرده در بلی معنی این مصراع بر کی شول بود که لادن یعنی انکار زدن و تملش اولویت

اولای ده بینی افراد پس کسی که از غلبه نام ظاهر خلق را بیدار و شربت و وصل نه جمال  
 غذا کند لاجرم آنجا که غذای جانست چه جای ناست و چون بر کسی از چیزی متعلق شود  
 به سر می یابد و به سر می یابد پس کن ای دون همت و کوفه بنان از بسیار  
 خوردن بس کن ای دون همت و کوفه و انگشت تا کت باشد حیات جان بنان و غیر  
**حکایت** یعنی یاران اخبار ضیافت مردی پیش **مولانا حکایت** می کرد **مولانا**  
 گفت یاران را شرم باد که در صبح سقایه و آجانه میبایستی کنند و تخمیری بنویسند که چنان خور  
 دیم و چنان بگردیم نه الحال یاران استغفار کردند **حکایت** **مولانا** را روزی گفتند عجب  
 درویش کن که کند فرمود که کمر طبع ام را بی کشتن خور که طبع ام را بی کشتن خور دن  
 درویش را کنه غلبه است زان نداری بیخ میخ مانند بید از آن همت بشارت  
 طاعت و آثار فضیلت نداری بچگون درخت بید کای و برزدی بی مان سپید  
 که آب روی را از خنکی از بهر بنان سپید که در طلب دنیا بی و از بهر لی مان مسیحی  
 که ای و در دعوت و ضیافت اعیان هوایی که ندارد و جسر زین مان جان حسن اگر  
 جان هستی را از آن که می رسد به کجا را کبر و زرد کردن تو مسخ خوشتر را یکجایی  
 عشق سپاس نامس که اسد از اسد و صحن خاصه را منور **حکایت** کیمیا بی  
 کیمیا سازت عشق خاک را کیمیا معانی می کند پس کسی که دل او بخواه عاشق شود  
 خاطرش بر زانی او متعلق گردد و توکل و زور دل او توکل کرد که غم نان خورد **حکایت**  
 ادبی امامت می کرد و بایزید با و افتد اگر ده بود چون بسلام و او شیخ را در که از بی او  
 ناز کرده امامت را بیکار داد و بنزدیک او آمد و پرسید که کیمیا بی باید که بداند که تو کیمیا بی  
 کنی و چیزی نداری از کجایی خور که شیخ گفت یا ش تا این غار که از پس تو کردم بگذارم  
 امامت گفت چه شیخ گفت امامی که زنی را اندازد از پس او غار کردن و او بود لاجرم  
 در دل اسل دنا که چنین چکی می باشد آن را شنیدن می باید و طبع ندای فرماید **حکایت**  
 جاده شوی که در خواهی ای طالع اگر خواهی که خلعت و جود را از چو شکر پاک کنی ای  
 ساکن و مکر دان از حلقه کاران که جامه ناپاک تو است آن می نویسد لاجرم از کار خواجه  
 ولایت اعراض کن و ضربت و بالشت جامهات را که صورتت است عدالت است تحمل کن  
 که چنان بکست بر روزی ترا اگر چو طبع ام صوم تر از آن کست یعنی چند روزی که طبع ام

حکایت در بخت و وقت

حکایت در زنی خدا و کیمیا



بسم الله الرحمن الرحيم

خجایت ابدی

این کلام پیش از مولانا بزرگوار و صلوات  
که از آن طغیانه فرزند و عار این پیشانی  
کنه کار از این ن آن کار کنایه  
تا که هر که بر منبت پیغمبر  
صادق از موت بر آن صفت موصوف  
پیش از کلام مولانا قدس اکبر  
شود از کلام مولانا قدس اکبر  
عبارت گیرد

مطالعہ دار الفکر عیب دار و حق



درین نقشه مقیاس است که علم  
منصوبه که در اوج بلوغ است  
(در نظر عذر از است مر)

1895







در پیش جنبه شد و بنشست و روی بکشد چند سر داشت و در نگاه کردن با حقیر  
 یک چشمش بر وقت ارواح جمال و جوامع بدید در حال سر در پیش انداخت آن کینه زبانی  
 برکش و در حقیقت او را تعلیم داده بود بکنت و همچنان زاری می کرد و می گفت تا آن  
 حد شد جنبه خاموش می بود سر در پیش باندیش فرو شد و می ناگاه سر از پیش بر آورد  
 و گفت آه و در آن کینه دمید هم جای در حال پیش افتاد و جان تسلیم کرد آن خادم که آن حال  
 بدید در حال بر رفت و خلیفه را خبر کرد خلیفه را التماس در جان افتاد و از آن کار پشیمان شد و  
 گفت هر که با مردان حق آن کند که نباید کرد آن بند که باید دید بر خاست و بر جنبه او و کنت  
 چنین کسی را بر خود توان خواند پس چند را گفت یکیش از دل بدید آمد که آن  
 چنان تعبیتی را بسوزی و جان کنی چند کنت آخر ترا امیر الکوثین کنند شغفت تو مرد  
 مان چنین است که می خواستی که ریاضت زنی خوایی و جاهل و جان کنان جعل ساله  
 من بیا بروی من خود در میان بگویم مکن تا نکنند ازین وقت باز کار جنبه بالا گرفت و او را  
 زغ او در همه عالم پر کشادگی کنت مابین تصوف را بغیر و قال مکر فتم و بکنک و کارزار  
 بدست بیاوردیم اما از کرسنگی یافتیم زنی خوایی و دست برداشتن از دنیا و بریدان از پلای  
 دوست داشتیم و اندر چشم مال است که در غایتی سر اندیش دنیا را آمدی آن  
 ناز را فضا کردی و اگر اندیش بهشت و آخرت کرده می سخن سهو بردی کل شیء ما خلا  
 الله باطل هر چه غیر خداست باطل است ان فضل الله غیم باطل بدستی فضل خدا ابروی  
 است بار خدای این بیت اشارت بان حدیث شریف که رسول الله علیه السلام  
 فرمود **اصدق ما قاله العرب قول نبی الا کل شیء ما خلا الله باطلا و کل نعیم**  
**لا یزاله** یعنی صادق ترین سخنی که عرب گفته است سخن شاعر بیت که نام او بید  
 ست آگاه شو هر چه غیر خداست باطل است هر نعمتی که زایل است **باز گفتن**  
**بحکایت علی کرم الله وجهه و مکت کردن او با خوبی خویش باز و سوی علی**  
**خویش** باز و بجانب حکایت علی و قضا آنکس که فانی او خواهد شد و آن کرم با خوبی  
 و افزونیش و آن کرم علی بخوبی کرد و زیاده که علی کرم اندوخته گفت دشمن را بمی بینم  
 بچشم من فانی را می بینم بدین روز و شب بروی ندارم هیچ چشم که همه وقت در خدمت  
 من بکشم من بروی چشم نمی کنم یعنی علی رضی الله عنه آن مبارز را که بروی مبارک علی بود

در پیش جنبه شد و بنشست و روی بکشد چند سر داشت و در نگاه کردن با حقیر

انداخت می کنت من فانی خود را پیش چشم می بینم اما بروی هیچ قدر ندارم زانکه هر که  
 من خوش آمدست زیرا هر که من بچون تر نکین خوش آمدست هر که من در بخت چنگ  
 اندر زدست هر که من در زندگانی من دست زده است که چون بپرسم پس از آن  
 رفیقا کمال زنده می شوم و بدوست می رسم **حیات** وصال دوست طلب می کنی ز خود بگذر  
 که در میان تو و او بجز تو جانی نیست هر که بی مرگی بود ما را حلال بوج **مولانا** **ان یوتوا**  
 لی موت ما لا حلال است بر کسی بر کسی بود ما را حلال یعنی این مصیبت بر کسی از قهر نماند  
 از غمی بزه از قدر منی ترک دنیا ما را ذخیره است **حیات** عزیز را کنت تو این  
 مقام را بچشم رسیدی کنت هیچ منی بر کسی دنیا کو ذکی بتردی ذواتش آمد و کنت ترا احد  
 هزار دنیا را میراث مانده است می خواهی که در خدمت تو صرف کنم و آن زر بر درویشان تو  
 بکار برم ذواتش کنت ببلوغ رسیدی کنت نه کنت صبر کن تا با من شوی پس چون کو ذک باغ  
 غش بیا بروی بدست شیخ تو کرد و آن زر بر درویشان ذواتش خرج می کرد آن حد  
 هزار دنیا را بخر رسید روزگاری بر آمد آن درویش فانی می کشید نه و کرسنگی بودند  
 آن کو ذک کنت در دنیا کاست صد هزار دنیا را دیگر کو ذک نمانده کردی برین جوامع دان آن  
 سخن را ذواتش بشنید بدانت که هنوز او بختیت کار نرسیده است که دنیا را بترد  
 یک او خطرست ذواتش آن کو ذک را بجز اندوخت بدکان فلان عطا ر و او را بگو  
 از من تاب درم فلان دار و بدید برفت و بیاورد و کنت در ما و آن انگن و حشر د  
 بسای و آنگاه باغ روغن درویشی انگن تا خبر کرد و دوازده سالگی و هر یکی را بسوز  
 سوزان کن و بترد یک می بیاورد کو ذک چنان کرد و نزدیک شیخ او را شیخ آن را در دست  
 می مابد و درویشی دید غایت باغ با قوت کشت که هر کز آن کو ذک چنان نذر بود  
 کنت بروی در بازار قیمت کن کو ذک بیا زار بود و بنمود هر یکی را هزار دنیا را بخر  
 کو ذک بیا و شیخ را کنت شیخ فرمود باز در ما و آن انگن و خورد کن چنان کرد و کنت باب انگن  
 کو ذک باب انگن شیخ کنت ای کو ذک این درویشان ازلی نانی کرسنگی نماند لکن این  
 اختیار داشت این کو ذک تو کرد از آن سخن و بیدار کشت و دنیا را در ده قدر بیاورد  
 چون قدمت **مولانا** از زبان علی احوال هر که او را ترسید نش از سر بیان کرد باز احوال  
 هر که را مطلق بیان می کند و شیخ علی را هر که می فرماید ظاهرش هر که و باطن زندگیا ظاهر

در پیش جنبه شد و بنشست و روی بکشد چند سر داشت و در نگاه کردن با حقیر

در پیش جنبه شد و بنشست و روی بکشد چند سر داشت و در نگاه کردن با حقیر



جین  
زندہ اولاد اوغلان

مطالعہ درمضاموت مولانا

و تعلق عظیم بود از آن حالت تمام می شد گشت **شفاک الله شفاء** عاجل ارفع درجات باشد امید است که تحت لطفی روی نماید و خدمت **مولانا** جان عالمیاست بمعیتها از زینت چون شبنم صدر الدین چنین لطف نمود خدمت **مولانا** فرمود بدو ازین شفاک الله شفاء را بارها تا که میان کاشن و معشوق پیرا منی پیش فغانه است نمی خواهم که بیرون کشند و نور بنور شوند و سلیخ و اصحاب اشک ریزان خیزان کرده روانه شدند و خدمت **مولانا** این غزل را تسرا آغاز کرد و می گفت و جمیع اصحاب جامه دران و غرض ز زبان فریاد می کردند **پست** چه دانی تو که در باطن چه شاه معشوق دارم، رخ زترین من شکر که پای آهمن دارم، بدان شده که مهر آورد گلای روی آوردم، و زان کو آفریدم مهر از آن آفرین دارم دل آفره و منتقل است که خدمت **مولانا** مغربان اصحاب و بجزبان احباب را جمع کرده فرمود که از رفتن من هیچ منتهیید و غمناک مشوید که نور منصور بدو از صد و پنجاه سال بر روح فرید الدین عطا رگتای کرد مرشد او شد در هر حالتی که باشید با من باشید و مرا یاد کنید تا من خود را بشما بخایم و در هر کجایی که باشم پیوسته شما را باشم و نثار رحمانی در شما پاشم و من همان می گویم که سلطان ماحمد رسول الله صلی الله علیه و سلم فرموده است که حیاتی خیر لکم و **عالمی خیر لکم** معنی حیاتی للهدایة و عالمی للنفایة **پست** این جهت گویم که تو را نشان غم، و آن جهت گویم که تو نشان غم، بچنان گویند وقتی که نایب رحمت می فرمود که اخاتون نو خدای کرد که ای نور عالم ای جان آدم ای سرز آن دم ما را بکمی سپاری و بیکاری و بیکاری خدمت **مولانا** فرمود که کجایی روم حاکم بیرون از طوق شما نیستم و باز فرمود در عالم ماراد و تعلق است یکی شما و یکی بیدن و چون تنبایت ملک فردی در شوم و عالم بجز و تو حید روی غاید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود، دانه مردن مرشدین شدت او را دوست می دارم، بل هم احیاء بی مرا آمدت، اسرار تست بآن ایت کریم که در سوره آل عمران مذکور است چنانکه گذشت امیر المومنین را پس هر که بنود و لفظ ندارد نمالک و لیم، لود حکایت از این عکاس رضی الله عنهما هر که است که گفت چون رسول الله علیه السلام در محضر فرود آمد پس گفت کیست که با جمعی از مسلمانان جار و دو مشکها ببرند و از آن چاه پر آب کند و بیاورد که رسول خدای خاص می شود وی را پادشاهت مردی برخواست و گفت من بروم یا رسول الله رسول الله

درستی علی



علیه السلام وی را با جمعی از مستایان روان کرد سله ابن الاکوع رضی الله عنه گوید که من بایست از بودم  
 چون بنزد یک ان چاه رسیدیم آنجا درختان بود از آن درختان او را شنیدیم و حرکات بسیار  
 دیدیم و آتشهای افزون خفته لی آنکه میسر باشد دیدیم بسم بسیار بر ما مستولی شد توانستیم که از آن  
 درختان بگذریم به پیش رسول الله علیه السلام باز گشتیم فرمود که آن جماعتی از جن بوده اند که شمار از  
 سایر اند اگر کشای رفتید چنانکه شمار فرموده بودم هیچ کزندی بشما نمی رسد دیگر که چون  
 آن را بشنید برخواست کرم بروم یا رسول الله وی نیز با آن جماعت مستایان برفت ایشان  
 را نیز همان حال پیش آمد به پیش رسول الله علیه السلام باز گشتند رسول الله علیه السلام گفت اگر چنان  
 یک شمار فرموده بودم می رفتید هیچ مکر و مایه بشما نمی رسد چون شب بود و تاریکی بر اجساد  
 غالب گشت رسول الله علیه السلام علی را رضی الله عنه طلب کرد و فرمود که با این جماعت مستایان  
 بروید و از آن چاه آب بگیری سله ابن الاکوع گوید که بیرون آمدم مشکها بردوشم و مشیر دزدت  
 و علی رضی الله عنه در پیش می رفت و این رجز با خود می گفت **شیر** اعوذ بالله من ان یغفل  
 عن غریف جن اطهرت تمویلا و او قدت نیز آنها تمویلا و قرع مع عرفها الطبولات و رسیدیم تا  
 چلی که او را زاده حرکتها پیدا آمد و هول بر ما مستولی شد با خود گفتم علی نیز چون آن دو کس باز خواهند  
 گشت وی روی با کرد و گشت قدم بر قدم من نمید و از آنجا بیدیدم رسیدیم نزدی بشما نخواهد  
 رسید چون بیان درختان در آمدیم آتشهای غلیظ از فوختن گرفت لی آنکه میسر باشد و سر  
 می بر بیج لی بدن پیدا آمد و آوازهای موناکی می کردند چنانکه موش از ما برفت امیر المؤمنین  
 بر آن سراسر می گشت در عقب من بیاید و از پی و راست من فکر میکرد هیچ باکی نیست در عقب  
 وی می رفتم تا بان چاه رسیدیم که یک دلو داشتیم بر این مالک یکی دلو و یاد دلو کشید و بیتمان  
 بگشت و دلو در چاه افتاد و از آن چاه آواز قهقهه و ضحک برآمد امیر المؤمنین گفت کیست که  
 بر آورد و از لشکر ما دلو باردا صاحب گفت هیچ کس را طاقت آن نیست که از آن درختان بگذرد  
 امیر المؤمنین نیز بر میان بست و چاه فرود آمد آواز خنده و تمسکه کرمی آمد زیادت شد چون  
 بلیان چاه رسید بانی وی بلغزید و بیستاد و غلغل و دلو را غلیظ از چاه برآمد و آذاری چنانکه  
 کسی را خطای کرد با شد می آمد ناگاه امیر المؤمنین ندا کرد که الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله و اخبر  
 الله و گشت مشکها را فرو گذارید مشکها را بر آب کرد و سر بست و یک یکی را بالا آورد و بعد  
 از آن وی دو مشک برداشت و ما هر یک یک مشک برداشتیم چون بان درختان رسیدیم از آنجا

بردن غلغلها

آن عبدی که جن بود و در رسول الله  
 علیه السلام آن را بدین نام شنید که در آن  
 وقت بود و آن چنانکه در حدیث آمده است  
 و آن را در حدیثی دیگر هم دیده ام  
 و نام این رسول الله بود

دید و شنید بودیم هیچ مانع نبود تا پیش رسول الله علیه السلام رسیدیم بدانکه چون اصحاب  
 حال را بر دین سب و حال است حسین منصور در وقت قتل می گفت **أقتلونی یا ثقیانی ان فی**  
**قتلی حیاتی** حیات منی خدمت مولای فرماید اقتلونی یا ثقیانی لایا بکشید مرا لی درستان من  
 علامت کردن آن قتل حیات دایما بدرستی در گشتن منست در نه کی من دایم آن فی انکوت حیات  
 یا ثقیانی بدرستی که در هر یک منست حیات من الی جوان که رجوع می کنم بسوی مولی و اوطانم که انار  
 موطنی حتی منی چند مفارقت کنم از وطن خود تا بگذام زمان زیر اجابت ظالمها مفارقت و وطن  
 اصلیت و سمات صوری موصلت مکان اصلیت فرقی لوم یکسان فی ذالت سکون ذرفت  
 من اگر بودی در دنیا سکون کم تیل انا الیه را چون تکلفی بدرستی ماسوی او باز گردنم که بگویم اشار  
 تست بآن آیت کریمه که در سوره بقره است **و بشر الصابری الذین اذا اصابهم مصیبه**  
**قالوا ان الله وانا الیه راجعون** خلاصه کلام درین مقام آنست که سمات و اسلحه نیل حیات  
 ابدی و رابطه و مولد و رجعت سرمدی و موجب موصلت بشهرستان ارواح و باعث خلاصی  
 تنگنای الشباح و اگر چنانکه سکون در جهنم باوقانون مفارقت از وطن بنودی انا الیه را چون  
 مستقیم نیامدی زیرا راجع آن باشد که باز اید بشهر که رجوع بشهر خود عودت سوی و  
 حلت اید از مغرب دهم و طر از خاتمانی می گوید **تست** هر که از حیات تو غفلت و  
 واسطه است جان کن شارب و اسلحه عکس چه مانع و خسرو دهنوی در حالت ترغ کتبت  
 زدنای رود خسرو بیا نش می گوید دم بگرفت از غربت غنای وطن دارم **حکایت**  
 شبح مکی که شای را در حالت صحت خزن غاب بود اما در حال انتقال از دنیا دیدندش که  
 می خندید بدگشت جرای خندی گفت چگونه خندم که نزدیک آمدن وقت که ملاقات کنم ملکوتی  
 که چندین سال در بنشینان او بودم و نزدیک آمدن این جهت که در دنیا کاران و غده آوران  
 بود در قعد فرنگی من افتادن کتاب دارم باری پیش علی اکرم الله و جعفر کرای امیر  
 المؤمنین مرا بخش **و این قضایان** باز آمدن کای علی زدوم بکش علی رضی الله عنه آن  
 مبارز احکامات می کند که کتاب دارد و خود منکار من که قتل من در دست او خواهد بود چون  
 این خبر را از بنیامیر علیه السلام شنید پیش من آمد و گفت لی علی مرا زود بکش تا نبینم آن دهم  
 وقت نرسد که ترا من بخش من حالات می کنم خودم بر من راهاک کن تا نبیند چشم من آن رخسار  
 آن روز قیامت را که تو گشته شوی در دست من گفتم اگر مردن خونی شود از احکامات علی است



ان مبارز را که هر چند رکاب دل و پیش من می آید و می ای ایسر المؤمنین خون من بریزد و مرا از آن  
 ساعت نافرمانی و بیگانه گشتن خلاصی ده و بدین واسطه منی بر جان من از من در جواب او می  
 گویم اگر هر ذره بخوابد که قاتل تو شود بیستی قصد قتل تو کند بوجهی که بخوابد و در کتب بقصد تو رود  
 که تر استن بخوابد یک سرواز تو نتواند بر یک سوی تر بریدنی تواند چون قلم بر نوغان خطی  
 کشد چون قلم بر چمن نوشت که سلاک من در دست می خواهد شد بداند که رضا بتضای خدا  
 دشوارترین حالت است **حکایت** موسی علیه السلام مشاجرات کرد و گفت خداوند اراده غائی مرا  
 بر کاری که چون آن کار را بکنم بهترین کار را کرده باشم و تو از من راضی شوی و می آید که ای موسی  
 تو طاقت آن نداری موسی علیه السلام در سبیل انکسار و تقصیر نمود و پس حق تعالی بدو وحی فرستاد  
 که ای موسی بهترین کار را که رضای من در آنست رضا داد نیست بقضای من و خواهی که خجسته  
 گفت رضا بهر دو قسم است رضا است بدو و رضا است از او رضا بدو آن بود که وی را کار  
 وی را اختیار کند کار خود را بر کار او پسندد و رضا از او آن بود که وی قضا کند پسندد او  
 علی دینا و گفت راه سالکان در از ترست و آن ریاضت است و راه خواص نزدیک ترست و یکی  
 دشوار است و آن پسند نیست بدین کار کرد نیست بدین او پسندد و بداند که رضا بتضاد حق  
 تن مال دون ترست و رضا بتضاد مرکز خیال از او بالاتر و رضا بتضاد در سلاک نفس خود از همه  
 بلند ترست پس کمال علی بابین که در سلاک خود رضا داد و برضا دادن انکسار نکرد و بگو فونی خو  
 در او غلبه شفاعت کرد چنانکه می فرماید لی غم شوشیغ تو منم در روز قیامت خواهی که روح من  
 ملوک تنم نه بشم بدغم پیش من این تن ندارد و منی و نذر و عتقی تنی تو پیش منی ای انبی  
 ای بدن خود جویم و فرزند جو آن منی جان مردم نه بتن من و منم بشد و جان من کراش آن  
 سبب حیات باقیه است هر که من شدیم و نرسد آن من صبحگاه و گشت آن من بداند که عرض از  
 ایراد این مقالات از زبان امیر المؤمنین آنک بر بعضی کالات او اطلاع یابی و شرف او را در با  
 رت و خلافت بطناسی بلکه ذات او را زیور امارت دانی و وزن شریف او را زینت خلافت خوان  
 آنکه او تن را بدین سان بی کند معنی این مصراع بترکی او که تنی بوشلی از لیه و سکر لیه یعنی علی که  
 تن را چنین می بیند و دل قدر سازد و حرص میری و خلافت کی کند طلب میری و خلافت او از  
 هر دنیا نیست و بداند که هر کس که علی را دوست دارد و آن با مدح کند راضی نباشد از آنک فضل  
 و کمال علی را کسی از کار نکند امام احمد بن حنبل رضی الله عنه فرمود از هیچ یک از صحابه کرام

مطالع  
 در حدیث

رضی الله عنه

رضی الله عنهم ان قدر فضائل با نرسبت است که از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رسید  
 است و جنید گفته است اگر چنانکه علی از حارثانی که با مخالفان می کرد باز پرداختی مهر آن از  
 وی با نسل کردندی ازین علم یعنی علم حقایق و معنوی آنچه دلها طاقت آن نیاوردی فانی  
 نظام گوشت اندر جا و حکم از بهر آن نظام منصف و خلافت و حکم و حکومت خواهد تا امیران را  
 بد راه حکم این را از شاد طریق عدل و حکومت کند تا امیری را در مدح جانی دیگر حرف یا در حفظ  
 امیری مضر به است و در جاتی یا در وحدت یعنی تا امارت را در مدح حیات آخرت و مدح خلافت  
 نت دانست و درخت سلطنت را در مدح و رنه علی رضی الله عنه یابل مال نبود **حکایت**  
 محمد بن سیرین می گوید چون عایشه رضی الله عنها و طلحه و زبیر رضی الله عنهم با هم آمدند  
 و بر دار الامان مستولی شدند طلحه رضی الله عنه بخترا نه بیت المال در آمد چون طلحه در اموال  
 که در این آیت خواند که **وعدکم الله منافع کثیره** و چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه این را  
 را منظم سیاحت و تفسیر بر همین خواند انداخت سه بار گفت **یا امرأه احری و یا بیعتا**  
**ابیضی و عری غیری** یعنی ای ز سرخ بصری چه سرخ خود می ساز و ای بزم سبید سبیدی  
 خود بهر دار و غیره ما بفریب که بچینها فریفته نمی شوم **بیت** جهان را نمی بینم آن قیمتی  
 که آورده سازم بدان امتی لا جرم خلافت طلبیدن امیر المؤمنین علی عیسی چون فتح طلبیدن  
 رسول الله علیه السلام از بی حب دنیا نبود و بعد از اخلاصت **مولانا** درین سرخی بیان آن  
 فرمود بیان آنکه فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام **مکه را و غیر مکه را جنت دوسنی ملک دنیا**  
**نمود چون فرموده است الدنيا جنة بک با مکه بود یعنی جنگ کردن رسول الله علیه السلام**  
 و فتح طلبیدن او مکه را و غیر مکه را از بی حبت دنیا نبود و آنکه خود فرمود **الدنيا جنة و طاب لها**  
**کلاب** بلکه بمنزله آبی بود چنانکه رب کریم در سوره بکریم فرمود **یا ایها النبی جاهد الکفار**  
**والمناقرین واخلط علیهم** و رسول الله علیه السلام فرموده است **امرئ ان اقا**  
**تل الکس حتی یخولوا الا الله** پیغامبر بنیج مکه هم جد و سعی پیغامبر بنیج مکه و غیر  
 مکه کی بود در حب دنیا منعم یعنی آن جد و جهد از برای حبت دنیا نبود زیرا در اخبار آمده  
 است و بعضی متران در تفسیر **ما نزع البصر و ما طغی** آورده اند که خزان عوالم غیوب را بی شویاب  
 غیوب آراست و مشت بهشت را با غلمان و حوزی شایسته نقص و قصور و طبا و سمو است  
 را با عقول و نفوس طاهرات در نظر رسول الله عرض کردند رسول الله علیه السلام از من

مطالع در حدیث  
 در حدیث  
 در حدیث

مطالع در حدیث  
 در حدیث  
 در حدیث



اعراض کرد و کسی که نام برداخت و چشم محبت بر حق میزداد تا در صفت او نازل شد که  
 مازاع البصر و ما طعی منی چشم رسول الله علیه السلام از جلیات جمال حق و دل او از واردات  
 محبت پادشاه مطلق چنین بر گشته بود که اصلا میل با سویی نمود و از سر طغیان دین بدیدار  
 دیگری نگشود بیک از حال خود چنین خبر داد که **لی مع الله وقت لا یسعی فیه ملک مقرب**  
**ولانی مرسل** یعنی من بجبرمت الهی و چنان پادشاه می خایم و قتی است در آن وقت  
 نه ملک مقرب می بخشد و نه بنی مرسل بسند در خلوت یار جمال اغیار نیست جبرئیل هر چند  
 امین است بحال اطلاعش در آن بارگاه نیست بیک بنی مرسل و وجود محمدی را بی سلاح  
 از کسوت بشرت چون حلقه بر دران خلوت خانه راه نیست **یوم**  
 در خلوتی که جلیق حس و جمال است حقا که جبرئیل باشد امین ماه و چون ایشان بنظر عالم  
 طریقی اهل سیرت رسول الله علیه السلام از کسب اعراض نمود و دین بر جهان کسب یک  
 نگشود و در رتبه ارباب محبت فرمود **رباعی** هر آنچه دور کند مر تر از دوست بدست  
 هر چه روی نمی نهد وی از کسوت بدست فراق دوست اگر افک است اندک نیست  
 در وادین اگر نیم تا دوست بدست دنیا و هر آنچه از دوست جیفه بدست نیست و طالب  
 جیفه زراف است نه صاحب بصیرتی که وصف او مازاع است پس بدانکه خدمت **مولانا**  
 این معانی و معارف را در سلک تعلم بیان فرمود که گفت **انک او از محنت هست آسمان وز**  
**بنت و جمال ایشان چشم و دل برکت روز امتحان** یعنی شب مسراج که وقت آزمودن بود  
 از بی نظمان او حور و جان از برای تماشای رسول الله علیه السلام حوران بهشت و جنان  
 یا سر آذجان نوعی باشند از ملائکه که از ایشان نیز از بهر تنگنا او پر شده آفاق هر  
 هفت آسمان پر گشته بود اطراف همه آسمان خویشان آراسته از بهر او حور و جان و بان  
 اصل آسمان خویش را زینت کرده بودند خود را بر وای غیر دوست کو یعنی رسول الله  
 علیه السلام بر وای خدا بنود که بیک مازاع البصر و ما طعی غیر خود را نظر نکرد اینچنان پر گشته  
 از اجلال حق رسول الله علیه السلام چنان پر گشته بود از تعظیم و اجلال خدا و توحه و اقبال  
 مولی که در و هم نینابد آل حق که احسان شد و مقربان درگاه دران نمی بختند لا یسعی فیه  
 بنی مرسل چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود لی مع الله وقت لا یسعی فیه ملک مقرب  
 ولانی مرسل و الملک و الروح ایضا تا عکسهای کجند در بابینا مبر مرسل و فرشته و جبرائیل

بنی مرسل و الملک و الروح ایضا تا عکسهای کجند در بابینا مبر مرسل و فرشته و جبرائیل

قتل کنند یعنی بدانند گفت مازاع البصر و ما طعی منی چشم رسول الله علیه السلام گفت در حق ما وار  
 دست مازاع البصر و ما طعی منی چشم رسول الله علیه السلام گفت در حق ما وار  
 یعنی عاشق خدایم که زینت کننده مازاع البصر و ما طعی منی چشم رسول الله علیه السلام گفت در حق ما وار  
 افلاک و عقول مملکت چون فی ابد بر چشم رسول چون محبت رسول همچون کسی نمود هر  
 آینه محبت و پوشیدند مانند که رسول الله علیه السلام کشتی در فتح مکه و شام و عراق نه از بهمت  
 محبت ملک دنیا بود بیک از برای امثال فرمان خدا بود و لا جسم حال امیر کونین را در طلب  
 خلافت و ارتکاب محروب و التزم چنین آفت هم بر حال رسول الله علیه السلام فیکس باید  
 که در برابر احادیث وارده در این دینی و ولی بنی امی و علی چون دنگ دینی و ملک محبت  
 و حدیث **من کنت مولاه فعلی مولاه** و خبر است **منی بمنزله مازع من موی بر آواز**  
 صورتی محمول نیست بیک بیان ایام معنوی است و شرح اشهر آن در اخلاق جمیع است اما  
 نوعی را که از عالم بگانه می مصطفی و مرتقی بگانه است و از مدارج هم عالی ایشان خبر نیک  
 حال ایشان در اشغال بدینا بحال خویش گذارنی دانند که چون کسی را چنین غنا و استقامت  
 باشد پس چه باشد که و شام و عراق و سایر ممالک جهش که ناید او بهر دو استقامت  
 که او برای ایشان جنگ و استقامت ناید ان گمان بروی خیم بد کنند ان گمان زشت وطن  
 فاسد را بروی خیم بد و دل منافق کند که قیاس از جهل و حرص خود کند که ان خیم بد فاسد  
 از جهل و طمع خویش کند و قیاس از جهل و حرص خود کند که ان خیم بد فاسد  
 سازد و بواسطه ان رنگی در آفتاب عالم تاب از آفتاب زرد و کبود حرص و شهوت  
 زرد و کبود بیند آفتاب زرد چون سازی نقاب در میان تو و آفتاب حجاب که از نورانی  
 او کنی نظر بافتاب زرد بینی جمله نور آفتاب و شنبه شود بر تو جمله احسان الله و احباب  
 بشکس ان شنبه کبود و زرد در یعنی تبدیل کن اخلاق ذمیه را تا صفای بی تا شناسی کرد  
 را و مر در تا فرق کنی از غبار سوار را لاجرم ذبیح انکار عیب بین است و چشم ارادت  
 عیب بین **حکایت** سلطان محمود غازی بدیدن ابوالحسن خرقانی آمد از وی پرسید  
 باشی ابو یزید بسطامی چون کسی بود شیخ فرمود که او مردی بود که هر کس که او را دید  
 سعادت ابدی پیوست و از شقاوت بکلی و از است محمود غازی گفت عجب سخن نیست  
 این بایزید بسطامی از رسول الله علیه السلام زیاد بود که او را چنین فرار کار نالایک دیدند

بنی مرسل و الملک و الروح ایضا تا عکسهای کجند در بابینا مبر مرسل و فرشته و جبرائیل

بنی مرسل و الملک و الروح ایضا تا عکسهای کجند در بابینا مبر مرسل و فرشته و جبرائیل



بسادت پیوستند و نه از شقاوت برستند سبح در جواب فرمود که کافران رسول الله علیه  
السلام را ندیدند بلکه محمد بن عبد الله را دیدند اگر او را بدیدند بی سادت بر سیدی چنانکه حق جل  
وجل از سوره اعتراف این معنی را بیان می کند که و ترمیم بنظرون ایک و هم لایسرون  
یعنی ای محمدی بینی کافران را که بسوی تو نظر می کنند اما ترافی بینند مقصود آنست که  
جله آدمیان از روی ظاهر یکسانند و همه یک صورت انسانند و تفاوتی که در  
میان واقع است از جهت معنی است و اختلاف درجات و تفاوت مقامات باعتبار  
اسرار است و شک نیست که آن معانی و حالات و آن اسرار و کمالات باین چشم ظاهری  
نوان دید پس درین سر را بدین و در یافتن این معانی هیچ راه نیست بلکه از برای دیدن  
این سر چشم دیگری باید که آن چشم دل است و هر کس را آن چشم نداند الفقه بچشم سر  
سر را نمی توان دیدن و همچنین است حال جمله اولیایان در کسوت یکس حیات صورتی اند  
بسر حال ایشان کم کسی راه می برد و طبع ایشان عالم رکن الدین علاء الدوله الستمانی  
گفته است که با وجود علو رتبت بایزید سلطانی و کمال درجات او مادام که در حیات صورتی  
بود بسیار کس او را در یافتند و ندیدند اگر چه بسیار کس دیدند و شنیدند نجم الدین کبری  
با وجود کمال مادام که در حیات صورتی بود معذوفی چند پیش او را ندیدند و او را کس سر  
او نکردند اما هر یکی از جویندگان و یگانان زمان و مقدمه ای عالم و پیشوای دنیا گشتند  
چون شیخ محمد الدین بغدادی و شیخ رضی الدین علی الاوسی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ  
بابا کمال جندی و شیخ بهاء الدین زکریا و مولانا جلال الدین بهاولیه که بذر خدمت  
مولانا است و شیخ سیف الدین و شیخ نجم الدین دایه و شیخ جمال الدین کیل و شیخ  
فرید الدین عطار از قدس الله تعالی ارواحهم و همچنین سایر اولیا و مردان خداوند  
در هر عصری هر کس بی معنی ایشان نبرد و از ایشان است که آمدن است و یابانی بخت  
قبالی لایعترف غیر بی که در پیر دنیا غیرت مستورند و از چشم خلق معانی ایشان بغایت  
دور و شک نیست که ذوات ایشان از چشم نهان نیست بلکه بجهت حقیقت حال و معنی  
ایشانست از چشم خلق نهانست گردد فایکس کرد سرافراشته غبار سوار باطنی  
سرش بلند گشته و آن را پوشید که در او نور مدحی پنداشته یعنی ظاهر تن و صورت  
بچون غبار و جان و معنی هر دیست پنهان تو ظاهر و صورت را می بینی باطن و معنی را

چنانای دانی و حال و حالت او را نگاری کنی گردد دید ایلیس و گفت این فرخ طبع است  
چنانکه ایلیس خبار خلقت آدم را شنید و گفت این آفرین از طبع چون فرزند بر من  
آتش جبین چگونه فاضل شود بر من آتش پیشانی یعنی چنانکه ایلیس کرد خلقت و تراز  
طیعت آدم را شنید و این کرد و آن خاک مانع دیدن جوهر پاک گشت لا حسرم خوشتن را بر آدم تر  
چیز کرد که خلقتی من نار و خلقتی من طین پس اگر منکر لیل الله تا نوبی یعنی غریزان را بشنید  
یعنی ظاهر صورت بشریت اولیا را می بینی دانگ میراث بلیس است ان نظر کسی را بلیس  
نظر کردن میراث بلیس یافتن و فرزند او شدن است که فرزند بلیسی ای عین و معاند  
پس بنویس این سگی چون رسید که سپیدان بلیس نظر کردی بار خدمت مولانا از زبان  
مرفعی در خاطره رکاب داری گوید من نیم سگ شیر ختم حق پرست پس حامد خضای شیر  
بزدان را بر سر اوی افعلال سگ نژادان قیاس کن شیر حق است که صورت پرست  
شیر خدا است که از صورت خلاص شد هر که از قید صورت ترست نه شیر حق است و نه  
حق پرست شیر دنیا جوید انگاری و بر کن و رزق شیر مولی جوید آزادی و هر که شیر خدا جوید  
ازادی از جن دنیا و جسم تن بر بلا لایعزم از روی شیر دنیا فرشتکار و بر کن نیست و قنای  
شیر خدا غیر آزادی و هر که نیست رباعی انامردیم که ندیم بیم ابد گانایه مرا خوشتر ازین  
بیم اید جانبیت سر ابرایت داده خدا نسیم کم جو وقت نسیم اید پس پیرایه وصلت  
خاستن و سرمایه دولت عداقان ازالت قبول میات و قنای حکم و رود عداقت رباعی  
مجاب جهنم جان می شود غارتیم خوشا و می که از این جهان برده برنگیم چنین نفس نه سرای  
چومن خوشنمای نیست رؤم بر کوفیه رضوان که سرخ این چشم حکایت ابو ذر رضی الله  
عنه گشت مردم دو چیز را دوست نمی دارند من دوست می دارم یکی بیماری را دوست  
نمی دارند من دوست می دارم زانکه کثارت از نوب است دوم مرگ را دوست نمی دارند  
من دوست می دارم زانکه مرا بخدای رساند چون که اندر مرگ بیند صد وجود و حیات با عتبه  
چو پر و لاله بسوزاند وجود که از مرگ ترسد حکایت یکی پیش مولانا ابد و از  
کسی شکایت کرد و گفت فلان دانشمند من گفت که پوست بکنم مولانا گفت زهی مرده  
اوست و ما شب و روز در حسرت اینیم که پوست را بکنیم و از زحمت پوست بریم تا بر حمت  
دوست برسیم زلف را تا بیاید و از پوست تمان خلاص دهد چون این خبر بگوش دادند

در میان صورت و رخت  
سودن سادگان بود



رسید غلطان غلطان **بونا** آمد و بوشی تمام مرید شد و فزونی پوشید و در باطن خود فزونی  
و مخزنی بیافت و از سنگ او را گشت **شد** و او ای مرک طوق صادقان تحت مرک مسیح  
طوبی است در کردن صادقان که بودان را بدین دم امتحان مکر بود بیان گفته بودند در آخرت  
جمع نیم جنات و علو درجات مخصوص خواهد بود پس خدا ایشان را بختی مرک امتحان کرد **در**  
بنی فرمود کای قوم بگوید لفظی بیغ نون و کسر با معنی تران است یعنی خدا تعالی در سوخته  
بقوم فرمود **قل ان کانت کمال الدار الا حریق خلد الله خالعه من دون الناس فتمت الموت ان**  
**کنتم تصدقین** بنی بگوید اگر دار آخرت در نزد خدا خالص از ان شما باشد نه دیگران را  
چنانکه می گوید پس بنی مرک کنید اگر درین دعوی صادق باشید یا بخرابید **اول**  
**یتنونه ابداناً قدمت ایدیم والله علیکم بانظالمین** هرگز این مرک را نغنی نمی کنند ابدی  
سبب آنچه خبرهای ایشان پس کرد خدا طایفان را می دانند و رب العزت در سون جمع  
فرمود **قل یا ایها الذین یادعون الی الذلیم انکم اوبأ و الله من دون الناس فتمت الموت**  
**ان کنتم صادقیین** بنویسند ای یهودیان اگر شما زحمتی کنید که دوستا خدا بیدزد دیگران  
پس بنی مرک کنید و بگوید که خدا یا ما را بپیران اگر صادق باشید درین غم این عیسی  
رضی الله عنهما از رسول الله علیه السلام روایت کند که **لو فنی الیهود الموت لم یبق یهودی**  
**على وجه الارض** یعنی اگر یک کس از یهود فنی موت کردی یک یهودی در روی زمین  
نماندی چون این سخن بسمع جهودان رسید یکس را از ترس مرک فنی او نشد پس  
معلوم شد که ایشان صدق رسول الله را علیه السلام می دانستند اما از روی معاندت  
تکذیب می کردند زیرا که بعد از رسیدن حدیث بنویس با مع اینان هر چند رسول  
علیه السلام و اصحاب او رضوان الله علیهم اجمعین جهودان را تحقیری می کردند که باری از برای  
ناموس یک کس فنی مرک بر زبان راند خرابها دادند و زبان بزرگ فنی مرک نکش دادند  
و اگر یهودیان صادق بودندی مرک را فنی کردند زیرا کسی که داند خود حق است اصل  
بهشت و رضوان است او را شایسته شود و از دار سخت خلاص شدن و بدان دار گشت  
رسیدن را دوست می دارد چنانکه می فرماید صادقان را مرک بپشد گنج و سود خیزد  
و فایده **حکایت** امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بان مبارز بیان کرد که چه لطفها نمود بر کاب  
در برش یک پیران یار یک بود پیش حسن رضی الله عنه گشت **ما یبذل فی الی ربحین**

و هو یبذل فی الی ربحین

فصوص کسی که خود را  
مخصوص اعتقاد  
کند

یا ابی یعنی این یکس و زینت مبارز ان نیست ای پیران امیر المؤمنین گشت **یا بنی اسرائیل**  
**ابون سخط علی الموت ثم علیه سخط الموت** یعنی ای پسر من پذیر تو غم نمی خورد خواه او بر  
مرک افتد خواه بر او مرک افتد و غار رضی الله عنه در در صفتین باشد، جنگ می گشت  
**الآن الاقی الا حریق خلد الله** یعنی اکنون ملاقی ششم دوستان را که متحدت و همرو  
او و حذیر رضی الله عنه وقتی که حالت رنج رسیدی گشت **بما حسیب علی فاته لا اخل**  
**من ندم** یعنی مرک آمد بر حاجت و محتاج پیروزی مباد مرا نکس که پشیمان باشد  
بر بنی مرک همچنانکه آرزوی سود و بهشت مرکس را در جهنم **ان** آرزوی مرک بردن از ان  
بهشت آرزوی مرک از ان سود بهشت پس مرد چنین می باید که عبادت بسیار کند  
تا مقام خود را ماثبت کند و یا خود را چنین ظن آید که **ان الله لا یضیع اجر المحسنین**  
خدا اجرش را مایل بهرم بوجب **من احب لقا الله احب الله لقاءه** مردن را دوست  
دارد و از مرک نفرت نکند بلکه **حب الموت راحة المؤمن** مرک را عین استراحت بیند  
که بردن از تدبیر معاش و از تکالیف عبادت خلاص شود و بچمن غفران و فضل بگنسد  
**حکایت** ابو الذر رضی الله عنه بیان خود گشت می دانید که کیست در نیت بی زوال  
گشتند فنی دایم گشت انگس است که ببردن او در خاک و جان او از عذاب ایمن شد **آی**  
جهودان هر ناموس گشت یعنی رسول الله علیه السلام و اصحاب او رضوان الله علیهم اجمعین  
گشتند یهودیان باری از برای ناموس مردمان بگذرانید این فنی بر زبان گشای مرک را بر  
زبان بگذرانید یک یهودی این قدر زحمت نداشت و قادر شد چون محمد این علم را بر  
فرشت **جوان الله علیه السلام** این علم و لوی تکلیف را بر فرشت که بوجب فرمایان خدا این  
را این تکلیف کرد گشت اگر را این را بر زبان یعنی اگر بر زبان فنی مرک کنید یک یهودی  
خودمانند در جهنم چنانکه این عیسی رضی الله عنهما از رسول الله علیه السلام روایت کرد **لو**  
**فنی الیهود الموت لم یبق یهودی علی وجه الارض** و در روایت دیگر **لو فنی الیهود الموت**  
**لنقص کل ان** نه برین فحاشا مکانه و فانی علی **وجه الارض** یهودی پس یهودان مال  
برند و خراج پیش رسول الله علیه السلام که مکن رسوا تو را الی سراخ و نور و باج و شمع هر  
محتاج بدانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بان مبارز بیان کرد که چه لطفها نمود بر کاب  
دار خود که قاتل او خواهد شد و عاقبت در دست او گشته شد تفصیل قتل او نیست که

ام علیه  
سخط  
الموت

سول

در تفصیل متوفان شده  
علی کرم الله وجهه



در کوفه زنی خوب روی بود که در حسن و جمال تطهیر نداشت و آن را قطام بنت ششم گفتندی  
عبد الرحمن بن ابی بکر آن زن را عاشق گشت مگر پدر و برادر آن زن در حضور آن جنگ امیر  
المؤمنین علی کشیدند و آن زن از آن است امیر المؤمنین علی را دشمنی داشت پس عبد الرحمن  
بن ابی بکر آن زن را زنی خواست آن زن از او محسوس گشت که سر او را در دم و یک بدن و یک  
کینز که در دم امیر المؤمنین علی را بکشد عبد الرحمن بن ابی بکر از کمال عشق و جاهلی التزم نمود و نه  
بهر کرد که امیر المؤمنین علی را در مسجد و در نماز صبح بکشد تا از انبوهی مردم و تاریکی سحاه  
قابل معلوم شود و عزم کرد که در رمضان بروی جمع بکشد مردم در آن وقت مسجد بسیار آباد و  
اشیاء آسان شود در سال چهارم از هجرت مقدم ماه رمضان روز جمعه واقع شد و امیر  
المؤمنین علی در آن روز از بهر نماز صبح مسجد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب را پیش امیر المؤمنین علی بن ابی طالب  
نزد امیر المؤمنین علی غمزه بر آورد مردمان کشته را داشتند یعنی عبد الرحمن را و آن را که حق  
شد پس مردم بروی جمع شدند و آن را گرفتند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بعد از آن بر آورد  
که امامت کند پس امیر المؤمنین علی با نجات آوردند و روز زینت شد و پس از آن بر آورد امیر المؤمنین  
علی در آن وقت شصت و سه ساله بود و ولادت او بکلی بوده است و در بیعت رسول  
الله علیه السلام با ندرده ساله بود یعنی سیزده ساله بود و در آن مدت که امیر المؤمنین علی وفات  
کرد زن داشت زیرا پس از وفات فاطمه بنت رسول الله زن را نکاح کرده بود علی  
التوالی و آن وقت که وفات کرد در چهار ده روز داشت حسن و حسین از فاطمه بنت  
رسول الله و حسن و جعفر و عبدالله و عثمان و یحیی و عون و ابوبکر و ابوجده و محمد و محمد  
اوسط و محمد اصغر و عمر و از زنان دیگر و همزده دختر داشت شیرین و ام کلثوم از فاطمه بنت  
رسول الله و رمله کبری و رمله صغری و زینب کبری و زینب بکبری و زینب  
صغری و فاطمه و امامه و خدیجه و ام سلمه و ام شکر و ام جعفر و حمزه و منیب و عماره از زنان  
دیگر و متع خلافت امیر المؤمنین علی چهار سال و نه ماه شد پس از وفات امیر المؤمنین  
علی کرم الله وجهه امام حسن رضی الله عنه بمنزله عبد الرحمن بن ابی بکر را قتل کردند این قتل را بکسر  
اقامت قصاص و تطهیر قاتل بود و بطلب باقی وارثان بود و الا امام حسن مرد کرم و عاقی بود  
**حکایت** امام حسن را رضی الله عنه شش ماه بعد از آنکه پنج بار در روی کار نکرد تا ششم تا ششم او  
ظاهر شد امام حسین بیابان او آمد و گفت ای برادر اگر ترا زهر داده است مرا جیره تا اگر زهر

کار با پیش آید با او محالست کم گشت یا حسین پدر من علی عاز نبود و مادر من فاطمه عاز نبود  
و جد من رسول الله علیه السلام عاز نبود و جد من خدیجه عاز نبود از احسانیت ما غریباید اگر  
بتیامت خدای تعالی مرا بیاورد ز تو آن کس را که مرا زهر داد من بخشد بیعت و بیایم **پیت**  
اگر عمری بیاورم سخن را شاید هیچ من خلق حسن را سخن گیرم که جز در عدل نیست سزای  
وصف اخلاق حسن نیست کالانش اگر چه هست ظاهر زبان فار و صف دست قاهر  
دو کیتی را وجودش زب و برین است نظیر او اگر جوی حسین است این سخن را نیست  
پایانی برید و نهایتی ظاهر چون حضرت **مولانا** بیان کرد که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب از احوال  
خود در بارگاه دار حکایت کرد پس ازین بیان کند که علی او را چه کرد و چه گفت دست  
بامن ده چو چیت دوست دید در بعضی نسخ این دو بیت واقع است اندر در حکایت را  
از منزه یعنی بیا و اندر در حکایت ایمان و طاعت از منزه که منزه و خلالت چو که در خلالت بدیدی  
مشهد و نور ایمان و نور ایت بی توقف و در تر در قدم من نه نیست زین بقی بن سوی باغ ارم  
ازین چاه بی قعر سوی روضه بهشت گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه **بازین خود**  
قرن بکسر قاف حریف و هم دست در دلاوری و در جنگ چون خنجر و انداختی در روی من شمس  
من خنجره متحرک گشت و در خنجر و اخلاص عمل نماند که غر اعمین از بعسر خدا نشد **مانع**  
**گشتن توان** شد امیر المؤمنین علی در خطاب ان قرن قرین صفت از اخلاص سفت  
و از برای بتی بران ستر مودع که در دل داشت گفت چون آب دهی در روی من انداختی  
و مزاج مرا مستقر ساختی اخلاص در عمل نماند زیرا که نبی از برای خدا و نبی از بعسر موانعت  
و شکر در کار حق را و ان بود زیرا که در حضرت رب العالمین هیچ چیز معتبر نیست مگر اخلاص  
در دین کا قال **و اما امر و الا سید و الله خلصین له الدین** و سید الطایفه جنید رحمه الله علیه  
ازینجای فرماید **الاخلاص ما اريد به الله من اتي عمل كان** یعنی اخلاص نیست که از هر علی  
که هست مگر اخلاصی باشد یعنی مقصد اقصی و مطلب اعلی در علی می باید که رضای خدا باشد  
نه مرادش و هو انما از ان طایفه تواند شد که رسول الله علیه السلام ما نود و بیست این ان  
گشت و منی از طردش چنانکه در سون انجام گشت **ولا تفرق الذین یرغون ربهم بالعداء و**  
**الفتنی یریدون و جعفر** یعنی رضاه و در حدیث قدسی چنین آمده است که **الاخلاص ستر**  
من اسرار و اودعه قلب من اجبت من عبادی یعنی اخلاص ستریت از اسرار پهل



جنت و نور است از انوار الوهیت که در دل نبی و در بیت زلم که نور او است داشتیم پس  
 اخلاص از حیات خاص اخلاص است هر کس را بدین صفت اختصاص دهد این که بر من که لای از واج فلان  
 اخلاص نبوی بخشد ام و نوری از انوار هدایت مصطفوی دید مراعات اخلاص در اعمال و ملاقات  
 خلوص است و صدق طوبیت در افعال واجب است گفت امیر المؤمنین با آن جوان با نبار که خم او  
 بود که هنگام بردن الی پهلوان که در وقت جنگ چون ترا مغلوب کردم و قصد کردم که بشمشیر بزنم  
 چون خداوند اخفی در روی من چون ضیاء آب دمان انداختی در دلم نفس چشید و بنه شد خوشی  
 من یعنی انتضای بشریت بی اعتبار من نفس من شکر و مضطرب شد و باطل گشت خوشی من  
 نیم هر چه شد و نبی هوای من غرور و قتال من از هر طرف بود چون نفس من مضطرب شد  
 اگر ترا قتل کنم نیم از هر طرف شود و نبی از هر طرف شکر از هر طرف گواهی شود و باطل  
 می باید که هر چه را می کنی برای خدا از انکه شکر خفی است ریا پس بگو **فاجد و انید و لا تشکروا**  
**به شکر** شکر بی شکر بکنید با سویی را و الا از غسل سود نشود ترا التوب و غنا چنانکه او هر چه رضی  
 الله عنه روايت کند از رسول الله علیه السلام گفت **رب حياکم بس الحظ من سوء الا الحی و**  
**الحظ و رب فایم بس الحظ من نباء الا السوء و الغف** یعنی چند جام است که او را نصیب  
 نیست از عذابش الا کسب و تشنگی و چند جام است که او را نصیب نیست از قیام الابداری  
 و مشقت یعنی چون روز و غار از هر طرف خدا نازل شد او را ثواب نیست **حکایت**  
 حکیمی یک کت کسی که طاعات را بر ما کند کسی که است که ایمان را بر ما و بر ما بر کرد و بکشد  
 و بار از دور تا مردان بکشد او را بکشد بخت گمانا کویند این کس مال بسیار دارد که بکشد او  
 پیرست اما آن کس را سود نیست جز سخی نزد ما زیرا اگر کت خود چیزی می خورد نمی تواند پس  
 اصل را باران نصیب نیست جز این که سخی که مردمان کویند فلان را غسل بسیار است اما او را ثواب  
 نیست که در بازار آخرت نمی تواند چیزی بخرد او بگوید واسطه کت حفظ طاعت سخت تر از  
 فعل است زانکه طاعت کسی که نشسته است زود شکسته شود و جبر کردن و بستن  
 را قابل نیست اگر ریاکار باشد بکشد و اگر عجب ریاکار باشد که اما مرد را می باید که از بیم ریا  
 عمل را ترک نکند بلکه اجتناب کند که ریا را از دل دور کند و اگر نمی تواند پس از غسل  
 استغنا کند تا پس ازین خدا او را با اخلاص عمل بکشد چون امیر المؤمنین علی با آن خم حال خود را  
 بیان کرد که بخند و انداختن او نفس علم ما چشیدن آمد پس شستن او جان از هر طرف خدا نازل شد

مظهر بیان اخلاص علی

جایز نداشت زانکه بنده کاین بنیان الله است این ان را خرب فرمان خدا درست نیست پس  
 ازین ان را بیان کند که می گوید تو نگارین کن بویستی **بیت طینة آدم** بیدری ازین  
**صبا** تا تو نشستی دست مولای و مصنوع خدایی آن حقی کرده من بستی مصنوع من نه تا ترا  
 از هر طرف خویش بشکنم نقش حق را هم با هر حق بشکنم که ان بنیان خداست آن را بفرمان  
 او خراب کردن رواست **برزخا** دوست است **دوست** زن زنی بخیر چون امیر المؤمنین  
 علی اخلاص و صدق خود را بیان کرد که این را شنید و نوری شد بیداری آن مبارز چون سخن امیر  
 المؤمنین را شنید نوری پیدا شد در دل او تا که زنا را می برد در دل ان کبر تا که زنا را را  
 برید و روی در اسلام آورد یعنی چون این کلمات که سمات کفر از حقایق اخلاص است  
 بسمع آن سائل رسید بوی از شمام اخلاص شنید زنا را کفری از میان برید و با امیر المؤمنین  
 چنین توجه کرد که گفت من تخم جفای کاشتم سینه جفا کردم من ترا نوع دگر پیدا شتم از اهل  
 نفس تصور کردم و اخلاص و راستی تو ندانستم تو ترا زوی احد خود بوده تو ترا زوی کسی  
 صفت خدای کبری که از عدل و استقامت تا وز نهاده بل زبانه هر ترا زوده دلیل  
 هر مستحق تو ترا و اصل خویش بوده تو قیل و اعل و قریب من بوده نه بکانه تو فروغ  
 شمع کیشم بوده تو ضیاء شمع دین من بود من غلام ان چراغ چشم جو من بنی ان چراغ  
 که جویند چشم است یعنی من بنی ان چراغ منیم که ان چراغ کسی خواهد که چشم او با  
 شد اما در ظلمت بود تا ان چراغ این راه را بگذرد تا انکه نابینا از چراغ اثر نیابد که چراغ  
 روشنی پذیرفت از او مراد از ان چراغ بگویم آیت سوره احزاب **یا ایها النبی انما امرنا**  
**شاهد او بشیر او نذر او داعیا الی الله باذنه و سر اجامیر او رسول الله است** که دل  
 امیر المؤمنین علی از ان چراغ منیر نورش است و از جمله نور چراغ امیر المؤمنین  
 علی که از ان چراغ حضرت نبوی یافته است اختیار فقر بود که چون شهید شد از سپرد  
 دختر وزن چنانکه مبتی گشت و پنجم وارث داشت این ان را بعد درم گذاشت  
 با وجود که خلیفه بود چنانکه رسول الله علیه السلام وفات کرد چیزی نگذاشت **حکایت**  
 عایشه رضی الله عنها بر رسول الله علیه السلام توجه می کرد اما نمی گفت که در بها السببان  
 و السباب تو در بها مال و مملکت تو و خاندان تو چنانکه دیگران می گویند بلکه می فرمود **یا من**  
**لم ینم علی السریر یا من لم یلبس الحریر یا من لم یسبح من خیر الشعبه یا من ینام علی الحیم**

حکایت در بیان فقر علی رضی الله عنه



ان روز که جان شیرین می داد بر روی فراشی بود از لیس انگیز پیوست درخت خواجهانک  
 نشان یوسف بر پهلوی لطیف و مبارکش اثر کرده بود من غلام موج ان در بای تو زمین بنام موج  
 ان کسرم نو دم که خداست که چنین کوم بر ار در ظهور که کسی چون تو در یکانه را پیدا کند یا هم  
 ان کوم که چراغ چشم هست یعنی رسول الله است علیه السلام هویدا کند و بدانکه این دو کوم  
 حکم **حکمی** از یکدیگر جدا نیست **حکایت** در وقت توجیه بصفتین اصحاب امیر المومنین  
 میخاج تابت شدند هر چند از حب و راست نشناختن آب نیافتند امیر المومنین ایشان را  
 رانندگی از جاده بگردانید دیرنی ظاهر شد در میان بیابان از ساکنان ان دیر سوال اب کردند  
 گفت از اینجا تا باب دو فرسنگ است اصحاب گفتند ای امیر المومنین اجازت ده تا با ما  
 برویم شاید که پیش از ان که هیچ قوت نمائند باب برسیم امیر المومنین فرمود که حاجت  
 باین نیست و عیان بغله خود را بجای قبلت یافت و بجای انکشارت کرد که ان را با ما وید  
 چون مقداری خاک برداشته سنگی بزرگ پیدا آمد که بر سر آتی بر ان کار نمی کرد امیر الموم  
 نین فرمود که این سنگ بر بالای آبست چه کرد تا آن را بر کنند هر چند اصحاب مجتمع  
 شدند و جهد کردند نتوانستند که ان را از جای بکنند چون امیر المومنین ان را بدید  
 از بغله خود فرو داد و آستین از ساعده خود باز نمود دید و آنک تان مبارک بر سر آن سنگ  
 در آورد و زور کرد و ان سنگ را از بالای چشمه دور انداخت ابی ظاهر شد نهایت صافی  
 و شیرین و خنک که در ان سفر بمر از ان آب خورده بودند همه اب خوردند و ان مقدار که  
 خواستند برداشتند پس امیر المومنین آن سنگ را بر داشت و بر بالای چشمه نهاد و فرمود  
 که انرا چاک بنمایانند چون راهب آن دیر ان حال را مشاهده کرد از دیر فرود آمد  
 پیش امیر المومنین بیستاد و پرسید که تو پیغمبر مرسل امیر المومنین فرمود که نی پس گفت  
 که تو فرشته معزلی فرمود که نی پس گفت که تو چه کسی فرمود که من وصی پیغمبر مرسلم که محمد  
 بن عبد الله است صلی الله علیه و آله راهب گفت دست بیا که مسلمان می شوم امیر  
 المومنین دست بوی داد گفت **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله**  
**و اشهد انک رسول الله** بعد از ان امیر المومنین از وی پرسید که سب چه بود که بعد از ان  
 که مدتی بر دین خود بودی امروز ایمان آوردی راهب گفت ای امیر المومنین بنای این  
 دیر از برای گذشتن این سنگ است و پیش از من بسیار دیرین دیر بوده اند از انکه مادر کتب

حکایت  
 مظهر که است علی مردم

کاویدین  
 قاضی

خود دین ایم و از علماء خود شنید که درین موضع چشمه است و بر بالای ان سنگی ان را ندانند و کند  
 ان را نتواند مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری پس چون من این دم دیدم که تو ان کار کردی باز روی  
 خود رسیدم و انچه در انتظار ان می بودم یافتیم چون امیر المومنین ان را شنید چندان بگریست  
 که عیاسن مبارک وی از اب دین تر شد بعد از ان گفت **الحمد لله الذی لم یکن علی منشا**  
**و کنت فی کتبته مذکور اولین و صی** پس ان راهب ملازم امیر المومنین شد و در پیش وی  
 با عمل شام تعارف کرد چندانکه شهادت شد و امیر المومنین بروی غار که دارد و وی را دفن  
 کرد و از برای وی از خدای تعالی امرزش خواست چون مبارز از امیر المومنین چنین  
 اخلاص نیت و صدق و علم را بین کرد دلش نور اسلام منور گشت و چندی مدح  
 و ثنا گفت بعد از ان طلب تحقیق ایمان کرد و گفت عرفه کس بر من شهادت را که من سینه  
 مرا تلقین السلام کن سر ترا دیدم سر افراز من و بلند زمان قرب پیچ کس ز خویش و قوم  
 او او نزدیک پنجاه کس از قریب و قبله او عاشقان سوی دین گردید و توفه السلام  
 کردند و مسلمان شدند او بتبع علم چندی خلق را این جا و همیله و ثانی بیجی با بر عکس  
 باشد و اخیری از بتبع چند خلق را یعنی امیر المومنین بواسطه حسن اخلاص و عمل و صدق  
 نیت و علم قریب پنجاه کس از اقارب و غایب انرا ان مبارز بجز اسلام در آورد لا جرم  
 بتبع علم چندی خلوی بریدی را از بتبع خرید و خلاص کرد چندی مردم را بتبع علم از بتبع  
 این نیز توفه و موثر نزل رحمتش که طهر انگیز تر که سر در ان مظهر کند از ان که پیشتر لا جرم  
 امیر المومنین بجا و بلا کشیدن معروف بود و بعد از ان چند گفت سب چه مادر بلا کشیدن امیر  
 المومنین علی است که او بکم **ما اودی فی مثل ما اودیت** بلا کش بود و بان بلا بسیار  
 را بر او خدا ارشادی کرد و ان بار از خدای دانست و در حکمت الهیه ملاحظه می کرد  
**حکایت** شیخ ابو الحسن بوشنگی را یکی روز ترکی پیرانه قنای زرد مردمان ترک را  
 گفتند که او طایف کس است ترک نام او شنوده پشیمان گشت باز آمد و خواست که عذر  
 خواهد که غلط کردم و ندانم شیخ وی را گفت ای دوست قانع باش که این نه از تو  
 می بینم از انجا که این بوقت انجا غلط نرود پس محل بلا کار بر کاست **حکایت**  
 شیخ ابو عثمان خیر را مردی انکار تمام داشت او را بجای خود دعوت کرد ابو  
 عثمان روان شد تا بگذر سرای او صلب دعوت گفت ای شکم خوار چیرنی نیت باز کرد

منشی

حکایت اول را رجوع کرد

در سخن با و صبر



ابو عثمان باز کردید چون باغ برفت آواز داد که ای فلان بیا ابو عثمان باز گشت چون بدر رسید  
 منکر گفت یک جلدی داری در چیزی خوردن چیزی کمتر است بر او عثمان برفت بار دیگر لاله  
 ابو عثمان بیامد و برفت تابی بار واری تواند و او بازی آمد و هم بازی دیگرش  
 می راند و می رانید و دور می کرد و بدش می خواند و او بازی آمد که بگذرد از آنجا بود متوجه  
 نشد چون کسی بار تمام شد صاحب دعوت از دست و پای بشد و گریه بروی خال  
 گشت و توبه کرد و می داد گشت از برای خدای توبه مردی که من سبی یار تباری  
 بر اندم و با سخاوت می خواندم بگذرد در توبه بیدار نیامد ابو عثمان گفت ای سبیل کار است  
 این کار گران بود که چند آنرا می توانی می آیند و چون می رانی می روند و در این  
 تغیری بدید نیاید این دبس کار بود که کسی با تو در این برابر بود کار مردان کاری دیگر است  
 لا یسر من در هر ملا که برسد استحقاق خود را ملاحظه کند که او بیشتر این را استحقاق داد پس  
 باین مقدار بلاشگر گذارد چنانکه **حکایت** آورد. اندک هم ابو عثمان چیزی یک روز  
 می رفت کسی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند و همه خواستند که  
 آن کس را بجا کنند کسی گفت چه جای اینست که بر او شکر می باید کرد کسی را که سزای آن  
 بود که بر سر او آتش ریختند با او که گستر صلح کنند غمی تمام بود بد آنکه خدمت **مولانا** را عادت  
 آن بود که هر حادثه که در آتشای تابین کتاب مشوی واقع می شد آن را بنظم می آورد و بدی داد  
 و حکمت می فرمود و پیش ازین در بیان این حدیث که **ان ربکم فی ایتام و همکم نخی** است  
 شکایت نموده بود در اینجا نیز مگر باین طعم فرموده بود صفای خاطر را که دوری واقع شد  
 از آن حکایت و شکایت می کند که توبه چند صورتی معنوی مانع کشف حقایق مشوی گشت  
 ای در خانه توبه و فرود بشد لاجرم ثقلت و کدورت او رسید و خوش فکرت از آن انصراف  
 شد چنانکه توان گفت **اذا فعلت المعصیة نامت الذکر و خست الحکمة و فسد الاعضاء**  
**عن العبادة** گندی نور بشد آدم را کسوف چنانکه گندی نور بشد آدم را سر پای کسوف گشت  
 چون ذنب و جملات پلای شمع بدی را خسوف غلغله و جملات پلای زمین  
 بدر کامل با باعث خسوف شد لاجرم بان از توبه که هر جا خاکست مانع رسیدن نور آفتاب  
 حقیق است جاده دل آما این از لطافت دل است که بخوروی چیز متاثر نشود اینست لطف  
 دل که از یک منت کل این ترا لطف دل است که از پان نامه ماهه بخوروی می شود پروین گل

محله خدمت برب خورده  
 ای التوفیق الهی  
 از اسنهن

ماه دل چگونگی شود پروین گل و نور افشاند که بی نور ماند و بخوروی چیز دروغی پیدا شود  
 نان چوبی معنی بود خوردش بود و نان و غذا که معنوی بود خوردش بود و بدی معنی کلمه حکمت و  
 کلام معرفت و جود و عبادت که نان معنوی و غذای روحانیت خوردش بود و بدی معنی کلمه حکمت و  
 رافیه کند و توبت فیض رساند چون که صورت گشت انگیزه وجود چون که نان و غذا صوری شود  
 اینکار را انگیزه دینیج ابوسیمان دارایی می گوید هر چیزی را رنگارنگ است و زنگار دل سیر خورد  
 منت و کفایت اهل طریقت گویند احطام عیوب است از آن جهت که علامت سیر است و کفایت  
 هر که سیر خوردش چیز بوی دراید جلالت عبادت نیاید و محفوظ او از پاکش برود و از شفتت  
 بر خلق محرم ماند که بنادر که همه چیز است سیرند و عبادت بر و گران شود و شهوت در و زیاده  
 کرد و همه کسانان مترناضی چون کرد مسجد یا کردند و جای طهارت گردد  
**حکایت** شبی معین الدین پروانه همت **مولانا** مجلس غلبه ساخته و اجتماع الکابر  
 شد و خدمت **مولانا** اندک سیر و معارف فرموده و سماع بلند پیدا گشت بعد از آن که سماع  
 فرود داشت کرد و او ان اطعم و تنایس پیش آمد و الکابر بیرون رفتند و اما خدمت  
**مولانا** رخت طعم نام کرده و چیزی نخورده که اصلا انگشت مبارک در طعم نام نکرد معین  
 الدین پروانه را آتش در رخت افتاد بر سر شمع **مولانا** پروانه واری سوخت  
 و شمع و شش اشکهای ریخت و خدمت **مولانا** بکشت معانی و غذای روحانی مشغول بود  
 تا نزدیک سجگاه در چنین حال بود و پروانه ابرام طعم می نمود و آخر الام **مولانا** کلان مبارک  
 خود را بگرفت فرمود که امیر معین الدین از رشم شرم نمی داری که مرا محتاج قدمگاه می کنی  
**قصه** جبهه شیرین می نماید یک و خوش یک شبی بگذشت با توشه بلیید و جوب و  
 شیرین از غذای روح فواها تا برت بر وید و دانی برید یا ران با سر هم غرور بر آوردند  
 باز بر قات و سماع شروع فرمود و شیخ ابوسیمان دارایی گفت جوع نزدیک خدایات  
 تعالی از خزائن است مدخو کند بهد بکسی الا بدلتک دوست گرفته بشد و گفت  
 آدمی که گرسنه باشد جمل اعضا او سیر گردد از شهوات یعنی شکم سیر نکرد هیچ شهوت  
 آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید اخوت است و سیری کلید دنیا و گفت هر که گرسنه حاجتی بود از  
 خواج دنیا و اخوت هیچ محو تا آن وقت که حاجت نوز و اشود از همت آنکه خوردن  
 عقل را متغیر کند و حاجت خواستن از متغیر متغیر بود پس بر تو باد جوع که جوع نفس را



ذلیل کند و دل را رقیق گرداند و عسل سماوی را بر تو ریزد و گفت یکی لغت از حلال که شبی کت  
 خرم دوست ترم دارم که شبی تار و ز غار گیم چون کت خوردن بحسرت از سیم شدن و غار گدا  
 ردن بقیاس معلومست کت خوردن و غار گدا کردن از آن فاضل ترست که خواب او همه را  
**مل حجابیت** سراج الدین نقیه که از کبار یاران **مولانا** بود روایت کرد که روی خدمت  
**مولانا** نام او فرمود که حاضر باش که امشب بخانه و کتا تو خواهم رفتن از آن شادی برادی  
 طوره هر چه داشت و پوشید بود بیا را و نفرات کنان داد کت چون شب شد جاده خواب  
 لطیف گسترانیدم توقع آنکه مکر خلود کاردی بیاساید که از ملا بد عبادت شب و سماهای  
 روز و نا خوردن و وجود مبارکش چون لب ساعتر لاغر گشته بود از ناله بیامد فرمود که سراج  
 الدین تو در جاده خواب در آرم و تا اول صبح بیداری غلطیدم با امید آنکه شاید بر بیا  
 دیدم که بنهار مشغول شد و دیر کشید فریادی کردم که ای سلطان دین بیکدم اسبابی  
 تنگ منبسط نزدیکت و بند از انتهای خداوند کار مردم فرمود سراج الدین اگر مادر خواب  
 رویم چندین خفتگان بیایم را که جان کند چه هست را بگویم که ای ما از صبح بخوابیم و بکمال  
 سائیم و از عقبات عقوبات برانیم و بدرجات جنات برسائیم ان شاء الله العزیز  
 و این را فرمود **پیت** اگر تو کار نکردی و مجلسی از خیر بیا که کار جو تو صدمه را که کردم  
 سهل شستی گفت ابلیس را در خواب دیدم از اعمال بنی آدم و افعال اهل عالم را بر  
 سیدم او مرا طریب احوال و عجایب افعال را اخبار کرد از آن جمله یک آنست که گفت شبی  
 یک زاهد غلبه بر سر بود لقمه پیش او آوردند مکر شهنش او بود ترک کرد و خورد  
 و آن شب از کت شک طاعت نتوانست کردن و سی سال بود تا شب در طاعت بود  
 مردان شب که کبر سه بود اما دست از طعام با شهت باز داشت با ثواب برابر کردند  
 و شیخ شاه شجاع کرمانی گوید که مرا بحرص خوردن مبتلا کند زود بود که باش شهوت  
 سوخته کرد و درین فرزند آدم هزار عضو است همه از شر او در دست شیطانت  
 چون مرید کرسنه بود آن جمله خشک شود و با تش کرسنگی سوخته کرد که کرسنگی نوری شود  
 و سیر خوردن ناری و کت پناه می دارم بخدا از زاهدی که فاسد کرد و معنی او از بسیار  
 خوردن طعامهای کونا کون توانگران **سراج الدین** که شتر می خورد یعنی نان و غذای معنوی  
 بمنزله خار سبزه است که شتر می خورد و زان خویش صدمه و لذت می برد و فایده کمی میرد

رادی  
سجده

در اجتناب از طعامی که  
باید باشد که در وقت  
فیضت بیدارست

لاجرم شتر دل را بر سر می باید تا از لهار معارف الهیه خار سبزه و تازی خورد و منافع دنیا و آخرت  
 باید جو نکند آن سبزه پیش رفت و خشک گشت که خار سخت شد و سبزه شش همچون سوزن گشت  
 چون همان را می خورد شتر زشت چون آن خار خشک را شتر بخورد از محسرات این پست  
 مرهونت می دراند گام و بخش ای در **سراج الدین** معنی این مصراع بترکی اولی و ثانی دکن دو  
 نک طماغنی و آوردن بیزر اما حیف که بچنان آوردن می گشت مع لاجرم چون بجای نمان  
 معنوی که علم و معرفت است و کلام مکت نان صوری بخوری خاطر را متکدر می کند تا ناچار جویند  
 بود بود آن خار سبزه نان معنوی آن را بخورند سبزه است شتر را چون صورت کشد گنوی خشک  
 گنیز نان صوری که خار خشک و بزرگ است در تن تو بدان عادت که او را پیش ازین آن خار  
 خشک را یعنی نان صوری را بر همان بوی خوری این خشک را که بر سبزه فیکس می کنی و می  
 خوری خشک را بعد از آن که بخت معنی با نتر پس از آن که معنی آمنت با خاک خاک این منتر  
 مرهونت گشت خاک آینه و خشک و گوشت بز قاطع طم زان گیاه اکنون سیر و نیز ای شتر  
 ای شتر دل بسیار بخور و اگر خورد بهشتی با کورت کنی کموز آنکه سخن خاک اودی اندکی که غذا  
 خاک آلوده است سخن نیز خاک آلوده شود آب بنم شد سیر چه بند کن و سخن مکتو تا فدایش  
 باز صاف و خوش کند بهر جا خواندن ی باید از طبر قافیه یعنی چون بسیار خورده باشی غفلت  
 تو متغیر گشته و سخن تو متکدر شد از سخن گفتن سیر و نیز و صبر کن تا خدا آن سخن را صاف  
 کند که در ویش را بداند او که برین سخن کردیم حالش کند آن که او را نیز کرد باز صاف کند  
 یعنی چون خاطر متکدر شود سخن نیز متکدری آید لاجرم زمانی صبر کردن و ترک سخن گفتن  
 می باید تا خاطر صافی و سخن او صاف شود چنانکه آب نیز را بند که در می باید تا آب  
 بجایی قرار و سکون گیرد و بایستادن صافی شود (در مقام مقایسه است که خدمت **مولانا**  
 بسیار خوردن طعام جسمانی مبتلا بود غذای او روحانی بود چون خوردن غذای روحانی  
 معاد بود دل او غذای جسمانی را بر غذای روحانی ویکس کرد و این منشاء غلط شد  
 تا که بسیار خورد و خاطر عاظمش متکدر گشت چون معلوم خدمت **مولانا** بود وقتی که خاطر  
 متکدر شود سخن متغیر گردد لاجرم از سخن گفتن امتناع نمود و تنبیه است که چون کسی  
 با مبتلا شود ذوالی او بر این صبرست تا طعم مضی شود و خاطر صافی گردد و سخن نیز صافی  
 و نغز شود و تنبیه است که چون طعام جسمانی نطوق ظاهر را مانع است نطوق باطنی

و این نان معنوی را خوردن نان صوری را بر همان بوی خوری این خشک را که بر سبزه فیکس می کنی و می خوری خشک را بعد از آن که بخت معنی با نتر پس از آن که معنی آمنت با خاک خاک این منتر مرهونت گشت خاک آینه و خشک و گوشت بز قاطع طم زان گیاه اکنون سیر و نیز ای شتر ای شتر دل بسیار بخور و اگر خورد بهشتی با کورت کنی کموز آنکه سخن خاک اودی اندکی که غذا خاک آلوده است سخن نیز خاک آلوده شود آب بنم شد سیر چه بند کن و سخن مکتو تا فدایش باز صاف و خوش کند بهر جا خواندن ی باید از طبر قافیه یعنی چون بسیار خورده باشی غفلت تو متغیر گشته و سخن تو متکدر شد از سخن گفتن سیر و نیز و صبر کن تا خدا آن سخن را صاف کند که در ویش را بداند او که برین سخن کردیم حالش کند آن که او را نیز کرد باز صاف کند یعنی چون خاطر متکدر شود سخن نیز متکدری آید لاجرم زمانی صبر کردن و ترک سخن گفتن می باید تا خاطر صافی و سخن او صاف شود چنانکه آب نیز را بند که در می باید تا آب بجایی قرار و سکون گیرد و بایستادن صافی شود (در مقام مقایسه است که خدمت مولانا بسیار خوردن طعام جسمانی مبتلا بود غذای او روحانی بود چون خوردن غذای روحانی معاد بود دل او غذای جسمانی را بر غذای روحانی ویکس کرد و این منشاء غلط شد تا که بسیار خورد و خاطر عاظمش متکدر گشت چون معلوم خدمت مولانا بود وقتی که خاطر متکدر شود سخن متغیر گردد لاجرم از سخن گفتن امتناع نمود و تنبیه است که چون کسی با مبتلا شود ذوالی او بر این صبرست تا طعم مضی شود و خاطر صافی گردد و سخن نیز صافی و نغز شود و تنبیه است که چون طعام جسمانی نطوق ظاهر را مانع است نطوق باطنی

نقطه نوشت بر وصف و کجاست  
بزرگات کجاست

اینجا معنی از آن صلح و امان است  
که در مورد آن بجزر شد و جزیل

اینجا معنی از آن صلح و امان است  
از آنجا که صلح است معنوی و جزیل

اینجا معنی از آن صلح و امان است  
که در حد شرح او بجا



این سخن را همه ابیات  
دولت کنند

و شایسته حق را مانع نرسد که آن از نطق ظاهر یا باریکت و تنبیه است که کسی که چیزی را عادت  
گرفته باشد ترک آن صعب است و لهذا گفته اند از بوج آنست که کم نگذارد عادت خود را اندر  
کوشش گریه و هر دو روز این مقدار کم کند تا فدا می او تدریج اندک شود و مثل علم و حکمت پیدا شود و جلال  
معصیت کم گردد و تکلیف بن عبد الله گفته است وقتی خدا خلق کرد در دنیا را در سیر و نهادهای معصیت  
را و در هر سنگی نهادهای معصیت را پس بسیار خوردن طعام جسمانی را عادت گرفتن می باید  
تا غلبه بسیار شود و آرزوی نفسانی زیاده نکرد و اناناک در دنیا طبع جسمانی را متعاقب کرده اند در  
آخرت نیز آن را می خواهند **حکایت** کسی اوایل سوره اعراف می خواند چون بدین آیت  
رسید که **و نادى الصالحات الصالحات الجنة ان افوضوا علیکم من الاموال و عمارتکم الله ان**  
را بشنید ابو علی دقایق شنید و گفت این را شنید و رغبت در دنیا باطل و شرب بود در  
آخرت نیز بر آن حال باقی نماند پس این دالالت می کند که مردی که در آن عیش می کرد  
و محشوری شود بر این غیر و تنبیه است که هر چه کار را ممدوح است و طبع را می فرماید  
**صبر آرد از زور و زاری شتاب** هر از افسوس آرد بی شتاب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه از رسول  
الله علیه السلام روایت می کند **ان التبر من الامور لمنزلة الراس من الحیة فاذا فارقت**  
**الرأس انقطع فساد و اذا فارقت العین الامور فسدت الامور** و گفته اند العین نصف الايمان  
و القوم نصف القمر **حکایت** روزی یاران پیش **مولانا** از انکار رفت و وطن ایشان  
شکایت کردند **مولانا** فرمود موسی را علیه السلام بپوش کسی طلب و کمر زدن می کردند و آن جبر  
کرد عاقبت الامر حق تعالی هر پنج را مقهور موسی گردانید سکه قارون بود بقوت مالی که کرد  
بلکه **خسفا به و بدان الارض** بخش مالک شد دوم سامری بود بعل و صفت مشاخره  
نمود بنزد فرار مبتلا شد سوم بلعم با عور نرسد و دعا بر موسی قصد ضرر کرد خود متضرر  
شد **ثقله کتل الخلب** شد چهارم عوج بن عقی بقوت و کثرتی طایع می کرد در دست  
موسی ممالک شد پنجم فرعون بلع و انفسار و بدست کربار مغرور شد غرق آب  
گشت بدست کربار و انفسار پس جبر بر سر است در همه کار و جبر کن و الله اعلم بالصواب  
این آخر دفتر اول است و این ترقی می کنیم بدفتر دوم **حکایت**  
کتابه کلام و حفظه کرام روزی از خدمت **مولانا** پرسیدند که جملات مشغولی را بر ممدیکر  
ترجیح و تفصیلی است فرمود که ثانی را بر اول فضیلت است چنانکه آسمان دوم را بر اول

این سخن را همه ابیات  
دولت کنند

مطلب  
از ممدوح هم

و شایسته بر دوم و چنان نامشتم را بر پنجم چنانکه تفصیل ملکوت بر یک و تفصیل جبروت بر ملکوت  
بدانکه خدمت **مولانا** عالم ربانی کو عابد حقانی بود و در حیات خود چندین بار اهل آن کرد و در نا  
خات و عادات نمود و در دنیا را در پس انداخته اگاه بود اختیار را در پیش نظر او و رعایت  
بنود و در کتاب و اشعار خود چندان معارف و حقایق و نکات و دقایق فرموده اما یکی  
است که او چندین فضايل و فوائد متصف بود معنی علماء علم ظاهر که بهر وجه از او  
قائم نه و در تمام کلام متین او عاجز در حق او طعن کنند حال او همچون حال عالم است  
بآن عالم درین **حکایت** عالم اتم پیش عالمی مالدار و ضوابطی اعضا و مشورا  
از برای الرباع و ضوابط را بر پشت این عالم گفت این اسراف است عالم گفت  
یک چه اسراف آب من می بینی تو چندین خانه و خدمتکاران و اسباب و اطلاق با جمع کرده  
و بالوان اطعمه تنعمی کنی تجست که اسرافات خود را می بینی و بدانکه قاصر از این کتاب  
مشغولی را و خدمت مولوی را بر او جوی طعن می کنند خاطر فائز این بند کینه را چنان  
مناسب می نماید که هر یک را از آن وجوه در پی یاد کنیم و جواب دهیم و تفصیل جواب را  
بر مقدمه و بر شش مطلب و بزرگ خانه و تزیین ترتیب یکم **ایام مقدسه** سه چیز است  
**یکه** اینست که چون چیزی از وقوع و سبب ابل مختلف می باشد میان جمیع اراهم که با  
جایز نیست آن را منع کردن خواه موافق مذهب او باشد خواه مخالف مذهب او  
**دوم** اینست که سلف و ائمه دین را و کابر شرع متین را بخل و بدعت و ضلالت نسبت  
کردن خطا و بدعت و ضلالت است و در بیان این مقدمه بعضی فضا گفته اند و تحقیق ذلک  
**ان النحل القادر من المسم مرجع الشیء فان السلف اعنی السیاسة و السیاسة و الی**  
**الذین فی التورون الخالفة الی بن العابد علی ذلک من غیر طهور المانیة من احد ففسدوا**  
**ایما و هو حجة قطیعیة و اما اذا کان ذلک مختلفا بنه بنهم یا بن منصف بعضهم و چون بعضی**  
**و فیله اکثره و ان الذین هم اکابر الیقین و قد فقه اهل الدین فالتورون یا بنه بعضی**  
**الی تحفته الی الدین** و سوم اینست که چون در یک مسئله وجه باشد که کفر را بطلان کند  
و یک وجه باشد که تکفیر را منع کند بر ممتنع واجبست که میل بر ممتنع سود نمی کند معنی این  
اکابر نیست آن کس بر آن وجه باشد که کفر را ایجاب کند میل بر ممتنع سود نمی کند معنی این  
کلام آنست که هر وقت که از مسلماتی کلامی پیدا شود که معنی این کلام فساد بخش شود و یک



بخش از این بخشها معنی باشد که با سلام شد و صحیح باشد و باقی آن معانی دیگر بکفر کشد و واجب  
بر منتهی آنست که حمل کند این کلام این مسلمان را بر یک وجه که با سلام می کشد از جهت آنکه  
کمانیک بر دین مسلمان واجبست اما آیدیم که نیت این گویند اگر آن یکی معنی بوده است فیما  
و نیت و الا وجه فایده بدید از قیل معنی سخن او را بر آن معنی و اگر چه نیت امر قیاسی است اما بکار  
معلوم می شود و آیدیم که چون مسلم شخصی بگوید که قابل تاویل نباشد سخن او پس بر قابل سه چیز  
واجب می شود **اول** رجوع و رجوع آنست که بخندید ایمان کند و در تجدید ایمان قصد رجوع کند  
از آن بعینه پس تکلم بکلام شهادت و بر وجه عاده هیچ سودی ندارد **دوم** توبه و توبه مرکب  
از سه چیز است پیشانی برگرداندن و ترک حال و جرم بر ترک در استقبالی **سیم** اگر که خدا بکشد  
تجدید نکاح کند و چون این مقدمات معلوم و روشن گشت بقیه نکاح که قول و فعل سر د  
مسلمان نیک اعتقاد را تا ممکن است حمل بر صلاح می باید کرد و الا لازم آید یکی از دو چیز که  
هر دو در شرع روا نیست یکی آنکه در حق مسلم با نگیه و هر دو در شرع مکتوب است  
**اما مطلب اول** آنست که طاعتی که گویند این کتاب منتهی بلفظ فارسی است  
و آن مذموم است زیرا لفظ اهل فارس ما جواب می دهیم که لفظ عربی و لفظ فارسی  
هر دو لفظ اهل قسبت است چنانکه در محیط برانی بروایت حدیث تصریح واقع شد است  
عبارة او اینست **و اذا قلنا في الصلوة بالفارسية جائز فرائد سؤلکان خیرین العربیة او**  
**لا خیرین العربیة غیر انه ان کان خیرین العربیة یکره** و هذا قول ابی حنیفة و عند ابی یوسف  
و محمد ان کان خیرین العربیة لا یجوز قرائة و ان کان لا خیرین یجوز فالجمع عند ابی حنیفة للمعنی  
و عند المالک و المعنی اذا قدر علیها و ذکر شیخ الاسلام فی شرح کتاب الصلوة و شمس الایة الشریفة  
حتی فی الجواز اجمع الشافعی بقوله انا جعلنا قرائة غیر بیا ان الله تعالى اخبر ان القرآن عربی  
و هذا قال ان القرآن اسم للمعنی و لا العجز فی التلکس و المعنی فاذا قدر علیها لا یبایدی الفرض  
الایها و اذا عجز عن التلکس انما قدر علیها کن عجز عن الکرم و الاستحسان فانه یصلی بالایما  
و ابو حنیفة اجمع بانوی ان الفرس کتبوا الکی مسلمان ان یکت نظم الفاتحة بالفارسیة  
تکتمها لیهیم و کانوا یقرؤن فی الصلوة حتی لا یثبت لسانهم العربیة و الدلیل علی قوله  
تعالی **وانه لانی زبیر الاولین** و لا یحکم ان فی زبیر الاولین هو المعنی ذون اللفظ قال الشیخ  
مام الاجل شمس الایة الخلدانی ان ابی حنیفة لما جوزه قرائة القرآن بالفارسیة اذا قرائة

فایس قویست منسوب  
بنارسی بن علی بن ابراهیم  
علیه السلام

قصیر یعنی قرائة آیه قصیرة لان الصلوة علی کوز بادی الآیات ثم ذکر ابی سعید البردعی ان  
ابا حنیفة لما جوزه قرائة بالفارسیة خاصة دون غیرها من الالسیة لعربیة علی ما جاء فی  
الحدیث **ان اهل الجنة العربیة و الفارسیة و الذبیریة و الاحم** ان الاختلاف فی جمیع الالسیة  
واللغات فی التزکیة و الهندیة خلاف واحد اکثر سؤل سئل عن ذکر کتاب شریعة الاسلام در فصل  
کلام می گوید و یکنار افضل اللغات و معی العربیة التي هی کلام اهل الجنة و یکنف الرطانیة  
و الفارسیة فانما لفظ اهل النار یخبر بر کترین افضل لغات را که لفظ عربیة است که کلام اهل  
بهشت است و احتراز کند از لفظی که عبریة باشد و از لفظ فارسیة زیرا اول لفظ اهل دوزخ  
است با جواب می دهیم مراد از و یکنف است از اختیار کردن فارسیة بر عربیة فی حاجت  
و حکمت و از آموختن فارسیة از برای بحسب ظرافت پس چون مراد اینست کسی که بر لفظ  
فارسیة ناشی باشد و یا آن را از بحسب مصلحت شریعة بیاموزد بر و اثم و ضرر نیست و اگر  
لفظ فارسیة منتهی بودی رسول الله علیه السلام با و نکلم نکردی با و جود که بنارسیة تکلم کردی  
که خرمای هدیة آوردند پس حسین رضی الله عنهما در نزد رسول الله علیه السلام بودند و یکی از  
ایشان یک خرمای را آورد و در دامن کرد رسول الله علیه السلام انکست مبارک خود در دامن او  
کرد و گفت کج کج پس خرمای را از دامنش بیرون کرد و ابوهریرة را رضی الله عنه دقتی مرض  
بطن واقع شد رسول الله علیه السلام گفت اشکبت ذری یا ابامهریرة ابوهریرة گفت  
نعم یا رسول الله و لقط کج کج بکسر کاف عربی و سکون فاء مع صوته فقیه است که از بهر  
ترسیدن کودکان سازند که آن را عربیان فارز و گویند **بیت** جمال ذبی و ذبی خردی  
که بیکر نه بود بنیست با او ابی یوسف و کج پس مقصود از کلام شریعة الاسلام تر  
غیب آموختن لفظ عربیست که او افضل لغات است نه آنکه از بهر حکمت و مصلحت آموختن  
فارسیة منتهی باشد اما ان مقدم کرد بر شریعة الاسلام است فانما لفظ اهل النار عربی  
بلادلیل است و حدیث سابق را مخالف پس لفظ فارسیة را اختیار کردن از آن جهت که  
از لفظ عربی آسان تر است و الفاظ او نرفیق قلب کند و شوی اکثر دشمن است  
و لهذا **موانا** گفت **بیت** فارسی گو که چه نازی خوشترست عشق را خود هدر زبان  
دیگرست و در نهامه شرح مادی در فصل و ترجمه است یک شکل کتاب شریعة الاسلام  
را یاد کند و گوید ان از کتب تقدیم نیست و اگر سخن شریعة الاسلام بر ظاهرش محمول باشد

بیت از دفتر سید است  
در کتابت و کتب حدیثی است



لایمی شود که هر وقت عزت عرب منتهی باشد و کسی این نکته است اما **مطلب دوم** آنست که  
طاعان گویند این کتاب مشوی منظم و شعر است و آن را و آن با شعر منتهی است با جواب  
می دهم که شش قسم و شعر مذموم نیست تا آنکه شعر در عرف قداما حکما کلامی است مؤلف از  
مقدمات غنیه یعنی از زبان این باشد که در خیال سامع اندازد معانی را که موجب اقبال باشد  
بر صبری یا اعتراض از چیزی خواهی خواهی صادق باشد و خواهی و خواهی سامع اعتقاد صدق  
آن داشته باشد یا بی چنانکه گویند غیر علمی است قذاب یا با قوی است سیال و عمل فیزیکی است  
تلخ یا شورنی کرده زنبور و تخمین حکما بان وزن و قافیه را اعتبار کرده اند اما در عرف جمهور  
جوزوزن و قافیه در آن متغیر نیست پس شعر عبارتست از کلامی موزون و متقی و آن شعر  
عبارتست از خواندن شعر غیر و آن شعر عبارتست از گفتن شعر و نظم کردن کلمات  
و الفاظ چنانکه شعری کنند پس شعر گفتن و شعر خواندن هر دو رواست شرعا و بر جواز او  
دلالت می کند کتاب و سنت و روایت فقه اما شاعری که آن شاعر و آن دکنه بان کسی  
را که مسلمان باشد شش قسم کند و شش گوید یا الحما عشق کند بر زن معینه شهوات او  
مردود است اما دلالت کتاب بر جواز شعر کلام خداست که فرمود **و الشعر آیه من انوار**  
**الانوار** **آمنوا و علوا الصالحات** زانکه استنای آن را اقتضا کند که مؤمن صالح را با شش  
نیست که شاعر باشد و تابان او غاویان نشود اما دلالت سنت بر جواز شعر یکی رسول  
الله علیه السلام که فرمود **ان من الشعر حکمة** پس مقتضای حدیث آنست از شعر نوعی محمود  
است و آن آنست که در رو حکمت باشد که آن حکمت کلامیست که مثل باشد بر منفعت  
و بینه یا دنیوی پس چون ثانی خدا و مدح رسول و نصایح و امثال و ان الشعراء با او انتفاع  
باشد بصالح نفس و یکی کلام دیگر رسول الله است علیه السلام که فرمود **احدکم کلمه قالها**  
**انشاء کلمه لبید الاکل منی ما خلا الله باطل** تمام بیت و کل بیت لایزال و یکی آنست که  
در کتاب شواهد النبوة مذکور است در فقه هم دی صایح که او را شش بن ساعی آید و  
گفتی چون و قدر آید و پیش رسول الله علیه السلام آمدند از این تا پرسید که کدام یک از  
شما شش بن ساعی را می شناسد گفتند یا رسول الله ما سمعنا وی را می شناسیم فرمود  
که حال وی چه شد گفتند وفات کرد فرمود که گوید دی روز بود که در شوی عطا بر  
اشتری شرف نمونی شد بود و خطبه می کرد و مواظب و نصایح می نمودی گفت و بنوحید

خدا می و ایمان بوی دلالت می کرد و بی چندی خواند که زبان من بان روان نمی شود مرد بی  
بر خاست و گفت یا رسول الله من ان ابیات را از وی شنیدم ام مکن می خواهم بدو که  
آن را بگویم رسول الله علیه السلام فرمود که **ايشعر کلام** **خمس** و بی بی پنج پس آن مرد  
گفت که از وی شنیدم ام می گفت **شعر** **غزلی** **مبین** **الاو** **لین** **من** **الغز** **ون** **لنا** **بصائر** **لما** **رایت**  
مواد لکوت پس لهذا مصادره و رایت قوی که مایع اکابر و الا صاغر لایرجع المافی الی و  
لایمن الباقین غایر اینست لای لای صایر و ذاهب الی حیث قوی جابر باطل صایر  
**و کلام** دیگر رسول الله است علیه السلام که او است ازین ثابت را فرمود **لایحج المشرکین**  
**فان جبریل مک** و رسول الله علیه السلام است ازین ثابت را گفت **ایحج عنی اللهم ایت بروح القدس**  
پس رسول الله علیه السلام است از فرمود که مشرکان را میجو کند و حجت آن از شعرا و اسلام  
بود و متذکر رسول الله بود او نیز مشرکان را میجو کرد و عیسی ای ای را بایان می کرد و هم  
عقلی این و عبادت او نان و انکار رسالت رسول الله علیه السلام عیان می کرد و رسول الله  
علیه السلام که فرمود **فان جبریل مک** یعنی او ترا نبی می کند و الهام می کند ترا عیسی ای ای  
را و ترا یاری دهد در روان ساختن صواب بر زبان آورد جواب طایفان شاعران که  
تاج هو الله که گفتن این بان باطن و لفظ نیست پس چون مشرکان رسول الله علیه السلام  
میجو کردند می گفتند از فرمودی ایحج عنی و دعای کرد که اللهم ایت بروح القدس مراد از روح  
القدس جبریل است آن را روح گفت زانکه می آرزد ازین چیز را که در وحیات دل است یعنی  
قرآن گویند او بسبب حیاست بچنان میجو جان بایات ابدان و اضافت کرد قدس را  
از هر تنبیه که او مخلوق بر طهارت از غیوب و ناپید او مدد کرد است با جواب و الهام  
صواب پس این احادیث دلالت می کند که گفتن اشعار و میجو گفتار جایز است لا جرم  
شعری که از قبیل حکمت باشد مذموم است اما ان شعر که در وصف عاقلی خوبان باشد  
بدوای نفس و شیطان و مدح مخلوق باشد بجزی که در و نباشد و بوی مدح کند که آن این  
را لایق نباشد یا میجو مسلمان و نجش و دشنام باشد مذموم است و اگر سوال  
کنی که خدا قرآن را بآدمی تنزیه کرد که **وما هو بنوع شاعر** و فرمود که **وما عظمی الشعر**  
**و ما یفنی له** پس این کلام مجید دلالت می کند که شعر عیب و نقصان باشد با جواب می  
گویم که این هر عفت کلام ربانی و رسول سبحانی است یعنی مقصود ازین قرآن عظیم را



از آتایش نهفت شعر مظهر ساختن است و علم بلاغت موردش را از حقیقت بدش بل موشا  
عربا و ج تقدس افزا حق نه اثبات این معنی راست که شعری حد ذاته امری مذموم است  
و شاعر بسبب ایراد کلام مذموم معاتب و مذموم بلکه بنا بر آنست که قاصر از نظم قرآن را که مستند بلیغ  
شعر ندارند و معاندان متضدی حکمی رسول الله علیه السلام از زمزم شعر ایشانند و این  
واقع ترین دلیلی است بر رفعت شعر و شاعر و غلو مرتبت شعر تا بشعری **قطع**  
پایه شعر بین که چون زبانی نغی نعت پیگیری کردند بهر هیچ نسبت قرآن نهفت اویش  
عری کردند اگر سوال کنی که رسول الله علیه السلام فرمود **لأن یبغی جوف احدکم فی خیر**  
**من ان یبغی شعر** این حدیث دلالت می کند که شعر مذموم باشد ما جواب دهیم که مراد از این  
ازین حدیث ذم آنکس کردل او بشعری یا بی باشد که آن را از قرآن و ذکر خدا مشغول سازد  
و دل او بجز شعر پر باشد که در وجه شعر چیزی نباشد اما نفس شعر نهی و مذموم نیست  
و لهذا رسول الله علیه السلام فرمود **علی اولادکم الشعر فانه یطلق الله** ط ۱۱۱۱۱۱۱۱  
**المطلب سوم** آنست که طاعنان کوفند این کن ب مثنوی را که **مولانا** بزم خود کن  
قرآن لقب نهاده است قرآن خود عزیزی است آن را چرا بجا کسی بغیر و تفسیر خود ما جواب  
می دهیم که قرآن را و سایر کتب بمنزله را بلفظ دیگر ترجمه کردن جایز است بلکه اولی  
است تا نابین و انتفاع عام شود و رسول الله علیه السلام بکافران مکتب می فرستاد و در مکتب  
ایشان آیات قرآن می نوشت و این رای دانست که ترجمان ایشان را بربانان دیگر تعبیر و  
تفسیر کند اگر این را و اینودی در مکتب کافران آیات قرآن می نوشتی و اگر بلیغ دیگر قرآن  
را تعبیر و تفسیر نکنی نفع عام نشود لا جرم از نظر حکمت و مصلحتی و تعبیر منطقی تنسیب  
قرآن بکسر زبان جایز است بلکه لازم و واجب است که بعضی کلامان در قرآن عجزی مبین را بکسر  
فارسی نوشته اند **حکایت** سلطان ولد روایت کرد که یکی از یاران بخدمت پدرم  
شکایت کرد که دانشمندان با من بحث کردند که مثنوی را قرآن جاری کوند که قرآن عزیزی و این  
فارسی است من بمن کفتم که تفسیر قرآنست پدرم گفت اعتبار ببعی است پس در ظروف  
حروف انبیا و اوصیا جز آنرا سر الهیه مدبر نیست **شعر** ان الکلام لغی الفلاد و لغا  
جعل الله علی الفلاد دیلا لا جرم کلام خدا عزیزی شدن لازم نیست همه کتب منشره  
کلام خداست خواه عبری باشد خواه عربی **بیت** که چنینی و چنانی جان جان جان

دری آنچه جویند  
در باب الکلام

از زبان خواهی بفرما خسر و این بر این انعام آنست که کتاب مثنوی هم تفسیر قرآنست هم شرح  
حدیث هم کتاب سلوک و عوارض هم کتاب نوایح و لطایف بلکه علوم را جامع است  
پس کسی که این کتاب را مطالعه و ملاحظه کند و هم در مصنف بشکند قدرش می داند اما آنکس که  
نماید بکمال **المطلب چهارم** دشمن این کتابست و آنکس که معاندست نفس قرآن را نیز  
طعن کند بآن سخن گفتن نیست **ید اما مطلب چهارم** آنست که طاعنان کوفند چون مقصود  
**مولانا** ارشاد عبادست چو از طریقت را بتغیر نمی گوید بلکه در صورت حکایات گوید که  
بعضی از آن حکایات بحسب نظام منزل و طریقت است ما جواب دهیم که سرپا را بطریقت حکایات  
و اشارت آوردن از بهر آنست که اسرار از چشم اغیار پوشیده بماند و اگر اسرار  
تصوف پس سزنی و غیره و دقیق است و متدعیان کذاب که دعوی این اسرار  
کنند بسیارند و منکران نیز می شمارند و بخواهر را بدست ما اصل دادن محفل  
رفعت نمی دهد **حکایت** روایت کردند که روزی **مولانا** در معنی این بیت معانی  
می فرمود **بیت** تا بگوئی ستر سلطان را بکس تا نرزی قند را پیش نکس حکایتی  
فرمود که شخصی بجا بستان شهری عزیمت کرده بود تا طهر آری آن قوم را در بیاید و در آنجا  
بیتاری مشغول شود تا کاه بکاه در رسید که کوذی را دید که گلی بردست گرفته بود  
و می خورد این عیار را زود خواست کرد کوذی گفت نمی دهم بجد گفت کوذی  
گفت کسی که گاو بانگی بزنی تا دهم عیار رسو بوسه بوسه کرد و هیچ کس ندید از  
غایت خجسته و بفرموده و باری بگریز گفت اکنون بیعت گفت نمی دهم از آنکه مافرو  
پدرم سپرده اند که گلی را بکاه و من که لایق کاه و کاه بکشد یعنی کلام حکمت و اسرار  
او را را بفکر کسی نشاید گفتن بلکه منع و ستر آن از جمله واجبات است لا یعطوا  
الحکیم غیر اهلها فتنه بونا کسی محل آن سر او و قابل آن دینار نبودنش بد  
نمودن و نا جرم را کس تا کردن پس بنا برین حکمت اسرار طریقت و حقایق حققت  
را در غلاف نشان داشتن اولی می نماید زیرا تا ظاهری که درین کتاب نظر کنند از دو  
بیرون نیستند که منکرند یا غیر منکرند خود ندارند و محجوم مانند **سوال** چنانست که  
منکر باشد و فهم کند و محجوم نماید بدان که صاحب کمال باشد چنانچه منتهای  
افتد که بسیاری از ملاحض و بد مذمیان صاحب فضل و کمال گشته اند و بدجه دانش



رسیده اند و هر چند این هزار مردم را همراه کرده اند وی کنند و اسرار و سخنان اهل کمال  
رای دارند و نقل می کنند **جواب** پیش درویشان مکر از شومی انگار همیشه محروم است و بد  
مذهب و بد اعتقاد است بطلان بطلان و بدل جایب و بدل ثواب و تحقیق این سخن آنست که  
شرط فیض گرفتن از کسی آنست که اول اعتقاد صحیح در حق آن کس باشد تا از وی فیض تواند  
گرفت و الا از فیض محروم می ماند یعنی که مشایخ رضوان الله علیهم اجمعین شرط کرده اند که هر کس  
می باید که اعتقاد چنین کند که شیخ خود را از جانب حق تعالی امر می بیند که فیض رسد و بسط  
بشیخ من و اگر چند که روی زمین پرازد شیخ و مرشد باشد و الا حکمی نیست که فیض تواند گرفت  
از حق تعالی از واسطه شیخ خود و همچنین ممکن نیست استفاضه از حضرت عزت اجل و علما که  
بعد از ربط قلب رسول الله علیه السلام و تحقق اعتقاد بشیریت ایدم که وصول با سر را طای  
نیت که اسرار بشیریت یا اسرار طریقت یا اسرار حقیقت زیرا که هر چه از این سه بر دست  
باطل است و وسوسه شیطانیست و رسیدن با سر از بشیریت موقوفست بر ربط قلب  
بان حضرت و تحقق اعتقاد و رسیدن با سر از طریقت موقوفست بر متابعت بشیریت  
بعد از تحقق اعتقاد و رسیدن با سر از حقیقت موقوفست بر شریعت و طریقت و طبق  
این مقام آنست که سلطان الاولیاء قطب عالم شیخ نجم الدین کبری فرموده و هر یک از این شریعت  
و طریقت و حقیقت بخیر نیکی قبل نموده تا معلوم شود که حقیقت موقوفست بر طریقت و طریقت  
موقوفست بر شریعت و هر دو موقوفست بر ربط قلب بجناب رسول الله علیه السلام و محبت اعتقاد  
پس شیخ چنین گفته است که بشیریت مانند شریعت است و طریقت گسیج و حقیقت مثل  
لولو پس رسیدن بلولو موقوفست بر در آمدن در دریا و دریا و دریا در دریا موقوفست بر شری  
و الا غرق شود و هیچ کس که در دریا موقوفست بر ربط قلب بجناب رسول الله علیه السلام و محبت اعتقاد  
در دریا در آید تا کشتی و مدد او نرسد و رسیدن پس هر کس که وصول بحقیقت خواهد اول از  
طریقت چنان نیست و هر کس که وصول بطریقت خواهد از بشیریت چنان نیست و هر کس که  
بشیریت خواهد از ربط قلب بجناب محمدری و محبت حقیق او را چنان نباشد و هر کس که این  
ترتیب را نگاه ندارد هرگز بحقیقت نرسد و اگر دعوی کند کتاب بکشد و بی روشیطان  
و غایب و خامس که در نمودن با قدری دگر و ازین کسب است که در خواروف المعانی گفته است که  
مشایخ گفته اند **الاحوال موارث الاعمال و لا میراث الاحوال الا من صحح الاعمال و ازین**

چندت که استاد الطریقت جنید بغدادی فرموده که مذنب مذنبی علی اصول الشریعت الکتاب  
و السنة و الاجماع لان الطریق کلهم مسدود و الا طریق البقی الا علی صلوات الله علیه و سلامه  
و ابوالحسن نورانی فرموده هر کس که دعوی فقر و درویشی کند و از بشیریت متعال در نه قدم  
بیرون نهد روی او دیون درویشیت و ابوالسجید خوارزمی گفت کل باطنی کماله نظام فرما باطل  
و ابوالحسن خراسانی گفت لا دلیل علی الطریق الی الله الا متابعت رسول الله فی احواله و افعاله  
و اقواله خذوا النعل بالنعل و ابوالعباس دینوری گفت ان نظامه لا یغیر حکم الباطل و ابوالکلام  
نعم آبادی گفت اصل النصوص ملازمة الکتاب و السنة و ترک الابهوت و البدعة و قال  
بعض المشایخ کل حقیقة یخالف شریعة فی زندقه و اگر کسی مثل درویش و درویش  
رود اعتقاد بکلمات از مکتب اگر یک چیز از متابعت او فوت شده باشد **الحقیقت**  
غایب می باشد و مقتصد بر آن که تا کسی برین ترتیب سلوک نکند او را وصول بطریقت و  
حقیقت ممکن نباشد و چون این مقدمات معلوم گشت بدانکه مراد از بشیریت ان چیز نیست که  
خدا و رسول خدا بدان فرموده و نهی کرده باشد کالوضوء و الصلوة و الصیام و الزکوة و الحج  
و ترک الخمرات الی غیر ذلک من الاوامر و النواهی و مراد از طریقت رعایت تقوی و محافظت  
بر هر چیزی که نزدیک کرد اندک بول من قطع الخمار و القمارات و مراد از حقیقت وصول است  
بمقصود و مثلاً بنور حق که قبل فی القلوب الصلوة خذ و قریه تو صلیا الخدمه می السیرة  
و القریه می الطریقه و الوصله می الحقیقه و غار جامعست میان این سه چیز که قیل الشریعة  
ان تعبد و الطریقه ان تحفه و الحقیقة ان تشهد **سوال** اگر پرسد که قول مشایخ است  
که فرموده اند که بنده بمرتبه می رسد که تکلیف از وی برمی خیزد و حال آنکه این سخن موافق  
شریعت نیست و نیز مخالف است با آنچه گفته شد **جواب** آنست که شیخ نجم الدین کبری گفته است  
معنی این آنست که بنده غفای می رسد که تکلیف طاعت یعنی مشقت آن از وی برمی خیزد  
که چون طاعت می کند آن طاعت او بر دل او شیرین و پر لذت می گردد و لذت مناجات  
و خلاوت عبادات با حضرت رب الارباب در پی یابد زیرا که تکلیف را از کلفت گرفته  
اند و کلفت مشقت و دشواری است و شیرین آنست که بنده چون بیکانه است و بخان  
رعن است و موافق شیطان در وقت طاعت مسیح لذت نمی یابد و این فصل بر وی  
دشواری شود زیرا که مناجات با خالق و یکانه دشوار است اما وقتی که ارادت شد و بکلی



از شیطان برید و خدا را دوست گرفت و قطع ماسوی کرد این مملک طاعت او مانا جاست با  
حیب و همنشین لذات را از گفتن است با حیب پس گفت بلذت بمثل گشت و صلاحت بخلا  
وت منتقل شد نه آنست که تکلیف شرح از وی ساقط شود چنانکه ملاحظ می گویند  
و فکری باین سخن می کنند زیرا که این باطلست و از قانون شریعت خارج پس معلوم شد  
و مقرر گشت که منکر همیشه محرم است نمی تواند بود که منکر باشد که چون ادراک کند و معارف  
مثنوی و صحایف مولوی را بفهمد که منکر انکار و بدی سبب زایل گردد و آن منکر که مانع از غایت  
الهی او را در باید و قفل شقاوت از دل او بردارد و او را در کمال شجاعت و راسب هدایت او سازد  
باز با حاصل سخن آمدیم که اگر ناظر درین کتاب منکر نکند از دو بیرون نیست منتفی است  
با غیر منتفی غیر منتفی باز مبتدی است بامتوسط اگر منتفی است و ادراک اسرار حقیقت  
می کند پس اداء اسرار در ضمن حکایات و در غلاف اولی باشد نیست با او بخت انگ  
چون داند که سخن نازک و دقیق در یافته است لذتش بیفزاید و خدمت مولانا در اوایل  
کتاب فرموده است **بیت** خوشتران باشد که سر در بران گفته آید با حدیث دیگران  
لا جرم منتفی چون باز داند که غیر او در نمی یابد لذتی دیگر بر سر این لذت زیاده کرد و نیز  
اعتقاد او در ضمن قایل زیاده شود و چون اعتقاد به نسبت با قایل زیاده شود در استفاضه  
بروگشاده گردد زیرا که گفتیم قدر استفاضه بمقدار اعتقاد است هر چند که اعتقاد زیاده است  
استفاضه بیشتر است **حکایت** سلطان با ولد روایت کند که پدرم گفت مرید راستین  
آنست که شیخ خود را بالای مهر داند چنانکه شخصی از مریدان می پرسید است که شیخ تو  
بزرگست یا ابو حنیفه گفت شیخ من گفت ابو بکر بزرگست یا شیخ تو گفت شیخ من وفات  
صحابه را می کشم و گوشت محمد بزرگست یا شیخ تو گفت شیخ من گفت خدای تعالی بزرگست  
یا شیخ تو گفت در میان این دو بزرگست چه فرقی نیست عارفی دیگر گفت ازین دو بزرگ  
بزرگتری می باید تا تواند فرقی کردن باز آمدیم با حاصل سخن و اگر مبتدی بامتوسط باشد  
چون بیند که با سر نمی رسد در ان می گوشت که ترقی نماید و بکسر از در رسیدن می گویم  
سریعاً کردن اسرار آنست که اگر اشکارا کنند از قول آفات بدید آید اول انگ این  
السراریات دشوار است و هر کسی فهم این اسرار نمی رسد پس بکافهم نکنند  
و حکم بکفر قایل کنند و ازین سبب او را مسلک کنند یا بعضی اسرار از ان قبیل است که اگر

نظام کنند اصل نظام حکم بکفر قابل می کند و ازین جهت است که گفته اند **اف و ستر الزمونه**  
**کفر و یاجنی** اسرار چنانست که فهم هر کس بدان نمی رسد و ازین باب ان را الهامی کنند  
و بسیار باشد که بجز انکار او گویند و اما **مجاهل** اگر طعن طاعنان با آوردن اسرار در صورت  
حکایات بکشد این را با جواب از سخن ما بوجه پیدا شود و اگر طاعنان بجز و ایراد حکایات  
باشد ان طعن همچو طعن منافقانست در حق قرآن که اساطیرم الا و این گفتند که دل ایشان  
غافل از عبرت و خالی از حکمت که حضرت خدا فرماید و کلام ناقص عینک من انباء الرسل ما  
نثبت به فؤادک و این معنی را حدیث **مولانا** دارد فتر سوم اشارت فرماید و اگر طعن طاعنان  
با آوردن حکایات باشد که نظام نقشه منزل و فتن است این را جواب در کلام خدمت **مولانا**  
واقع شد **مهر** **خارج** منزل من منزل نیست تعلیمت پس مخاطبان را می باید که  
از عسر منزل جذبه گیرد و پند پذیرد و از خدمت **مولانا** و اینی کرده اند که طعن مذکور را جواب است  
با صواب **حکایت** روزی خدمت **مولانا** در شرح حقایق و اسرار کرم شمع بود و در آن  
حالت فرمود که حق تعالی در حق اهل روم عنایت عظیم داشت که مردم این ملک  
از عالم عشق پاک الملک فی خیره بودند و مستی لالکباب طرشتان لطیفه فرمود و سببی از عالم فی  
سببی انگیزانید ما را از ملک خواران بولایت روم کشید تا که سیر لدنی خود بیرون و ایشان  
تقارینم تا بلخی رسید و عسرم عالم عرفان و مردم عارفان عالم گردند چنانی گفت  
**پست** از خراسان کشیدی تا برون نیا **تا دار آمیزم بدین** تا که من خوش مندی **پست**  
و چون مشاهد کردیم که هیچ نوعی بطرف حق مایل نبودند و از اسرار الهی محروم ماندند  
بطرف لطافت سماع و شعر موزون که جماع مردم را موافق افتاده است ان معانی را در  
خود این نادیدیم چه مردم روم اهل طرب و زهره بیان بودند پس کار مایان را چنان  
نت که چون طفلی بیمار شود و از شربت طبیب نفرت نماید طبیب حاذق چنین تدبیر  
کند که شربت را در شمع کند پس بگوید که ده تا که بگویم تا که شربت شمع است  
بر غایت تمام بنوشد شربت او غل خود آورد تا که بگوید از اینک عین صافی گشته خلل صحت  
پوشد و بزنج سیم او مستقیم گردد **اما مطلب** پنج آنست که طاعنان گویند **مولانا** در حیات  
خود سماع و رقص می کرد در قصه خود حرامست ما جو **پنج** می دیم که سماع در وقت عرب شنید  
نت مطلقا و در اصطلاح صوفیه سماع شنیدن آواز خوش است که حیثیتی که مستمع را در



حرکت آورد که گفته اند استماع صوت طیب موزون محرک القلب پس چون مستمع از شنیدن  
 این آواز در حرکت آید پس بدین که این حرکت موزونست یا غیر موزون اگر موزونست او را  
 رقص گویند و اگر ناموزونست او را اضطراب گویند چون سماع سبب شد حرکت موزون را  
 آن را با هم بسبب شیمی که در اندک سماع رام ادق رقص نکردند در اطلاق و استعمال و قسم آخر را  
 استماع کردند از جهت شرف این قسم نسبت بآن پس چون کسی آوازی خوش شنید خواه  
 آواز آدمی و خواه آواز دنی و بی و مانند این دل او را حرکتی پیدا شد از آنکه خدا را ستایش  
 در محاسن نعمات موزونه در روانی و لاجرم تاثیر عجیب و حالتی غریب بدیدیم آید  
 و این حالت را وجد گویند و تواجده نیز گویند اول بدانکه خلال گفتن و حرام گفتن چیزهای مخلی  
 بعقل و نفس ندارد بلکه تعلقی بشیخ دارد و چه چیز که شرع او را حلال گوید حلالست و هر  
 چیز که شرع او را حرام گوید حرامست و امور شرعی و احکام فروعیه و تمهیدیه یکی از چهار  
 چیز ثابت می شود یکی کتاب الله که قرآنست دوم سنت رسول الله علیه السلام و سنت  
 را بر سه چیز اطلاق می کنند قول رسول و فعل رسول و سکوت رسول در محلی احتیاج  
 میان اول را سنته قولیه دوم را سنته فعلیه سوم را سنته تقریری گویند و در دو قسم اول  
 شبهه نیست زیرا که آنکه رسول الله علیه السلام کلمات یا حرمت یا حرمت فعل و حرمت  
 او ظاهرست و آنچه رسول الله علیه السلام کرد آن نیز ظاهرست که حرمت و مباح است  
 کردن آن مکرمانی باشند و تحقیق این مقام آنست که افعال رسول الله علیه السلام  
 جمیع از جهت مباحست و مستحب و واجب و فرض نزدیک ضعیف و قسم دیگر حرمت کران  
 از آنست خوانند پس افعالی که سهو و طبع بکنند بر ما واجبست اتباع او اگر ما مأموریم  
 بخدمت او پس ترک متابعت روا نیست الا آن چیزها که فضا یحیی او باشد  
 لاجرم مقصود با بیان در این مقام قسم سوم است از آنرا سنت تقریری گویند  
 و این آنست که در مجلس رسول الله علیه السلام کاری کردند و آن حضرت منع نکرد پس  
 این دلیلست بر آن که این فعل شرعی جایزست زیرا که اگر روا نبودی منع کردی و سوم  
 از دلائل شرعی اجماع معتبرست و چه لازم قیاس است و چیزی که بشیخ ثابت می شود  
 از این جهت راجع بر و نه نیست و این حال نسبت با مجتهد است امدم که نسبت  
 عاجل و حجت و غیر این از احکام فروعیه از قول مجتهد ثابت می شود پس هر کسی غلبه

انام او این چیز رواست گوید که این چیز رواست و الا فلا و تحقیق این مقام و کلام آنست که کسی  
 که بر طوبی اما نیست از دو بیرون نیست که عالمی است با عالم اگر عالمی است بروی متبع  
 فتوی لازمست و اگر عالمست و بر تبه تحقیق در بعض مسائل رسیدن چنانچه تواند قوت و دفع  
 بعض مسائل را فهم کردن بنظر در دلیل آن را جایزست میل کردن بتقوی و ازین سبب  
 است که بعضی اکابر حنفیه که تحقیق در بعض مسائل میل غلبه امامت شیخ  
 کرده اند و بالعکس باز ایدم بقصود پس سماع یعنی شنیدن آواز خوش بر چند قسمست قسم  
 اول شنیدن آواز آدمی که قرآن خواند دوم شنیدن آواز کسی اشعار و اشعار خواند سوم  
 شنیدن آواز دنی و بی و مانند این و مانند او قسم اول خود ظاهرست که طاعت اما حکم  
 در قرآن حرامست قسم دوم بر چند نوعست نوع اول شنیدن شعرا و انوعی جایزست که  
 مشتمل بر محسوسه مسلمانی یا منصفی خلاف شرع بکنند چنانکه پیش گذشت پس شنیدن اشعار  
 مباحست **حکایت** خوابی این چنین در سماع رخصت دادی و بی را بر سپید روزی است  
 سماع در بزم فحشاء و باطله بدار بگذشتی تا توانست گفت نه درین باشد نه در آن یعنی  
 از جمله مباحات چون شنیدن اشعار مباحست اما آنرا حرام ننگد رسول الله علیه السلام  
 فرمود **فمنشوا القرآن باصواتکم فان الصوت الحسن یزید القرآن حسنا** این حدیث دلالت  
 می کند بر نفی حسن صوت و امام محمد غزالی در کتاب احیاء العلوم فرموده که تحقیق و زینم  
 با شمار و کلمات متجوز بنابر افاضل مخصوصه نادل را در حرکت آورد در بزم موضع می باشد  
 اول غناء حاجیان که اینان طوف می کنند در بلاد بلیل و تقنی و این قسم مباحست زیرا که  
 متغنی وصف کعبه و مقام و عظیم و زینم و سایر مشاعرست و شملت بر وصف بادیه  
 و کیفیت رفتن و مانند آن و این امور سبب زیادتیشوقست بزمیان بیت الله و موجب  
 کمال رغبت است با آنکه اگر مقصود تشویق کسی باشد که رفتن او روا نیست همچون  
 کسی که حج کرده باشد و پذیر و ماز دیگر بار از آن ندهند و اینست دوم غناء و الا فی کثرت  
 غایند بر جهاد و غیره اما در حق کسی که رفتن او شرعی بکنند شرعیست سوم تقنی بیلو  
 در هنگام جنگ اگر جنگ مباح بکنند این نیز مباح نیست در غفلت که در بعض غزوات  
 رسول الله علیه السلام در وقتی که جنگ فوی شد نفس مبارک این رجز می گفت انا بنی  
 الکاذب ما انا ابن عبد المطلب چه آرام نوحه کردن و غیبه کردن در نوحه جهالت تلمیح غم و بر

حکایتی که در بعضی نسخ  
 شده است







حالات عجیب دیدند و حکایات غریبه گفته اند **حکایت** ششمی که گوید و می بیند  
 خواب سحر است در وقت مردید دیدم بزرگ ولی از موش بیاسون بود و دست ده از حال  
 ولی پرسیدم خواب که گفت ای از کتب خدا سماع کرد چنین شکر گفتم اگر بار دیگر بخوابد  
 حال باز آید چون بخوابد نه حال باز آمد خواب که گفت از کتب است که ببار دیگر خوابد نه حال باز آید  
 گفتم بپای این یوسف چشم یعقوب علیه السلام گشود بودیم سبب پیر این باز  
 دیدم **حکایت** هفتم در خوابی که گفت من بسیار سماع کردم رسول الله علیه  
 السلام در خواب دیدم پرسیدم که بار رسول الله شما منکر سماع هستید یا نه فرمود که من منکر  
 نیستم اما بگو که در مجلسی که سماع خواهند کردن بیشتر از سماع قرآن بخوانند و بعد از سماع نیز  
 قرآن بخوانند **حکایت** هشتم ظاهرین ملال الهی که از کمال بزرگش باخ بودیم از اعلام  
 عالم بود گفت در جامع جنت بر لب دریا متکلف بودیم که در جنت مسجد شریفی  
 گویند و سماع می کنند بدلیل بسیار از کار کردم که در خانه خدا شمع خواندن و سماع نمودن  
 چیست چون شب در آمد رسول الله علیه السلام در خواب دیدم که در همان موضع  
 و در بلوی او ابو بکر رضی الله عنه که چیزی نمی گوید و آن حضرت سماع می کند یعنی نشود و  
 دست مبارک خود را بر سینه می زند مات کسی بر وجه کند با خود گفتم که نمی باید انکار  
 کردن برین مردم که این رسول خدا است و این ابو بکر و این می خوانند و آن سماع می کند  
 ناگاه رسول الله علیه السلام جانب من نگاه کرد و باین عبارت فرمود و مذاحمی که  
**لا جرم** اگر خدمت مولانا شافع مذهب بودی کسی نزاع نکردی که سماع و رقص و شنبه  
 دین و بی در مذهب و رواست و مشهور است که حنفی مذهب است پس یاد برین  
 خصوص تشیع کرده بکش **حکایت** نهم مولانا جانی حنفی مذهب بود تشیع کرد و مذهب شافعی  
 از و پرسیدند که چرا مذهب شافعی را اختیار کردی گفت آواز می روح مرا می کشد  
 کند و دم را مشغول می دهد لا جرم با سماع او رخت و میل کلی دارم پس نمی آید که  
 در مذهب می باشم که آن بمن مباح باشد و پیش ازین از منکرات و مقالات معلوم شد  
 که در بعضی مباح است قبول امام مذهب غیر عمل کردن رواست **حکایت** دهم  
 ابو یوسف رحمه الله علیه غسل کرد از جنس کبر و غار کرد در بغداد پس از آن در چاه  
 مرده یافت ابو یوسف را خبر دادند گفت مایه کبریم و عمل می کنیم قبول برادران ما

م از آن یوسف چون این  
 یوسف را قتل آن یوسف را  
 او را کشتند و کشتند یوسف را  
 کشتند که کشتند یوسف را  
 سبب پیر این اوین  
 سبب پیر این اوین

مطلب  
 در مذهب است و مذهب است  
 کسی که از آن را کشتند و کشتند  
 اگر چه آن کسی از آن مذهب  
 است

از اجل مدینه شکر کرده بخدای که از رسول الله علیه السلام مروست که از این ماء نکبتن لا  
 یحل جنب پس دور نیست که خدمت مولانا درین خصوص مذهب شافعی عمل کرده باشد  
 و اگر چه ما شافعی مذهب نیستیم اما انصاف آنست که در آن مذهب از علماء عظام و اولیاء  
 کرام بسیار کتب پیدا شد است و بدانکه صاحب کمال را بسیار جنب ماست که رواست  
 دیگری را رواست از جهت ستری که هر کس را بر آن اطلاع نیست چنانکه منتهج الاسرار  
 فرید الدین عطار قدس سره بالا نوار ازین معنی اخبار می کند و بدین حکایت اشعاری  
 غایب **حکایت** دوازدهم منبری را مریدی بود که شیخ او را در جمل چهل نوبت  
 نشاند بود و آن مرید من مدین طریقت ریاضت را سلوک نموده بود و در طریق  
 زهد بسیار کشید و از فیض الهی هرگز چیزی ندیده و همیشه در بی نگرشده و از  
 آنچه پیشتر بوده هیچ چیزی ندیده و از آنکه نمی کرد یک نوبت با خود اندیشید که چنین زهد کشیدم  
 و همیشه فیضی ندیده مگر در غایت برین بسته اند و ازین جهت ملالت بسیار جانم او را  
 گریبان گشت و جانب شیخ روان شد و بنزدیک شیخ درآمد و گریه و زاری و تقسیمی  
 نمود و احوال خود را بنشین عرصه می فرمود شیخ چون السماع نمود فرمود که درین مدتی  
 چیزی بوده که ننس تو آنرا خالصه و توحی لغت او کرده گفت بلی شیخ فرمود که چیست  
 آن گفت ما همیشه بتلقه و سیر و سر کشیدم فرمود که امشب برو و ما همیشه با چنین را  
 چند آنکه می خواهی بخور و غایز خفتن را ترک کن و در خواب شوی تا ببینم که چه ظاهر می  
 شود مرید آنجا که شیخ فرموده بود برو موجب او عمل نمود چون در خواب شد ناگاه در  
 خواب دید که رسول الله علیه السلام جمال تعریف آرای خود را نمود و او سلام کرد بر آن حضرت  
 و آن حضرت جواب داد و بنشین فرمود و فرمود که چرا ملوک من حق تعالی می ساکن راه وای  
 طالب با انیت ترا سلام می رسد و می فرماید که اگر چه چند وقت زهد کشیدی و در  
 طلب ریاضت نمودی منماده با ترا که آنچه می هستی از کرم مامرات را در کنارت نهادیم  
 و در مای فیض بر تو بکشایم تو می نمک زدی و ملول باشی و دست از دهن فخل و کرم  
 ما باز بگیری چون مریدان حال شب بیدار نمودن وای و نسج بسیار بد و رسید و از حلاوت  
 از خواب در جنت و پیش شیخ رفت و احوال را حکایت کرد پس این چنین جرات سب  
 فتح او گشت و موجب کن بخش کار او شد الفقه کاملان را مانند این چیز رواست که آن

فرقی



دیگری را در اینست زیرا که ستر این کار پیش ایشان معلوم است و بداند که چون کاری اختیار شد  
مرد و دست **حکایت** خدمت نمک المدرسین زین العارفین **مولانا** بنی الملتی والدین  
عبد المؤمن التوفانی روایت کرد که در زمان **مولانا** من در تونی معید **مولانا** شمس الدین  
مادری بودم در مجلس جلال الدین قرطایی بچنان روزی جماعت فضلا در خدمت **مولانا**  
شمس الدین مادری از بزرگی نسب و جلالت حسب و اخلاق عظیم و فضایل مرغیه و کرامات  
و حالات **مولانا** حکایت می کردند و آن بعد قیام تصدیق می کرد و تحسین می داد و می کرد  
و دیگران هم می گریستند و مراد دل نداشتند که این چنین بزرگی و پادشاهی و عالمی  
برقص و سماع شروع می کند و خلایق می کند و خلایق شمع را جای می دارد و این طریقت در  
امور شریعت نامشروع است و غیر معقول و من هرگز این خط سیر را ندیده و مردم از ناگاه  
صباحی مرا بیندیدی **مولانا** ملاقات افتاد و دیدم که مکرر **مولانا** شمس الدین مادری نیز از  
طرفی رسیدنی الحال سر نهاد و دستش **مولانا** کرد من بنی نیز همان کردم که هر سر سر بود  
دیدم که خدمت **مولانا** ادوی بسوی من کرد و فرمود که **مولانا** بنی الدین در شرح مسئله هست  
دائم که آن سلسله را خوانم که درجات اضطرار و محنت و هلاک آدمی را تناول مرد را و جبر بای حیرانم  
جلال می شود و جایز داشت اند و مباح دین اند از برای بقای نفس آنانی تا بکلی هلاک نشود  
و این معنی نیز نیز و علم ثابت شده است که مزان خدا را هم حلی و ضروری است که  
بنا بر محنت است و دفع آن جز سماع و رقص و تواج و اصوات اغانی نیست و الا از غایت  
بهیبت خلایق انوار جلال حق وجود او بیا که اخفی و ناپذیر گشتی چنانکه وجود برون و بی در  
مقابل آفتاب نور و اشراق کلمتی یا غیر جهت این معنی بود و معذور دار که ما را  
آن محنت عظیم و عطرش ابرام کشیده است و این حرام به از طلال و تلخی بر از شیرینی  
است **بیت** برین عالم که می بینی و زان نام که می دانی کشت کشته است در جام کشته  
کیست می دانی و **مولانا** بنی الدین گفت که ز بهیبت **مولانا** بر من چنین حالتی جاری شد که  
تا چند وقت بخود افتاده بودم چون بخود آمدم سر بر قدم مبارک او نهاده و استغفار کردم  
و با خلاص تمام بدو خلص گشتم و تحت سماع شدم تا بخدی که سماع بکلی عذاب جان من شد  
غامت علی آفرینها کردند و اعتقاد داشت که سحر فرار شد و بداند که کاملان چون از هر  
صوت و صدای سماع خدای شوند از این راه استماع حیدر او باشد و لهذا گویند سماع و رقص

در بیان آنکه کاملان  
در نزد ایشان نشانی  
در نزد ایشان نشانی  
در نزد ایشان نشانی

کمی را جایز است که آواز رباب و صدای باب در نزد او یک باشد در تلذذ و تشویق **حکایت**  
در مناقب **مولانا** مذکور است که در او احوال چون خدمت **مولانا** سماع با مشرت می نمودند  
مت شمس الدین مادری طبع بر برون سر برداشته گفتی که حقایق کوی و هر که گوید که  
این سماع حرامست زاده است و این حکایت را روایت کرد و گفت زوی آن عدلی  
رضی الله عنه سماع صوت النافوس فقال لمن هو من الحجاب اندری یا بقول هذا الکاتب  
فقال الله رسول الله و این هم رسول الله فقال علی بن علی من رسول الله و این  
علم رسول الله من علم جبرئیل و این علم جبرئیل من علم الله هذا النافوس یقول حقا  
حقا حقا حقا صا صا صا صا بعد از آن فرمود که نافوس کافران و مجوس چون چنین  
می گوید تا طبع عارفان قدوس چه گوید همانا که بر مقتضای و این من شیء الا شیء  
بچشم شبیح گوید و چون جلال دادی تا قیوم کند که یا جلال اوتی مع و کاملان دین در  
صدای رباب و بی هم صفای دل هم منع اخروی بپشت چنانکه در مناقب **مولانا** این حکایت  
مذکور است **حکایت** معین الدین پروانی خواست که ولایت و زبیر را در  
قونیة قاضی کند و او مردی بود پیر فضایل اما بخت و از اهل حال غافل و از عالم اولیا  
دور گشت بسبب طمع بقضای قبولی که شمس طاول انگ مخفرا کند که جلال حکم  
اند برانی دوم آنکه مخفرا نور اجاسکی دهی تا از مردم جبری نبرد سوم آنکه رباب و بی را از  
میان طعنا بر کبری پروانه جواب داد که هر دو شرط را مقترن می شوم و تو لزم کردن اما رباب را  
نتوانم مرد داشتن که وضع یادش هیچ پس بزرگ است از آن بقضای خدا چون  
این حکایت بسبب **مولانا** رسید فرمود که ز بهی رباب مبارک الله الحمد که رباب در شکیر او  
شد و او را از چنگ قضاء قضا را بیدار **مولانا** است که طاعنان گویند چون ثلث  
شکر کاملان و او با و اهل حال و انقیاس سماع و رقص کرده اند و سماع شد که از **مولانا**  
این فصل محسوس و شرعی بوده است اما طایفه که می پندارند اوست و معتقدان وی است  
چرا چنین می کنند و می گویند که جایی روی او می کشد از ایشان بایک در دست بپشت  
و لک از خوابه علی و قاف گفت سماع سماع است مکنه لوانت شرع بود و فرق است  
مکر از وارد حق بود و فتنه است مکر که بعیرت بود **حکایت** ذوالنون مصری  
بفقد آمد صوفیان بزرگ و بی آمدند و بایشان خوانند بود دستوری خواستند

کمی



تا خوانند چیزی خوانند چون بدستور او ایات بخوانند ذوالنون بر پای خاست و بیفتاد تا از پیش  
 فی او قطرات خون می چکید اما هیچ قطره بر زمین نیفتاد و از میان قوم یک صوفی برخاست  
 و تواجده کرد ذوالنون این آیت بخواند بیک چنین تقوم بوعی کنت ذوالنون را بر حال آن  
 صوفی اشراف بود چون مراوراکا کرد که وی را مقام آن حال نیست آن صوفی منصف بود باز  
 آمد و بر جای خود بنشست **جواب** ازین طبع اگر چه اصل تحقیق و اصحاب تامل را از  
 مقامات سابقه و کلمات سالف معلوم می شود اما بنوعی دیگر تحقیق جواب و تفصیل  
 صواب بر سرست که می گویم این جماعت از چند حال ظالی نیست تا بیا دوحی می کنند یا بعشق  
 محبوبان چون با ملاحظه اراده می نمودند که با حال کمالان داریم و دعوی در  
 رخ می کنند یا بشکوفه خود را بر حال اصل حال می دارند یا میگردانند این جماعت تقالی  
 اینان را نیز حال آنها روزی گردانند پس این جماعت را قسم اول خود قسم  
 شریفیت که ستم است قسم دوم اگر بخت لجبیب شرعی باشد مانند منکوحه خود را  
 کینزک خویش برین تقدیر نیز رواست و با وجود این خالی از فایده نیست زیرا بجا از منظره  
 حقیقت است و خود فرموده است **پیت** عاشقی کرین سر و کران سرست  
 عاقبت ما را بدان سر رهبرست اما اگر تعلق و تعلق بکسی دارد که شرعاً و اینست جای او  
 در کردن اوست ماحمل حال سلمان بر صلاح می کنیم و بدین کلام جواب از قسم سوم هم معلوم  
 شد اما قسم چهارم هم سخن و منسوب است که من نشسته بقوم فمومهم و رسول الله علیه  
 السلام فرموده است که چون قرآن خوانند باید که بگریه و اگر گریه نیاید خود را بر زور گریه دارند  
 زیرا اگر حالت مبادی آن تکلف و فایده آن تحقیق پس تکلف ب تحقیق است  
 بنی که کسی که اول قرآن را آموختن می خواهد بسیار می کوشد و تکلف می کند تا بیاموزد  
 و خط می کند بعد از آن بر زبان او جاری می شود بلکه در عادات بسیار افتد که کسی غنی شخصی را  
 بشکلی بر خودی بندد در اول حال اما در آخر چنان در دل او سوخت می یابد که اگر خواهد که  
 خود را خلاص کند نام نمی تواند پس همچنین است محبت خدا لا جرم عشقی در دین و دنیا  
 بین احوال ایشان و در دیدن صفات ایشان و حاضر شدن مجلس سماع و شنیدن آوازه ها  
 محرک طبیعت و خواهش حالت کرد و ازین جهت است که رسول الله علیه السلام فرمود اللهم  
 ارزقنی حبک و حب من احبک و حب من یترقی الی حبک **حکایت** خواب غلابه

در بیان آنکه در شب بیدار  
 شود

داشت و این غلام بسیار مجلس سماع صوفیان می رفت و در میان ایشان رقص می کرد تا یک  
 نوبت خوابه را با و همی بود طلب کرد او را در میان ایشان بایست که رقص می کرد او را بیرون  
 آورد و با او جنگ کرد و او را کشنام داد و یک رجه خنی زد و گفت تا کی در میان این جماعت  
 همچنین می کنی چون این خوابه ببرد بعد از وفات او را در خواب دیدند در عهد زشت خزان  
 و بنایت خوش وقت و شادمان از پرسیدند که تو این مرتبه چه یافتی گفت بلان یافتم  
 که در وقت عتاب بآن غلام آن رقص کردم مرا گفتند که تو خود را باین جماعت ماند  
 کردی بیکت این مرا از جمله ایشان کرده اند پس کسی که خود را بر سبیل انکار بایشان  
 مانند کرد چندین مرتبه یافت کسی که بطریق اخلاص خود را باین ماند کند بین  
 چه مقامات خواهد یافت **سوال** شاید بنام کسی بگذرد که اگر این رقص حق باشد  
 و غیر شیطان و باطل نباشد باید که در وقت خواندن قرآن پیدا شود در وقت  
 شعر خواندن و دف و وی زدن پس چون درین وقت ایشان را بسیم و جدو  
 ذوم و حرکت پیدا نیست معلوم شد که غیر و شیطان و نفوس باطل بود **جواب**  
 آنست که وجد حق آنست که از عشق خدا و شوق او پیدا شود اما ظهور این را با  
 بست یک سب از آن السباب بلکه بهترین سبها سماع قرآنست و اقشعر ارجله  
 سامع از سماع قرآن و جدست چنانکه حضرت خدا در سور تیریل فرمود مثالی گفتند  
 جلوه الدین یخشیون ربهم و حق تعالی شاکت بر آن که از سماع قرآن ایشان  
 را وجد بدید آید چنانکه در سور فاین فرمود و اذ اسمعوا ما انزل الی الرسول تری اعینهم  
 تفیض من الذی معهم فوا من الحق و در نقل واردست که پیش رسول الله علیه السلام  
 این آیت خوانند که ان کذبنا انکالاً و حجتاً و طوعاً اما ذاعضه و عذاباً انما ان حضرت  
 بیخوش شد و پیش امیر المؤمنین علیه السلام این آیت خوانند که ان عذاب  
 ربک لواقع مال من دافع او غیر زرد و بیخوش افتد و حاصل کلام وجد از سماع  
 قرآن منقول و منواترست از صحابه و تابعین رضوان الله علیهم اجمعین و همچنین  
 از اکابر اویا و جد از سماع قرآن منقول و مشهورست **سوال** شاید بنام  
 کسی بگذرد که چون سماع قرآن سبب وجدست پس حکمت و ستر این چیست که  
 این جماعت جمع می شوند و توانا را جمع می کنند و اشعاری خوانند و از شعر و دف







پی روی من و خلفاء را شنیدن پس از من و این طریقت را بدندان بگیرد و این کتابت است  
از میان آن در حلقه ملازمت این طریقت و پیوسته غایب از چیزهایی که نوبت آید از هر  
چیز بعد از این بدو آمد بدعت است و هر بدعتی خطا است و هر کراهی با کراهی در دفع خواهد  
بود انقضای اخبار و آثار در دم بدعت بسیار است و این یعنی اجتماع بر خواندن اشعار و  
سماع و بی و دین زدن بدعت است و بدعت شرعاً مردود است **جواب** اقول  
آنست که بدعت چیزی را گویند که در زمان رسول الله علیه السلام و در زمان خلفاء و تابعین  
و تبع تابعین نبوده باشد و این را از نئی و اشبات آن سکت شده و پیش ازین  
گفته شد رسول الله علیه السلام خواندن شعر را بخور و آب و بکر را رضی الله عنه از  
منع منع کرد و بدعت در سحر و رقص می کردند و بعضی معتقدند که چندین اوست و اول  
این برین رفته اند پس چگونه بدعت باشد **جواب** دوم آنست که اگر مسلم داریم  
این را که بدعت است می گویم این بدعت حسنه است زیرا که بدعت دو قسم است  
قسم اول بدعت حسنه است و این قسم مذموم است و بدعت حسنه آنست که امر بخیر  
باشد که وجود او مستلزم رفع گناه باشد و امر از حدیث مذکور این بدعت  
است پس کل بدعت خطا از عام خصی من بعض است قسم دوم بدعت حسنه است  
و این آنست که وجود مستلزم رفع گناه نباشد چون تراویح که از ادیان جماعت  
و بیای مناره بلند و شمع و علم در تقاریر فقه و مناظرات و تدوین کتب و هیالات  
که اینها بدعت است اما بدعت حسنه است که در زمان رسول الله علیه السلام  
در خلفاء را شنیدن شده است و این بدعت حسنه مقبول است و اگر طاعتان  
گویند ما حنفی مذہبیم و در مذہب ما این چیزها نیست پس بدعت است **جواب**  
می گویم بعد از آن که کتابت شود که در مذہب امام اعظم روایت چیزها را که  
امام منافع حلال دانسته باشد و نقیض شافعی در کتب آورده باشد نه حرام است  
چگونه گویند که بدعت است یا نادر است پس برین تقدیر کسی که در غار جهر سیمیه  
شنید یا قصد کند وضو از دیاسجی سر کند مقدار دو موی یا سه موی و بدین  
وضو غار گذارد یا دیگر گویند او مبتدع است یا کافر است که بی وضو غار گذارد از آن  
که مذہب امام اعظم این وضو درست نیست پس شافعی نیز گوید حنفی مذہب ما این

مطلب در بیان آنست  
بدعت

بدعت یا کافر است و این نزاع معنی می شود مبتدع نوپسین و پیچیدگی مجری شود  
بمذہب مذہبین بیک بهدم دین نئی تعلیق و بطلان این خود ظاهر است و الله اعلم  
که مشرح جلد اول از مشنوی و سخنانی که متعلق بر زبان فارسی و کتاب  
مشنوی و بدعت مولوی بود و تحقیق دفع طعن طاعتان در  
پنجایام شد و این شافع معتقد برین جلد حکایتها که آورد  
و بسرخ اشارت کرد و قصد و پناه حکایت است

اتفق الغراغ من تعلیق شرح الکتاب المشنوی المعنوی الیهادی الحق  
والصراط السوی بعون الله العزيز العلی القوی احمد الله علی اتمامه  
واصلی علی محمد بنه و آله و کاتب استنساخه من النسخة الاصلية الصحیحة  
لیلة الاثنين من شهر ذی القعدة الشریف سنة خمین و ثمان مائة علی يد العبد  
الفقیه المتبحر الی الغنی الکبیر محرم بن مولانا حامد السیرزی العادلی احسن الله  
الیه و غفر له و لوالديه و لمن قرأ و لمن قال امین یا رب العالمین و بدین





م  
ی

تم  
شهادت عبد العزیز  
سنہ یکہ ایک یوز قرقا بشن لیلہ برات جاء عبد العزیز  
ساعات التي كجه شعان شريف لیلہ اثین  
سلا عبد العزیز بی السطامو خان

۱۷۴۵

Süleyr	U Künc anesi
H	Har-an Huon
V	
Eski	686